صاحب این کتاب الله سلطان ...

ابتیاع سیم ماه شعبان سنه ۱۲۶۴

در الله اباد شمیران نوشته شد

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

حضرت حکیم علی الاطلاق جلت حکمته که وظایف حمد و ثنای او بحکم و ان من شیء الا یسبح بحمده بر زبان جمیع موجودات
علوی و سفلی جاری و دوایر عواید آلای بی انتهای او بعدد متکثره و اعطی کل شیء خلقه ثم هدی در اجزای موجودات
ارضی و سماوی ساری بیت رموز آموز عقل نکته پیوند ٭ شناسا ساز جان خردمند ٭ جواهر بخش حکمتهای باریک
برون آرنده شبهای تاریک ٭ در کلام قدیم لازم التعظیم والتکریم حضرت رسالت پناه سلطان تخت گاه لی مع الله
نکته دان و حکمت ناظم بکلمه علم روشن بیان انا افصح العرب والعجم بیت شهی کز ازل تا ابد هرچه هست ٭ به
آرایش نام او نقش بست ٭ چراغی که انوار بینش بدوست ٭ فروغ همه آفرینش بدوست ٭ صلوات
الله وسلامه علیه وعلی اولاده و اصحابه المقربین لدیه وعلی تابعیه و ائمته جهة هدایت طالبان مقاصد ارادت
و حمایت قاصدان مطالب سعادت بدین نوع خطاب فرموده و آن دانش آموز علمه شدید القوی
طریق تعلیم دانشمندان حکمت دوست و مستفیضان که همه جهد و طلب بر [illegible] مبذول نموده اند ادع الی سبیل ربک
بالحکمة ای ایها بنده آدمیان [illegible] مصالح معاش و معاد بندگان مرا از طریق ضلالت برادر دعوت
کن و [illegible] بندگان مرا [illegible] هوا [illegible] بروضه جنان [illegible] باش که توسن سرکش [illegible] بتازیانه حکمت
رام توان کرد و طبایع خود پسند را جز [illegible] موعظه حسنه باصلاح نتوان آورد بیت هر آن رایض که توسن را
کند رام ٭ کند آهستگی با کره خام ٭ بتندی توسنش سرکش گردد ٭ و گر کندی نماید کند گردد ٭

چنانچه مردم ساختن دوستان نوعی [illegible] ٭ و ملاحظه لایق حالت مخترعات [illegible] معتاد گردانیده ان النفوس [illegible]
که قوای بهایم و سباع بر طبایع ایشان غالب گشته در هر حین از رسم یاکلون و یتمتعون کما تاکل الانعام فی جریده اند و الکلام
نهی منکر و ترغیب امر معروف ندیده و بی استماع مقالات حکمت هم متعذر خواهد بود نظم بحکمت حل هر مشکل توان کرد ٭
بحکمت کام دل حاصل توان کرد ٭ و من یوت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا نظم حکمت طلب و بزرگی آموز ٭ تا به
کنند روزت از روز ٭ و موعظه حسنه که در دعوت مامور بهست سخنی را گویند که بر مستمع مخفی نماند که آن محض نصیحت
و عین شفقت است و گفته اند موعظه حسنه کلامیست جامع که هر کس را از ارباب استماع قابلیت و استعداد
خود از آن فایده تواند گرفت چون مواعظ قرآنیه و نصایح فرقانیه که جامع اطوار صوری و معنوی و حاوی
اسرار دینی و دنیویست و هر یک از قاری و مستمع در مرتبه خود از الفاظ و معانیه او بهره مند و الیه اشار القایل
بیت بهار عالم حسنش دل و جان تازه میدارد ٭ برنگ اصحاب صورت را ببوی ارباب معنی را ٭ و این نوع کلام
هر سخنی که از انبیای عظام نازل بوده و بلکه خاصه حضرت خاتم است کما اشار الیه صلوات الله وسلامه علیه
اوتیت جوامع الکلم و بواسطه آنکه صدق متابعت موروث کمال خصوصیت و نتیجه تصحیح نسب باشد [illegible] جمیع
از امت بزرگوارش که [illegible] موسوم اند مطلع اشعه انوار جامعیت که اقتباس
آنهم از مشکوه نبوت کبری آن حضرت تواند واقع شده و بدین سبب کلام تام تمام جز آن دانسته که دیده ظاهر بینان
بمشاهده جمال صورت استفاده از الفاظ و کلماتش منور و مشام اهل باطن بروایح حقایق و دقایق که در ادای ظاهر مضمر
تواند بود معطر گردد تا هر کس بقدر حوصله خود از خوان احسان بی کرانش بهره گرفته جوینده از این در [illegible] بمقصود
و از فوائد این مقدمه مفهوم شد که چهره سخن بجمال و خال حکمت [illegible] هر موعظه که بگونه جامعیت آراسته [illegible]
عاشق صادق را تماشای جلوه‌های او میسر [illegible] هر که زیباترست از خوبان ٭ [illegible] باشد ٭ و از جمله
کتب که قواعد تالیفش مبنی باشد بر مسایل حکمت و از جمله رسایل که مبانی تصنیفش مشتمل بود بر مبانی
حکمت نصیحت کتاب کلیله و دمنه است که حکمای هند آن را بر طرز خاص ساخته اند و براهمه حکمت شعار در وضع
جامعیت او [illegible] داشته و پند حکمت و لهو و هزل را بهم امتزاج داده و بصورت سخن جهت میل اکثر طباع

بدان پیرایه افسانه نهاده اند و از زبان وحوش و بهایم و طیور اصناف حکایات و روایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع
فواید حکمت و میامن موعظه اندراج نموده تا دانا برای استفاده مطالعه نماید و نادان برای هزل و افسانه بخواند
و درس آن بر متعلم و حفظ آن بر معلم آسان باشد و فی نفس الامر این کتاب حکمت نصاب آن حدیقه ایست که اشجار
اسرارش بار داروکلم ما تشتهی الانفس و تلذ الاعین نموده و اطراف گلزارش نکهات اذن سمت معقب و مزین

بیت هر نکته ازو شگفته باغی ؛ افروخته در شب چراغی ؛ نقشش چو عبارت بدیع ؛ معنیش چو آب زندگانی ؛

و افاضه آن منبع حقایق و معانی بمرتبه ایست که از مبدء ظهور تا این زمان همه زبان مستفیدان مجلس ارادت و مستعدان محفل
سعادت را فایده رسانیده و بر کسوت این ابیات لایق بر بالای والای آن کتاب خلعتیست زیبنده و لایق
صورت او جامه مجد و سعادت را طراز ؛ معنی او خاتم اقبال و دولت را نگین ؛ عارض رنگین عبارتش
خوشه شکین الفاظش مرا سرتاب و چین ؛ از کلام کاملش انوار دانش شعله زن ؛ راست چون اسرار علم از
سینه اهل یقین ؛ و آن کتاب را حکیم روشن رای بیدپای برهمن بزبان رای جهان آرای دابشلیم هندی که پادشاه
بعضی از ممالک هندوستان بوده بزبان هندی تصنیف فرموده لیکن که در مبادی شروع شمه از سبب آن
رقم زده کلک بیان گردد و حکیم مذکور بنای سخن بر اساس مواعظی نهاده که پادشاهان در سیاست رعیت
و انبساط بساط عدل و رافت و تربیت و تقویت اولیای دولت و دفع و منع اعدای مملکت به کار آید و دابشلیم
این کتاب را قبله مقاصد و عمده مطالب خود ساخته بمفتاح مطالعه آن پیوسته افتتاح ابواب حل مشکلات و کشف
معضلات نمودی و این جواهر قیمتی در زمان او چون گوهر شاهوار از دیده هر کس در خلوت خانه صدف نهان
بودی و چون لعل بدخشان از صمیم کان جگر بهزار خون جگر چهره نمودی و بعد از او هر یک از اولاد و احفاد او
که بجای وی در سریر سلطنت تمکن یافتی آن را علاقه مسلوک داشته در اخفای آن کوشیدندی و با این همه مبالغه نسیم
فضایل آن کتاب اطراف جهان را چون حواشی گلستان معطر ساخته بود و نافه مشک افشان قربش
نشامات مشتاقان روایح اخبار و آثار را معطر گردانیده **نظم** هر چو مشک ار چه مشک کی نهان ماند ؛ ز فیض
رایحه او مشام پر خبرست ؛ نهفته ماند گل اندر ره چهره خورشید ؛ زبان زمان اثر نور او زیاده تر است تا در زمان

کسری انوشیروان این خبر استماع یافته که در ملوک هند کتابیست از زبان بهایم و طیور و حشرات و وحوش ذکر کرده و
هر چه سلاطین را در باب سیاست و حزم و جهانداران را در رعایت فواید پادشاهی بکار آید در مطاوی
اوراق ایراد نموده و آنرا سرمایه هر موعظه و وسیله هر منفعت میشناسند و نوشیروان را که اشجار جویبار
معدلت از باران احسان او سرسبز بوده و ازهار گلزار چمن انصاف از قطرات امطار سلطنت او شگفته

نظم جهان گشته از عدلش آراسته ؛ و زان رسم بیداد برخاسته ؛ رغبتی تمام و میلی لاکلام بمطالعه آن

پدید آمده برزویه طبیب که مقدم اطبای فارس بود بکمال فضل و کمال ادب آراسته به التماس انوشیروان بهندوستان
توجه نموده و مدت متمادی آنجا بوده و بانواع حیل و تدبیرات تمسک نموده آن کتاب را بدست آورده
و الفاظ هندی را بخط پهلوی که در آن زمان زبان سلاطین ایران بدان متکلم بودی ترجمه کرده بخدمت انوشیروان
رسانیده و موقع قبول و شرف استحسان یافته رتبه او در حضرت شاه باقصی مدارج کمال رسیده و بنای کار
انوشیروان در اظهار عدل و احسان و تسکین بلاد و تسخیر قلوب عباد بر مطالعه آن کتاب بود و بعد از
انوشیروان ملوک عجم نیز در تعظیم و اخفای آن مبالغه نمودندی تا زمانی که خلیفه ثانی از عباسیان ابوجعفر منصور بن علی
بن عبدالله بن عباس خبر آن کتاب شنیده بر تحصیل آن شغف تمام ظهور رسانیده و بلطایف الحیل نسخه
پهلوی بدست آورده امام ابوالحسن عبدالله بن المقفع را که سرآمد فضلای عصر بود فرمود تا تمام آنرا از پهلوی بتازی
ترجمه کرده و دایم در مطالعه داشته اساس احکام خلافت و بنای اشعار عدل و رافت بر آن نصایح
و وصایا وضع نموده و دیگر باره ابوالحسن نصر بن احمد سامانی یکی از افاضل زمان را امر فرموده تا آن نسخه را از زبان عربی
بلغت فارسی نقل نموده و رودکی شاعر بموجب فرموده سلطان در رشته نظم انتظام داده و بار دیگر ابوالمظفر
بهرام شاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که مهد حکومتش زینت مثال داده تا افصح البلغاء
و امجد الفصحاء ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن عبدالحمید روح الله روحه و نور ضریحه شرف الفردوس فتوحه آنرا هم
از نسخه ابن المقفع ترجمه فرموده و این کتاب **بکلیله و دمنه** مشهور گشته و ترجمه حضرت الیه الحق عبارتیست در
لطافت چو جان شیرین و در طراوت چو مرجان رنگین الفاظ او عروس چین با کرشمه شکرلبان شورانگیز و معانیش

جانفزایش چون آب خضر در ظلمات ده و دیر نظم حروفش چو زلف بتان چنگل ∴ همه جای جانست و مأوای دل ∴ معانیش
در زیر حرف سیاه ∴ درخشنده چون مهر روشن چو ماه ∴ سوادش را که کحل الجواهر معانیست از آن است بر بیاض صفحه
دیده و جای توان داد و بیاضش را که غره صبح صادق مایه اشارت بدان است بر سواد چشم جهان بین اولی
نهاد بیت سزد که کاتب دیوان سرای خلد کشد ∴ سواد صفحه او بر بیاض دیده حور ∴ و با آنکه مسند نشینان بارگاه
انشا تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت ترکیب آن متفق الکلمه اند و ان القول ما قالت حذام فاما بواسطه ایراد
غرایب لغات و اعلاق کلام بمحاسن عربیات و مبالغه در استعارات و تشبیهات متفرقه و اطناب و اطالت در
الفاظ که عبارات معقد خاطر مستمع را ملتبس سازد از غرض کتاب و ادراک خلاصه و مافی الباب باز میماند و طبع قاری از استفاده
زیب مبادی قصه و مطالع ضبط اوایل سخن نتواند نمود و از بیرون نیاید و این معنی هر آینه سبب ملالت و موجب کلالت
خواهد بود خصوصا درین زمان لطافت نشان که طبایع ابنای آن بمرتبه لطیف شده که داعیه ادراک معانی
بی آنکه بر مطالعه الفاظ ادراک جلوه گر باشد میدارند فکیف در بعضی الفاظ و مغلق کتاب دقت و تصحیح کشف معانی او
محتاج باشند و ازین جهت نزدیک شده که کتاب بدان نفاست متروک و مهجور گردد و اهل عالم از فواید آن بی بهره و
محروم مانند بنابران درین وقت جناب امارت مآب که صبایه صحایف جوامع کلمات را جامع مآثر و صفات
سامی سمائش از مطلع فضایل و معالی طالع صاحب همتی که با وجود تقرب حضرت سلطان زمان و خاقان دوران
باسط البساط امن و امان مظهر آثار خیر و احسان آفتاب اوج خلافت و تاجداری نوربخش سلطنت دولت
شهریاری بیت قرة العین سلاطین شهریار خافقین ∴ شاه ابوالغازی معز ملک و دین سلطان حسین ∴ خلد الله تعالی
ملکه و سلطانه و منظور نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آن حضرت بودن و همت علو همت از غبار زخارف فی
الحیوات الدنیا الا متاع الغرور می فشاند بیت به نیرنگ این چرخ زرق خیال ∴ که تا دامن خندنام او ملک و مال
مرقوم نمیسازد و مضمون این کلام سعادت فرجام بیت خوب تر زر چهره قدرت نماید خال زهد ∴ خلعت
عفت نقد کاری خوشترست ∴ نصب العین احوال خود ساخته اصناف مطالب ملکومات و الحاج ارباب
محرومان را وسیله ذخیره آخرت میشمرد و از فحوای این تذکره با بهره که بیت ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون

بجای باران

بیکبجای باران رحمت شمار یار ∴ خوردن بتعاقب مرسوم میدارد و هو الامیر الاعظم مستجمع الفضایل و المعالی فی العلوم
المتحلی من مواهب الملک الاحد نظام الدولة و الدین امیر شیخ احمد المشتهر بسهیلی رزقه الله و اختصاص باسم السهیلی
و الکمال که بی تکلف سهیل است از یمن تابان و خورشیدی از مطلع مهر درخشان بیت تا کجا یابی و کی طالع شود
ای مهر روش ∴ سرور تو بر که میتابد نشان دولت است ∴ نظر بر تعمیم فواید انام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت عالی
ارزانی فرمود که این کمینه بی استطاعت و حقیر اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی اید الله
و تعالی بالطف الخفی جرات نموده کتاب مذکور را لباس نو پوشاند و رخسار و بنان معانی او را که الفاظ مغلقه
و حجب کلمات مشکله محجوب و مستور ند بر منابر عبارات روشن و عرفات استعارات لطیف جلوه دهد تا جستی که
دیده هر بینا بنظر تحقیق و تعمیق نظر تواند جمال آن نازنینان حجله بیان را بهره گرفتن و دل هر دانا را بی کلفت
تخییل و کلفت تعبیر شود از وصال نازپروردگان حجره ضمیر برخوردن نظم چنان گفت مرد سخن دان یمن ∴ که ای
باغبان ریاض سخن ∴ درین روضه پاک مینو نشان ∴ درخت معانی بنوعی نشان ∴ که هر کو خورد میوه زان
درخت ∴ نشانند را گوید ای نیکبخت ∴ درین باغ خوش میوهای ترست ∴ ز بیایی از یکدگر بهترست ∴ و چون
از تمثال این مثال عدیم المثال چاره نبود و نکته الحکمة بابیه از مطلع نور سهیلی روی نمود بیت چه حکمت نماید به قول
شاه و عرب ∴ اگر نور سهیلی عیان شود چه عجب ∴ بعد از استخاره و استشاره بدین معنی اشتغال رفت و آنچه
از عالم غیب بر زبان قلم و قلم زبان جاری گشته رقم ثبت یافت و بباید دانست که اساس کتاب کلیله و دمنه
بر حکمت عملیت و حکمت عملی عبارتست از دانستن مصالح حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی
بر وجهی که مودی باشد بنظام احوال معاش و معاد ایشان و مقتضی رسیدن به کمالی که متوجه آنند و این قسم
از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم میشود اول آنکه راجع باشد با هر نفسی بانفراده دوم آنکه راجع شود با گروهی
بر سبیل مشارکت اول را که رجوع او با هر نفسی بانفراده بود و شرکت دیگری در آن باب متصور نباشد
تهذیب اخلاق گویند و ثانی را که جمعیت با جماعتی بمشارکت باشد دو قسم انقسام میپذیرد یکی آنکه
مشارکت در خانه و منزل باشد و آن را تدبیر منازل خوانند دیگر آنکه مشارکت در شهر و ولایت ملک و اقلیم

و حکمت بود آن را سیاست گویند و کتاب مذکور مشتمل است بر اقسام ثلثه مذکوره بر نهج فواید از نوعی که آخرین و احجم
تعلق بتهذیب اخلاق دارد و در وی مذکور است که بر سبیل اطراد و پس هرچند ایراد برخی از مکارم اخلاق را
مجال بود ما نخواستیم که تغییر کلی در اوضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض زیادتی ابواب نشده بر همان منوال
که حکیم هندی ایراد کرده التزام نمودیم و ده باب اول از کتاب که در آن فایده منظور بود و در اصل کتاب هند
مداخلت استخاط کرده چهارده باب دیگر را بعبارت روشن و آسان ثبت ساختیم و حکایات را بطریق سوال
و جواب از رای و برهمن بدستوری که در اصل مذکور بود تجدید کتاب در آوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح
بحکایتی که خاتم سخنان همان تواند بود لازم دانستیم و بعد ما که تصرف در عبارات کتاب مذکور بجهت اخلاق
الفاظ است اگر در تالیف این رساله عنان بیان از شارع انشا بر مسالک منهاج ابداع منعطف آن تنزل
معطوف باشد عذر واضح خواهد بود   من که این در معانی سفته ام   انچه گفتند هم نکو آن گفته ام
و آنچه در اثنای حکایات از محاسن کلمات غریبه بایراد بعضی ابیات آیات و احادیث نبوی
از ذکر آثار و امثال مذکوره اقتضا نموده و متعرض ابیات سحره نمیکرد و دو جریده سخن را بجواهر اشعار
فارسی که چون ترکیب بزرگوهر ترجیح دارد و زیوری بندد   سخنها را بدستور خردمند   زنظم و نثر
باید داد پیوند   که گاهی طبع ازین آرام یابد   زمانی زان دگر یک کام یابد   و در محل اثبات الفاظ
هرجا که ایراد حکایت که انشا منشی مناسب خواهد بود بنا بران ملاحظه   بر رسته گل نیز ببندید گیاه را
بر اقدام جسارت بر سلوک تصرف اقدام خواهد رفت و این فقیر اگر خود را از ارتکاب این تالیف هدف
سهام ملامت می بیند اما زبان نیاز نکته المامور معذور در دیوان اعتذار بر وفق مقتضا فصاحت شعار
و فصحا بلاغت آثار میرساند در مقابله مقاله لازم التقدیم من صنف فقد استهدف مقوله در فتح التمهید من صنف
فقد استطرف فرو میخواند   دیده انصاف چو بینا بود   در نظر ذکر چو بینا بود   من نجلم از عمل خام
خویش   تو مکن جامه سیه ز پیش   درویش زمره آزادگان   غیبت روا طعنه برافتادگان
چشم هنربین بلو از عیب پاک   به همه از عیب کند روی پاک   و علی الله غض عن کل عیب   و تقبله

و ما یجب و یری و حسن احوال و مآل و آجال بالخیر و الحسنی و این رساله که مسمی شد بانوار سهیلی چهارده باب است باب
وجه که مفصل جشو باب اول در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی و نمام باب دوم در سزا یافتن بدکاران
و شامت عاقبت ایشان باب سیم در موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان باب چهارم در بیان
ملاحظه کردن احوال دشمنان و غافل نابودن از مکر و حیله ایشان باب پنجم در مضرت غافل شدن و از
دست دادن مطلوب و مهمل و رنجیدن در آن باب ششم در آفت تعجیل و مضرت شتاب زدگی در کارها باب
هفتم در لزوم تدبیر و حیله خلاص یافتن از بلای اعدا باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و اعتماد نمودن
بتملق ایشان باب نهم در فضیلت عفو ملوک که بهترین صفتی است باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات
باب یازدهم در مضرت از دست طلبیدن و از کار خود باز ماندن باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون
ثبات خصوصا پادشاهان را باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از غدر و خیانت باب چهاردهم در عدم
التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن و بعد از فهرست ابواب در حکایتی که عنوان سخن
همان خواهد بود شروع میرود و التوفیق من الله و لا عدد حکایت چو هر بیان رسته بازار معانی و صرافان دار العیار
سخندانی و جوهر کشایان غرایب حکایت و صورت آرایان عجایب روایات عنوان جواهر اخبار را
بدین گونه آرایش داده اند و دیباجه صفحه صحایف اسمار را بدین نمط توشیح و تزیین نموده که در قدیم الایام
باقصی ممالک چین پادشاهی که بسیت دولت و کامکاری او در اطراف و جوانب عالم سایر و ذکر حشمت
و شهریاری او در زیر اعظم چون نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقه اطاعت او در گوش جان کشیده
و پادشاهان رفیع مقدار غاشیه امتثال بر دوش دل گرفته بیت فریدون حشمی جمشید رایی ؛ سکندر شوکتی دارا
نسب شاهی ؛ ز عدلش چون رخ خوبان مهوش ؛ بیک جا جمع گشته آب و آتش ؛ و غاشیه دولت روز
افزونش پیوسته امرا عالم گیر و وزرا صاحب تدبیر کمر خدمت گذاری بسته و در پای تخت آستان پایدارش
بسی از فضلا بزرگوار و حکما نصیحت شعار بر کرسی مقرری نشسته خزانه بانواع جواهر و اصناف نقود
مشحون و لشکر جرار از حد و حساب و شمار بیرون شجاعتی با سخاوت قرین و سلطنتی بسیاست هم نشین

بیت داغ به ناصیهٔ سرکشان :: تیغ آن تارک لشکرکشان :: و آن شاه را همایون فال گفتندی که بعدل شاملش
فال رعایا همایون بود و بلطف کاملش حال عجزه و مسکینان بفراغت و در غایت معمور و مقرر است که اگر نسخهٔ عدل
بر صفحهٔ احوال رعیت اهتمام نماید و رفته رفته بسیاری ستم دمار از روزگار خاص و عام برآورد و اگر پرتو شمع انصاف
کلبهٔ تاریک دردمندان را روشن سازد بنجبید ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملکت را چون دل ستمکاران
تیره دارد بیت شهنشاه را خوی باید داد دوست :: پناه خدا ایمن آباد اوست :: شه از داد خود گر پشیمان شود ::
ولایت ز بیداد ویران شود :: و این پادشاه را وزیری بود رعیت پرور و مرحمت گستر که رای عالم آرایش
شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیش او بیک تأمل هزار عقده گشودی کشتی دریای فتنه را حلم گران
سنگ او در گرداب اضطراب ساکن ساختی و شاخهای دامنگیر خارستان بیداد را بجد سیاست بر انداختی
بیت بهر رای خورده دان در کار بستی :: بیک تدبیر صد لشکر شکستی :: چو کار مملکت را نظم دادی :: بیک مکتوب اقلیمی
گشادی :: و بجهت آنکه از رای خجسته آرای او کار آن ولایت رونقی تمام داشت او را خجسته رای خواندندی و
همایون فال در هیچ مهم بی مشاورت خجسته رای خوض ننمودی و به تدبیر دل پذیر او در جزوی و کلی امور شروع نمودی
و بی اجازت او در میدان رزم کمر محاربت نمی بست و بی مشاورت او در ایوان بزم بر مسند عیش و عشرت نمی نشست
و همانا پادشاهان نامدار و خسروان کامکار که بحکم و شاورهم فی الامر به مشاورت بزرگان خورده دان
در مصالح ملک مدخل نمایند و تمام نظام اعمال ملک و حکم تدابیر وزرای کامل و مشیران عاقل باز بندند تا بمجرای
ما تشاور قوم الا هدیهم الله لارشد امورهم هرچه از ایشان صادر گردد باصلاح مقرون باشد و امنیت عالم
و جمعیت حال بنی آدم را متضمن بیت در همه کار مشورت باید :: کار بی مشورت نکو ناید :: اتفاقا روزی همایون فال
عزیمت شکار نمود و خجسته رای چون دولت ملازم رکاب همایون بود فضای صحرای شکارگاه از قدوم مبارک
پادشاه غیرت سپهر برین شد و نسر طایر بامید آنکه طعمهٔ شاهین شاه گردد متوجه مرکز زمین شد یوزان شکاری
بند گسسته و از قید حبس رسته بجهت جوی صید در حرکت در آمده و شیر زنجیر گسسته پوشش ازرای شکار هوا جبال آهوان
سیه چشم بمیل گسسته بود در تک شیر چنگال آرزوی وصال خرگوش هزار گونه روباه بازی آموخته باز جلد پروان

بقم آنقدر

چون تیر بر تاب شصت تیر انداز روی باوج سپهر نهاده و شاهین تیز از زخمهای چنگ خون ریز رگ شریان از پای مرغان
گشاده نظم برون جستند مرغان تیز پر :: بجان صید کرده چنگ را تیز :: در آمد چنگل شاهین بدراج :: ز طوطی مانده
بر بالانه دراج :: پلنگین یکشاده یوزان راز هر سو :: فرو بسته ره جستن بر آهو :: ز سیر تازیان تیز آهنگ :: فضای دشت نخجیر
شد تنگ :: چون شاه از شکار فراغت پرداخت و صحرا را از چرنده و هوا را از پرنده خالی ساخت لشکریان اجازت انصراف
یافته و شاه و وزیر متوجه دار السلطنه گردیدند اما در آن محل از تاب آفتاب خفتان فولاد چون موم نرم گشت
و از گرمی برگستوان با شعلهٔ آتش لاف برابری زدی مرکب باد رفتار چون خشک میشد نظم آتش کده گشت کوه و کان را ::
تفسیده زمین و آسمان هم :: مرغان بنهم خزیده در شاخ :: در رفته چرندگان بسوراخ :: همایون فال با خجسته رای گفت
که در چنین هوای گرم حرکت کردن از حکمت نیست و نزدیک به خرگاه پادشاه بردن و دفع حرارت به از شدت گرما
کرهٔ خاک چون کورهٔ آهنگران تافته و مرکز زمین چون محیط اثیر معدن آتش گردیده و چه نوع تدبیر سازی که زمانی
در سایه بیاساییم و چون عنقای خورشید میل بشبانه مغرب نماید بقوت نزول نماییم خجسته رای زبان بثنا بر گشاد که
بی آفتاب کشور و ای سایهٔ خدا :: میمون ترا است چتر تو از سایهٔ هما :: بندگان را که بظل سایهٔ هما آسای تو التجا داده
از شعلهٔ آفتاب جهان سوز باکی نیست نظم از تاب آفتاب حوادث چه غم خوریم :: چون سایه بان
لطف تو باشد پناه ما :: لیکن ذات عالی صفات سلطان که ظل الله را که خلقی در سایهٔ او آسوده اند از حوادث هوا
که انواع رنج و صداع بر آن مترتب است احتراز فرمودن عین صواب می نماید ع همه سلامت آفاق در سلامت تست
و من درین نزدیکی کوهی می بینم چون همت جوانمردان عالی و پایهٔ دولت صاحب دولتان بلند باندک فرصتی
ازین بآنجا رسیدم از سر تا پا خلعت سبز پوشیده بود و هزار چشمه نوش از دل هر سنگ او در جوش زده و ریاحین و ازهارش
چون انجم فلک تابان و جدول چشمه سارش چون جویهای روضهٔ رضوان درخشان مصلحت در آنست که عنان عزیمت
بدان طرف منعطف کرده ساعتی چون سبزهٔ خوش بر آساییم و زمانی چون یاسمن بر لب آب و کنار چمن تازه و خرم شویم
نظم بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین :: این اشارت ز جهان گذران ما را بس :: همایون فال قول خجسته رای
روی بدانجا نهاده و اندک زمانی قطع مسافت کرده و غبار سم سمند از شکوه و این کوه را چون آستین اقبال بوسه گاه

جای سعادت منتدان ساخت کوی فرق همت از اوج سپهر گذرانیده و دست تیغ سر جام بسبز زنگار آفتاب رسانیده
که بصفت الجلال اوتاد و پای ثبات در دامن تمکین کشیده باشد و از چشمهای گریان سیل سرشک روان شده این
رسیده و شاه جلای کوه بر آمده چون ابر دامن در کمر زده بر جانب طوف مجمود تا کاه فضایی بدید آمد چون میدان
در غایت وسعت و عرصه پیدا شد چون ساحت امید در نهایت فسحت از سبزه مملو و از گلشن آسمان و به آب و هوا
مشابه مرغزار جنان دهشته از حوالی او چون زلف مطرب خوبان بر رزه و سنبل تر بالاله خودروی چون خط عارض
بر شکر لبان خوش بر آمده بسبزی بچه اطلس گلگون پوشیده و سرو سهی بر رفتن در بر کشیده و زبان نسیم مشکبار
اسرار روایح گلزار بچهار سوی جهان فاش میکرد و در گفتگوی بلبل حکایت رنگ و بوی گل بسمع ساکنان هر اقلیم
عالم میرسید بیت لطیف و دلکشا آب و هوایش ؛ مبارک منزلی فرخنده جایش ؛ بآب ژاله دست و روی شسته
ریاحین بر کنار جوی رسته ؛ درختان چون بتان قد برکشیده ؛ بیکدیگر بخوبی سر کشیده ؛ فراز شاخ مرغان خوش
آواز ؛ بالحان ارغنون ها کرده برساز ؛ نهال او که از جنت سبق داشت ؛ خط طوبی بهم بر ورق داشت ؛ و در
میان این مرغزار غدیری چو آب او چون چشمه حیات روان افزا مانند سلسبیل بهشت در لطافت و صفا نظم روان
اندرو ماهی سیم سیما ؛ چو ماه نو اندر سپهر مدور ؛ وزیر فرمود تا کنار غدیر را سراسر بیاراستند و همایون فال بر مسند
راحت قرار گرفت ملازمان رکاب دولت شاب هر یک بر لب جوی و سایه درختی آرام گرفتند
و آن منزل بهشت آئین را بعد از آن هوای بادیه مثال ؛ غنیمتی شگرف دانسته هر یک بزبان شکر این
بیت انشا میکردند نظم یارب منم از بادیه رنج و الم ؛ وا رسته نشسته در گلستان ارم ؛ شاه و وزیر
در یک گوشه بساط از مرکب و پیل پیاده گشته و به بازی از فرزین بند خیالات فاسد برده مات مهوس
تعلقات رخ همت بر تافته در عجایب مصنوعات و غرایب مبدعات نامتناهی تامل میفرمودند جل جلاله شانه
تعالی که نقاش تقدیرش بر لوح سنگین کوه بقلم قدرت چندین نقش زیبا نگارد و نیرنگ صورتش از دل سنگ
این همه نباتهای رنگارنگ بر آورد میفرمود گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار کردندی نظم بلبل بر گلش
تسبیح خوانست ؛ که هر خاری بتهلیلش زبانست ؛ و گاه در صفحات نگارستان این نقش مشاهده مینمودندی

کاهسار

کاهسار و برگ گل از مرکب از باد صبا ؛ که گشته بر پای باد از آب صافی سلسله ؛ از خط خطش که خامه قدرت بر روی
آب میکشید و حرف فهم را بعیناً سبحان الله عما سیحوا انشدی و از لوح زمردین سبزه که مرقوم رقم قدرت منقش میشد که آیه و جعلنا لها
جنات معاینه میکردند در اثنای این حال نظر همایون فال بر درختی افتاد که از برگ ریزی مسری چون شاخ خزان
دیده مهجور و از غایت کهنگی چون پیران پای بر جا مانده بنشو و نمای دهقان دهر بتقطیع فصل اعضای او گروی شده
و اره نجار روزگار به پاره کردن تار و پود او دندان طمع تیز کرده بیت شاه به باغت درخت جوان ؛ هر شود در کنش
آسمان ؛ میان آن درخت چون دل درویشان فارغ بال تهی گشته و خیل زنبوران جهت ذخیره معاش پناه خود
بر آن جمله آورده شاه چون غوغای زنبوران دید از وزیر جهان دیده پرسید که اجتماع این مرغان سبکبار از
بر حوالی درخت بسبب چیست و آمد شدن این کمر بستگان بر فراز و نشیب به فرمان کیست نظم ازین آمد شدن
مقصودشان چیست ؛ درین محراب که معبودشان کیست ؛ خجسته رای زبان برگشاد که ای شهریار کامکار
این ها گروهی اند بسیار منفعت و اندک مضرت بحکم الطاف و لطافت که لازم ذات ایشان است شرف
الهام باری که نکته و اوحی ربک الی النحل بیان او میکند دریافته و بفیض عنایت پادشاهی فرمان آن
اتخذی من الجبال بیوتا و الهم اشتمال لشه ایشان را پادشاهیست که او را یعسوب خوانند بجثه ازین ها بزرگتر است
و مجموع ایشان شکوه و مهابت او سر بر خط متابعت نهاده اند و در کنجی مربع از موم مرتب یافته قرار گرفته و دربان
و حاجب و دربان و پاسبان و چاوش و نایب بر کار کرده کیفیت فلان او تحدیث که هر یک از برای خود
از موم خانهای مسدس میسازند بروجهی که اضلاع آن را هیچ تفاوت نباشد و مهندسان کامل را بپرکار و مسطر اوقات
آن میسر نشود و چون خانه با تمام رسد بحکم سلطان از آن منزل بیرون آیند امیر نحل از ایشان عهدی بر ایشان
که لطافت خود را بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت خود را بلوث نجاست نیالایند بنای بر وفای عهد بر سر
شاخ گل خوشبوی و شکوفه پاکیزه نشینند تا آنچه از آن برگهای لطیف تناول نموده باشند باندک وقتی در درون
ایشان لعابی تازه و خوش مزه جمع شود و شیرین بیرون آید که در دار و خانه حکمت صفت فیه شفاء للناس
در شان او درست باشد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان آنها را ببویند و اگر بر همان عهد خود ند

یعنی از آنکه حکم طهارت نداشته احتراز نموده‌اند اجازت نیست که بخجره مدرس خود در آیند و اگر عیاذاً بالله مضمون این

بیت **بیت** دست وفا در کمر عهد کن ؛ تا نشوی عهد شکن جهد کن ؛ تجاوز نموده باشد از ایشان رایحه که موجب

کراهیت و نفرت باشد در آید فی الحال ایشان را دو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزیده

ایشان را راه دهند پادشاه رایحه کریه استشمام کنند بذات خود تفحص این حال شده آن زنبور بیچاره که گشته

را با بیبات (؟) نگاه و نظر کرده اند اول به قتل دربان فرمان دهد بعد از آن زنبور بی ادب را بکشند

تا دیگری از جنس ایشان این حرکت نکند و اگر فرضاً بیگانه از زنبور خانه دیگری خواهد که بمنزل ایشان در آید

دربانان او را منع کنند اگر ممتنع نشود به قتل رسانند و در اخبار آمده است که جمشید جهاندار آئین

دربان و پاسبانی و نواب و ترتیب تخت و مسند از ایشان گرفت و بمرور زمان بمرتبه کمال رسید

همایون فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش را میل بمشاهده احساس ایشان بدید آمد بر خواست

و بپای درخت آمده زمانی تفرج در کار و بار و دستور آمد و شد و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد

جمعی را دید فرمان بری را میان بسته و سلیمان وار بر کرسی نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده

هیچیک را سود و زیان دیگری کار نه و هیچکدام به نسبت ابنای جنس خود را در مقام آزار نه **نظم**

خوشا سرفرازان کوتاه دست ؛ بزرگان خورد و خردان پست ؛ گفت ای خجسته رای عجبست که

با فشانه سیعت (؟) که در نهاد ایشان مذکور است در پی آزار یکدیگر نیستند و با آنکه نیش دارند خوش نوش اند

و با وجود جمعیت که در حیات ایشان آنچه رسم تلطف و ملایمت نمایند و تا در میان آدمیان بخلاف

این مشهود میکنم که جمعی از ایشان بنی نوع خود را مضرت میرسانند و خواهند که بنیاد بقای هستی خودی

برانداز **نظم** دو رنگی سر نامردمی ؛ بر حذر است آدمی از آدمی ؛ وزیر گفت این جانوران که شما

می بینید بریک طبیعت آفریده شده‌اند و آدمیان بر طبایع مخلوق گشته‌اند و سبب آنکه در ترکیب ایشان

روح و جسم و کثیف و لطیف و نور و ظلمت بر آمیخته اند و نقد ملک و ملوک و ملکوت و خاص عمومی

با سیخ (؟) در قالب ایشان ریخته لاجرم هر یکی را مشرب جدا گانه و مذهبی علیحده پیدا شده قد علم کل اناس مشربهم

از حلول که

ز حلول کاینه اور ابهره داده و هم از نفوس شیاطین قسمی بر ایشان فرستاده و تا هر کدام و است موافقت و در محل

اند قدم شرف بر درجات و لقد کرمنا بنی آدم ترقی نمایند و هر کدام در متابعت بخط فرمان نفس نهند

از غایت رذالت مدرکات بل هم اضل مجبوس مانند و چه زیبا گفته است **بیت** بهره از ملکست و نصیبی

از دیو ؛ ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت ز ملک ؛ و اکثر مردمان بواسطه پیروی نفس جفاجوی مظهر اخلاق

ذمیمه چون حرص و حسد و حقد و ظلم و عجب و ریا و رعونت و خیانت و غیبت و تهمت و بهتان و مانند آن

واقع شده اند **نظم** بخردی جسد از خود چه خبر ؛ عیب پسندیده بر خشم هنر ؛ دور شوند از بد ما خی رسند

باد شوند از پی راحتی رسند ؛ پادشاه فرمود بدین نوع که تو بیان کردی حقیقت حال نفس بی ستان

بار نمودی صلاح آدمی آنست که هر یک از ایشان پای عزلت در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران

بر خود در بسته بوسته به بندگی خویش مشغول گردیده باشند که از ورطه خون خوار ضلالت که منشا آن

اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید زین میان گر توان به که کناری گیرند ؛ و من شنیده بودم

که حضور در وحدت و فراغت در عزلت و مرا امروز یقین شد که صحبت اغلب مردمان از راه افعی ایمان

کار بدتر است و مخالطه با ایشان از حملات جان دادن دشوارتر و آنکه بعد از حکما ته تنهای متمادی در گنجی

بانک جاهی روز کار که رسیده اند نظر ایشان برا معنی **بیت** خرچه نگرید هر کو عاقبت ؛ زانکه در خلوت

صفاهای دلت ؛ ظلم چه بینی و ظلمت های خلق ؛ میگریزد عاقبت از غوغای خلق ؛ بلکه در و بسیار کامل

صافی دل از وجود خلوت سازند و با وجود این حال گجا با دیگری بر وارند **نظم** خلوت خواهم که دور چرخ اگر

چون گرد باد ؛ خاک دان دهر را بر دنیا بکردمی ؛ خجسته رای فرمود که آنچه بر زبان الهام نشان

حضرت پادشاه جهان گذشته عین صدق و محض حق است اما چه صحبت سبب آنکه گی نظر و عزلت موجب

جمعیت باطن و ظاهر است چنان در صحبه اند **بیت** دانی که شب و روز که مجموع بود ؛ انگوشه نشینی که بجمعی نرود

در غنچه دل نازک گل باشد جمع ؛ چون رفت در انجمن پراکنده شود ؛ اما بعضی از بزرگان دین و ارباب

یقین بشرط صلاح حال صاحب درین صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند و گفته اند که صحبت خلق از خیار

بوستین بهوی آمد بهار ؛ و نفس دام صحبت اکتساب فضایل و نوافل است و راتبه اجتماع در سلک اعلی
و اماثل ؛ دست طلب از دامن صحبت مکسل ؛ تنها نشین که هم دیو انگیست ؛ و از فحوای حدیث چنین
مفهوم میشود که فواید صحبت از منافع عزلت بیشتر باشد و آدمی را خود علاج خلوت انداختن و مصاحبت ابنای
جنس بر انداختن چون میسر میشود و قهرمان قدرت قاهره جماعت آدمیان را بهمه احتیاج ساخته و هر یک
از ایشان را محتاج دیگری کردانیده بواسطه آنکه ایشان مدنیت بالطبع واقع شده از بعضی طلب اجتماعی اند
که مسمی بتمدن است و مراد از تمدن یاری دادن و معاونت نمودن این نوع باشد هر یک دیگری را چه بقای
شخصی این طایفه جز بمعاونت صورت نمی بندد که اگر مثلا یکی را انجو در ترتیب غذا و لباس و مسکن بایستی آورد
بقای او به غذا بی مدت وفا نکردی و لکن از تهیه این اسباب که اگر همه اوقات بیک شغل صرف نمودی
بر ساختن و بر داختن بعضی از آن قادر نبودی لکیف که مجموع آن اشتغال باید کرد پس ضرورت شد که جمعی
معاون یکدیگر بوده هر یک مهمی زیادت از قدر کفاف خود قیام نمایند و آنچه زیادت باشد دیگری که محتاج
بمعاونت یکدیگر بدهند و بدل آن بمقدار عمل خود اجرت بگیرند تا مهمات مجموع بسبب آن انتظام پذیرد
و از این مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج بمعاونت یکدیگرند و معاونت بی اجتماع محالست که تنها
نشستن مجموع از قبیل محالات و گویا که جمله الجماعه رحمة اشارت برین حال است بیت یکبر دار جمعیتی و کاری ساز
که هیچ کار میسر نشد بتنهایی ؛ پادشاه فرمود که آنچه وزیر بیان کرد خلاصه حکمت و نقاوه دانشست لیکن
بخاطر میرسد که چون ایشان محتاجند باجتماع هر آینه اختلاف مشاورت ایشان مقتضی نزاع خواهد بود
و برانکه بعضی از بعضی قوی تر باشد بحسب جثه و زور و ایشان زیادت بود و برخی دیگر از مال و جاه از
دیگران فایق باشند و طایفه دیگر حریص و آشفته و غالب باشند آنها که بزور و زر از دیگران در پیش باشند
داعیه تغلب و ستم از نهاد ایشان سر برزند هر آینه متعلق جهان خواهد بود که در اغلب مردمان در
قید خدمت خود کشند و حریصان را طمع آن بدید آید که اکثر حاصلات مردم را بجور و تصرف آورد و این
صورتها موجب نزاع باشد و نزاع در آخر فساد کشد بیت نزاع انجمان آتشی بر فروزد ؛ که از تاب آن

باجتماع بانو

هر چه باشد بسوزد ؛ وزیر گفت ای پادشاه حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک را بحق خود
قانع ساخته دست تعدی او را از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میکردانند و آن تدبیر را سیاست خوانند
و مدار آن بر قانون عدالت است که عبارت از ملاحظه وسط باشد یعنی مرکز دایره فضیلت که بحکم خیر الامور اوسطها
اشتمال اطراف بر دایل ظاهر است چنانکه گفته اند ع تفاوتست که از آفتاب تا بسماء نظم بین خیر بسیار وسط رات
در جمیع امور ؛ بدین دلیل که خیر الامور اوسطها ؛ پادشاه فرمود که آن اوساط که بسبب شناخت آن روانشایم
و باعتدال صواب بند داز کجا معلوم توان کرد وزیر گفت تعیین کنند و آن شخص کامل و مکمل است موید من عند الله
که فرستاده حضرت عزت است بخلق و حکما او را ناموس اکبر خوانند و علمای این او را رسول دین گویند
و هر آینه او امر و نواهی او متعلق بمصلحت معاد و معاش آدمیان خواهد بود و چون آن پیغمبر که واضع قوانین شریعت
بوده است دار الملک آخرت فرماید جهت انتظام قواعد دین مبین وی از سیاستی و ضابطه ناگزیر خواهد بود و چه بیشتر
خلایق از مصالح خود غافلند و متابعت طبع و نفس بر ایشان غالب است پس بالضروره در میان ایشان حاکمی
قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را که عبارت از شریعت اوست محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد
و تا هم فرق شریعت بافسر دولت سرافراز گردد و هم لباس ملک بطراز اعزاز دین مطرز باشد و مملکت توامان
بیت نزد خردمند شاهی و پیغمبری ؛ چون دو نگین‌اند و یک انگشتری ؛ و هم درین معنی گفته اند ؛ هم شرع ز ملک اید
مجددی دارد ؛ هم ملک ز شرع ترتبه ای دارد ؛ همایون فال فرمود که حال این حاکم قاهر که از پیغمبر صلی الله علیه و سلم
وجود او در میان مردم ضروریست بچه نوع بسا باید صفت او در ضبط امور ملک و وقت بر چگونه جنبانید تجسته رای
گفت که این حکیم بود که دانا بود بقواعد سیاست و دقایق عدالت که اگر چنین باشد ملک در صدد
زوال است و دولت بر شرف انتقال بیت ملکت از عدل شود پایدار ؛ کار تو از عدل تو گیرد قرار ؛ دیگر باید
که ترتیب ارکان دولت شناسنده داند که کدام طایفه را تقویت باید کرد و با ایشان مخالطت ورزیده و کدام
گروه را منکوب باید ساخت و از مخالطه ایشان اجتناب نمود چه از ارکان حضرت سلطنت اندک جمعی باشند که
خاصه کمر نیکوخواهی سلطان را در میان اخلاص بندند و در نیکو دنیا و نجات عقبی پادشاهی تمامند ملکه

انعب و قات از ایشان برای جز منافع خود و دفع مکاره از خود طریق ملازمت مرعی دارند بیت لاف زبان
کر تو عزیزی شوند ؛ جهد کنان کز تو بجیزی شوند ؛ و چون مدار مهم ایشان بر طمع است لیکن اگر کینه با شخصی که از عهده آن
بیرون آیند در دل گیرند و در جمعی دیگر که فواید ایشان از عمارت سلطان زیاده از وظایف این جمع باشد
حسد برند و چون حقد و حسد بر ایشان پدید آید انواع حیلها برانگیخته صورتهای غیر واقعه بعرض رسانند و اگر پادشاه
از جمله احتیاط عاری باشد و سخن ارباب غرض را بسمع قبول اصغا نماید و تفحص حالات و تحقیق آن التفات
نفرماید انواع ضرر و خلل از آن تولد کند و اصناف فساد و افساد بر آن مترتب گردد بیت مشنو گوش تو قول
صاحب غرض ؛ که از کینه در سینه دارد مرض ؛ بهم بر زند عالمی در دمی ؛ بر ایشان کند در دمی عالمی ؛ اما
چون پادشاه بیدار دل هوشمند بغور مهمات رسد و بخود تفتیش جزئیات و کلیات نموده فروغ راستی را
از تیرگی دروغ امتیاز کند هم در دنیا اساس سلطنت او و هم در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات
برسد بیت هر که درین خانه شبی داد کرد ؛ خانه فردای خود آباد کرد ؛ و دو کس شرط جهان داری است
دولت باقی زکم آزاری است ؛ و هر پادشاه آگاه که مدار کار خود بر حکمت نهاده موعظه حکما را دستور معمار
سازد هم ملکش آبادان و هم رعیتش خوشدل و شادان چنانچه رای اعظم دابشلیم هندی که اساس
سلطنت خود بر سخنان حکیم بیدپای برهمن نهاده بود و از تحقیق آنچه شاهان را بکار آید نموده لاجرم نتیجه
در کام رید کدر هیه و چون از منزل فانی بسرای باقی نقل فرمود هنوز نام نیک و ذکر جمیل او بر صفحه
روزگار باقیست بیت هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان ؛ نام نکوست حاصل ایام آدمی ؛ همایون فال
چون ذکر دابشلیم و بیدپای شنید مانند غنچه تازه که هنگام سحر از نسیم صبا تبسم لب نازک کشاید در چمن
فرح و نشاط و انشراح شگفته و خندان گردیده فرمود که ای خجسته رای مدتیست مدیدست که سودای قصه
این رای و برهمن در سویدای دل متمکن است و خیال حکایات و مقالات ایشان در خلوت خانه ضمیر جای گرفته
بیت عمریست که سودای سر زلف تو داریم ؛ چند آنچه از رسم تفحص بجای آوردم و کیفیت احوال ایشان
از هر کس استفسار نمودم حصه از این قصه بدست نیامد و حرفی از دفتر ایشان معلوم نشد نظم با هیچکس نشانه ازان دلستان نیافتم

یا من خبر ندارم ؛ یا او نشان ندارد ؛ و من پیوسته گوش هوش گشاده بودم تا نام ایشان از زبان که استماع
افتد و پیوسته دیده ترصد بر شارع انتظار داشتم تا جمال این حال از کجا روی نماید بیت گوش بر آواز
دارم مژده وران لب کجاست ؛ دیده بر بارت یارب بر تو دیده ازکو ؛ و چون دانستم که وزیر از
حال ایشان باخبرست روی شکر باری بدرگاهی آورم و میگویم بیت آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید ؛
و آنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید ؛ امید دارم که هر چند مرا دور از سخنان رای برهمن آگاه گردانی
که ترا در گفتن این سخنان فایده ادای ما حصل است و از ما بسبب استماع آن موعظه انواع فواید بر تربیت
حاصل شود و سخنی که بواسطه گفتن آن شکر نعمت موردی گردد به برکت شنیدنش فایده تمام بخواص و عام رسد
بغایت مبارک خواهد بود نظم زبان خردمند روشن روان ؛ کلید در گنج حکمت بود ؛ در گنج بگشای و نقدی
ببار ؛ که او را معیار نصیحت بود ؛ نصیحت بر آن وجه گو با ملوک ؛ که در روی صلاح رعیت بود آغاز

داستان دابشلیم و بیدپای حکیم روشن رای

وزیر روشن رای تیغ زبان بر کشید و داد
ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت بیت ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند ؛ اختران در آسمان
از طلعت نیک اختری ؛ من از طوطیان شکرستان سخنوری و بلبلان خوش الحان بوستان هنرپروری شنیده ام
که یکی از معظمات سواد هند که خال چهره ممالک است پادشاهی بود بیدار بخت فیروز رای جهان آرای
رعیت نواز ظالم سوز تخت شاهی بزیور عدل شاهنشاهی او جمال یافته و زینت سریر شهنشاهی از او
آرایش گرفته زنگ ظلم و بیداد از صفحه جهان زدوده چهره عدالت در آینه احسان تجلی نموده بیت
بنور عدل اطراف جهان را کرده نورانی ؛ بلی از عدل روشن گردد اطراف جهان یکسر ؛ و این
پادشاه را دابشلیم هندی گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی
حلقه تمکن همت جز در کنگره قصر سپهر نیلگون نزدی و از روی استغنا نظر بمعاظم امور و عظایم مهمات نکردی
دو هزار قلاده فیل جنگی در لشکر او بودی و عدد مردان کاری و دلیران کارزاری در حیز حساب در نیامدی
ترا این موفور داشت و ممالک معمور مصرع آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری ؛ و با این همه عظمت کار

به کار و عور رعیت رسیدی و بجود هر یک از قصه داد خواهان پرسیدی **بیت** دست رعایت رعیت مدار ❊
کار رعیت برعایت گذار ❊ چون اطراف ممالک خود را بسیاست مطلوب ساخته بود و ساحت ولایت
از تعدی عیان ملک جوهری پرداخته پیوسته بفراغت خاطر بزم عیشی آراسته و کام دل ازو برگرفتی
برداشتی و در مجلس او حکما و ندمای حکمت شعار و فضلای فضیلت آثار حاضر بودندی و بمحفل بلطایف
کمالات و تعریف مکارم صفات بیاراستندی روزی بر مسند عشرت نشسته بود و جشنی پادشاهانه
بیاراسته **نظم** باآیین بزم کاهی ساز کرده ❊ در شادی در رحمت باز کرده ❊ بعد از آنکه از نغمات بلبلان
سرودی خوش نوامیل استماع دستان حکمت نمود و پس از تماشای رخسار زهره جبینان میل و
رغبت بمشاهده کلمات نصیحت انجام فرمود از حکما و ندما و تفاصیل و محاسن اوصاف و اخلاق
و دخلاق استفسار کرده گوش هوش را بجواهر سخنان ایشان که نمودار درشاهوار بود زینت بخشید
مصرع سخن در است و تعلق بگوش شه دارد ❊ پس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی
از خصایل پسندیده را تعریف میکردند تا جواد کلام در میدان جود و کرم بجولان آمد همه حکما بیان
متفق شدند که جود اشرف اخلاق و اکمل اوصاف ولهذا از معتبر اول نقل کرده اند که پیغمبر
صفتی از صفات باریتعالی آنست که او را جواد گویند چه جواد او در جمله موجودات سریان کرده
و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و صاحب نبوت کبری صلوات الله علیه و آله که جود نهایت
در چمن جنت رسته و بر کنار جویبار کوثر نشو و نما یافته که السخاء شجرة فی الجنة **بیت** مایهٔ توفیق کرم کردن است ❊
گنج یقین ترک درم کردن است ❊ گنج روان راکه تو بر می فشان ❊ نیست بجز آنکه ببخشی روان ❊
رای را بعد از وقوف براین سخن عرق کرم طبعی در حرکت آمد و بفرمود تا در گنج کرا منابه بر گشادند و
صلای کرم بخاص و عام در دادند غریب و شهری را نصیب تمام خورسند کردانیدند و خورد و بزرگ
و ترک و تاجیک را العطای عمیم از ابنای جنس مستغنی ساختند **نظم** زابر کفش شد روان قطره باران جود ❊
شست خط احتیاج از ورق روزگار ❊ همه روزه چون آفتاب تابان زر بخشی و چون دولت تازه کامرانی

مشغول بود تا وقتی سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانه مغرب کرد غراب شب سیاه چهر بال ظلمت
بر اطراف عالم بگسترد **بیت** روز چو در پرده پوشید راز ❊ راز برون داد شب پرده ساز ❊ صوفیهٔ خورشید
بخلوت نشست ❊ کرد فلک سبحه پروین بدست ❊ پادشاه سرفراغت بر بالین آسایش نهاده و خیل خواب
بر بستن کاه عرصه دماغ مستولی شد نقش بند خیال چنان روی نمود که پیری نورانیه که سیمای صلاح در جبین او پیدا
و علامت کرامت در ناصیه او هویدا بیامدی و برای سلام کردی و گفتی امروز گنجی در راه خدا انفاق
کردی و مبلغ گرانمند از برای رضای حضرت خداوند صدقه دادی علی الصباح پای عزیمت در رکاب
دولت کن و بجانب شرق دار السلطنه توجه فرمای که گنجی شایگان و خزانه رایگان حواله تست و
بافتح قفل ان گنجینه پای بیابانهای بر فرق فرقدان خواهی نهاده و سر مفاخرت از زروه سپهر
برین خواهی گذرانید رای چون این بشارت شنید از خواب درآمد و بخیال گنج و مژده پیر سخن سنج
منبسط گردیده و شرط طهارت بجای آورده و قاعده عبادت که داشت تمهید او قیام مینمود تا زمانی که
گنجور قدرت در خزانه آفتاب گشوده و دست نور افشان آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک
برربود **نظم** بامدادان که صبح سیم اندود ❊ از در گنج قفل زر بگشود ❊ شاد و بفرمود
تا مرکب را هوار باد رفتار را بزین زرین لگام مرصع بگوهر آراستند و بفال فرخ و طالع سعد سوار شده
روی بصوب مشرق نهاد **بیت** دولت اقبال را بادی رکاب اندر رکاب ❊ نصرت تاییدرا بادی
عنان اندر عنان ❊ و چون از حدود آبادانی به عرصه صحرا بیرون آمد از هر طرف نظر می افکند و از مقصود
خبری میجست در اثنای این حال نظر بر کوهی افتاد و چون همت کریمان صاحب دل سر بلند و چون همت
پادشاهان عادل پای برجا و در دامن کوه غاری نمودار شد مردی روشن دل بر در آن غار نشسته
و مانند یار غار از صحبت اغیار وارسته **نظم** با خبر و بیخبر از هر چه هست ❊ سوخته و ساخته با هر که هست ❊
چون نظر پادشاه بر آن عارف آگاه افتاد دلش بصحبت او مایل و خاطرش بمجالست او متعلق شد
پیر از صفحه ضمیر منیر شاه نقش مراد برخوانده زبان نیاز برگشود **نظم** کای ترا سلطنت عالم جان داده خدای

نزل لذت دل و دیده فزودای و درآی ؛ شاها اگرچه کلبهٔ احزان درویشان بار از قصر زر اندوده محقر نماید و گنج
زاویهٔ محنت زدگان در برابر ایوان کیوان هیچ بر نیاید فاما مصرع رسمیست قدیم و عادتیست معهود ؛ که
پادشاه نظر رحمت شامل حال درویشان و فقیران داشته گوشه نشینان را بدم و قدم نواخته اند و الا
در همه کمال اخلاق و اوصاف خدا کار استاخته بیت نظر کردن بدرویشان بزرگی کم نگرداند ؛ سلیمان
با چنان حشمت نظرها بود با مورش ؛ دابشلیم سخن درویش را بمحل قبول رسانیده و از مرکب پیاده شده
بانفاس متبرکش استیناس حاصل کرده استمداد همتی نموده بیت همت درویش چو همره شود ؛ خواجه
را سرور دل آگه شود ؛ هر که ز همت خبری یافته است ؛ از دم صاحب نظری یافته است ؛ و بعد از آنکه
سلطان عزیمت رفتن کرد درویش زبان عذر بگشود نظم که دست من گدا نیاید ؛ مهمانی چون تو پادشاهی ؛
اما بر سم چشم تحفه دارم که از پدر بمن رسیده بدل راه شاه میسپارم و آن گنجنامه ایست مضمونش آنکه در گوشهٔ
این غار گنجی نهانست و در آن جواهر و نقود بیکران و من بر گنج خورسندی که القناعة کنز لا یفنی دست
یافته بودم بطلب آن نپرداختم و جهت سود روزگار خود هم در کنج قناعت که نقد توکل را سرمایهٔ خود ساختم
بیت کسی که روی توکل ندید هیچ ندید ؛ کسیکه قدر قناعت نیافت هیچ نیافت ؛ اگر خسرو کشورگشای
بر تو التفات از آن اسکند فرماید تا ملازمان جستجو نمایند حاصل آن را بخزانه عامره رسانیده بمصرف که باید
و شاید صرف کنند و زینت دابشلیم بعد از استماع این سخن واقعهٔ شبانه در میان نهاد و از سر این کار یار غار را
آگاهی داد درویش فرمود که اگرچه این مختصر در همت عالی سلطان عظمتی ندارد اما چون از غیب حواله شده
شرف قبول ارزانی باید داشت ع کانچه آید ز غیب بد عجبست ؛ رای اعلی گروهی بکاویدن آن اطراف
و جوانب غار مشغول شدند و اندک فرصتی راه گنج باز یافتند تمامی محرومان را از انظار همایون در آوردند
بیت بسی زیور از گوهر شاهوار ؛ بسی خاتم و یاره گوشوار ؛ بس درج و صندوق با قفل زر ؛ پر از
لعل و یاقوت و در و گهر ؛ ز زرینه آلات سیمین و ظرف ؛ ز هر گونه تحفهای شگرف ؛ شاه فرمود
تا قفل از سر صندوق و درج بر داشتند و نفایس و تحفها را مشاهده نموده در میان همه صندوقی مرصع دید

و اطراف و جوا

و اطراف و جوانب او را به بندهای محکم بر بسته و قفل رومی گره از فولاد در نگار بر آن زده استحکام
آن بمرتبه که دندان هیچ کلید گره او نگشودی و دست هیچ عقال مشکلی بحل عقدهٔ او راه نبردی چندانکه تفحص نمودند
از کلید او خبری و در گشادن او اثری بظهور نرسید و از غیبی عظیم بگشادن آن قفل پیدا شده و همه تمام
بملاحظه آنچه در صندوق تواند بود و دیده آمد با خود گفت چنان مینماید که تحفهٔ نفیس تر از این جواهر قیمتی در این صندوق
نهاده اند و الا اینهمه استحکام را موجب چه تواند بود پس بفرمود تا آهنگران چابک دست بشکستن قفل مشغول
گردند چون سر صندوق گشوده شد از آنجا درجی بیرون آمد چون درج آسمانی بجواهر زرین ساخته و در درون
آن درج حقه چون گوی ماه در غایت صفا تعبیه کرده شده بفرمود تا حقه را پیش آوردند و بدست مبارک
سر حقه را باز کرد و پاره حریر سفید که خطی چند بقلم سریانی بر روی نوشته بود دید دابشلیم متحیر شد که این چه چیز
تواند بود بعضی گفتند نام صاحب این گنجست و جمعی حمل بر آن کردند که این طلسمی تواند بود که جهة خلاص گنج نوشته شده
و چون مقالات ارکان دولت در آن باب باطناب انجامید شاه فرمود که تا این خط خوانده نشود
شبهه مرتفع نخواهد شد و هیچیک از حاضران بر قاعدهٔ آن خط وقوف نداشتند بضرورت طلب کسی که
مقصود از او حاصل و بحصول برسد بشتافتند تا از حکیمی که از خواندن و نوشتن خطوط عبارتی تمام داشت
خبر یافتند و بحکم عالی باندک وقتی او را بپایهٔ سریر اعلی حاضر ساختند دابشلیم بعد از شرط تعظیم گفت ای حکیم
عوض از تصدیع دادن شما این است که مضمون این مکتوب را بعبارت روشن بیان فرمائی و حقیقت حال این سطور
از روی واقعی و راستی باز نمائی ؛ باشد که در این خط شنوم حرف مرادی ؛ حکیم آن نوشته را بستد و کلمات
آن حرفا بحرف بنظر در آورد و بعد از تامل بسیار فرمود که مکتوبیست مشتمل بر انواع فواید و گنجنامه بحقیقت
همین تواند بود مخلص این سخن آنکه من هوشنگ پادشاهم نهاده ام از برای رای اعظم و پادشاهی بزرگ
که او را دابشلیم خوانند و ابطهٔ الهام باری دانسته ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود و وصیت نامه را
در میان زر و جواهر تعبیه کرده ام تا چون این گنج بردارد و وصایا مطالعه نماید با خود اندیشه کند بزر و گوهر فریفته
شدن نه کار عقلا است چه این متاعیست عاریت که هر روز فرسوده دست دیگری خواهد شد و با هیچکس او وفا

بر نخواهد برد   دولت دنیا که تمنا کنند   باکه وفا کرد که با ما کند   مغز و عافیت درین استخوان   بوی وفا نیست
درین خاکدان   اما این وصیت نامه دستور العمل است که پادشاهان را از آن گریز نیست لیکن آن پادشاه
مستقل الشان را باید که بدین وصیت کار کند پس یقین بداند که هر سلطانی که باشد تا این چهار ده قاعده را
که بیان کنیم منظور نظر انساز د بنای دولت او متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت
اول آنکه هر کس را از خدمتکاران که متقرب خود سرفرازی دهد سخن دیگری را در باره شکست او بعز
قبول نباید رسانیده که هر که نزد پادشاه متقرب شد هرآینه جمعی بر آن حسد برند و چون اساس عنایت پادشاهی
درباره او مستحکم بینند بلطایف الحیل در نقض و هدم آن کوشند و از روی دولتخواهی و نصیحت در آمده
و سخنان رنگین در پیوسته میگویند تا وقتی که مزاج پادشاه بر او متغیر گردد و در ضمن آن بصورت مقصود ایشان
بحصول پیوندد   مشنو سخن هر کس و مشنو سخن من   کارباب غرض را است ز هر نوع سخنها   آنکه ساعی و
نمام را در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگ جویند و عاقبت ایشان بغایت وخیمست چگونه
چون این صفت از کسی مشاهده نماید هر چند زود تر آتش سعایت او را بآب شمشیر سیاست فرو نشاند تا دود دام
عرصه عالم را تیره نسازد و تیره است   آتشی را که سوخت خلقی از آن   جز بکشتن علاج نتوان کرد
آنکه با امرا و ارکان دولت خود طریق موافقت و نیکخواهی مرعی دارد که باتفاق دوستان یکدل و اتحاد
مخلصان یکجهت کارهای کلی منتظم شود   آری باتفاق جهان میتوان گرفت   آنکه بتملق
دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد که هر چند تملق بیش آرد و تضرع بیش کند از روی حزم بر وی اعتماد ننماید که از
دشمن هیچ روی دوستی نیاید   از دشمن دوست او به پرهیز   چون هیزم خشک ز آتش تیز   کارش
بجدال چون نیاید   خوش خوش در حیله بر گشاید   آنکه چون گوهر مراد بچنگ آید در محافظت آن تهاون
نورزد و آن را بغفلت ضایع نگرداند که دیگر بدار که صورت نه بندد و چندانچه پشیمانی خورد سود ندارد   چنانچه گفت
تیر جسته ز شست   دگر چه بدندان گزی انگشت دست   آنکه در کارها شتاب ننماید بلکه جانب تأنی و تأمل
گراید که مضرت تعجیل بسیار و منفعت صبر و سکون بی شمار است   مکن در مهمی که داری شتاب   ز زره تا بقه

عنان بر متاب   که ناکرده را میتوان کرد زود   چو شد کرده آنگه ندامت چه سود   آنکه بیهوده عنان تدبیر از دست
نگذارد و اگر جمع دشمنان بقصد وی متفق گردند و صلاح در آن بینند که باکی از ایشان ملاحظه باید ورزید که سبب خلاصی
از آن ورطه متصور است فی الحال بر آن قاعده اقدام نماید و بحکم الحرب خدعة بجای فریب ایشان را به تدبیر و مکر زبون
گرداند   از دام مکر خصم بحیلت توان گریخت   آنکه از ارباب حقد احتراز کند و بچرب زبانی ایشان مغرور
نگردد که چون نهال کینه در زمین نشانده ثمره آن بجز ضرر نباشد   کینه هر سینه که بنهاد درخت   دل شود و شش از بنه
از ار بحت   چند دست و چرب زبانی کند   بر کند و قصد نهانی کند   آنکه عفو را شعار و دثار خود ساخته
باندک جریمه در معرض عتاب و خطاب نیارد که مهسوران را کار بر آب عفو و رحمت نقش جرایم از جراید احوال
اصحاب و خدمه اندود امن عثار از روی شفقت بر ذیل ادب و جرات ایشان پوشیده   ز ابتدای دور آدم
تا بعهد پادشاه   از بزرگان عفو بوده است از فرو دستان گناه   و چون از بعضی مقربان خیانت ظاهر گردد
و بعز سلطان مستظهر شوند و دیگر باره ایشان را از مشرب عنایت سیراب گرداند تا در بیابان حرمان سرگشته
و حیران گردند   آن را که بدست لطف بر داشته   بر او زو بیکبار مفکن بر خاک   آنکه کردار ادرا بحکس مکافات
تا بطریق مکافات و جزاء سیئة مثلها ضرری بروی لاحق نشود بلکه باران احسان بر مفارق عالمیان بارد
تا در روضه ان احسنتم احسنتم لانفسکم گلهای مراد ببار آید   و ربکی بجان تو از بدتر کند   امروز خوشی از بد و از
نیک بخبر   روزی بود که از بد و از نیک خبر کند   آنکه میل کار کم موافق طور ولایق حال باشد نفرماید که بسیار
کس کار خود را که اشتغال بمناسب اقدام نماید و آن را با تمام نارسانیده از کار خود بر آید   زاغی از روش
کبک دری می آموخت   او دست نداده و راه و روش از دست   آنکه حال خود را بحلیه حلم و ثبات آراسته
گرداند که حلم جسیم و هجت که گفته کاد الحلیم ان یکون نبیا حدیث صحیح است   تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر
بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر   آنکه ملازمان امین و معتمد بدست آورد و از مردم خاین و غدار اجتناب نماید
که چون مجاوران حضرت سلطنت بصفت امانت موصوف شدند هم اسرار ملک محفوظ باشد و هم مردم از ضرر ایشان
ایمن گردند و اگر عیاذا بالله چهره حال ایشان بخال خیانت سیاه بود سخن ایشان نزدیک پادشاه مدارج

اعتبار رسیده باشد شاید که یکبارگی روز موعود طلب انگیزد و نتایج تدعا جلاد اجل بر آن مرتب گردد   خادم
پادشاه این باید   تا در آن مملکت رونق افزاید   ور کند جانب خیانت رو   ملک ویران شود و شومی او
آنکه در محنت روزگار و انقلاب او در یابد که غبار ملال بر دامن همت او نشیند چه مرد عاقل پیوسته
بسته بند بلا باشد و آدمی غافل در راحت و نعمت روزگار گذرانند   شیر را سلسله در گردن و روبه همه شب
فارغ البال با جوال زمین میگردد   عاقل از نکبت اخوان نهند پای برون   غافل از روی طرب گرد چمن میگردد
و یقین داند که بی مظاهرت لطف ازل و فیض لم یزل سهم سعادت بهدف مراد نرسد و از کثرت فضل و هنر
بی معاونت قضا و قدر هیچ کار نیاید   دولت نه باکتساب علم و هنرست   وابسته احکام قضا و قدرست
و هر یک ازین چهارده وصیت که یاد کردیم داستانیست مقرر و حکایتی معتبر و اگر رای خواهد که بر تفاصیل آن
حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیب که قدمگاه ابو البشرست توجه باید فرمود که این عقده
آنجا خواهد گشود و مطلوب کلی در آن روضه دیبا روی خواهد داد و الله یؤید بوصول المقصود و حصول المقصود
و چون حکیم این فصل را بسمع خسرو رسانید و این درج گوهر لآلی معاینه که در درج بود نثار فرق همایون پادشاه نمود
دابشلیم او را بنواخت و آن تحفه را بتعظیم تمام بوسیده و تمیمه بازوی شهریاری ساخت و فرمود گنجی بمن ارزان
داده بودند گنج اسرارست نه بدره درم و دینار و خزینه معارفست نه گنجینه جواهر و لآلی و الحمد لله تعالی که از
متاع دنیا این مقدارست که احتیاج بدین زیادتی ندارم و از روی حقیقت این محقر را یافته می پندارم لازم
آنست که شکرانه این خیرنامه که گنج حقیقی همان تواند بود و آنچه ازین دفینه بدست آمده بر وجه صدقه بارباب
استحقاق رسانیده تا هدیه و ثواب بروح پرفتوح هوشنگ پادشاه واصل گردد و ما نیز بحکم الدال علی الخیر کفا
علمه از تحفه جزا بهره مند شویم نواب حضرت باشارت عالی مجموع آن دفینه را از نقود و لآلی در راه رضای
لایزالی بمستحقان رسانیدند   خاموش بپر گرم آمده درم   بر گذر قافیه ایک کرم   و چون ازین حال
فراغتی روی نمود متوجه دار الملک شده مسند سلطنت را بشکوه شاهی مزین گردانید و شب همه شب در اندیشه
آن بود که بجانب سراندیب عزیمت نماید شاید که مقصود باتمام پیوندد و مطلوب سرانجام پذیرد و بر تفاصیل

وصیتها و فوائد تمام حاصل کند و آن را عمده مملکت و ارکان دولت سلطنت و شهریاری سازد روز دیگر که آفتاب
نورانی چون زبانه از گوشه سراندیب روی نمود و چرخ الماس گون خود را بمصقل یگانه بر اطراف جهان ریخت
خورشید از افق شاه خود پیدا کرد   درهای شب از دور کواکب گم شد   دابشلیم فرمود تا از مقربان جهان حضرت
وزرا را که در صدق مشاورت مشار الیه و در حسن تدبیر و مراودات مدار علیه بودند بپای سریر اعلی حاضر ساختند
و بعد از اختصاص بعواطف خسروانه خیال شاهانه با ایشان در میان نهاد و فرمود که سودای سفر سراندیب در
ضمیر منیر جای گیر شده و داعیه عزیمت و توجه بدان جانب عنان اختیار از قبضه اقتدار بیرون برده
شما در این چه صلاح می اندیشید و مصلحت این کار بر چه وجه می بینید زمن مدتیست که عقده مشکلات بسر انگشت
تدبیر شما گشاده ام و اساس ملکی و مالی بر رای صواب نمای شما نهاده امروز آنچه مقتضای رای صواب و مصلحت
ثاقب شما باشد موقف عرض رسانید   بنای کار بر تدبیر باید   که بی تدبیر کاری بر نیاید   وزرا فرمودند که
جواب این سخن گفتن به بدیهه نشاید و در غرفات سلاطین و مهمات ایشان تاملی بسزا باید که سخن نا اندیشیده
چون زر نا سنجیده است   سخن را چند بشنو آنگه گوی   تا امشب و امروز در این باب اندیشه کنیم و نقد هر فکر را
بمحک امتحان رسانیم و آنچه از تخیلات با تمام عیار رفته فردا بشرف عرض رسانیم دابشلیم بر آن معنی رضا داده
روز دیگر بامداد بدرگاه حضرت پادشاه حاضر شدند و هر یک بمقامی که مقرر داشتند قرار گرفته گوش هوش
باستماع فرمان سلطان گشودند بعد از اجازت سخن وزیر مهتر بزانوی ادب در آمده دعا و ثنای شاه
بجا آورد و عرض کرد   ای جهانگیر جهانبخش که از حکم ازل   سلطنت تا به ابد بر تو مقرر شده است   بنده را
چنان بخاطر رسیده که اگر چه درین سفر اندک فایده متصورست اما ارتکاب مشقت بسیار بجا باید و از راحت
و فراغت و آسایش و لذت بکلی بر طرف شده دل بمجاهده و ریاضت باید نهاد و بر ضمیر پادشاه عالم کرم
مخفی نیست که السفر قطعة من السقر شعله ایست سینه سوز و تیر دل شکار العقلاء اعظم البلاء و سیست
جگر دوز مردم دیده از آن بر سر آمده که از زاویه خانه قدم بیرون ننهند و قطرات اشک از آن
پامال شده اند که در گوشه کاشانه خود قرار گیرند   اندر سفر مشقت و ملال در حالت است   کراست

کرست خوشدلی و روح در اقامت است مرد عاقل باید که راحت صحبت بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه
از کف ندهد و بر اختیار عز اقامت بر ذل غربت نگزیند که تا بوی آن نرسد که بدان کبوتر رسید ملک فرمود
ملک فرمود که چگونه بوده است وزیر بهر گفت آورده اند دو کبوتر در آشیانه دمساز بودند و در کاشانه همراز بودند
نه از اغیار بر خاطر ایشان گردی و نه از محنت روزگار بر دل ایشان دردی بآب و دانه قناعت کرده
و چون درویشان گوشه نشین طریق عزلت و توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده و هر
شام و سحر باتفاق یکدیگر سرائیدندی و گاه و بیگاه بالحان روح افزا سجعهای گوناگون ترتیب کردندی

به یاد روی تو کنج فراغتی دارم
بعشق از همه عالم فراغتی دارم

روزگار بر موافقت آن دو یار غمگسار حسد برد و چشم زخم زمانه بر آن دو همدم فرزانه کار کرد

فلک را غیر ازین خود نیست کاری
که گرداند جدا یاری زیاری

بازنده آرزوی سفر بدید آمد یار خود را گفت تا کی در گوشه کاشانه بسر بریم و در یک
آشیانه روزگار گذرانیم مرا آرزوی آنست که یک دو سه روزی در اطراف جهان بگردیم و فرمان علیم
الیشان قل سیروا فی الارض را کار بندیم که در سفر عجایب بسیار دیده میشود و تجارت بیشمار بدست می آید و
بزرگان گفته اند السفر وسیلة الظفر شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید در معرکه مردان سرخ روی نگردد و قلم تا در
طریق سیر از سر قدم نزند نقش عبارات زیبا بر صفحه وجود ظهور نیابد آسمان که پیوسته در سفرست از همه بالاترست
و زمین که همواره در سکونست لگدکوب هر عالی و دون است

بجرم خاک بگردون نگاه باید کرد
که آن کجاست ز آرام و این کجا ز سفر
سفر مربی مردست و آستانه جاه
سفر خزانه مال است و استاد هنر
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای
نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر

گفت ای یار همدم تو مشقت سفر
نکشیده و محنت غربت ندیده و نکته الغربة کربة بگوش جان نرسیده و تندباد الغربة کربة بر گلشن دل
تو نوزیده سفر درختی است که جز بار فراق نیارد و غربت ابری است که جز باران ندامت قطره نبارد

نماز شام غریبان غریب و بیچاره
نوشته بر سر راهی ولی بصد پاره

گفت اگرچه رنج غربت جانگداز است
اما تفرج بلدان و مشاهده غرایب جهان راحت افزاست و بار چون طبیعت کلفت با سفر خو گرفت زیاده

ازان متالم

ازان متألم نشود و نفس بسبب مشغولی با عجوبهای ولایات از مشقت راه چندان اثر نمی یابد

در غربت
اگر خار جفاست چه غم
زین خار گل مراد هر دم روید

نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج اطراف
عالم و تماشای ریاض ارم با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید و چون کسی از سعادت دیدار
رفیقان محروم شده باشد که در و بران تفرج چه مقدار درمان پذیرد و رنج او را از مشاهده چه مایه
شفا پدید آید و من شنیده ام که درد فراق یاران و رنج هجران دوستاران صعب ترین همه دردهاست

و محنت ترین همه الجهات
فراق دوستان دیدن نشاید باشد از دوزخ
معاذ الله خطا گفتم
که دوزخ روشنان باشد

حالا بحمد الله تعالی که گوشه و توشه است پای فراغت در دامن قناعت
کش و گریبان هوس بدست هوا مده

بگیر دامن جمعیتی که فارغ باش
که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد

بازنده گفت ای مونس روزگار و یگانه سخن هجر و فراق کوته که یار غمگسار در عالم غربت
و هر که از یاری ببرد چون بدیگری پیوند گیرد و چه غم اگر این جا از وصال یاری باز مانم یاد کن و صحبت خود را
بصحبت دلداری برسانم این حدیث شنیده که گفته اند

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار
که برو بحر فراخست و آدمی بسیار

توقع دارم که دیگر در قرشقه بر من نخوانی که شعله محنت مسافرت برو را
پخته سازد و هیچ خام طبع سایه پرور مرکب امید در میدان مراد نتازد

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی

نوازنده گفت ای عزیز این زمان که تو دل از صحبت یاران بر میتوانی کند و رشته مرافقت دیرینه
قطع کرده با حریفان مجدد پیوند میتوانی ساخت و از مضمون سخن حکیم

یار کهن را مده بهیچ ره آورد ست
هر چو حریفان نو که نیک نباشد

تجاوز میتوانی نمود سخن ما را چه اثر خواهد بود

لیکن کام دل دشمنان بود آنکس
که نشنود سخن دوستان نیک اندیش

و سخن را بر اینجا ختم کرده یکدیگر را وداع
نمودند بازنده دل از صحبت رفیق برکنده به پرواز آمد چنانچه مرغ مقید برون پر در قفس
برغبت صادق و میل تمام فضای هوا پیموده کوه ها دید و بوستانها که فردوس مانند تفرج میفرمود ناگاه
در دامن کوهی که در بلندی با شرفه فلک الافلاک لاف برابری زدی و از عظمت تمام کوه زمین را

درزیر دامن خود نموده خاک سمرودی مرغزاری دید سواد و نیلی رنگ و از روضهٔ مینو لکشای تر

و نسیم شمال غالیه برش از نافهٔ مشک تاتاری عطرسای تر صد هزاران گل شگفته در و سبزه بیدار

آب خفته در و هر گلی گونه گونه از رنگی بوی هر گل رسیده و رسکی بازنده در آن منزل خوش و

ساحت دلکش پسند افتاد و چون آخر روز بود هم آنجا بار سفر گشود و هنوز از رنج راه نیاسوده روی راحت

و آسایش نزدوده که ناگاه بیک فراش سبک سیر باد سلیمان ابر در فضای هوا برافراخت و جهان

از دیده در انجرد هشت صد دل آشوب و نهیب برق سینه سوز نمود از غوغای قیامت ساخته آتش صاعقه

از یکجانب جگر لاله داغدار همی سوخت و پیکان ژاله از هر طرف دیگر دیدهٔ نرگس بدار بر هدف زمین

میدوخت سینه کوه از سنان برق همیشه چاک چاک و از صدای رعد سیل زاید بر وجود جرم

خاک بازنده را در چنین وقت جایی که از تیرباران سحاب حوادث ایمن گرداند نبود گوشه که از

صدمت زمهریر محفوظ ماند میسر نمیشد گاهی در زیر شاخی نهان شدی و زمانی برگ درختان را پناه ساختی

هر ساعت آسیب ژاله و باران بیشتر میشد و هر لحظه نهیب برق و صاعقه زیادت میگشت تا نابکی و

هول برق و باران بدین نشدی گجا بر دای ما و از بهر ستان گهها القصه شبی هزار غصه بروز آورد

دست کام بران جای پایسکام مصر بیکرد و از گوشه آشیانه و مصاحب یار فرزانه بر اندیشیدی

و آه سرد از جگر سوخته برکشیدی و گفتی گر بدانستمی که فرقت تو این چنین صعب باشد و دوری

از تو دوری بختی بکردم و از تو غایب نبودی یکبار اما چون طلیعه تباشیر صبح اثر گرد بهانه رقم

ظلمت سحاب از صفحهٔ روزگار محو گشت و از تاب آفتاب عالمتاب عرصهٔ زمین و ساحت زمان

روشنایی گرفت خنجر زر کشید از سوی خاور آفتاب ساخت از روشن آن گیتی گون را سراسر

آفتاب بازنده باره دیگر پرواز آمد متردد که سوی خانه بار گردد یا چون عزیمتی نموده بجمله و دسته روزی

اطراف عالم طواف نماید در اثنای این حال شاهین تیزبال سخت چنگال که بر سر سید از شعاع آفتاب

بر زمین زودتر رسیدی و در وقت طیران بجانب بالا از نور بصر تیزتر بودی که همچو چون برق

آتش فشان

آتش فشان که بر چون شعلهٔ آتش فشان قصد بازنده کرد کبوتر مسکین را چشم بر شاهین افتاده دست

طپیدن گرفت و هر قوتی و حرکتی که در اعضای اجزای او بود در حیز عدم آورد چو شاهین بر کبوتر

حمله آورد بجز افتادگی چاره نیاورد بازنده چون خود را بستهٔ بند بلا دید از نصیحت یار وفادار

براندیشید و بر فکر ناتمام و خیال ناموجه خود وقوف تمام یافت نذرها کرد و عهدها فرمود که اگر

از آن مهلکه بسلامت بیرون آید و از آن ورطه باسانی خلاصی یابد دیگر اندیشه سفر بر خاطر نگذراند و

صحبت یار همدم که چون اکسیر اعظم که جز در عرصهٔ عدم نشان نمیدهند مغتنم شمرده بقیة العمر نام سفر بر زبان نیارد

و بار دیگر دامن محنت بکف آرم تا زنده ام از دست منت کس نرهانم ببرکت آن نیت

که فروی بود بر نور عمیق فسیح الباب در آن محل که سرپنجهٔ شاهین او را در قبضهٔ تصرف می آورد از جانب

دیگر عقاب گرسنه که نسر طایر بر آشیان فلک از آسیب چنگال او ایمن نبودی و بوقت گرسنگی

حمل و جدی را از مرغزار آسمان در ربودی حمل از بیم او بر چرخ نتواند چرا کردن مگر بهرام

خون آشام پرورش شان باشد بوی طعمه در پرواز آمده و چون صورت حال شاهین و کبوتر

مشاهده نمود با خود گفت اگر چه این کبوتر لقمه مختصر است اما فی الجمله مدد باشتهایی میتوان کرد و نفس یابد

اندک تسلی میتوان داد قصد کرد تا کبوتر را از پنجهٔ شاهین در رباید قوت سبعی که در نهاد شاهین ممکن است با آنکه

در کفهٔ عقاب نبود توجه او را در نیت نهاد و با او در ترازو نشست و بمقام مجادله و معارضه در آمد مرغ

بازنده جنگ در پیوست او بقصد جیوه زان سیابچت چون هر دو بجنگ یکدیگر مشغول شدند بازنده

وقت غنیمت یافته خود را بزیر سنگی بسر برد و در سوراخ افکند اگر گنجشک تکلف خواستی که بوی درآید

تیر شدی خود را جای کرد و شبی دیگر با دل تنگ در زیر سنگ بسر برده بامداد کبوتر سفید بال صبح

از آشیانهٔ سپهر بر زدن گرفت و زاغ شب سیه فام عنقا صفت از نظرها نهان شد بفال همایون جهیدن تطلع

خرامان شد اندر ریاض سپهر بازنده با آنکه از گرسنگی قوت طیران نداشت بهر حال پر و بال رزدن

گرفت ترسان و هراسان چپ و راست نظر میکرد و پس و پیش را احتیاط تمام مینمود تا گاه گوری

دانه چند پیش وی ریخته و هزار شعبده و نیرنگ از آن صورت برانگیخته باز نده را از لشکر جوع بر کشور بدن مستولی شده
چون جنس خود دید ٭ اگه تاملی کند پیش رفت و بنور دانه بحوصله او رسیده بود که بالش بسته شد بلا گشت
نظم دام شیطان است و این دانه لذتهای نفس ٭ مرغ دل را حرص دانه زود در دام افکند باز نده
با آن کبوتر عتاب آغاز نهاده که ای برادر ما از جنس یکدیگریم و مرا این واقعه بسبب نسبت تو دست داد
مرا چرا ازین حال آگاه نکردی و شرط مروت بجا و مهمانداری بجا نیاوردی تا حذر کردمی و بدینگونه در دام
نیفتادمی کبوتر گفت ازین سخن درگذر که از قدر حذر سود ندارد و با قضا کوشش هیچ فایده نکند نظم چون
تیر قضا از شست تقدیر بجست ٭ هرگز نخورد ار سپر تدبیر شکست ٭ باز نده گفت هیچ میتوانی که درین مضیق
بیچاره مخلصی بمن نمایی و طوق منتی تا قیامت در گردن من افکنی کبوتر گفت ای سلیم دل اگر من حیله
دانستمی خود را ازین بند مستخلص گردانیدمی و بدین نوع که مشاهده کردی منظلمه دار گرفتاری مرغان
نگشتمی و بیک ماندست حال تو بدان شتر بچه که بعد از رفتن بسیار مانده شده بزاری مادر خود را گفت
که ای نامهربان چندان توقف کن که نفسی راست کنم و لحظه از ماندگی برآسایم مادرش گفت
ای بی بصیرت نمی بینی که سر مهار در دست دیگریست اگر مرا نیز بجهه اختیاری بودی پشت خود را
از بار و پای ترا از رفتار خلاص دادمی بیت شتر بچه با مادر خویش گفت ٭ پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار ٭ ندیدی کسم بارکش در قطار ٭ باز نده دید چون نومید شد طپیدن آغاز
نهاد و بحیله و جهد تمام قصد پرواز کرد در رشته امیدش استحکام داشت رسن دام که بمرور ایام فرسوده
بود گسیخته شد و باز نده حلق خود را از حلقه دام خالی یافت بفر اقبال به پرید و روی بوطن نهاد
و لیکن از آنکه از چنان بند گران خلاص یافته بود غم گرسنگی بر دلش فراموش شد در اثنای طیران
بقریه رسید بر گوشه دیواری که متصل کشت زاری بود قرار گرفت کودک دهقان که از نگهبانی کشت زار
در آن حوالی بگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد تیر سودای کباب دود از دلش بر آورده در روی دست
مهره در کمان کرده بجهت باز نده از آن بازی غافل بدانجانب گشت و از اطراف صحرا و مرغزار نیک

کمانگاه

کمانگاه در شعبده فلک شعبده باز از ضرب آن مهره که بال شکسته حال رسید از غایت هول و هیبت سرگردان
بیک چاهی که در پای همان دیوار بود در افتاد و آن چاهی بود که از غایت ژرفی چرخ دولابی چون
چرخی بر سر او نمودی و اگر رشته سیاه و سفید روز و شب بر هم بافتندی قعر او را رسیدی بیت
نه چاهی بدان سان مغاکی که قعرش ٭ از آن سوی چشم زمین بر گذشتی ٭ فلک از رسن ار خواستی تا بدانند
بپاییدی و گرد مساحت نگشتی ٭ دهقان بچه چون دید که مطلوب در قعر چاهست و رسن تدبیر
از رسیدن بتک چاه کوتاه نا امید برگشت و آن نیم کشته را در زندان عقوبت بگذاشت القصه باز نده
شبانه روزی دیگر با دل خسته و بال شکسته در تک چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز و آوارگی و
صورت ضعف و بیچارگی عرض میکرد و میگفت بیت یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود ٭ دیده را
روشنی از خاک درت حاصل بود ٭ در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز ٭ چه توان کرد که سعی من و
دل باطل بود ٭ باز نده روز دیگر بهر نوع که توانست و بهر حیله که دانست خود را بسر چاه رسانید نالان
و نوان جانب کاه و در آن حوالی آشیان خود رسانید نوازنده آواز جناح رفیق شنیده باستقبال
او از آشیانه بیرون آمد بیت گفتم که دیده بدیدار دوست کردم باز ٭ و چون باز نده را در گرفت او را
بغایت ضعیف و نزار دید گفت ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت احوال بر چه منوالست باز نده
گفت بیت درد عشقی کشیده ام که مپرس ٭ زهر هجری چشیده ام که مپرس ٭ آنچه از محنت و بلا و مشقت و عنا
بر سر من گذشته ٭ آسوده شبی باید و خوش مهتابی ٭ تا با تو حکایت کنم از هر بابی ٭ خلاصه سخن آنست
که شنیده بودم که در سفر تجربه حاصل میشود مرا باری این تجربه روی نمود که تا زنده باشم دیگر سفر از آن نکنم
و تا ضرورتی نباشد از گوشه کاشانه و آشیانه بیرون نروم و به اعتبار دولت مشاهده دوستان
از محنت مجاهده غربت بدل کنم بیت ذکر مجاهده غربتم هوس نکند ٭ که در مشاهده دوستان خوش بدام
و این مثل بدان آوردم تا حضرت پادشاه عالم پناه عزت حضر را بذلت سفر بدل نکند و فراق یار
و دیار که مهیج آتش محزونانست و زار و دیده اشکبارست باختیار قبول نفرماید نظم هوای یار و دیار رحیم

بگذرد بخیال * شود منازلم از آب دیده مالامال * دابشلیم فرمود که ای وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر
بسیار است منافع او نیز بیشمار است چون کسی در غربت بورطه محنت در افتد مؤدب و مهذب گردد
و تجربها که مدت العمر بدان فایده تواند گرفت حاصل آید * شبهه ترقی گهر در سفر روی نماید خواه از راه صورت
و خواه از راه معنی نه بینی که پیاده در شش منزل از فرزانگی مرتبه فرزینی و ماه سبک رو بسیر چهارده شب
از منزل هلالی بدرجه بدر میرسد بیت از سفر با شاه کیخسرو شود * بی سفرها ماه کی خسرو شود * و اگر کسی بگوشه تنگی
دو وار دست فرود آرد و از محنت آباد وطن قدم بیرون ننهد از مشاهده عجایب بلاد محروم و از ملکات
غرایب اکابر عباد بی بهره ماند باز را سبب آن بر ساعد سلاطین جای مقرر شده که سر باشیان فرو
نمی آرد و جغد بواسطه آن در پس دیوار خاری مانده که دل از ویرانه بر نمیدارد بیت چو شاهباز
بجولان در آی سیری کن * چو جغد چند توان بود در پس دیوار * یکی از مشایخ کبار رحمه الله مریدان خود را
بدین رباعی بر سفر تحریض میفرمود نظم هر کس که سوگند بسته دیده شود * در عین کمال نور هر دیده شود *
پاکیزه تر از آب نباشد چیزی * جائی که کند مقام گندیده شود * و اگر آن باز شکاری که باز غنم
بچگان بزرگ شده بود در آشیانه ایشان ماندی و در هوای سفر پرواز نکردی هر اینه بشرف قربت
سلطان نرسیدی وزرا استدعا نمودند که کیفیت این صورت بر چه وجه بوده است آن حکایت
رای دابشلیم فرمود که در اخبار شنیده ام که وقتی دو باز تیزپرواز با یکدیگر دمساز بودند و آشیانه ایشان
بر قله کوهی واقع شده بود که عقاب سپهر بقوت طیران بحوالی آن نتوانستی پرید و نسر طایر با وجود چندان پروازی
پیرامن آن نیارستی پرید نظم آن نه کوهی بود که از زمین بودی نشان * آسمانی بود گوئی بر فراز آسمان *
تو گوئی جبس که با گل در وصالی * غنیمت دان که بس فرخنده فالی * بعد از مدتی خداوند تعالی
ایشان را بچه ارزانی فرمود بواسطه آنکه ایشان را شعفی پدید آمد از فرزند بوده بطلب غذا رفتندی و جهت
جگرگوشه از هر گونه طعمه آوردندی تا اندک زمانی نونهال روی بترقی نهاد در روزی وی را اشتها گذاشت
هر یک بجائی رفته بودند و در آمدن ایشان تهاونی واقع شده بود بازبچه را اشتها در حرکت آمده و جستن

رب یسر

آغاز نهاد و بر طرفی میل نمود بکرانه آشیانه رسید ناگاه از آنجا در افتاد و روی بنشیب کوه آورد و قضا را در آن
محل زغنی از آشیانه خود بطلب طعمه که جهة بچگان حاصل کند بیرون آمده بود و بر کران کوه مترصد صیدی نشسته
نظرش بر آن افتاد که از بالا متوجه پایان بود بخیالش رسید که آن موشی است از چنگال زغنی خلاصی یافته
مصرع در کوزه همه خیالات روی نیم (?) * بتامل در تاخت پیش از آنکه بزمین رسد او را از روی هوا
گرفته به آشیان خود برد و چون نیک در نگریست بعلامت چنگال و منقار دانست که از جنس مرغان
شکاری است بحکم جنسیت مهری در دلش افتاد و با خود اندیشید که عنایت باری را در ضمن این حال باز
توان یافت که مراسب حیات او گردانید و اگر نه من در آن محل حاضر نبودمی و این مرغک از
بالای کوه بر زمین افتادی هر اینه اعضا و اجزای او از یکدیگر بگسیختی و استخوان هایش با آب و خاک عجین
آمده شده غبار وار بباد فنا رفتی و چون قضای ربانی حیات او اقتضا کرد که من واسطه بقای او شوم
انسب آنست که با فرزندان در تربیت شریک باشد بچه او را بفرزندی بر دارم و در سلک سایر اولاد
منتظم گردانم پس آن زغن از روی شفقت در تربیت او مشغول شد و چنانچه با بچگان خود سلوک کردی
با او همان طریق سلوک داشتی تا آن باز بچه بزرگ شد و گوهر اصلی ذات او که از جنس معادن ادب
و القصه بالش و تابش آغاز نهاد و اگرچه تصور آن داشت که از فرزندان زغن است اما هیات ذهنیت خود را
خلاف ایشان میدید بیشتر اوقات در تحیر میبود که اگر من نه از ایشانم چرا در آشیانه ایشانم
و اگر و زین خاندانم چرا در صفت و صورت عکس ایشانم بیت نه داخل این دایره دارم خود را *
نه خارج این جمع شمارم خود را * آن به که از این هستی دستی خویش * بگذارم و باز بس گذارم خود را *
روزی زغن با باز بچه گفت ای فرزند دلبند ترا الغایت ملول می بینم و سبب ملال بر من
پوشیده اگر آرزوئی در دل داری باز گوی تا از پی تحصیل آن باشم و اگر مرادی بر خاطر میگذرد
بی توقف ظاهر کن تا مقدار مقدور در اتمام آن بکوشم باز بچه جواب داد که من نیز در خود اثر ملال
می بینم و سبب آن را نمیدانم و اگر دانم گفتن نمیتوانم بیت این طرفه گلی نگر که ما را بشکفت * نیک

توان نموده بوی گفت ؛ حالا صلاح در آن دیدم که شرف اجازت ارزانی داری تا دو سه
روزه در اطراف جهان بگردم شاید ببرکت حرکت غبار غم از دلم زدوده شود و چون نظر بر
عجایب امصار و اقطار مشغول گردد ممکن که صورت فرح در آینه ضمیر پدید آید زغن که آوازه فراق
شنیده دود از نهادش بر آمد بیت از فراق تلخ میگوئی سخن ؛ هرچه خواهی کن ولیکن این مکن ؛
فریاد بر آورد که ای فرزند این چه اندیشه است که کرده و این چه خیالست که پیش آورده سخن
نگوی که در بایست آدمی خورد و از در بایست مردم ربای نظم سفر اهل این جهان سفرست ؛ زان
سبب صورت سفر سقرست ؛ بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند جهت تهیه اسباب معاش تواند بود
یا بواسطه آنکه در وطن بودن ایشان تعذری دارد و ترا هیچکدام ازین واقعه نیست منت خدایرا
که گوشه فراغی هست و توشه که بدان اوقات تواند گذشت میسرست و بر فرزندان دیگر سرافرازی
داری و همه طوق بزرگی ترا گردن نهاده اند و با اینهمه تعب سفر اختیار فرمودن و راحت اقامت را
ترک نمودن از طریق خرد دور مینماید و دیگر آنست که گفته اند مع روزی یک از دست دادن نیست کار
عاقلان ؛ باز گفت آنچه فرمودی از راه مهربانی و شفقت است اما هرچند با خود فکر میکنم این
گوشه با توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر من چیزها میگذرد که عبارت از آن قاصرست زغن
دانست که نکته کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرده است خود را از سر عقد این سخن دور انداخت
و گفت آنچه من میگویم از مقام قناعتست و آنچه تو میگوئی از مرتبه حرص و حریص همیشه محروم
باشد و تا کسی قناعت نکند آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت و قدر دولت فراغت نمیدانی
ترسم که ترا آن رسد که بدان گربه حریص رسید باز چه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
زغن گفت آورده اند که در روزگار پیشین زالی بود بغایت ضعیف حال کلبه داشت تنگتر
از دل جاهلان و تیره تر از گور بخیلان و گربه با او مصاحب بودی که هرگز روی نان در آینه
خیال ندیده و از یگانه و آشنا بوی آتش نشنیده بهمان قانع بوده که گاه گاهی بوی گوشتی از

سوراخی شنیدی یا نقش پای او بر تخته خاک بدیدی و اگر احیانا بمدد کاری بخت و مساعدت سعادت
موشی بچنگ وی افتادی ع چون گدائی که گنج زر بیند ؛ رخش از شادی برافروختی و غم گذشته
از شعله حرارت بسوختی و تا یک هفته کم و بیش بر آن مقدار غذا گذرانیدی و گفتی نظم اینکه می بینم به بیداریست
یا رب یا بخواب ؛ خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب ؛ و بواسطه آنکه در خانه آن زال
قحط سال بود آن گربه پیوسته زار و نزار بودی و از دور شکل خیال مینمودی روزی از بطالت برحمت تمام
بالای بام بر آمد گربه دید که بر دیوار خانه همسایه میخرامید بدستور شیر ژیان گام شمرده مینهاد و از غایت
فربهی قدم آهسته بر میداشت گربه زال چون از جنس خود بدان تازگی و فربهی دید متحیر شد و فریاد بر کشید ع
یاری خرامان میرسی آخر بگوئی از کجا ؛ تو بدین لطافت از کجائی و چنان مینماید که از ضیافت خانه
خوان خطائی این طراوت تو از جهت و این قوت و شوکت تو از کجاست گربه همسایه جواب داد
که من ریزه خوار خوان احسان سلطانم هر صباح بر در بارگاه شاه حاضر شوم چون خوان دعوت
بگسترانند جواب و جلادت تمام علی العجله از گوشتهای فربه و نانهای میده لقمه چند در ربایم تا روز
دیگر بر فراغ حال بسر برم گربه زال پرسید که گوشت فربه و نان میده چه نوع چیز باشد و چه مزه دارد
من مدت العمر جز شوربای زال و گوشت موش چیزی ندیده و نخورده ام گربه همسایه بخندید و گفت
بواسطه آنست که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان داد و ابنای جنس ما را ازین شکل و هیات که
داری عاری تمام است و ازین صورت و صفت که از خانه بیرون آمده ننگی برده ام بیت از
گربه همین گوش و دمی هست ترا ؛ باقی همه سکوت رهی مینماید ؛ و اگر تو بارگاه سلطان را ببینی
و بوی طعامهای لذیذ و غذاهای موافق شنوی ممکن که سر یحیی العظام و هی رمیم بعرصه ظهور رسد
و حیواتی تازه یابی بیت بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد ؛ چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم ؛
گربه زال بتضرع تمام گفت ای برادر مرا با تو همسایگی و رابطه جنسیت ثابت است چه باشد اگر بحکم
مروت و اخوت بجای آوری و این نوبت که میروی مرا با خود ببری شاید که بدولت تو نوائی

بام و از برکت صحبت تو بجانم رسم بیت سرمکش از صحبت صاحبدلان ٭ دست مدار از کمر مقبلان ٭ گربه
همسایه را دل بر ناله و زاری او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت با او بر سر دعوت حاضر شود گربه زال از زبونی
این حال حالی تازه گرفته از بام بزیر آمد و صورت حال باز گفت زال صحبت آغاز نهاد که ای رفیق
مهربان بسخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشه قناعت از دست مده که ظرف حرص جز بخاک گور پر نشود و
دیده آرزوی اهل حرص بسوزن فنا دوخته نگردد بیت قناعت توانگر کند مرد را ٭
خبر کن حریص جهان گرد را ٭ خدا را ندانست و طاعت نکرد ٭ که بر بخت و روزی قناعت نکرد ٭
گربه را چنان سودای خوان نعمت سلطان در سر افتاده بود که داروی نصیحت او را سود ندادی
بیت نصیحت همه عالم چو باد در قفس است ٭ بگوش مردم جاهل چو آب در غربال ٭ القصه
روز دیگر باتفاق گربه همسایه افتان و خیزان خود را ببارگاه سلطان رسانیدند و پیش از آنکه
بیچاره برسد نص الحریص محروم لطیفه بر گنجیده و ضعف حال طالع آب حرمان بر آتش سودای او
ریخته و سبب آنکه روز گذشته گربه‌گان بر سر خوان هجوم کرده شور و شغب از حد گذرانیده بودند و نعره‌های
دهقان مهمان و میزبان را به تنگ آورده و درین روز سلطان حکم فرموده بود که جماعت تیراندازان
با کمانهای طیار در کمین ایستاده مترصد باشند تا هر گربه که سر وقاحت برکشید و بمیدان جرات
در آید اول لقمه که خورد پیکان جگردوز باشد گربه زال ازین حال بی خبر چون بوی طعام شنید بی اختیار
شاهین وار روی بشکارگاه خوان نهاد و هنوز لقمه بر ترازوی اشتها بقیمتهای گران سنگ وزن
نیافته بود که تیر دل شکاف در سینه اش ترازو شد نظم چکان خونش از استخوان می چکید ٭ گریزان و
از هول جان میدوید ٭ که گر جستم از دست این تیرزن ٭ من و موش و ویرانه پیرزن ٭ نیرزد
عسل جان من زخم نیش ٭ قناعت نکوتر بدوشاب خویش ٭ و این مثل برای آن آوردم
تا تو هم گوشه آشیان مرغ محنت دانه و قدر طعمه و لقمه که بی منت تو هم میرسد بشناسی و باید که
قناعت نمودن از طبایع بهایم هر که را باید که بر سریر بزرگی نشیند طلب معالی بر باید خواست

و هر که

و هر که خواهد که تاج سرافرازی بر فرق نهد کمر جستجوی بر میان باید بست و همت بلند کارهای پیش راهی شود
و خود را در جمیع منازل از اول درجه راضی نپسندد نظم بمجلس ره سوی بالا نیافت ٭ تا قدم از همت عالی
نتافت ٭ مرتبه جو که درین پایه ٭ کس نخورد شربت باران بجام ٭ زغن گفت این خیال که تو در سر داری
بمجرد پندار وجود نگیرد و این دیگ سودا بمجال جوش نیاید هیچ کار تا آنکه اسباب او
مهیا باشد از پیش نرود و هیچ نتیجه تا آنکه ترتیب مقدمات گذرد روی ننماید بیت تکیه بر جای بزرگان
نتوان زد بگزاف ٭ مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی ٭ باز بچه گفت قوت چنگال من حصول دولت
میامن را خوبترین سببی است و مطلوب شعار من مراتب یافتن درخت را بهترین وسیله و مگر تو حکایت
شمشیرزن استماع نفرموده که بدستیاری بازوی و دلاوری و ... شاهی و سروری داشت و آخر الامر
خلعت بخشش بر طراز سلطنت زینت یافت زغن پرسید که چگونه بوده است آن حکایت باز بچه گفت
که در قدیم الایام درویش کاسبی که بمؤنت عیال درمانده و از غایت درماندگی هرگز از ورق خرج
حرف نشاط نخوانده و فایده از جز بخرج عیال و فاقه روی و جیب و چشم او از ترتیب نان پاره
و جامه فاضل نیامدی عنایت ازلی عز شانه او را پسری گرامی کرامت فرموده و لایح حشمت از جبهه
او پیدا و علامات دولت از چهره او هویدا نظم مبارک طالع و فرخنده فالی ٭ بباغ خرمی
زیبا نهالی ٭ ببرکت قدوم او حالت پدر سامانی پذیرفت و بیمن رخ او دخل کسبش بر خرج افزونی
گرفت پدر قدم او را همایون دانسته بمقداری که مقدور وقت بود در پرورش میکوشید و پسر از کودکی همه اوقات
مشق از تیر و کمان کفتی و بازی با سپر و شمشیر کردی هر چند او را بمکتب بردندی از میان میدان سر
زدی و چندانکه تعلیم خطش دادندی میل به نیزه خطی نمودی و همواره از خط شمشیر حرف جهانگیری خواندی
و پیوسته از نقش سپر نیرنگ سرافرازی مشاهده کردی بیت چو با دو سیم خوش تنی و برشش ٭ سپر با خود بودی
در صحبتش ٭ الف با با چنان میکرد تقریر ٭ که با شکل کمان است و الف تیر ٭ چون از سرحد
کودکی بمرتبه بلوغ رسید روزی پدرش را گفت که ای پدر همگی خاطر من بکار تو داشته است و فرمان ...

با دوران طفولیت لب بدارد و آثار شوخی و دلبری از صفحات احوال تو بغایت روشن است میخواهم
که پیش از آنکه نفس بداندیش ترا در مهلکهٔ شهوت افکند حصار استوار من تزویج احصن نصف دینه
قرارگاه تو و آرامگاه تو سازم و حال و شقیقانی فراخور حال ترتیب کرده ام تا از قبیله که لایق ما
تواند کریمه را در سلک ازدواج تو کشم تو درین چه صلاح می بینی پسر گفت ای پدر بزرگوار آن را
که من میخواهم دست فیما آماده کرده ام و کابین او نقد نهاده ام شما را در آن باب تکلیفی نمی نمایم
و از شما مددی و اعانتی توقع ندارم پدر فرمود که ای پسر مرا از حال تو وقوف تمام حاصل است
چندان استظهاری که ترتیب و سامانی بقاعده توانی کردن نداری آنچه میگوئی مرتب ساخته ای
از کجاست و عروسی که خواستگاری میکنی کدام است پسر در خانه رفت و شمشیری بیرون آورد
صد بار از غمزهٔ خوبان خونخوارتر و هزار درجه از دندان عقیق لبان گوهردارتر آنگه گفت ای پدر
بدان که من عروس ممالک را خطبه خواهم خواند و مخدرهٔ سلطنت را در عقد خواهم آورد
و داور او دست فیمائی به از تیغ تیز و کابینی به از خنجر خونریز نیست بیت با نخست شیر مجلسی را شیر نیست
چه عروس ملک بجز تیغ تیز نیست ٭ و چون همت آن جوان بر حصول سلطنت مقصور بود اندک
زمانی را عرصهٔ مملکت را فرو گرفت و بضرب تیغ عالمگیر اکثر ممالک آفاق را مسخر ساخت و
اینجا گفته اند نظم عروس ملک نسازد دگر بداماد ٭ که اول از گهر تیغ داد کابینش ٭ و این
مثل برای آن آوردم تا بدانی که آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده است و اسباب
توفیق ایزدی ابواب سعادت مندی بر روی حال من گشاده و امید دارم که عنقریب مطلوب خود
برسم و دست مراد در گردن مقصود کنم حالا بافسون و افسانهٔ کسی ترک اینحال نخواهم ع ما از سر
این کوی ملامت نرویم زاغ چون دانست که آن مرغ عالی همت برشتهٔ حیل در دام نخواهد افتاد و بدانکه
فریب صید نخواهد شد باضرورت اجازت سفرش داد و داغ مفارقت بر سینهٔ ریش نهاد و باز بچه
زاغ و بچگان را وداع نموده از آشیان پرواز کرده متوجه اوج شد و بعد ماندگی بر سر کوهی فرود

آمد و دید و تماشا بهر طرف گشاده ناگاه کبک دری دید در عین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده و از صدای
قهقهه اش غلغله در اطراف کوه پیچیده باز از طبیعت خود رغبت بشکار کبک دریافت و بیک حمله او را
از کوشت سینهٔ او که مرغوب طبع بود برساخت کوشتی یافت بدان مشابه که لذت چاشنی او با شربت حیات
برابری کردی و لطافت مزهٔ آن با ذوق نعمت خوشگوار و لحم طیر مما یشتهون دم مساوات زدی و چون
مدت العمر گوشتی بدان مشابه نچشیده بود گفت نظم سر تا بپای تو همه مطبوع طبع ماست ٭ گویا برای خاطر ما
آفریده اند ٭ پس با خود اندیشید که فواید سفر همین بس که بعجالت الوقت از غذاهای نا ملایم خلاصی یافته
و طعمهٔ که مقبول خاطر است التذاذی حاصل شود و از آشیان تیره و تنگ و مصاحبان دیدن بهشت
بر مواضع و منازل عالیه اشراقی دست میدهد ع دین هنوز از اول آثار جهان افروز است ٭ ما بعد از این جمیع
لطیفه از زاویهٔ غیب بعرصهٔ شهادت خواهد آمد ع تا خود قدر از پرده چه آرد بیرون ٭ پس باز تیر پرواز چند لاری
لفراغت خاطر طیران مینمود و بنشاط شکار کبک و تیهو میکرد تا روزی بر سر کوهی نشسته مترصد بود که
در دامن آن کوه جمعی از سواران دید که صف شکار برآراسته و مرغان شکاری بصید طیور در اهتزاز در آمده
بیت در آمد بدشت از صدای طبلک باز ٭ همه مرغان صید افکن به پرواز ٭ زیکسو جره بازان سبک خیز ٭
بخون صید کرده چنگ را تیز ٭ وزان جانب دگر شاهین بپرواز ٭ ربوده نقد جان از کبکان باز
و آن پادشاه همان ولایت بود برسم شکار بیرون آمده و صیدگاه ایشان در پایان کوه دست بهم
داده و در اثنای این حال بازی که بر ساعد شاه بودی پرواز کرده قصد صیدی نمود و این باز
بلند همت نیز شکار او عزم کرده فی الحال از پیش او در ربوده شاه را نظر بر تیز پروازی و ربایندگی او افتاد
دل بسته او شد و مثال عالی شرف اصدار یافت تا صیادان جا بکدست بلطایف الحیل حلقهٔ دام در
حلق او افکندند و بحکم قضیه دولت بشرف خدمت پادشاه رسید نظر عاطفت پادشاهی با قابلیت ذاتی
و استعداد فطری او مجتمع گشته باندک فرصتی ره بساعدت سعادت بر ساعد شهریاری قرار تمکن
مقرر شد و بوسیلهٔ همت بلند از حضیض دنائت بخواری باوج همت و کامکاری رسید اگر در جهان

منزل اول اقامت نموده با صحبت رنج و زحمت درساخته و بواسطه سفر اطراف دشت و اکناف صحرا نه پیموده
وصول آن بدان درجه ترقی و بدین مرتبه از قبیل محالات بودی و این مثل جهة آن آورده شد
تا معلوم شود که در سفر ترقیات تمام دست میدهد و آدمی را از اسفل السافلین خمول و رذالت
با علی درجه قبول و جلالت میرساند نظم بهار دل سفر باشد که از وی ÷ خلایق را گل مقصود شکفت ÷
سفر کن تا مراد خویشتن یابی ÷ که فامشوا فی مناکبها خدا گفت ÷ و چون سخن دابشلیم با تمام رسید
وزیر دیگر پیش آمده مراسم دعاگویی بجا آورده گفت آنچه حضرت پادشاهی در بیان سفر تقریر
فرمودند از آن جمله هیچ که شائبه شبهه بپیرامون آن تواند گشت فاما بر خاطر بنده میگذرد
که ذات ملکی ملکات سلطانی که راحت عالمیان وابسته سلامت آنست مشقت سفر اختیار کردن
و از روضه جانفزای عشرت ببادیه دلگیر الم و محنت انتقال نمودن از روش حکمت دور مینماید
دابشلیم گفت ارتکاب مشقت کار مردان مرد و پیشه شیران بیشه نبرد است و بی شبهه تا در حضرت
سلطان بخار غربت آویخته نشود ضعفا و رعایا را از گلستان فراغت گل رفاهیت نشکفد
و تا پای همت ملوک ببادیه غربت نه بپاید سر درویشان بی سامان ببالین راحت نرسد
بیت نیاساید اندر دیار تو کس ÷ گر آسایش خویشتن خواهی و بس ÷ وزیر گفت آنکه بندگان خدا دو قسمند
یکی ملوک که ایشان را عز حکمت و فرمان فرمایی داده اند و دیگر رعیت که ایشان را شرف
امن و راحت و استراحت بخشیده اند و این هر دو قسم یکجا اجتماع نپذیرد پس بار راحت اختیار باید نمود
و عنان دولت بگذاشت و بهمان عشرت سلطنت بباید ساخت و دست از اندیشه فراغت باز داشت
بیت آنکه او بار سر باز و تنعم می نهد ÷ روزگارش در جهان سردار و سر در میکشد ÷ پادشاهی در چمن دارد
گل را زانکه گل ÷ باد جود و نازکی از خار بستر میکشد ÷ و حکما گفته اند الجد وسیلة الجد جد و جهد نمودن
طالب را بمنزل بخت رساند و بیابان مجاهده بقدم وفا قطع کردن جمال مقصود را بنظر مشاهده
در آورد و حصول آمال متعلقست برکوب اهوال نظم گر سلطنت نشاید لب ÷ هر که را زحمت نبایست ÷

هر که در میدان

هر که در میدان همت علم جهد برافراشت و در ارتکاب محنتها صفت بی آسایی و راحت و فراغت را دست بداشت
هر چند زودتر بمقصد رسید و روی مقصود بدیده مراد بدید چنانچه آن پلنگ بآرزوی استیلا بر چشمه فرح
افزایی که داشت برکت جد و جهد که از آن بوقوع انجامید و بر میان نیکی که بر مقاصه شد اندک مکاره
داشت اندک محنتی را نقاب تعویق از چهره مرام برافتاد و دست امید بدامن مطلوب رسانید وزیر
درخواست نموده که این صورت بر چه وجه بوده است آن حکایت رای دابشلیم گفت که در حوالی البصره
جزیره بود بغایت خوش هوا و چشمه در غایت لطافت و صفا چشمهای زلال از هر طرف روان
و نسیم روان بخش از هر سو وزان نظم درختان سر اندر سر یکدگر ÷ بدان جلوه گر میوه تر تر ÷ نهالش
ز طوبی دلاویزتر ÷ گیاهش ز سوسن زبان تیزتر ÷ و از غایت نزهت آن را چشمه فرح افزای گفتندی
و پلنگی ایالت آن چشمه را بدست همت والای خود گرفته و مدتهای مدید در آن چشمه مراد دل گذرانیده
بود و صورت ناکامی در آئینه مراد ندیده بچه داشت که عالم روشن بر روی او دیدی و از تماشای
دیده در ملاقات آن قرة العین شاد نمودی و داعیه داشت که چون آن بچه بسال برآید و دندان
و چنگال بجوان هزبران ببالاید امارت آن چشمه را بقبضه تصرف او بگذارد و بقیة العمر در گوشه قناعت
بفراغت گذراند هنوز بر نهال آرزو شکوفه مراد شکفته خزان اجل میوه باغ حیاتش بباد فنا بداد
ای بسا آرزو که خاک شده و چون این پلنگ به پنجه شیر اجل گرفتار شد سباعی از قدیم الایام
آرزوی آن چشمه داشتندی بیکبار در حرکت آمده قصد استخلاص آن کردند پلنگ بچه دید که طاقت
مقاومت ندارد جلا اختیار کرد و میان سباع نزاعی عظیم واقع شده شیر خونریز و شور انگیز بر همه
غالب آمده و آن منزل فرح افزای بهشت آسا را بحیز تصرف آورد و پلنگ بچه روزی چند در
بیابان و کوه سرگردانی کشیده خود را به چشمه دیگر رسانیده و با سباع آن موضع درد دل خویش
باز نموده و در تدارک این خلل مدد طلبید ایشان از استیلای آن شیر شکاری و تهور آن هزبر کارزاری
وقوف یافته از امداد و اعانت ابا نموده گفتند ای بیچاره منزل تو حالا بتصرف شیری است

که مرغ از صولت او در بالای چشمه سار در پرید و پیل دمان از دهشت او پیرامون آن کهسار متواری گردید
مار قوت جنگ و تحمل دندان و چنگ او نیست و تو نیز با او در مقابله و مقاتله نتوانی بود درای ما اقتضای
آن می کند که رجوع بدرگاه او نمائی و بصدق تمام کمر خدمت او در بندی نظم غنی را که نتوانی از پای برد بیت
به پرخاش او پنجه باید فشرد ÷ همان به که با او مدارا کنی ÷ بنالی و عذر آشکارا کنی ÷ پلنگ بچه را این سخن معقول
افتاد و صلاح حال در آن دید که ملازمت شیر اختیار کند و حسب المقدور وظایف خدمت تقدیم رساند
و بوسیله و واسطه یکی از ارکان دولت بشرف خدمت شیر رسید و منظور عاطفت خسروانه گشته تلقی که
لایق حال او باشد نامزد شد پلنگ بچه دامن خدمتکاری و کمر هواداری استوار کرده بنوعی آثار کفایت
و کارگذاری بظهور میرسانید که ساعت بساعت موجب ازدیاد تقرب و مزید تلطف شده تا حدی که محسود
ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن هر دم جد و جهد او در ملازمت بیشتر بودی
و هر لحظه در اهتمام مصالح ملک سعی زیادت نمودی بیت جد و جهد کسی که بیشتر است ÷ کارش از کار دیگری
بهتر است ÷ تا وقتی شیر را مهمی ضرور در پیش آمد و دست سانح شد و از آن زمان شور فلک اثیر در تاب بود
و عرصه دشت و کوه چون کوره آهنگران در التهاب از غایت حرارت هوا مغز جانور بجوشش آمدی
و سرطان در میان آب چون ماهی بر تابه بریان شدی نظم اگر ابر ناگه شدی قطره بار ÷ ز تاب هوا
قطره گشتی شرار ÷ اگر در هوا برق کردی گذر ÷ چو پروانه آتش سوختی بال و پر ÷ ز بس کافتاب از هوا یافت تاب
دل سنگ میسوخت بر آفتاب ÷ شیر با خود تامل میکرد که در چنین وقتی که صدف در قعر دریا چون مرغ
بریان میشد و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش کنار نمیگذاشت بدین نوع مهمی از این جهه
از ملازمان که تواند که بار تکلیف محنت متأثر نشده و از حرارت هوا اندیشه نموده بدین مهم اقدام تواند کرد
در اثنای این تفکر پلنگ بچه از ملازمان در آمده و ملک را اندیشه ناک دید از آنجا که وفور شفقت و کمال
درایت او بود نزدیک سریر سلطنت آمده باستفسار موجبات آن تامل جرأت نمود و صورت واقعه
معلوم کرده کفایت مهم بر ذمه اهتمام خود گرفت و شرف دستوری یافته با جمع ملازمان متوجه گشته

ونیم روز

و نیم روز بدان موضع رسید و بسر انجام مهم قیام نموده و علی الفور که کارش بموجب دلخواه قرار یافته بود عنان
مراجعت بر تافت خواص و بزرگان که در رکاب دولتش منتظم بودند متفق الکلمه بعرض رسانید که در چنین گرما
این همه راه باقدام اهتمام پیموده شده اکنون که مهم کفایت یافته از هیچ نوع دغدغه نیست و تقرب شما
نیز در حضرت روشن شده تا چه غایت است اگر زمانی در سایه درختی استراحت فرمائید و شربت آب
خنک زبانه آتش عطش تسکین دهید همانا که از مصلحت دور نخواهد بود نظم آسوده باش و بار مشقت ز تن
فکن ÷ بگشا میان که رنج جهان را کرانه نیست ÷ پلنگ تبسمی کرده گفت بزرگی و تقرب من در حضرت
پادشاه عالی است که بجد و جهد برافراخته ام اگر پسندیده نباشد آن را بکاهلی و بطالت و سرنگون ساختن
و بنائی که بسعی جمیل ارتفاع یافته بگویند بدست خویشتن ویران کردن و با خاک برابر کردن و بتحمل
رنجی جمیل گنجی نتوان رسید و بی نوک خار دل آزار از تماشای گلزار تمتع نتوان گرفت کسی
بگردن مقصود دست حلقه کند بیت که پیش تیر بلا اسپر تواند بود ÷ بآرزوی هوس بر نیاید انجمنی ÷ تاب
دیده و خون جگر تواند بود ÷ متعهیان این خبر را بشیر رسانیدند و صحیفه این صورت را از دیباچه تا خاتمه
فرو خواندند شیر سر تحسین در جنبانید و سروری و سرداری چنین کس را زیبد که سر از شفقت بر خوانند و از سر آن
در گذشت در زمان عدل سرافرازی آسوده تواند بود که سر بر بالین آسایش ننهد بیت دلا زان شاه آسایش امید
که آسایش خود تواند برید ÷ حنک آنکه آسایش مردمان ÷ گزیند بر آسایش خویشتن ÷ پس ملک پلنگ را بجمله
باکرام تمام اختصاص داده ایالت آن بیشه را بوی تفویض فرمود و جای پدر بدو ارزانی داشته منصب دیگر
تعهدی خود نیز بآن اضافت کرده فایده این مثل آن است تا معلوم کنی که هر کس را به تکاپوی سعی جمیع آفتاب
مراد از مشرق امید طالع نشده و به جستجوی کامل مقدمه جاه حصول مقصود ندهد بیت تا برده رنج گنج میسر نمیشود
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد ÷ و چون در این سفر که مقصود در طلب علمست عزم جزم کرده ام و پای جد
و جهد در رکاب عزیمت آورده ام بمجرد تصور رنجی که در ذهاب و ایاب برسد صحیفه توجه من رقم فسخ نخواهد یافت
و شهوت از همت عالی عنان از آن مطلوب بر نخواهد تافت آن والملک من عزم الامور نظم شنیده که بلغم درست

پای کند در رکاب ÷ بخت عجب چرخ را گرد در کف عنان ÷ و چون وزرا دانسته شد که زود از نصیحت مانع
عزیمت نخواهد شد باری شاه به هندوستان شده و تهیه اسباب ارتحال اشتغال نموده و مبارک باد سفر
باو رسانیده بتکرار این بیت غلغله در گنبد دوار رسانیدند نظم کرده عزم سفر لطف خدا یار باد ÷ همت
اهل نظر قافله سالار باد ÷ پس رای دابشلیم زمام امور جمهور بکف کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود
سپرد و در باب رعایت رعایا و حمایت برایا وصیتی چند که طراز لباس سلطنت تواند بود بگوش هوش او
فرو خواند و از جمله آنکه نظم ملک شده آینه اسکندری ÷ تا تو رخ خویش در و بنگری ÷ روی تو زیبا نماید مگر ÷
زنگ تعدی بری از روی بدر ÷ ملک فروزی چو سحر پیشه کن ÷ از نفس صبحدم اندیشه کن ÷ ناوک
مرد افکن بهدف تیر زن ÷ آن نکند کاه بکی بیره زن ÷ و چون خاطرش از کار مملکت فراغتی یافت با جمعی خواص
خدم روی براه کوه سراندیب نهاده مانند ماه منزل بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب از شهر بشهر انتقال
مینمود در هر محله تجربه و در هر قافله فایده اختصاص می یافت و بعد از پیمودن مراحل بر دیگر کشیدن شداید
گرم و سرد اطراف سراندیب بروی ظاهر شد و نفحات روایح اندیار بمشام مشتاقان رسید نظم بوی خوش تو
هر که ز باد صبا شنید ÷ از یار آشنا سخن آشنا شنید ÷ و بعد از آنکه دو سه روزی در شهر سراندیب از رنج
راه برآسوده اثقال و احمال زیادی آنجا گذاشته با دو سه تن از محرمان روی بکوه نهاد و چون بعالی قدر آن
سرفرازی دید که سایه همتش بر سر آفتاب افتاده و شعاع تیغش خنجر مریخ را روشنی داده بیت بقد چون
چرخ اطلس رفته بالا ÷ ملمع کرده اطلس را بخارا ÷ چو با چنگ فلک هم سنگ گشته ÷ به بندی قلعه او
در گذشته ÷ فلک از تیغ بچون آهن او ÷ نموده سبزه در دامن او ÷ از هر طرف مرغزاری با انواع ریاحین
آراسته بر هر جانب بوستانی از نزهت آباد ارم نشان داده نظم سبزه زارش را ثمرهای زر جدیر کنارش ÷
کوهسارش را کمرهای زمرد در میان ÷ با نهال جویبارش شاخ طوبی متصل ÷ در نسیم بوستانش باغ جنت را نشان ÷
دابشلیم هر گوشه طوف مینمود و مقامات متبرکه طی میکرد و در اثنای تردد نظرش بر غاری افتاد که سواد آن بنور
دیده برابری و سر الکوره فی السواد از تاریکی او روشن شدی از مجاوران آن منازل استفسار تمام معمول نمود

لمای گنج

از آن سخن حکمت و در اسپه بای خوانند یعنی طبیب مهربان و از بعضی اکابر شنیده استماع افتاد که نام او بیدبای که
بهندی تسمیه خوانند و او مردی بود بهر مدارج دانش ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه را بزیور فضایل تحلیه کرده و در آن
اوقات از صحبت خلایق اعراض نموده و با مدرک کفاف قانع شده دیده و از علایق دنیا بر دوخته بود و خاشاک
اخلاق ناپاک را بشعله ریاضت سوخته دیده بیدارش از فرط شب زنده داری بهره خواب ندیده و گوش
هوشش از غایت پرهیزکاری بجز ندای وانه یدعوا الی دار السلام نشنیده نظم در شش گنجینه تحقیق پیران ÷ چشمش
آفتاب صبح پیران ÷ بهر چه فلک را گنبد پرواز ÷ بهر کاری قضا را محرم راز ÷ دابشلیم بآرزوی ملاقاتش پایه
در بیرون غار ایستاده و بزبان حال از باطن صاحب کمال اجازه استجازه زیارت فرمود بیدار روشن دل
بالهام غیبی و اعلام لاریبی برضمیر شاه عالمگیر اطلاع یافته صدای او خلوها بسلام آشنایی در داد نظم شه در آن
غار حکمت آیین شد ÷ غار از رشک خانه چین شد ÷ خدمت پیر را میان بربست ÷ بکمربندگی بجان دربست ÷
نگاه کرد برهمنی دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده و نقشه علم حقایق را در میدان دقایق جلوه داده سیرت ملکی
در صفت بشری او ظاهر و لطافت جسمش بر لطافت روح بر باینه باهر نزدیک برهمن رسید شرط تحیت بجا آورد و
بلوازم خدمت اشتغال نمود و برهمن بعد از جواب سلام و اقامت مراسم اکرام نشستن اشارت فرمود و از
رنج راه پرسید و سبب تکلف سفر و ترک راحت حضر استفسار نمود دابشلیم قصه خواب و گنج و وصیت نامه
و حواله اتمام آن بسراندیب از مطلع تا مقطع باز گفت برهمن تحسینی فرمود و گفت آفرین بر همت پادشاهی باد
که در طلب دانش تحمل اینهمه مشقت نماید و برای آسایش مظلومان زحمت و آزار اشش محرومان برتبت الحاق؟
محنت و بلیت قبول فرماید بیت ای خوشا آیین جهان داشتن ÷ ملک بدینگونه توان داشتن ÷
پنج نهالی که تو آبش دهی ÷ میوه شناختش نبود جز بهی ÷ آنکه برهمن سر درج اسرار باز کرده صدف گوهر ابرا
جواهر حکمت بر ساخت و چند ورق که از نصحات خود بر طرف شده ترتیب او پرداخت و در اثنای ملاقات
و مقالات وصیت نامه هوشنگ در میان آمد و پادشاه یک یک از وصایا بر حکیم عرض میکرد و برهمن در
آن باب با رای اعظم سخنان می فرمود دابشلیم آنرا بقلم خیال بر لوح خاطر ثبت می فرمود و کتاب کلیله و دمنه

مشتمل بر سؤال و جواب رای برهمن بت رمان زا چهارده باب بر وجهی که فهرست کتاب بر آن ناطق است ایراد
کردیم والمعونة من الله المستعان وهو حسبنا وعلیه التکلان باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی و تمام رای اعظم
دابشلیم با بیدپای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف تقرب سلاطین معزز گردد هر اینه
محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقض قاعده حرمتش کوشیده و سخنان مکرآمیز مزاج سلطان بر و متغیر
خواهند ساخت پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض نیکو تأمل فرماید و چون معلوم شد که خالی
از آمیزشی و آلایشی نیست آنرا بسر حد قبول رساند نظم مده راه صاحب غرض پیش خویش ÷ که آمیخت
با مکر گویش نیش ÷ بصورت دهد نوش و یاری کند ÷ بمعنی زند نیش و خواری کند ÷ و من از برهمن التماس
دارم که مناسب حال داستانی بیان فرماید و قصد کسی که نزد مقرب بوده باشد و بنجوه غرض آمیز حسود بنای
بنای مرتبه او خلل آمیز یافته و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده تفصیل باز نماید برهمن فرمود
که مدار اساس سلطنت برین وجه است و اگر پادشاه اهل غرض را از فساد و اضرار منع نفرماید بیشتر
ارکان دولت را منکوب و مخذول سازد و خلل کلی ازان بمهم مملکت راه یابد و هم مملکت سرایت کند
و چون مفسد شریر در میان دو دوست مجال دخل یافت هر اینه سر انجام کار ایشان بوخامت
ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بود رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت که
آورده اند که بازرگانی منازل بر و بحر پیموده و اقالیم شرق و غرب طی کرده سرد و گرم روزگار دیده و
تلخ و شیرین ایام چشیده نظم خردمندی امینی کاردانی ÷ ز روی تجربه بسیار دانی ÷ چون مقدمه سپاه
مرگ که عبارت از ضعف و پیری باشد بر مملکت نهاد وجودش تاختن آورد و طلایه لشکر اجل که اشارت
بموی سفید است حوالی حصار وجودش فرو گرفت نظم نوبت پیری چو زند کوس درد ÷ دل شود از جوش تمنا
عیش فرد ÷ موی سفید از اجل آرد پیام ÷ پشت خم از مرگ رساند سلام ÷ خواجه دانست که صدمه
کوس رحیل فرو خواهد کوفت و سرمایه حیات که ساعتیست در خانه بدن ودیعت نهاده باز خواهند
طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان جوانان رسیده بودند اما بغرور و تهور شباب از طریق اعتدال

تجاوز نموده

تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کرده بودند و از کسب و حرفت اعراض کرده اوقات گروه
عزیز به بطالت و کسالت میگذرانیدند پدر مهربان از فرط شفقت و مرحمت که لازم حال ابوت باشد
فرزندان را پند دادن آغاز نهاد و ابواب نصایح بی غرض مشتمل بر جوامع بیم و امید بر ایشان بگشاد
و فرمود که ای جوانان اگر قدر مال که در حصول آن بسیار رنجی نرسیده است نمی شناسید بمذهب خود
معذور توان داشت اما باید دانست که سرمایه سعادت دنیا و آخرت می تواند شد و هرچه جویند
از مراتب دوجهانی بوسیله مال بدست می توان آورد و اهل عالم جویان یکی از سه مرتبه باشند
اول فراخی معیشت و سهولت اسباب آن و این مطلوب جمعی باشد که همت ایشان بر نوشیدن
و پوشیدن و در استیفاء لذت نفس کوشیدن مقصور است دویم رفعت منزلت ترقی در مرتبت
و طایفه که مقصد ایشان این باشد اهل جاه و منصب باشند و بدین مرتبه نتوان رسید الا بمال سیم یافتن
ثواب آخرت و رسیدن بمنزل کرامت و گروهی که نظر بدین معنی دارند اهل نجات و درجات اند و
حصول این مرتبه نیز بمال حلال می تواند بود که نعم المال الصالح للرجل الصالح چنانچه بر معنوی در کتاب مثنوی
فرموده نظم مال را گر بهر دین باشی حمول ÷ نعم مال صالح گفتی رسول ÷ پس معلوم شد که برکت مال اکثر مطالب
بدست آید و بدست آمدن مال بی کسب طلب محال می نماید و اگر کسی نادر مالی بی منقبت یابد چون در تحصیل
آن محنتی نکشیده باشد هر اینه قدر و قیمت آن ندانسته زود از دست بدهد پس روی از کاهلی برتافته
بجانب اکتساب میل نمایند و بهمین طریق حرف تجارت که از من مشاهده کرده اید مشغول شوید پس پسر بزرگ گفت
ای پدر تو ما را بکسب میفرمایی و این منافی توکل است و من یقین میدانم که آنچه روزی مقدر شده هرچند
در طلب آن جد و جهد نکنم بمن خواهد رسید و آنچه روزی نیست چندانکه در جست و جوی آن سعی نمایم
فایده نخواهد داد بیت هرچه که روزیست رسد در زمان ÷ وانچه نباشد نرسد بیگمان ÷ پس پی آنچه
نخواهد رسید ÷ رنجش بیهوده نباید کشید ÷ و من شنیده ام که بزرگی گفته است آنچه روزی من بود هرچند
از وی گریختم در من آویخت و آنچه نصیب من نبود چندانکه در وی آویختم از من بگریخت پس اگر طلب کنم و اگر

بکار نشینم بهیچ وجه ❊ نصیبهٔ ازل از ما نمی توان انداخت ❊ چنانچه داستان دو پسران پادشاه شاهد
حال است که یکی را برنج گنج پدر بدست افتاد و دیگری با تبدد آن خزانه ملک و پادشاهی از دست بداد
پدر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامکار و فرمان
فرمایهٔ عالی مقدار پس انقلابات روزگار دیده و بسیار تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده و او را دو پسر
بود در غرقاب غرور جوانی افتاده و از شراب کامرانی سرخوش گشته پیوسته بلهو و لعب مایل و بطرب
و نشاط مشغول بودندی و نغمهٔ این ترانه از زبان چنگ و چغانه استماع نمودندی نظم بعیش کوش که تا
چشم میزنی برهم ❊ خزان همی رسد و نوبهار میگذرد ❊ پادشاه مرد عاقل و صاحب تجربه بود و جواهر و
نقود نامحدود داشت بعد از مشاهده اطوار فرزندان ترسید که اندوختها را در معرض تلف انداختن
و بر وجه احتیاج بباد تاراج بر دهند و در حوالی آن شهر زاهدی بود پشت بر اسباب دنیا کرده
و روی بتهیهٔ آخرت آورده نظم سوخته تاب تجلی شده ❊ شیفتهٔ حضرت مولا شده ❊ پادشاه را با وی الفتی
و نسبت وی زیادت عقیدتی بود تمامی اموال بوی راجع فرمود بر وجهی که کسی بر آن اطلاع نیافت در صومعهٔ وی
دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بیوفا و جاه بی اعتبار وی از فرزندان من تابد و در چشمهٔ اقبال
که چون سراب تابشی بیش ندارد خاک ادبار انباشته شود و فرزندان من کم بضاعت و محتاج گردند ایشان را
ازان گنج خبر ده شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت یافته اند آن را بوجه مصلحت صرف نمایند و از اسراف
و اتلاف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه قبول کرد و شاه از برای اصلاح حال
در درون قصری که داشت جائی ترتیب کرده چنان فرا نموده که خزانه خود را انجا مدفون می سازد و فرزندان را
صاحب وقوف گردانید که چون ضرورت احتیاجی روی نماید انجا ذخیرهٔ که مدد معاش تواند بود مخزونست و بعد
ازین حال باندک زمانی شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت حق نموده از جام کل نفس ذائقة الموت بیهوش افتاده
بیت هر انکه زاد بناچار بایدش نوشید ❊ ز جام دهر می کل من علیها فان ❊ و آن گنج در صومعهٔ زاهد مدفون بود و دستور
دفین مانده بمجلس برادران حال وقوف نیافتاد و برادران بعد از وفات پدر بحکم مقاسمه ملک و مال بجنگ و جدال

افتادند و برادر مهتر از سر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف خویش گرفت و برادر دیگر را
محروم و مغموم گذاشت بیچاره در منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروث بی بهره ماند با خود اندیشه
نمود که چون آفتاب نعمت و حشمت روی بمغرب آورد و چرخ جفا پیشه شیوهٔ بیوفایی و بدمهری آشکارا
کرد بار دیگر روی بطلب دنیا آوردن و آزموده را باز آزمودن چه نتیجه بیت جمله دنیا ار کهن تا بنو ❊ چون
گذرانست نیرزد بجو ❊ ملکتی بهتر ازین ساز کن ❊ خوشتر ازین حجره دری باز کن ❊ هیچ به ازین نیست
که چون گریبان دولت از قبضهٔ اختیار بیرون شد دامن قناعت بدست آرم و رتبه درویشی را که نظم
سلطنت بی زوال است از کف ندهم ❊ درویش را که ملک قناعت مسلم است ❊ درویش نام دارد و
سلطان عالم است پس بدین نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود
صلاح در آنست که روی بصومعهٔ وی آرم و در قدم او بطریق ریاضت را و عبادت بسر برم چون
بصومعهٔ زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی روح پر فتوحش از قفس بدن بجانب ریاض جنة عالیه طیران
نموده صومعهٔ زاهد از ان پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی از ان حال اندوه و ملال غالب شده
و عاقبت همان موضع را جهة اقامت قبول کرده از سر ارادت در ان بقعه مجاور گشت و در حوالی
صومعه چاهی بود که کاریزی بآن چاه آمدی و اهل صومعه آنرا بکار بردندی و بدان غسل و وضو ساختندی
شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب نیامد یک احتیاط کرد در تک چاه آب نبود
متأمل شد که آیا چه حادثه شده که آب بچاه نمی آید و اگر خلل کلی بچاه و کاریز راه یافته باشد و تمامی مندرس
شده دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود بجهة تحقیق این حال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه
و راه آب را تفتیش بدو کرده ناگاه حفره بنظرش در آمد که از آنجا قدری خاک در راه
آب افتاده بود و آمدن آب بچاه را مانع شده با خود گفت آیا این حفره بکجا میرود و این سوراخ از
کجا سر بر کرده پس آن سوراخ را گشاده تر گردانید و قدم درون نهاد همان بود و بسر گنج رسیدن همان
شاهزاده که آن مال بی حساب و نقود بیکران بدید خدای را سجده کرد و گفت اگر چه مال بسیار رحم

هشیار است از نهج قناعت و جادۀ توکل عدول نباید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد ع باده بیم که از
غیب چه آید بیرون ؛ از آن جانب برادر مهتر در فرمان روایی متمکن شده و بر ادای رعیت و لشکری مداشتی
و بر امید گنج موهوم که در قصر پدر خیال می‌بست هرچه بدست آوردی تلف کردی و از غایت نخوت و
عظمت برادر خود را تفقد نمودی و از الفت او ننگ داشتی ناگاه ویرا دشمنی پدید آمد و با لشکر جرار تیغ
گذار قصد ولایت او کرد و شاهزاده را خزانه تهی و لشکر را بی‌سامان و پریشان یافت بدان موضع
که پدر گنج نشان داده بود تا بدان مال موفور سپاه را معمور سازد و لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا
بالمال چندانکه سعی بیشتر کرد گنج کمتر یافت و هرچند جد و جهد زیاده نمود از حصول مقصود محروم‌تر بود بیت
نشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی ؛ خون خوری از طلب روزی ننهاده کنی ؛ و چون بکلی از یافتن گنج
نومید شد بانواع حیل تمسک نموده لشکری ترتیب کرد و روی بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از
آنکه از جانبین صف جدال برآراسته شد و آتش قتال باشتعال درآمد از صف لشکر دشمن تیری
چند انداخته بمقتل ملک‌زاده آمد و بر جای سرد شد و از این جانب نیز تیری چند انداختند و پادشاه
بیگانه کشته هر دو لشکر پریشان و مهمل ماندند و نزدیک بود که آتش فتنه افروخته گردد و شعله هرج و مرج
اهالی هر دو مملکت سوخته شود آخر الامر سروران هر دو سپاه جمع شده باستصواب یکدیگر از خاندان
پادشاهی و دودمان فرمان دهی ملکی کریم طبع نیکو خصلت جستند که شغل سلطنت و مهم مملکت بدو
تفویض نمایند و رای مجموع بر آن قرار گرفت که شهریار کامکار که فرق دولت او سزاوار تاج سروری
و خنصر سعادت او شایستۀ خاتم جهانداری باشد شاهزادۀ متوکل است روان شدند و بر در صومعۀ وی
رفتند و ملک‌زاده را بتعظیم و اجلال هرچه تمامتر از کنج خمول ببارگاه قبول و از زاویۀ غربت بصدر
مسند دولت بردند و بیمن توکل هم گنج پدر بدو رسید و هم مملکت بدو قرار گرفت و این مثل از آن آوردم
تا محقق گردد که یافتن نصیب بسعی و کسب تعلقی ندارد و اعتماد بر توکل نمودن بهتر از آن باشد که تکیه بر کسب
فرمودن بیت کیست کسی از توکل خوبتر ؛ چیست از تفویض خود محبوبتر ؛ هین توکل کن ملرزان پا و دست ؛

رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است ؛ چون پسر این داستان باتمام رسانید پدر فرمود که آنچه گفتی عین
صدق و صواب است اما این عالم وسایط و اسباب است و سنت الهی بر آن جاری شده که ظهور اکثر حالات
این جهانی باسباب وابسته باشد و منفعت کسب از توکل بیشتر است چه نفع توکل همین بمتوکل میرسد
و بس و نفع کسب از کاسب بدیگری سرایت میکند و نفع رسانیدن و لیس خیر است که خیر الناس
من ینفع الناس و کسی که قادر باشد بر آنکه نفعی بدیگری رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد
و مگر تو قصۀ آن مرد نشنیده که بعد از مشاهدۀ باز و کلاغ سبب را ترک نمود و بدان سبب عتاب الهی
بدو رسید پسر استفسار فرمود که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده‌اند که درویشی در بیشه
میگذشت و در آثار رحمت و انوار قدرت اندیشه میفرمود ناگاه شاهبازی تیز پر دید قدری گوشت در
چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکند و با هزار تمام بر حوالی آشیانه طوف می‌نمود مرد از این صورت
متعجب شده برای نظاره بایستاد کلاغی بی بال و پر دید در آن آشیان افتاده و آن باز گوشت
پاره پاره جدا میکرد و بقدر حوصلۀ کلاغ در دهنش می‌نهاد مرد گفت سبحان الله عنایت پادشاهی
و رحمت نامتناهی نگر که کلاغ بی پر و بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشۀ آشیان بی زاد روزی
میرساند ؛ نظم ؛ ادیم زمین سفرۀ عام اوست ؛ برین خوان یغما چه دشمن چه دوست ؛ چنان پهن خوان
کرم گسترد ؛ که در قاف سیمرغ قسمت خورد ؛ پس من که پیوسته در طلب روزی از پای نمی‌نشینم و سر در بیابان
حرص نهاده و هر حیله بدست می‌آرم هر آینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود بیت ضامن
روزی شده روزی رسان ؛ چند دوی دوم چون خسان ؛ از دل خورسند برآرم نفس ؛
کانچه رسد بهره همانست و بس ؛ آن به که بعد ازین سر فراغت از اسباب دنیوی کشیده و دل بی شغل از غایب
پی علت بسته الاسباب بستم ع دل در سبب بند و سبب را بکن ؛ سر شبانه‌روز در زاویه غربت قرار گرفت
ازین سبب مرد قوی روی نمود هر ساعت ضعیف‌تر و نحیف‌تر میشد عاقبت قوت روی بضعف نهاد و مرد
زاهد قوی ضعیف شده از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند حق تعالی پیغمبر آن زمان را از روی

و جواب تمام نتوانم داد که ای فرزند من مدار این عالم بر اسباب و وسائط نهاده‌اند که اکثر مهمات بسببهای
دیگر ساخته گردد و بدین سبب قاعدهٔ افاده و استفاده تمهید یافته پس اگر از سبب فایده دیگری را توانی شد بهتر از آن باشد
که بسبب دیگری فایده بگیرد بیت چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی ؛ طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال ؛
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس را رفع حجب اسباب میسر نیست و توکل پسندیده آن است که با وجود
مشاهدهٔ اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا از فیض الطاف حبیب الله بهره‌مند بود و بزرگی فرموده است
کسب مکن که کاهل نشوی و روزی از خدا امیدان تا کافر نشوی بیت رمز الکاسب حبیب الله شنو ؛ از توکل در سبب کاهل مشو ؛
گر توکل میکنی در کار کن ؛ کسب کن پس تکیه بر جبار کن ؛ پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر ما را قوت توکل کلی نیست
و از کسب چاره نباشد و چون بکسب اشتغال نمائیم و خداوند تعالی از خزانهٔ کرم مال و منال روزی ما گرداند
با آن چه باید کرد پدر گفت جمع کردن مال آسان است و نگاه داشتن و از آن فایده گرفتن دشوار و چون
کسی را مالی بدست آید دو صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه محافظت آن بر وجهی باید نمود که از تلف
و تاراج ایمن تواند بود و دست دزد و راهزن و کیسه‌بران از آن کوتاه ماند که زر را دوست بسیار است
و زردار را دشمن بی‌شمار نظم بهر جمیل در رمان می زنند ؛ قافله محتشمان می زنند ؛ دویم آنکه از مرابح آن فایده
گیرد و اصل المال را تلف نباید ساخت اگر همه از سر مایه بکار برند و بسود آن قناعت نکنند اندک روزی
گرد فنا از آن بر آید بیت در آن بحر کاب نیابد ز جوی ؛ باندک زمانی شود خشک پی ؛ گر از کوه گیری و ننهی بجای
سر انجام کوه اندر آید ز پای ؛ هر که را دخلی نباشد و دایم خرج کند با فراخی زمانه و سنان دخل بود عاقبت
در ورطهٔ احتیاج افتد و بلکه کارش بهلاکت انجامد چنانچه آن موش بیهوده کار که خود را از غم بهلاکت
گردانید پسر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده‌اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری
غله نهاده بود و ابواب تصرف در آن مسدود گردانیده تا روزی که احتیاج بجانب ضرورت
رسد از آن توان فایده گرفت قضا را موشی که از غایت شره خواستی که دانهٔ از خرمن
ماه دزدد و خوشه بردن از مزرعهٔ آسمان بچنگال حرص در رباید در حوالی آن منزل خانه در نواحی آن انبار

آشیانه داشت و پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقب زدی و بدندان خاره شکاف هر جایی حفره بریدی
ناگاه سر حفره از میان غله بیرون آمد و از سقف خانه‌اش دانها بکشید چون شهاب ثاقب از
آسمان ریزان گشت موش دید که وعدهٔ و فی السماء رزقکم بوفا انجامید و نکتهٔ [illegible]
روشن شد بظهور آن نعمت موجب شکر تقدیم نرسانید و بحصول آن جواهر قیمتی ثروتی تمام حاصل کرده
نخوت قارونی و دعوت فرعونی آغاز نهاد و باندک فرصتی موشان محله از مضمون آن خبردار شده
در ملازمت او کمر خدمت ببستند بیت این دغل دوستان که می‌بینی ؛ مگسانند گرد شیرینی ؛ دوستان
نواله و حریفان مناسب بروی جمع آمدند و چنانچه عادت ایشان باشد طرح تملق انداخته سخن بمراد دل
و هوای طبع او گفتندی و زبان جز بمدح و ثنا و شکر و دعای او نگشادندی و او نیز دیوانه وار زبان را
بلاف و دست باتلاف گشاده و تصور آنکه غلهٔ انبار خانه غایتی نخواهد داشت و پیوسته گندم از آن سوراخ
ریزان و روان خواهد بود هر روز مقدار کثیر از آن بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظه عاقبت نانموده
از خیال امروز بفکر فردا نپرداختی مصراع ساقیا امروز می نوشیم فردا را که دید ؛ و در آن اوقات که موشان
در آن گوشهٔ خلوت بعشرت مشغولی داشتند دست برد قحط سالی خلق را از پای در آورده بود و آتش
گرسنگی در سینهٔ جگر سوختگان بی‌مایه بر افروخته در هر جانب جانی بنانی میدادند و کس التفات نمیکرد
و در هر طرف متاع خانه بجوانی میفروختند و کس نمیخرید نظم هر که را دیدی ز نان بودی هوس ؛ قرص خور
بر آسمان دیدی و بس ؛ گشته زان تنگی جهان تنگ دل ؛ گرسنه نالان و سیران سنگدل ؛ موش
مغرور بساط ناز و نعمت گسترده نه از قحط خبر داشت و نه بر تنگی سال مطلع بود چون روزی چند بر آمد
دهقان را کار بجان و کارد باستخوان رسیده در خانه بگشاد و دید که نقصان تمام بآن غله راه یافته
آه سرد از دل گرم بر کشید و بر فوت آن تاسف بسیار خورده با خود گفت جزع کردن در قضیه
که تدارک آن در حیز امکان خارج باشد طریق خردمندان نیست حالیا بقیه غله که در خانه است جمع
کردن و بموضع دیگر نقل نمودن اصوب مینماید پس دهقان باخراج غله‌ای که مانده بود اشتغال نمود

و در آن محل موشی که خود را صاحب آن خانه و مهتر آن کاشانه می پنداشت در خواب بود و موشان دیگر
از غایت حرص آواز پای دهقان را و صدای آمد شد بر زبر سر ایشان نمی شنیدند و در آن میان یکی
تیز هوش آن صورت را فهم کرد و بجهة تحقیق آن بالای بام بر آمده از روزنه کیفیت واقعه مشاهده نمود
فی الحال بزیر آمد و مضمون قصه با یاران خود باز گفت و خود را از آن سوراخ بیرون افکند و ایشان هر یک
بگوشه بیرون رفته ولی نعمت را تنها گذاشتند بیت همه یار تو از بهر زر باشند ؛ بی لقمه هوادار تو باشند ؛
چو مالت کاهد از مهرت بکاهند ؛ زیانت بهر سود خویش خواهند ؛ ادیبا بی رفیقان ریائی ؛ بریدن به چو
از آشنائی ؛ روز دیگر که موش سر از بالش برداشت چندانکه چپ و راست و عقب نگاه کرد از یاران
کسی ندید و هر چند از پیش و پس بیشتر تفحص نمود از مصاحبان کمتر دید فغان در گرفت و گفت نظم یاران
که بوده اند ندانم کجا شدند ؛ آیا چه وقت بود که از ما جدا شدند ؛ پس جهة تحقیق احوال ایشان بعد
از مدت متمادی که عزلت اختیار کرده بود بیرون آمد و بر بلای غلا و بر شدت تنگی و گرانی اطلاع یافت
با اضطراب تمام سوی خانه روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن غایت سعی بجای آورد چون
بخانه رسید از غله اثری ندید و از آن سوراخ بانبار خانه در آمد آن مقدار خورد دید که قوت یکشبه را
شاید نبود طاقتش طاق گشته بدست اضطراب گریبان جان گرفت و چندان سر بر سود ابر زمین زد
که مغزش پریشان شد و بشومی تنگ کاری در ورطه هلاکت و خاکساری افتاد و این مثل را فایده
آن است که خرج آدمی باید که فرا خور دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن منتفع گردد تا وجهی که نقصان
براس المال رسد از آن محافظت نماید بیت چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن ؛ بدخل خرج خود هر دم نگر کن ؛
و چون پدر از اتمام این داستان پرداخت پسر خورد بر خواست و دیباچه سخن را بجواهر ثنا و دعا
بیاراست و گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود و از آن سود تمام گرفت آن سود را
چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز ستوده است خصوصا در باب معاش پس خداوند مال
فایده دو قاعده دیگر رعایت کند یکی آنکه از اسراف و اخراجات نامتوجه اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیارد

و مردم

و مردم زبان طعن بر وی گشایند و حقیقة اتلاف مال و اسراف خرج از وسوسه شیطان است ان المبذرین
کانوا اخوان الشیاطین نظم هست بر مردم عالی گهر ؛ بخل ز اسراف پسندیده تر ؛ گرچه عطا در همه جا دلکش است
هر چه بهنجار بود آن خوش است ؛ دویم باید که از بدنامی بخل و امساک اجتناب و احتراز نماید که مرد بخیل
در دین و دنیا بدنام بود و دنیا دار ممسک بهمه حال مطعون و دشمن کام و مال بخیل عاقبت هدف تاراج
و تلف میشود چنانکه مثل حوضی بزرگ که پیوسته از چند جوی آب در وی آید و بر اندازه مدخل مجری
نداشته باشد لابد از هر طرف راه جوید و از هر گوشه بیرون تراود و در جنبها در وی افتد و آخر الامر
یکبارگی آن حوض نابود و ناچیز شده آبها در اطراف و جوانب پراکنده گردد و بشر مال البخیل بحادث
او وارث نظم مال گر از وی بخیل بهره نیافت ؛ دست تاراج داد بر بادش ؛ تا بوارث رسید که گاهی
گنج بهتر زمین کند یادش ؛ چون پسران آن نصایح بدر شنودند و منافع سخنان از پدر نیکو فهم کردند هر یک
حرفهٔ اختیار نموده دست بکاری زدند و برادر مهتر روی بتجارت نهاد و سفر دور دست بر گرفت و باوی
دو گاو بارکش همره از یک مادر زاده که ثور گردون با قوت ایشان طاقت مقاومت نداشتی و شیر
فلک از صولت و صلابت ایشان چون گربه روزه دار ناخن هیبت در پنجه اضطراب نهان کردی
بیت بحیله چو فیل و بجثه چو شیر ؛ بدیدن دلارا برفتن دلیر ؛ یکی را شنزبه نام بود و یکی را نندبه و خواجه
پیوسته ایشان را تربیت کردی و خود تعهد حال ایشان نمودی اما چون مدت سفر طول کشید و راههای
دور قطع کردند فتوری بر احوال ایشان راه یافته اثر ضعف بر ناصیه حال ایشان ظاهر شد قضا را
در اثنای راه وحلابی عظیم پیش آمد و شنزبه در آن بماند خواجه فرمود تا بحیلت تمام او را بیرون آوردند
و چون طاقت حرکت نداشت یکی را مزد گرفته برای تعهد خدمت او نامزد کرد و مقرر شد که چون
قوة گیرد او را بکاروان رساند مزدور یکروزی در میان بیابان مانده از تنهائی ملول شد و شنزبه را
گذاشته خبر فوت او بخواجه رسانید و شنزبه را باندک فرصت قوت حرکت پدید آمد و در طلب چرا
خود هر طرفی میدوید تا بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته و بگونه گونه رشکها براسته رضوان

از رشک آن روضه انگشت حیرت گزیده و در آسمان از نظاره آن دیده حیرت گشاده بیت آن گل و
سبزه نوخواسته و آب روان ؛ چشم بد دور تو گویی که بهشت کر ؛ شتربه آن منزل خوش آمد درخت
اقامت در ساحت آن مرغزار فرو گرفت و چون یکچندی بی بند تکلیف و قید تکلف در آن ساحت
مرغزار بچرید و در هوای روح بخش و فضای دلگشای آن مراد دل که رانید بغایت قوی جثه و فربه گشت
لذت آسایش و ذوق آرامش او را بر آن داشت که بنشاط هر چه تمامتر بانگ بلند بکرد و در حوالی
آن مرغزار شیری بود با صولت و هزبری در شوکت و وحوش بسیار در خدمت او کمر بسته و سباع
بی شمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده و شیر از غرور جوانی و نخوت حکومت کامرانی و کثرت خدم
و بسیاری حشم کس را از خود بزرگتر تصور نکردی و ببر تیز حمله و فیل قوی جثه را در نظر در نیاوردی و هرگز
نه گاو دیده بود و نه آواز او شنیده چون بانگ شتربه باو رسید بغایت هراسان شد و از ترس آنکه
سباع ندانند که هراس با او راه یافته بهیچ جانب حرکت نمی کرد و بر جای ساکن می بود و در حشم او
دو شغال محتاج بودند یکی را کلیله نام بود و یکی را دمنه هر دو بدهن و دها شهرت داشتند اما دمنه
بزرگ منش تر بود و در طلب جاه و ناموس حریص تر دمنه بفراست از شیر دریافت که خوفی بروی مستولی
شده و از این ممر دل مشغولی دارد با کلیله گفت در حال ملک چه گویی که نشاط و حرکت را گذاشته
بر یک جا قرار گرفته بیت آثار ملالت از رخش ؛ داده خبر دل خوش ؛ کلیله جواب داد که ترا
با سوال چه کار و با گفتن این سخن چه نسبت بیت تو از کجا سخن سر مملکت ز کجا ؛ و بر درگاه این ملک
طعمه می یابیم و در سایه دولتش بآسایش روزگار میگذرانیم همین بسنده کن و از تفتیش اسرار ملوک و
تحقیق احوال ایشان درگذر چه ما از آن طبقه نیستیم که بمنادمت سلاطین مشرف توانیم شد تا
سخن ما از نزدیک پادشاهان محل استماع تواند بود پس ذکر ایشان کردن تکلف باشد و هر که
بتکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که ببوزینه رسید دمنه گفت چگونه بوده است
آن حکایت کلیله گفت بوزینه درودگری را دید بر چوبی نشسته و آن را می برید و دو میخ داشت که یکی را

در شکاف

در شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آسان گشتی و راه آمد و شد اره گشاده شدی و چون از حد معین
در گذشتی دو دیگری را بکوفتی و میخ پیشینه را بر آوردی برین منوال عمل می نمود و بوزینه تفرج می کرد
ناگاه درودگر در اثنای کار بحاجتی برخاست و بوزینه جای خالی دید بر چوب نشست از آن جانب
که بریده بود انثیین او بشکاف چوب فرو شد و آن میخ که در پیش کار بود پیش از آنکه دیگری بکوبد
از شکاف چوب برکشید فی الحال هر دو شق چوب بهم پیوست و انثیین او در میان چوب محکم بماند
مسکین از درد رنجور شد و می نالید و میگفت بیت آن به که هر کسی بجهان کار خود کند ؛ و آنکس که کار
خود کند نیک و بد کند ؛ کار من میوه چیدنست نه اره کشیدن و پیشه من تماشای بیشه بود
نه زدن تبر و تیشه ع و آن را که چنان کند چنین آیدش ؛ بوزینه با خود در اندیشه بود که درودگر
باز آمد و او را دست برد بسزا نمود و مآل کار بوزینه از آن فضولی بهلاکت انجامید و از اینجا گفته اند
کار بوزینه نیست نجاری این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس را کار خود باید کرد و قدم از اندازه
بیرون نباید نهاد و الکل عمل رجال نظم مثلی یاد دارم از یاری ؛ کار هر مرد و مرد هر کاری ؛ این کار
سزاوار نیست فرو گذار و اندک طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمار دمنه گفت چگونه بوده است آن
حکایت هر که بملوک تقرب جوید برای طعمه و قوت نباید چه شکم بهر جای و بهر چیز پر شود بلکه فایده قرب
ملوک یافتن منصب عالی باشد تا در آن حالت تواند دوستان را بلطف نواختن و مهم دشمنان را
بقهر ساختن و هر که همت او بطعمه فرود آرد از شمار بهایم است چون سگ گرسنه که باستخوان
شاد شود و گربه خسیس طبع که بنان پاره خشنود گردد و من دیده ام که شیر را که خرگوشی شکار کرده باشد
چون گوری بیند دست از او باز داشته روی بصید گور آرد نظم همت بلند دار که نزد خدا و خلق ؛
باشد بقدر همت تو اعتبار تو ؛ و هر که درجه بلند یافت اگر چه چون گل تازه زندگانی باشد خردمندان
او را بسبب ذکر جمیل دراز عمر شمرند و آنکه بدنامت و دون همتی سر فرود آرد چون برگ سبز اگر چه
دیر پاید نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد و از درجه بگیرند نظم سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز مرده

آنست که ما سخن نگوییم نبرند ÷ کلیله گفت طلب مناصب و مراتب از جهتی نیکو آید که از شرف نسب
و فضیلت بزرگ زادگی استعداد و استحقاقش داشته باشند و یا از طبقه متیسم که مرتبهای بزرگ را
شایسته باشیم و از طلب آن قدم تو هم گذارد نظم خیال حوصله کهتری بزم مهمات ÷ حیات از سر
این قطره محال اندیش ÷ دمنه گفت دست جامه بزرگی عقل و دولت نه اصل و نسب هر که عقل صائب
و خرد کامل دارد خویشتن را از مایه خسیس به مرتبه شریف رساند و هر که رای ضعیف و عقل سخیف
باشد خود را از درجه عالی بمنزل فانی اندازد بیت به بیکاری عقل شریف و رای درست ÷ توان
کند تصرف بر آسمان انداخت ÷ وگرنه دیده دل برگشاید از همت ÷ نظر بسوی معانی نمیتوان انداخت
و بزرگان گفته اند ترقی بر درجات شرف بر زحمت بسیار دست دهد و تنزل از مرتبه عزت باندک
کلفتی میسر گردد چنانچه سنگ گران را بتحقیق فروان توان از زمین بر دوش کشید و باندک اشارتی
بر زمین توان انداخت و بواسطه این است که جز مرد بلند همت که تحمل محنت داشته باشد کسی دیگر
کسب معالی و رغبت نمیتواند نمود بیت تا زمین ز عشق ورزیدن ترسید جان من ÷ شیر مردان بلاکش یادگار
میدان نهند ÷ هر که آسایش طول راحت طلبد دست از ابر دوشته دایم الاوقات در زاویه
خواری و ناکامی خواهد بود و آنکه از خارستان الشهوة آقشته نه اندیشد اندک فرصتی را گل مراد چیده
در چمن عزت بر مسند عشرت خواهد نشست بیت تا غم نخوری دو ورد نخورد و نه در مرد ÷ تا نعل خون نکرد
حکم قیمتی نیافت ÷ در نامه سعادت خود مرد را دو ÷ بی رنج محنتی رقم دولتی نیافت ÷ و تو نگر داستان
آن دو همراه نشنیده که یکی بواسطه تحمل رنج و عنا بذروه پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی و تن آسایی
از حضیض احتیاج و پریشانی بماند کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت دو رفیق که یکی
سالم نام داشت و دیگری غانم در راهی میرفتند و بموافقت یکدیگر مراحل و منازل قطع میکردند
گذر ایشان بدامن کوهی افتاد که قلعه اش با سبز چرخ فلک عنان برعنان داشتی و کمرش
با سطح منطقه البروج رکاب در رکاب بستی و در پای آن کوه چشمه آب بود بصفا چون رخساره تازنینان

گلعذار

گلعذار و بحلاوت چون سخن شیرین لبان شکرگفتار و در پیش چشمه حوض بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان
سایه دار سر در سر آورده بیت زنگ سوشاخ ریحان بردمیده ÷ ز دیگر سو درختان سر کشیده ÷ بپای سرو
سنبل در فتاده ÷ بنفشه نرگس سر بر نهاده ÷ القصه آن دو رفیق از بادیه هولناک بدان منزل
پاک رسیدند و چون جای خوش و منزل دلکش بود هم آنجا برسم آسایش مقام کردند بعد از آسودگی بر اطراف
و جوانب حوض و چشمه گذر می کردند و از هر جانب نظر می افکندند ناگاه بر کناره حوض از آن سو که آب در می آید
سنگی سفید دیدند و بخط سبز که بخر بقلم قدرت بر صحیفه حکمت رقمی چنان شوان کشید بر وی نوشته
که ای مسافری که این منزل را بشرف نزول مشرف ساختی بدان که ما منزل مهمان را بهترین وجهی
ساخته و پرداخته ایم ولیکن شرط آن است که از سر گذشته پای درین چشمه آب نهید و از هول گرداب
و خطر قاب اندیشه نا نموده خود را بهر نوع که تواند بکنار اندازی و شیری از سنگ تراشیده در
پایان کوه نهاده اند آن را بر دوش کشی و به تحمل و تامل یک دویدن خود را بپاره کوه رسانی و از نهیب
سباع جان شکار که پیش آید و شوکت خارهای جگر دوز که دامن گیر شود از کار باز نمانی که چون
راه بسر آید درخت مقصود بر آید نظم تا ره نرود کسی بمنزل نرسد ÷ تا جان نکند بعالم دل نرسد ÷
گر جمله جهان بگیرد انوار قبول ÷ یک شعشعه جز بمرد قابل نرسد ÷ بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم
روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا قدم مجاهده این میدان مخاطره را بپیماییم و جهد و توف بر کیمیای این طلسم
امکان سعی باشد بنماییم بیت یا بر مراد بر سر گردون نهیم پای ÷ یا مردوار در سر همت کنیم سر ÷ سالم گفت
ای یار عزیز بمجرد خطی که راقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خطر عظیم شدن و تصور فایده
موهومی منفعت خیالی خود را در مهلکه بزرگ انداختن دلیل است عاقل زهر یقین و تریاک بگمان نگوید
و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیه قبول نکند بیت نیست برابر بنزد مردم دانا ÷ یکدم غم
با هزار ساله شعر ÷ غانم فرمود که ای رفیق شفیق هوس استراحت مقدمه محنت و دولت است
دار نگاه مشقت نشانه دولت بیت هر که آسودگی و راحت جست ÷ دل خود سوز رنج زار نمود ÷

واگر نرسید از جفای خمار ؛ قدح باده مراد نخورد ؛ سر مرد بلند همت نگونسار و اگر نوشته فرزند باید
تا پایه بلند بدست نیارد و از پای ننشیند گل طرب از خار تعب نتوان چید و در گنج مراد جز بکلید رنج
نتوان گشود و مرا همت عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید و از گرداب تحمل بار عنا نخواهم اندیشید
بیت که در طلبش یار ار بجی برسد غم نیست ؛ چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها ؛ سالم گفت مسلم
که بوی بهار دولت با غوغای هجران نکهت در توان ساخت فاما در راهی قدم زدن که پایانش هلاک
و در بحری سیاحت کردن که ساحلش پدید نباشد از طریق خرد دور مینماید و هر که در کاری شروع
باید که چنانچه مدخلش را دانسته مخرج نیز ببیند و از آغاز مهم نظر بانجام انداخته ضرر و نفع آن را بمیزان
عقل بسنجد تا رنج بیهوده نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را بباد فنا بر نداده ؛ نظم ؛ تا نکنی جای قدم استوار ؛
پای منه در طلب هیچ کار ؛ در همه کاری که درانه لخت ؛ رخنه بیرون شدنش کن درست ؛ شاید
که این خطابرای سخریت نوشته باشند و این رسم برای استهزا و بازی کشیده و این چشمه گردابی
باشد که با آشنا بکنار نتوان آمد و اگر نجات از و میسر گردد ممکن است که بیک دویدن بسر کوه توان
رسید و اگر انیهمه بجای آورده شود معلوم نیست که نتیجه چه خواهد بود من باری درین معامله همراه نیستم
و ترا نیز از اقدام برین کار منع میکنم غانم گفت که ازین سخن درگذر که بقول کس از عزیمت خود
برنگردم و در نگذرم و عقدی که بسته ام بوسوسه شیاطین الانس و الجن نشکنم و میدانم که تو قوت
همراهی نداری و در مرافقت موافقت نمی‌کنی تماشا نظاره میکن و بدعا و نیاز مدد میرسان بیت
دانم که ترا قوت می خوردن نیست ؛ باری بتماشاگری مستان آی ؛ سالم دانست که غانم
در مهم خود یکجهت گشت ای برادر می بینم که بسخن من ممتنع نمی‌شوی و ترک این کار ناکردنی نمی‌کنی و من
طاقت مشاهده این حالت ندارم و تفرج کاری که ملایم طبع و مقبول دل من نیست نمی توانم و تن
صلاح دران دیده ام که ع بران کشید باید ازین ورطه رخت خویش ؛ پس سالم باری که داشت
بر راحله نهاد و یار خود را وداع کرد و بسلامت روی براه نهاد غانم دل از جان بر داشته ب

چشمه آب آمد و گفت ؛ نظم ؛ در بحر محیط غوطه خواهم خوردن ؛ یا غرقه شدن یا گهری آوردن ؛ پس دامن از
کمر همت استوار کرده قدم در چشمه نهاد ؛ بیت ؛ و آن چشمه نبود بلکه دریائی بود ؛ انجا خود را بصورت چشمه نموده ؛
غانم دانست که آن چشمه گرداب بلاست اما دل قوی داشته بآشنائی یقین بساحل نجات رسید
و بکنار آب آمده نفسی راحت کرد و شیر سنگین را بقوت تمکین برپشت کشید و هزار گونه زحمت را قبول نموده
بیک دویدن خود را بسر کوه رسانید دران طرف کوه شهری دید بزرگ با هوائی خوش و نعمت دلکش
بیت شهری چو بهشت در نکوئی ؛ چون باغ ارم بتازه روئی ؛ غانم بربالای کوه قرار گرفته بجانب
شهر می نگریست که ناگاه ازان شیر آوازی بصلابت که زلزله بکوه و صحرا افتاد بیرون آمد و آن صدا بشهر
رسیده خلق بسیار از اطراف و جوانب بیرون آمدند و روی بکوه نهاده متوجه غانم شدند غانم بدیده
حیرت می نگریست و از هجوم خلایق تعجب می نمود که ناگاه جمعی از اعیان و اشراف رسیده رسم دعا و ثنا
بجای آوردند و بالتماس تمام او را بر مرکب رهوار سوار کرده بجانب شهر بردند و سر و تن وی بگلاب
و کافور شسته خلعتهای پادشاهانه پوشانیدند و با عزاز و اکرام تمام زمام سلطنت آن ولایت بکف کفایت
او باز دادند غانم از کیفیت آن سوال کرده برین منوال جواب شنید که حکما درین چشمه که بدین طلسم ساخته اند
و شیر سنگی با نواع فکر و تامل و ملاحظه طلوع درجات و نظرات ثوابت و سیارات برداخته و هرچند
وقت عزیزی را در نظر آید که بر چشمه گذرد و شیر را برداشته بربالای کوه برآید و هر آینه آن حال در
زمانه وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد تا چون بحکم الهی آفتاب حیات حاکم این
ولایت در افق وفات غروب کند مقارن حال ستاره حشمت آن صاحب دولت از ذروه این کوه
طلوع کند و صدای شیر بشهر رسیده مردم بیرون آیند و او را بپادشاهی برداشته در سایه عدالتش
باسایش روزگار گذرانند تا آنزمان که نوبت او نیز بسر آید و دور صاحب فرمان دیگری در آید بیت
یکی چون رود دیگر آید بجای ؛ جهان را نمانند بی کدخدای ؛ و مدتهای متمادی شده که این قاعده بر همین دستور
که مذکور شده استمرار یافته و تو امروز پادشاه این شهر و فرمان فرمای دهری ع ملک آن تست و فرمان فرمای آن تو

خاتم دولت که کشیدن آن همه محنت تقاضای دولت بوده نظم دولت چو به بیکاری آید ❊ هر کار جهان
کند که شاید ❊ و این مثل بدان آوردم تا بدانی که نوش نار نعمت بی نیش آزار و محنت نیست و هر که را سودای
سرافرازی پدید آید با کمال هر شغله نخواهد شد و بمرتبه دنی و پایه دون قانع نخواهد گشت و من تا درجه
تقرب شیر حاصل نکنم و در زمره مقربان حضرتش داخل نگردم سر بر بالین فراغت نخواهم نهاد و پای
استراحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت که این دراز گاه آورده و اندیشه دخل در این مهم چگونه کرده دمنه گفت
میخواهم که درین وقت که تحیر و تردد شیر را دریافت خویشتن را بر او عرضه کنم و ممکن است که به نوش
داروی نصیحت من او را فرجی حاصل آید و بدان وسیلت در حضرت او قرب و جاه من بیفزاید کلیله
گفت ترا قرب نزدیک شیر چگونه میسر شود که تو خدمت ملوک نکرده و رسوم و آداب ملازمت چگونه میدانی
باندک وقت آنچه حاصل کرده از دست بدهی و دیگرباره تدارک آن نتوانی دمنه گفت چون مرد دانا و توانا
باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد و هر که بر خویشتن اعتماد دارد در هر کاری که خوض نماید چنانچه
شرط است از عهده بیرون آید و دیگر آن که دولت اگر پدید آید و آنچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده که
آفتاب دولت یکی از بازیگران مرتفع گشته رتبه سلطنت یافت و آثار و اخبار او در جهان منتشر شد یکی از
پادشاهان قدیم نامه نوشت که حرفت تو نجاری بوده است و تو درودگری نیکو دانی تدبیر ملک
از که آموخته او در جواب گفت آنکه دولت بمن ارزانی داشته هیچ دقیقه از تعلیم جهانبانی فرو نگذاشته
بیت خرد چون در توفیق گشاید ❊ ز من آن در وجود آید که باید ❊ کلیله گفت همه ارباب فضل را کرامات
مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان خود را که بارث یا باکتساب در ایشان تقرب یافته باشند بالتفات
پادشاهانه اختصاص دهند و چون تو با شیر نه سابقه موروثی داری و نه وسیله مکتسبی ممکن که در معرض او
محروم مانی و موجب دشمن کامی شود دمنه گفت هر که در ملازمت سلطان بدرجه رفیع رسیده بر سبیل
تدریج بوده و بجد و جهد ایشان و آثار تربیت سلطان مرتبه روی نموده و من نیز همان میجویم و از جهت
آن سعی می نمایم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای ناگوار را با خود راست آورده ام و میدانم

و هر که کار ملوک را

و هر که کار ملوک را ملازم گیرد او را پنج کار اختیار باید کرد نظم اول آنکه آتش خشم را به آب حلم و دانش
دوم آنکه از وسوسه شیطان و هوا حذر نماید سیم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل دانا نماید مستولی نشود
چهارم بنای کار را بر کوتاه دستی و راستی نهد پنجم حوادث و وقایعی که پیش آید آنرا به رفق و مدارا تلقی نماید
و هر که بدین صفتها متصف شد هر آینه مراد او بنحو وجهی برآید کلیله گفت من تصور کردم که تو بملک نزدیک
شدی بچه وسیلت منظور نظر سلطان شوی و بکدام منزلتی و درجتی یابی دمنه گفت اگر تقرب آن حضرت
میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم چنانچه اول آنکه باخلاص تمام خدمت کنم دوم همت خود را بر متابعت او مقصور گردانم
سیم افعال و احوال او را نیکو باز نمایم چهارم چون کاری آغاز کند که بصواب نزدیک باشد و صلاح
ملک در آن ببینم آنرا در چشم و دل او آراسته گردانم و فواید و منافع آنرا بنظر وی در آرم تا شادی او
بجودت رای و درستی تدبیر بیفزاید پنجم اگر در کاری خوض نماید که عاقبتی وخیم و خاتمتی مکروه داشته باشد و مضرت
آن بملک بازگردد بعبارت شیرین و رفق و مدارا آن بازگویم و از سوء عاقبت آن او را آگاه کنم و هر گاه
پادشاه هنرهای من ببیند مرا بنوازد و عنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته مایل صحبت و راغب نصیحت
من باشد چه هیچ هنر پنهان نمی ماند و هیچ هنرمندی از تربیت و تقویت بی بهره نمی شود بیت هنر چو مشک بود
مشک کی نهان ماند ❊ جهان ز نکهت او پر بو شود ناگاه ❊ برو بکسب هنر کوش کز فضایل تو
بسیط خاک پر از گفت و گو شود ناگاه ❊ کلیله گفت چنان می نماید که رای تو برین کار قرار گرفته است و عزیمت تو
بر امضای این مهم تصمیم یافته باری نیک بر حذر باش که ملازمت سلاطین کاری پرخطر و مهمی دشوار است
و حکما گویند بر سه کار اقدام نماید مگر نادانی که رایحه عقل نشنیده باشد اول خدمت سلطان دوم
چشیدن زهر بگمان سیم افشای سر خود با زنان و علما پادشاهان را بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگرچه
در معدن جواهر قیمتی است اما بر و مسکن پلنگ و مار و موذیات دیگر نیز می باشد هم رفتن بر و دشوار است
و هم مقام کردن بر و مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان مشابه دریاست و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند
یا سود بدست آرد یا در غرقاب هلاکت گرفتار شود بیت بدریا در منافع بیشمار است ❊ و گر خواهی سلامت

بزرگوار است ❊ دمنه گفت آنچه فرمودی از روی شکوه خواهی است ❊ و من شنیده ام که سلطان مانند آتش
سوزانست هر که بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر است نظم از صحبت پادشه بپرهیز ❊ چون هیزم خشک از آتش تیز ❊
فاما هر که از مخاطره ترسد بدرجه بزرگی نرسد و در سه کار شروع نتوان نمود مگر به بلندی همت عمل
سلطان و سفر دریا و مغالبت اعدا و من خود را دون همت نمی بینم پس چرا از شغل سلطان اندیشم
بیت چون بازوی همتم چنین است ❊ هر چه طلبم در آستین است ❊ خواهی شرف و بزرگواری ❊ میکوش
بهمتی که داری ❊ فی الجمله بهر چه دست یابی ❊ همت چو قوی بود برآئی ❊ کلیله گفت اگرچه من مخالف این عزیمتم
و منکر این عزیمتم اما چون رای تو درین کار رسوخی و طبع تو برین اندیشه ثباتی دارد مبارک باد ع اینک
سر راه و تو برو خوش بسلامت ❊ دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس است گفتند
پسر فلان که مدتی ملازم عتبه علیه بوده است شیر گفت آری می شناسم پس او را پیش خواند
و گفت کجا می باشی دمنه گفت پیوسته بر در حال الملازم درگاه فلک پناه شده ام و آنرا کعبه حاجات
و قبله مرادات ساخته ام و منتظر می باشم اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر شود آنرا بجوهر کفایت خویش
کفایت نمایم و برای روشن و دانش خویش تمام کنیم و چنانچه بارکان دولت و اعیان حضرت در
کفایت بعضی مهمات احتیاج می افتد ممکن که بر درگاه ملوک مهمی حادث شود که بمدد زیردستان
باتمام رسد بیت اندرین راه چو طاوس بکار است مگس ❊ کاری که از سلیمان ضعیف آید نیزه سرافراز
در تربیت آن قادر است و مهمی که قلم را شکسته نحیف سازد شمشیر آبدار در اتمام آن متحیر و هیچ کار
اگرچه بی قدر و فرومایه باشد از وقوع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست چه آن چوب خشک که بخواری
بر رهگذر افتاده امکان دارد که روزی بکار آید و اگر هیچ را نشاید شاید که از وی خلالی سازند
و گوش را بسبب وی از شوخ پردازند ع گر دسته گل نیاید از ما ❊ هم هیزم دیگ را بشائیم ❊
شیر چون سخن دمنه شنید بر وی متعجب گشته از فصاحت و بلاغت او متحیر شد و روی بنزدیکان خود آورده
گفت مرد هنرمند اگرچه گمنام بود عقل و دانش او بد اختیار فضایل او را بر قوم ظاهر گرداند چنانکه

فروغ آتش

فروغ آتش که افروزنده خواهد که پست بسوزد البته سر به بلندی کشد بیت آنرا که نشان عشق یار است
بر ناصیه وی آشکار است ❊ دمنه برین سخن شاد شد و دانست که افسون وی در شیر اثر کرده
و فریب او بغایت موثر آمده زبان نصیحت بگشود و گفت واجب است بر کافه خدم و حشم که هر چه
پادشاه را پیش آید بمقدار فهم و دانش خود در آن تامل نمایند و آنچه هر یک را بخاطر رسد بعرض رسانند
طریق مناصحت فرو نگذارد تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و بر اندازه رای و تدبیر
و اخلاص تمیز هر یک واقف شده از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فرا خور استحقاق هر یک را
نوازد چه دانه تا در پرده خاک نهان باشد هیچکس در پروردن او سعی ننماید و چون نقاب
از چهره خاک بگشاید و با خلعت زمردین سر از گریبان زمین بر دارد و معلوم شود که آن نهال
میوه دار و درخت نفع رسانست لاشک آنرا پرورند و از ثمره آن نفع گیرند و اصل در همه ابواب
تربیت ملوک است هر کرا از اهل نظر عاطفت اختصاص باشد بمقدار تربیت از وی فایده گیرند بیت
من بجا که خاکم و تو آفتاب و ابر ❊ گلها و لالها دهم ار تربیت کنی ❊ شیر گفت تربیت خردمندان
چگونه باید و از ایشان بچه وسیله بر توان خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر
بحسب کند نه نسب و اگر جمعی بی هنران خدمت آبا و اجداد را وسیله سازند بدان التفات ننماید
که آدمی را نسب بی هنر درست باید کرد نه بپدر بیت از هنر خویش کن آستینه را ❊ مایه مکن نسبت دیرینه را
زنده بمرده مشو ای ناتمام ❊ زنده تو کن مرده خود را بنام ❊ از پدر مرده علاف الجوان ❊ گرنه
سگی چون خوشی از استخوان ❊ موش با آنکه با مردم همخانه است بواسطه ایذا و آزاری که از وی میرسد
در هلاک او سعی واجب میدانند و باز که وحشی و غریب است چون از وی منفعتی تصور می توان کرد
با عزاز هر چه تمامتر او را بدست می آرند پس ملک باید که نظر پادشاهانه و یگانه نکند بلکه مردم عاقل
و فرزانه طلبد و کسانی را که در کارها غافل و از هنرها عاطل باشند بر مردمان فاضل و هنرمندان
کامل ترجیح روا ندارند که منصب خردمندان را به بیخردان دادن چنان باشد که حلیه سر برپای بستن

وپیرایه پای برسر او بیختن و هرجا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند
خلل کلی بامور آن مملکت راه یابد و شامت آن بحال شاه و رعیت رسد نظم همای گو مفکن سایه شرف
هرگز ؛ دران دیار که طوطی کم از زغن باشد ؛ چون دمنه ازین سخن فارغ شد بدو التفات تمام نموده او را بجمیله
خواهش گردانید و با سخنان او انس و الفت گرفته بنای مهمات بر مواعظ و نصایح او نهاد و دمنه نیز
روش عقل و کیاست فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حریم سلطنت شد و در صلاح و اصلاح
امور ملک و دولت مدار علیه و مشار الیه گشت روزی وقت را مساعد و زمان را موافق یافته
خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک بر یک جای قرار گرفته است و لذت و حرکت و نشاط شکار را فرو گذاشته
میخواهم که موجب آنرا بدانم و دران باب بهر نوع که مقدور تواند بود سخن رانم شیر خواست که بر دمنه
حالی هراس خویش پوشیده گرداند دران حال شتربه بانگ صعب کرد و آواز او شیر را چنان از جای ببرد
که عنان تمالک از دست او بشد و بالضروره راز خود بر دمنه بگشود و گفت دهشت من ازین آواز است
که می شنوی و من نمیدانم که آواز کیست اما گمان میبرم که قوت و ترکیب او فراخور آواز باشد و اگر
چنین است ما را درین جای مقام کردن صواب نیست دمنه گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی
دیگرست یا نه گفت نه دمنه گفت پس نشاید بدین مقدار از مکان موروث جلا کردن و از وطن
مألوف مفارقت نمودن آوازی را چه اعتباری و نعره را چه وزن و مقدار که کسی از جای برود
و پادشاه چون کوه ثابت قدم باید که بهر بادی متزلزل نگردد ع تا بهر بادی نجنبی باید این چو کوه
و بزرگان گفته اند بهر آوازی غره نباید شد و بجثه قوی التفات نباید کرد که نه صورت دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری
نمودار باطن باشد نی هر چند فربه باشد بچوب لاغر شکسته گردد و کلنگ هر چند بزرگ جثه بود بچنگال باز
ضعیف ترکیب درماند و هر که از جثه بزرگ حساب گیرد بدان رسد که بدان روباه رسید شیر گفت
چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که روباهی در بیشه میرفت و بهوی طعمه هر طرف میگشت حکایت
بپای درختی رسید که طبلی از پهلوی او آویخته بودند و هرگاه که بادی بوزیدی شاخی ازان درخت در

حرکت آمدی

آمده و بر روی طبل رسیدی و آوازی سهمگین ازو برآمدی روباه بزیر درخت مرغ خانگی دید که منقار
در زمین میزد و قوتی می طلبید در کمین نشسته خواست که او را صید نماید ناگاه آواز طبل بگوشش رسید
نگاه کرد جثه دید بغایت فربه و آواز او مهیب استماع می افتاد طامعه روباه در حرکت آمده
با خود اندیشید که هر آینه پوست و گوشت او فراخور آواز تواند بود از کمین مرغ بیرون آمده روی
بدرخت نهاد مرغ ازان واقعه خبردار شده بگریخت و روباه بصد محنت ببالای درخت میکوشید
تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پاره چوبی هیچ ندید آتش حسرت در دل وی افتاد و آب ندامت
از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ که بواسطه این جثه قوی که همه باد بود آن صید حلال از دست
من بیرون شد و ازین صورت بی معنی هیچ فایده بمن نرسید بیت دهل در فغان است دایم ولی ؛
چه حاصل چو اندر میان هیچ نیست ؛ گرت دانشی هست معنی طلب ؛ بصورت مشو غره کان هیچ
نیست ؛ و این مثل بدان آوردم تا ملک بآواز مهیب و هیکل عظیم ذوق شکار و حرکت خود از
دست ندهد اگر رای ملک در گیرد از ان آواز و جثه هیچ کار نیاید و اگر ملک فرمان فرماید نزدیک او روم
و بیان حال و حقیقت کار او ملک را معلوم گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد و دمنه بحسب اشارت
شیر بجانب آن آواز روان شده اما چون از چشم شیر غایب شد شیر تاملی کرد و از فرستادن دمنه
پشیمان شد با خود گفت عظیم خطایی کردم و نااندیشیده حرکتی از من صادر شد و بزرگان گفته اند
که پادشاه باید که در افشای اسرار خود بر ده طایفه اعتماد نکند و از مهمات خاصه که در کتمان آن
مبالغه دارد رمزی با ایشان درمیان ننهد اول آنکه هرکه بر درگاه او بی جرم و جنایتی جفا و
ملالتی دیده باشد و مدت رنج و بلای او دراز کشیده دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه
بباد رفته و معیشت بر وی تنگ شده سیم آنکه از عمل خود معزول شده باشد و دیگر باره امیدواری بدان
عمل ندارد چهارم شریری مفسد که فتنه جوید و بجانب ایمنی و آرامش مایل نبود پنجم مجرمی که یاران او لذت
عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد ششم گناهکاری که ابنای جنس او را گوشمال داده باشند

دور حق وی زیادت مبالغه رفته باشد هفتم انکه خدمت پسندیده کند و محروم ماند و دیگران سابقه
خدمتی بیشتر از وی ترجیح یابند هشتم انکه دشمنی مذلت او را حجت باشد و بروی سبق گرفته و بدان پایه رسیده
و سلطان با وی هم داستان شده نهم انکه در مضرت پادشاه خود را منفعتی تصور کرده باشد دهم انکه
بر درگاه پادشاه قبول نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول داند ملوک را با این ده طایفه
سه خود در میان نباید نهاد و اصل آن است که تا دین و دیانت و مروت و امیت کسی را تا بارها
نیازماید او را صاحب سر خود نسازند بیت راز بگشای بهرکس که درین مرکز خاک ؛ سیر کردیم کسی محرم اسرار نبود
بس بحکم این مقدمات پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب خصم از روش
خرد و دور اندیشی بعید نمود این دمنه شخصی بزرگ مینماید و روزگار دراز بر درگاه رنجور و مهجور بوده و اگر عیاذا بالله
در دل وی غباری از آزار خلیده باشد درین محل خیانتی اندیشد یا فتنه انگیزد یا انکه خصم را در قوت و شوکت
بر من غالب یابد و بخدمت او رغبت نموده بر آنچه واقف باشد بر اسرار من او را آگاه سازد و در
مدارک آن از درجه تدبیر خارج باشد چرا مضمون کلام تمام الحزم سوء الظن کار بسته و از فحوای بیت
حکیم که بیت بدست مباش بدگمان باش ؛ وز فتنه و مکر در امان باش ؛ تجاوز نمودم و اگر آفتی
بر رساله مترتب گردد من سزاوار هزار چندان هستم و درین فکرت با اضطراب تمام منجوات می نشست
و چشم انتظار بر راه نهاده که ناگاه دمنه پدید آمد شیر اندکی بیارامید و بر جای قرار گرفت
اما چون دمنه برسید بعد از ادای لوازم خدمت گفت بیت تا فلک گردنده باشد شاه ما پاینده باد
آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد ؛ ای شهریار جهان و آنکه آواز او بسمع همایون رسیده
گاویست در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده و بجز خوردن و خفتن کاری ندارد و همت او
از حلق و شکم در نگذرد شیر گفت مقدار قوت چیست دمنه گفت او را تحویه و شکوهی ندیدم که
بران بر قوت استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم که احترام بیشتر لازم شمردی
شیر گفت او را حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نشد که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف را نیفکند اما

درختان قوی

درختان قوی را از پای در آورد و مهتران و بزرگان با خصم را اگر خود نباشد اظهار قوت و شوکت
از ایشان بظهور رسد بیت باز را به صعوه کی نماید آهنگ ؛ شاهین بشکار پشه نگشاید چنگ ؛ دمنه گفت
ملک باید که کار او را چندین وزن ننهد و از مهم او اینقدر حساب نگیرد که من غورات نهایت
کار او را دانستم و بر کماهی حال او مطلع شده‌ام و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون شرف
صدور یابد من او را بیاورم تا سر ارادت بر خط اطاعت نهاده و غاشیه بندگی بر دوش هواداری
افکند شیر ازین سخن سخت شاد شد و بآوردن او اشارت فرمود دمنه نزدیک شتربه رفت بدل قوی
بی تردد و تامل سخن در پیوست مصرع نخستین باز گفتش از کجایی ؛ و بدین حال چون افتادی و سبب
آمدن بدین مقام و انجا طرح اقامت افکندن چه بود شتربه صورت حال براستی باز نمود دمنه از احوال
واقف گشته گفت شیری که پادشاه سباع و فرمانده این اقطار و اصقاع است مرا فرستاده
و گفته که ترا نزدیک او برم و درین منوال مثال داده که اگر مسارعت نمایی تقصیری که تا غایت در
ملازمت واقع شده در گذارد و اگر توقف کنی فی الان باز گردم و صورت ماجرا باز نمایم شتربه که نام
شیر و سباع شنیده بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی با تو بیایم و
بوسیله مرافقت تو شرف خدمت او دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاق که بآن
دل او را آرامی پدید آید بجای آورده و هر دو روی بجانب شیر آوردند دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن
او خبر داد و بعد از زمانی گاو برسید و شرط خدمت بجای آورد شیر او را گرم بپرسید و گفت
بدین نواحی کی رسیده و موجب آمدن چه بود گاو قصه خود بتمامی باز گفت شیر فرمود که هم اینجا مقام کن
تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما نصیبی تمام یابی که ما ابواب عاطفت بر روی مجاوران دیار خود
گشاده‌ایم و مایده فایده عنایت برای ملازمان آستانه خویش کشیده بیت درین مملکت گر کرد کسی
زما در عنایت نیابد کسی ؛ در اول بکاری که نیت کنیم ؛ نظر در صلاح رعیت کنیم ؛ گاو دعا و ثنا گفت
و کمر خدمت بطوع و رغبت بر میان جان بست شیر نیز او را از تقرب ارزانی داشته روز بروز در تحول د

نزدیکتر می‌گردانید و در اعزاز و احترام او اطناب و مبالغه می‌نمود و در ضمن آن روی تفحص حال
و تحقیق کار آورد و اندازهٔ رای و خرد و مقدار و تمیز و تجربهٔ او بشناخت شخصی دید بکمال کیاست
معروف و بفهم و فراست موصوف هر چند اخلاق او را بیشتر آزمود اعتماد وثوقش بر وفور دانش او زیادت
گشت نظم نکو سیرتش دید و روشن قیاس ❊ سخن سنج و مقدار مردم شناس ❊ سفر کرده و دانش اندوخته ❊
جهان گشته و حکمت آموخته ❊ شیر پس از تامل و مشاورت بسیار و تفکر و استخارت کار او را محرم اسرار خویش
گردانید و هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال شیر بیفزود و درجهٔ وی در حکم گذاری و فرمان روایی
رفیع‌تر می‌شد تا از جملهٔ ارکان دولت و اعیان حضرت درگذشت دمنه دید که شیر تعظیم کار او را
بسر حد افراط رسانیده و مبالغه در اکرام و انعام او از مرتبهٔ اعتدال گذرانیده نه سخن او را رونقی
می‌نهد و نه در مهمی با او مشاورت می‌نماید دست حسد سرمهٔ نفرت در دیدهٔ دلش و آتش خشم شعلهٔ
غیرت در زاویهٔ دماغش افگند بیت حسد هر جا که آتش بر فروزد ❊ هم از اول حسودان را بسوزد ❊
خواب و قرار از و گشته و آرام و سکون رخت از ساحت سینه‌اش برداشت و شکایت پیش
کلیله رفت و گفت ای برادر ضعیف رایی و سستی تدبیر من نگر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصور گردانیدم
و کار را بخدمت او آوردم تا قربت و مکانت یافته از همه فلانان درگذشت و من از محل و درجهٔ خود
بیفتادم کلیله جواب داد که مصرع جان تن خود کرده خود را تدبیر نیست ❊ این تیشه خود بر پای خود زده
و این غبار فتنه خود در راه خود برانگیخته و ترا همان پیش آمد که زاهد را دمنه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده‌اند که پادشاهی زاهدی را کسوتی فاخر و خلعتی گرانمایه داد و دزدی بر آن حال اطلاع
یافت طمع در بست و دوستی آراسته نزدیک زاهد رفته خدمت زاهد اختیار کرد و در آموختن
آداب طریقت جدی می‌نمود تا بدین طریق محرم شد شبی فرصت یافته جامه را ببرد و برفت دیگر روز
چون زاهد جامه را ندید و مرید تازه را غایب یافت دانست که جامه را او برده در طلبش روی
بشهر نهاده در راه دید که دو نخچیر با یکدیگر جنگ می‌کردند سر یکدیگر را مجروح می‌ساختند و درین محل که آن [illegible]

برجنگ

رب یسر

بر جنگ چون شیران درنده تیز چنگ با یکدیگر در کارزار بودند و خون از اعضا و جوارح هر یک
می‌چکید روباهی دیده بود و خون ایشان را می‌خورد ناگاه در اثنای این حال روباه آمد در میان
افتاد و بدام هلاک گرفتار شد زاهد ازین صورت تجربه حاصل کرده درگذشت و شبانگاه که بشهر رسید
در شهر بسته دید از هر جانبی می‌گشت و برای اقامت جایی می‌طلبید قضا را زنی از بام خانه در کوی می‌نگریست
از سر کرد [illegible] زاهد فهم کرد که غریبست او را بمقام خود دعوت کرد و زاهد اجابت نموده در منزل او پای
افزار گشود و در گوشه‌ای از آن کاشانه با وراد خود مشغول شد و آن زن ببدکاری و ناهنجاری معروف
بودی و کنیزکان جهت فسق و فجور مهیا داشتی یکی از ایشان که بکرشمهٔ جمال عروسان بهشت را جلوه‌گری
آموخته و از تاب عذارش آفتاب عالم‌تاب بر آتش غیرت سوختی چشم مستش بتیر غمزه هدف سینه‌ها را
چون سینهٔ هدف رخنه ساختی و لب جان بخشش بشکرخند کام دلها چون نیشکر حلاوت بخشیدی
بیت خوانده ماهی چو سرو بلند ❊ مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند ❊ رسنهای زلف گره انگیخته ❊ برو طوقی
از غبغب آویخته ❊ بدان طوق و گوی آن بت مهرجوی ❊ ز مه طوق برده ز خورشید گوی ❊ با جوانی زیبا
روی مشکین موی سرو بالای ماه سیمای شیرین زبانی باریک میانی که از کمان خطائی از چاپ
زلفش چون سنبل در پیچ و تاب بودند و نوش لبان سمرقندی از شوق شکر شورانگیزش چون عاشقان
در اضطراب نظم زهی چگونه رویی روی جوانی ❊ زلفی چگونه زلفی هر حلقه پیچ و تابی ❊ و ایشان پیوسته
بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه قران در یک منزل کردندی و مانند زهره و مشتری در یک برج
اجتماع نمودندی و البته این جوان از غیرت عشق نمی‌گذاشت که حریفان دیگر از جام وصال آن کنیزک
جرعه چشیدندی و تشنگان بیابان طلب با هزار تعب بچشمهٔ زلال او رسیدندی بیت غیرتم با تو
خیالست که مردست دهد ❊ که ندارم که در آیی بخیال دگران ❊ زن بدکار از معاملهٔ کنیزک تنگ
آمده و از قصور دخل بطاقت با کنیزک که حجاب حیا از میان برداشته بود و جان بسوی جانان بکف
دست نهاده در نمی‌آمد بضرورت قصهٔ هلاکت آن جوان کرد در شبی که زاهد بخانهٔ او آمد تدبیری ساخته بود

دوست کار گاه داشته و سرابهای گران بر عاشق و معشوق بموده چون اهل خانه بیارامیدند قدری زهر
هلاهل سوده در ماسوره کرده پیش بینی بر ناآورد و یک سر ماسوره در دهان کرده و سر دیگر در سوراخ
بینی او نهاده خواست که دمی در دمد و از غبار آن زهر دماغ بر نار رسید که ناگاه جوان عطسه زده و قوت
بخاری که از بینی جوان بیرون آمد تمام زهر با حلق و گلوی زن رسید و بر جای سرد شد ع هم در سر
آن کنی که در سرداری ❊ زاهد آن حال را مشاهده کرد و آن شب که بروی بمدارای مشابه روز قیامت تیره
بتصدیع محنت بسر برد تا وقتی که زاهد صبح از زاویه ظلمانی شب خلاص یافته سجاده طاعت در پیش محراب
افق بگسترانید و مضمون آیت عالی رایت یخرجهم من الظلمات الی النور بعالمیان روشن شد بیت
یافت صفا کنید آئینه زنگ ❊ رفت برون آینه چینی از زنگ ❊ زاهد نیز خود را از ظلمت فسق و فساد
آن طایفه رهانیده منزل دیگر طلبید کفشگری که خود را از مریدان او شمردی بر سبیل تبرک زاهد را بخانه برد
و قوم خود را در تیمار داشت زاهد وصیت فرموده خود بضیافت بعضی از دوستان رفت و
خاتون او دوستی داشت خوش طبع و زیبا خوی آراسته روی سلسله موی بیت غمزه ای کوی
عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه دان ❊ خوبروئی کین چنین باشد بلای جان بود ❊ و دلاله میان
ایشان زن حجامی بود که در افسونگری آب و آتش را با هم در آمیختی و بحرب زبانه سنگ خاره را
موم وار موم کردانیده ساختی بیت زیبا نگیری ار کبرا لم کفت ❊ که گردی بشیشه سیمرغ را جفت ❊ بلوزن
سبحه بر کار کرده ❊ بجای ریسمان زنار کرده ❊ لبش در دور دور روش سحر و نیرنگ ❊ برون آب
لباس و اندرون رنگ ❊ زن کفشگر چون خانه خالی یافت بدلاله خبر فرستاد که معشوق را بگوی
کز آنجا بشکر بیا خوغای کس ات و صحبت بپیا هوی شحنه و عسس مصرع خیز و بیا جان که من دانم و تو
معشوق او شبانگاه بدر خانه حاضر شده منتظر فتح الباب بود که یک ناگاه کفشگر چون بلای ناگهان
رسید و آن مرد را در خانه دید حال آنکه پیش از این کاغذ برده بود و در مهم زن و معشوق تنگی در دل افتاده
در این محل که او را بر در خانه یافت جانب تفتیش فال شده بخانه در آمد و بخشم تمام زن را از دوان کرفت

و بعد از آن که ادب بلیغ کرده بود محکم بر ستون ببست و خود سر بر بستر آسایش نهاد مرد زاهد در اندیشه
که بی سببی ظاهر و گناهی روشن زدن این زن از روش مروت دور است و بالیستی که من شفاعت
کردمی و بدین شفاعت راضی نشدمی که ناگاه زن حجام بیامد و گفت ای خواهر این جوان را چندین منتظر
چه میداری زود بیرون خرام و دست عشرت غنیمت شمار یار اگر بسر نرسیدن بهار غمت
کو بیا خوش که بوی نفسی می آید زن کفشگر با واز حزین او را طلبید و گفت آسوده ولا حال دل از
چه دانی خونخواری عشاق جگر خوار چه دانی ای فاخته پرواز کنان بر سروی حال دل مرغان گرفتار
چه دانی ای یار مهربان نامه را از من بشنو حقیقت کار من معلوم کن این شوهر بد رحم مکار او را بدین در دید
بوده که دیوانه وار بخانه در آمد و بعد از آن که مرا بسیار زد بسختی بر این ستون ببست اگر ذرا ت من شفقتی داری
و با یار من در مقام ترحمی زود در مرا بگشای و دستوری ده تا ترا بعوض خویش بر ستون بندم و بزودی دوست
خود را عذرخواهی نموده باز آیم و ترا بگشایم و بدین عمل هم مرا رهین منت می سازی و هم محبوب را
ممنون منت زن حجام از غایت مهربانی بگشادن و بستن خودش در داده او را بیرون فرستاد و
مرد زاهد با استماع این سخنان سر رشته جنگ زن و شوهر بدست آمد در این میان کفشگر بیدار شده زن را
آواز داد و زن حجام از بیم آنکه آواز او شناسد دران حال توقف نیارد یارای جواب دادن نداشت
چندان که کفشگر زیاد کرد و از زن حجام دم بیرون نیامد آتش خشم کفشگر شعله کار در بر گرفت و پیش ستون
آمده بینی زن حجام ببرید و بر دست او نهاد که این تحفه که نزد معشوق فرستی زن حجام از
ترس آه نکرد و با خود می گفت عجب حالتی است عشرت دیگری کرده و محنت دیگری دیده
و چون کفشگر باز آمد و خواهر خوانده را بینی بریده دید بغایت دلتنگ شد و عذر بسیار خواسته
او را بگشاد و خود را بر ستون ببست زن حجام بینی در دست روی بخانه نهاد از تحیر گاهی می خندید
گاهی می گریست زاهد این همه صورتها می دید و می شنید و بدان بوالعجبها که از پس پرده تقدیر
بظهور می آمد حیرتش بر حیرت می افزود اما زن کفشگر ساعتی بیارامید بس بکرد و نماید جانگشوده

وگفت ملکا پادشاها! واید که شوهر بر من ستم کرد و تهمت و افترا گناهی که از من صدور نیافته در
گردن من نهاده بفضل خویش ببخشای و بینی مرا که زینت صفحهٔ جمال است بمن باز ده و در وقت دعا
و مناجات آن زن شوهر بیدار بود و آن نالهٔ زرق آمیز و دعا شور انگیز او را می‌شنید فریاد برکشید
که ای نابکار تباه روزگار این چه دعاست که میکنی و این چه تمناست که می بری و دعا فاجران
برین درگاه قدری ندارد و حاجت مفسدان درین راه صفت روائی نمی یابد نظم گرت هواست
که کاری ز غیب بگشاید ؛ زبان پاک و دل پاک هر دو می باید ؛ ناگاه زن نعره زد که ای ستمکار
دل آزار برخیز تا قدرت کاملهٔ الهی و فضل نامتناهی مشاهده کنی که چون دامن از تهمت
پاک بود ایزد سبحانه و تعالی بینی این شکسته را درست گردانید و مرا میان خلق از فضیحت و رسوائی
خلاص داد مرد ساده دل برخواست و چراغ برافروخته پیش آمد زن را بسلامت دید و بینی
وی برقرار یافت و هیچ اثر زخمی و جراحتی احساس نکرد فی الحال بگناه اعتراف نمود و بعذرخواهی
مشغول شد و بلطف هرچه تمامتر بند از دست و پای او برداشت و توبه کرد که پیش از وضوح
و ظهور حجتی بر امثال این کار اقدام نماید و بسخن هر غمازی فتنه سازی زن پارسا و عیال پاک
دامن خود را نیازارد و بقیة العمر از فرمان این زن مستوره با صلاحیت که البته دعای او را
حجابی نیست بیرون نرود از انجانب زن حجام بینی بریده در دست بخانه آمد و حیرت بر و
مستولی شده که چه حیلت اندیشد و این صورت را بچه نوع بشوهر باز نماید و بدوستان و
همسایگان درین باب چه عذر آورد و سوال خویشان و آشنایان را چگونه جواب دهد
درین میان حجام از خواب بیدار شد و آواز که دست افزار من بده که بخانه فلان خواجه میروم
زن دیرتر جواب داد و در دادن دست افزار توقف نموده استره تنها بدست استاد داد مرد
حجام بخشم تمام در تاریکی شب استره بجانب زن انداخت و سخنان شنیع گفتن آغاز کرد و
زن خود را بینداخت و فریاد برکشید که بینی بینی حجام متحیر شد و اقربا و همسایگان در آمده زن را

باجامه حجام

با جامه چون آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر استاد گشادند و آن بیچاره حیران مانده
نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پردهٔ ظلمت از پیش برداشت
و آئینه گیتی نمای آفتاب چون جام جمشید درخشان شد بیت برافراخت رایت سپهدار شرق ؛
شه غرب در بحر خون گشت غرق ؛ اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقا زاهد نیز از منزل
کفشگر بیرون آمده بواسطهٔ رابطهٔ محبتی که میان وی و قاضی بود بمجلس حاضر شده رسم پرسش بجای آورد
چون کسان زن حجام مرافعه مهم خود کردند قاضی پرسید که ای استاد بی گناهی ظاهر و بی
سبب شرعی مثله گردانیدن این زن چرا روا داشتی حجام متحیر شده در تقریر حجت عاجز گشت و قاضی
بنص قاطع والجروح قصاص بقصاص و عقوبت وی حکم فرمود زاهد برخاست و گفت ایها القاضی
درین کار تاملی باید کرد و دیدهٔ فراست بباید گشود زیرا که دزد جامهٔ من نبرده و روباه را نخجیران نکشته اند و زن
بدکار را زهر هلاک نکرده و کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه ما این همه بلاها بخود کشیده ایم قاضی
دست از حجام بداشت و روی بزاهد آورد که این مجمل را ترجمانی و این معانی را بیانی از زبان
زاهد آنچه دیده و شنیده بود از اول تا آخر باز راند اگر مرا آرزوی مرید گرفتن بودی و بتبرکات دزد
فریفته نگشتی آن غدار مکار فرصت نیافتی و جامهٔ من نبردی و روباه در حرص و شره مبالغه ننمودی و از
ضعف خونخوارگی درگذشتی آسیب نخجیران بدو نرسیدی و اگر زن بدکار قصد جوان نکردی
جان شیرین بباد بر ندادی و اگر زن حجام بر ان فعل حرام مددکاری ننمودی مثله نگشتی و فضیحت نشدی
هر که بد کند نیکی طمع نباید داشت و هر که نیشکر طلبد تخم حنظل نباید کاشت نظم چنین گفت دانای
آموزگار ؛ مکن بد که بد بینی از روزگار ؛ و این مثل بدان آوردم تا بدانی که راه این محنت که تو بخود
نموده و در این رنج و مشقت که خود بر خود گشوده مصرع آخر که نالیم که از ماست که بر ماست ؛ دمنه گفت
راست میگوئی و این کار خود کرده ام و لیکن تو تدبیر خلاص من چه میکنی و حیله گشادن این عقد چگونه
می اندیشی کلیله گفت من از اول بار با تو درین شیوه موافق نبوده ام و در قبول تو این امر متفق نه

حالا نیز خود را درین باب بر طرف می یابم و مدخل کردن خود را هیچ وجهی نمی بینم مگر هم خود
در یاری خود فکری فرمایم که گفته اند بیت هر کسی مصلحت خویش نکو میداند ؛ دمنه گفت که
اندیشیده ام که بلطایف الحیل گرد این کار برآیم و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا گاو را ازین پایه بیندازم
بلکه ازین ولایت اخراج کنم که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نمی یابم اگر
غفلتی ورزم نزدیک اصحاب خرد و مروت معذور باشم و نیز منزلتی نوجویم و زیادت از آنچه
خدمت داعیه ندارم و بزرگان گفته اند که عاقلان در پنج جا اگر سعی بسیار کنند معذورند اول
در محافظت منفعتی که دارند دوم در طلب جاه و منزلتی که پیش ازان داشته سیوم در پرهیز کردن از مضرت
آنچه بتجربه رسیده باشد چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطه آفتی که واقع بود پنجم در ملاحظه
جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل من کوشش دارم که منصب خود باز رسم و جمال حال مرا
تازه شود و طریق آنست که بحیلت در پی کار باشم یا پشت زمین را وداع کند یا ازین سر منزل رخت
بر بندد و من کمتر ازان گنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله گفت چگونه بوده است
آن حکایت دمنه گفت آورده اند که دو گنجشک در شاخ درختی آشیان گرفته بودند و از متاع
دنیا باب و دانه قناعت کرده و جوار آن کوه که آن درخت در پایان او افتاده بود باشه مقام داشت
که در وقت صید کردن چون برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه کردار خرمن جان مرغان ضعیف
پاک بسوختی ؛ گهی کو پنجه بر مرغان گشودی ؛ اگر پیچاه بودی در ربودی ؛ هرگاه که گنجشکان بچه
برآوردی و بدان نزدیک رسیدی که پرواز کنند باشه از کمین گاه بیرون جستی و ایشان را ربوده
قوت بچگان خود ساختی و آن گنجشکان را بحکم حب الوطن من الایمان از آن منزل انتقال هم
متعذر بود و از بیداد باشه امکان خلاص بودن نیز متعسر ع نه روی سفر و نه پای اقامت
نوبتی بچه ایشان قوت یافته بود و پر و بال برآورده حرکتی میکردند و مادر و پدر دیده از فرزندان
خوش برآمده از اهتزاز ایشان قوتی یافته بود و پر و بال برآورده حرکتی میکردند و مادر و پدر

بعد از فرزندان خوش برآمده از اهتزاز ایشان در پرواز حرکتی می نمودند ناگاه اندیشه باشه بر خاطر
ایشان بگذشت یکبارگی انبساط و نشاط ایشان در نوردیده با اضطراب و بیقراری و ناله و زاری
آغاز نهادند یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد در جبین او هویدا بود کیفیت آن را سبب انتقال
از فرح بملال استفسار نمود گفتند ای پسر بیت از ما مپرس کاتش دل تا چه غایتست ؛ از آب دیده
پرس کز دو جهان ماتست ؛ پس قصه ظلم باشه و ربودن فرزندان مفصل باز گفتند پسر گفت گردن
از حکم قضا و قدر پیچیدن نه طریق بندگان است اما مسبب الاسباب سببی سازد هر دردی را
دوایی مقرر کرده و هر رنجی را شفایی فرستاده لیکن که اگر در دفع غایله سعی بجای آرید و در حل این
عقده قدمی بر دارید هم این بلا از سر ما مندفع گردد و هم این بار از دل شما برخیزد گنجشکان را
این سخن موافق آمد و یکی از ایشان بتعهد حال بچگان توقف نموده و دیگری از بهر چاره جویی پرواز کرد
و چون قدری پرید در اندیشه آن افتاد که آیا بکجا روم و درد دل خود با که گویم بیت بدرد دل گرفتارم
دوای خود نمیدانم ؛ دوای درد دل کار است پس مشکل نمیدانم ؛ قضا را سمندری از معدن
آتش بیرون آمده در فضای صحرا طوفی مینمود گنجشک را که چشم بروی افتاد و آن شکل غریب و هیأت
عجیب بنظر وی در آمد با خود گفت بیا تا درد دل با این مرغ بوالعجب درمیان نهم شاید گره از کار من
بگشاید و مرا بسوی راه چاره نماید پس بتعظیم بر سمندر آمد بعد از لوازم تحیت مراسم خدمت رعایت نمود
سمندر نیز بزبان غریب پروری شرایط نوازش تقدیم داد و گفت آثار ملال در بشره تو مشاهده میرود
اگر از رنج راه است چند روزی درین حوالی اقامت فرمای تا آسودگی مبدل گردد و اگر
حالت دیگر است هم باز نمای تا در تدارک آن بقدر طاقت سعی کرده شود گنجشک زبان بگشاد
و حال دل زار خود را بر وجهی که اگر بر سنگ خاره گفتی از درد دلش پاره پاره گشتی پیش سمندر عرض کرد
بیت با هر کسی که شرح دهم حال زار خویش ؛ صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم ؛ سمندر را
بعد از استماع این سخنان آتش رقت در اشتعال آمد و گفت غم مخور که من این بلا را از سر تو دفع گردانم

و شب چنان سازم که خانه و آشیانه او را با هرچه از آن او باشد بسوزم و تو مرا منزل خود
نشان ده و بر سر فرزندان رو تا وقتی که من نزد تو آیم گنجشک نشانه خانه خود بر وجهی که سمندر را
شبهتی نماند باز داد و با دل شاد و خاطری از بند غم آزاد روی به آشیانه خود نهاد و چون
شب درآمد سمندر با جمعی از ابنای جنس خود هر یک مقداری نفط و کبریت بر داشته متوجه آن منزل
شدند و بر نمودهٔ گنجشک خود را بحوالی آشیانه باشه رسانیدند و باشه با فرزندان از آن حیث
غافل سیر خورده بودند و در خواب شده سمندران آنچه از نفط و کبریت که همراه داشتند بر آشیانه
ریخته بازگشتند و باد عدل الهی وزید و شعلهٔ قهر در آشیانه آن ظالم افتاد و وقتی از غفلت درآمد
که دست تدارک از اطفای آن نایره عاجز بود همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند نظم ستمگر
ز ظلم آتشی بر فروخت ÷ چو زد شعله اول هم او را بسوخت ÷ و این مثل بدان آوردم تا بدانی که کسی را
در دفع دشمن با آنکه خود ضعیف و خصم او قوی و بزرگ باشد امید نصرت و ظفر است کلیله گفت حالا
شیر او را بر دیگران اختصاص داده و لوای دولت بر افراشته محبت او از دل شیر بیرون بردن
و مزاج شیر را متغیر کردن مشکل می‌نماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سبب کلی او را
خوار نشانند و هر که را بر دارند بی آنکه امر عظیم حادث گردد از نظر نیندازند نظم چوب را آب فرو می‌نبرد
حکمت چیست ÷ شرمش آید ز فرو بردن پرورده خویش ÷ دمنه گفت کدام سبب ازین کلی‌تر که ملک
در تربیت او مبالغه نموده و بر دیگر اصحاب استخفاف روا داشته تا لاجرم از ملازمتش متنفر شده اند
و منافع خدمت و فواید نصیحت ایشان ازو منقطع گشته و از نصوص آفتهای بزرگ متوقع است
و حکما گفته اند آفت ملک و خطر ملک یکی از شش چیز می‌تواند اول حرمان یعنی نیکوخواهان را از
خود محروم کردن و اهل رای و تجربه خوار گرفتن دویم فتنه و آن چنان باشد که جنگهای بی جهت و کارهای
نااندیشیده حادث گردد و شمشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود سیم هوا و آن مولع بودن با
زنان و رغبت کردن بشکار و مشغول شدن بشراب و میل نمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار

و آن حادثه

و آن حادثه باشد که در زمان واقع شود چون وبا و قحط و زلزله و غرق و حرق و مانند آن
پنجم شدخوئی و آن افراط باشد در خشم راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن ششم عکس
و آن چنان باشد که در موضع صلح بجنگ گراید و در محل جنگ بصلح میل فرماید و در وقت ملاطفت
مجادلت نماید و آنجا که سد قهر باید بست در لطف گشاید ÷ جنگ و صلح بمحل باید بکار ÷ جای گل گل باش
جای خار خار ÷ کلیله گفت دانستم که کمر انتقام بربسته و در کمین شیر نشسته و میخواهی که از ممر تو ضرری بدو برسد
و من میدانم که آزار رسانیدن نتیجه نیکو ندارد و بطریق مکافات به هر کس بدو باز گردد نظم هر که
بدی کرد بجز بد ندید ÷ آفت آن زود بوی در رسید ÷ و هر که دیده عبرت گشاید و مکافات بد و نیک را
ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و مرحمت گراید و دست و زبان را از آزار و ایذا محافظت نماید
چنانچه پادشاه دادگر فرموده دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت که شنیده ام
که در زمان پیشین پادشاهی دست تعدی گشاده و پای طغیان از جادهٔ عدل و احسان بیرون
نهاده بیت جهان سوز و بی رحمت و خیره کش ÷ ز تلخیش روی جهانی ترش ÷ شب و روز از بیداد او دست
دعا بر داشته بودندی و زبان نفرین گشاده روزی این پادشاه بشکار رفت و چون باز آمد منادی
فرمود که ای مردمان دیده دل من تا امروز از مشاهده وجه صواب پوشیده بود و دست عصیان
بر روی مجرمان ستمدیده و مظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت پروری پای
دم و در مرتبه عدالت ثابت قدم شده ام امید آنکه بعد الیوم دست هیچ ظالم حلقه تشویش بر در خانه
رعیتی نزند و هیچ پای ستم پیشه بساحت هیچ فقیری نرسد بیت فراخی در آن مرز و کشور مخواه ÷ که
دلتنگ بینی رعیت ز شاه ÷ رعایا را بدین مژده جان نو پدید آمد و فقیران را بدین بشارت گل مراد
در روضه امیدواری شکفته شد بیت آری نوید مبارک که ناگهان آمد ÷ بشارتیست بدل و مژده بجان آمد
القصه معدلتش بجائی رسید که بره از پستان شیر شیر میخورد و تذرو در مقام انبازی با باز هم بازی می‌نمود
و بدین واسطه او را شاه دادگر لقب نهادند یکی از محرمان حرم سلطنت در وقت فرصت از کیفیت این حال

سوال کرد وار تبدیل مرارت جور و جفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود که من امروز که
بشکار رفته بودم بهر طرف می تاختم و بهر جانبی نظری می انداختم ناگاه سگی دیدم که از عقب روباهی دوید
و بدندان استخوان پایش درهم خائید بیچاره روباه با پای لنگ بسوراخ خزید و در گریخت و سگ باز
گردید فی الحال پیاده سنگی بینداخت و پای سگ بشکست هنوز چند گام نرفته بود اسبی لگدی بر آن
پیاده زد و پایش بشکست و آن اسب نیز پاره راه قطع ناکرده پایش بسوراخی رفت و بشکست و من باز
آمدم و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هر که آن کند که نباید آن بیند که نخواهد بیت نیک دریاب و
بد مکن زنهار * که بد و نیک بازخواهی دید * و این مثل بدان آوردم تا از مکافات بداندیشی و از مقام
بداندیشی بگذری مبادا که شآمت آن بتو رسد و معنی من حفر بئرا لاخیه وقع فیه جلوه نماید و بزرگی فرموده
که بد مکن که بد افتی و چاه مکن که خود افتی دمنه گفت من درین واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کشم نه ستمکار
و مظلوم اگر در صدد انتقام از ظالم باشد او را چه مکافات خواهد بود و آزاری با زارنده او رسد
بران چه ثمره مترتب خواهد شد کلیله گفت گرفتم که این عمل خللی بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاک شیر کوشی و او را
قوت از تو بیشتر است و دوستان و معاونان از تو بیش دارد دمنه گفت بنای کارها بر قوت و بسیاری
و اعوان و شمار نشاید نهاد و رای و تدبیر را بران مقام باید داشت چه آنچه برای و حیلت سازند ممکن
آن است که بزور و قوت دست ندهد و بتو نرسیده که زاغی ماری را بحیلت هلاک کرد کلیله گفت چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته بود و در شکاف سنگی آشیانه ساخته
و در حوالی سوراخ ماری بود که آب دهانش زهر هلاک و ممات بودی و لعاب دندانش مبطل
مزاج بقا و حیات هرگاه که زاغ بچه نهادی مار بخوردی و جگر زاغ را بداغ فراق فرزند سوختی چون ستمکاری
مار از حد بگذشت زاغ درماند و شکایت الحال با شغالی که دوست او بود در میان آورد و گفت می اندیشم
که خود را از بلای مار و عنای این ظالم جان شکار بازرهانم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین مهم
خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب شود منقار بکاوم

چشم جهان بینش

چشم جهان بینش برکنم تا دیگر قصد قرة العین من ننماید و فرزندی که نور دیده منست از شر او
ایمن ماند شغال گفت این تدبیر از صواب منحرف است چه خردمند در قصد دشمن بروجهی باید کرد که در آن
خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر بگذر تا چون ماهی خوار نکنی که در هلاک خرچنگ سعی کرد و جان
عزیز بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت ماهی خواری بر لب آبی وطن کرده بود
و از همه جهات روی دل بصید ماهی آورده بقدر حاجت ماهی می گرفت و روزگار در رفاهیت
می گذرانید چون ضعف و پیری باو راه یافت و قوتها بدنی روی بانحطاط نهاد و از شکار ماهی باز مانده
بداغ غم گرفتار شده با خود گفت بیت دریغ قافله عمر کانچنان رفتند * که گرد شان بهوای
دیار ما نرسید * افسوس که عمر عزیز بباد دادم و چیزی که در موسم پیری مرا دستگیری تواند
نمود یا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز از قوت چاره نیست همان به که بنای کار بر حیله نهم
و دام فریب و زرقی بگسترم ع شاید که بدین بهانه روزی گذرد * چون اندوهگنان و آه زنان
بر کنار آب نشست خرچنگی او را از دور بدید پیش آمد و طرح مباسطت افکنده گفت ای عزیز ترا غمناک
می بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و تو میدانی که ماده معیشت و سرمایه
زندگانی من آن بود که هر روز یک دو ماهی گرفتمی و مرا از آن سد رمقی و قوت لایموتی حاصل
بودی ماهیان را از آن زیادتی نقصانی نبود و اوقات من نیز به پیرایه قناعت و خورسندی آراسته
می بود امروز دو صیاد از اینجا میگذشتند و میگفتند که درین آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان میباید
کرد یکی گفت که در فلان آبگیر ماهی ازین بیشتر است اول کار ایشان بپردازیم پس روی بدینها آوریم
اگر حال بدین منوال باشد مرا دل از جان شیرین بباید گرفت و دل بر تلخی مرگ نهاد خرچنگ که این
خبر شنید بر فور بازگشته بنزدیک ماهیان رفت و این خبر موحش چنانچه شنیده بود باز گفت جوش
و خروش در ایشان افتاده روی بماهی خوار نهادند و گفتند این چنین خبری از تو بما رسیده و عنان تدبیر
از دست ما بوده نظم چندان که سراپای مهم می نگریم * پرکار صفت زخیره سرگشته تریم حالا با تو مشاورت میکنیم

والتماس از مؤمن خردمند اگرچه دشمن بود با او مشاورت کنند باید که شرط نصیحت فرو نگذارند خاصه
در کاری که نفع او بدو عاید شود تا خود میگوئی که بنای ذات تو بدوام عمر ما متعلق است پس در کار ما
چه صواب می بینی ماهی خوار جواب داد که من خود این سخن از زبان صیادان شنیدم و با ایشان
مقاومت صورت نه بندد و مرا بجز این حیله بخاطر در نمی آید که درین نزدیک آبگیری می دانم که آبش
در صفا با صبح صادق دم برابری میزند و در نمودن عکس صورت بر آینه گیتی نمای سبقت میگیرد
دانه ریگ در قعر او توان شمرد و بیضه های در جوف او توان دید و با این همه نه غواص فهم بقعرش
تواند رسید نه سیاح وهم ساحل آنرا تواند دید دام هیچ صیادی بران آبگیر نیفتاده است و ماهی آن
غدیر بجز زنجیر آب قیدی ندیده بیت آبگیری بسان دریائیست ٭ نه که دریای پر سرو پائیست ٭
اگر بدانجا تحویل توانید کرد بقیة العمر در امن و راحت و عیش و فراغت توانید بود گفتند نکو رای
اما بی معاونت و یاری تو نقل ممکن نیست ماهی خوار گفت آنچه مرا از قوت و قدرت هست از شما
دریغ ندارم اما فرصت تنگست ساعت بساعت صیادان بیایند و فرصت فوت شود ماهیان
تضرع نمودند و منت بسیار نهادند قرار بران افتاد که هر روز چند ماهی بر داشته بدان آبگیر رساند پس ماهی خوار
هر صباح ماهی چند ببردی و بر بالای پشته که دران حوالی بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران
در نقل و تحویل تعجیل کردندی و بر یکدیگر پیش دستی جستندی و خود بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان
می نگریست و زبان بهرزه دیده بر حال زار ایشان میگریست و هر آینه هر که بلابه دشمن فریفته شود و بر
خسیس بدگهر اعتماد روا دارد سزای او اینست چون روزها گذشت خرچنگ را نیز هوای
آن آبگیر در سر افتاد خواست که تحویل کند ماهی خوار را از ان فکر آگاهی داد ماهی خوار
اندیشه کرد که مراد دشمنی از و بزرگتر نیست اولی آنکه او را نیز بیاران در رسانم پس بیش آمده
و خرچنگ را برگردن گرفته روی بجایگاه ماهیان نهاد خرچنگ دانست که حال چیست
با خود اندیشید که خردمند چون ببیند که دشمن قصد وی دارد اگر کوشش فرو گذارد در خون خود سعی کرده باشد

و چون بکوشد حال از دو بیرون نخواهد بود اگر فیروز آید نام مردی بر صفحه روزگار بگذارد و اگر کاری از
پیش نرود باری بعدم غیرت و حمیت مطعون نگردد بیت چو خصم قصه تو گردد از برای دفع مرض
بجد و جهد بکوش از بقعل مشهوری ٭ که گر مراد بدست آیدت بکام رسی ٭ و گر بسر برسد از زمان تو
معذوری ٭ پس خرچنگ خویشتن را بگردن ماهی خوار افکند و حلق او را محکم فشردن گرفت
ماهی خوار پیر ضعیف باندک حلق افشاری بیهوش از هوا در آمد و با خاک برابر گشت خرچنگ
از گردنش فرود آمده سر خویش گرفت و بپای ورزاه نهاد و نزدیک بقیت ماهیان آمد و
تعزیت یاران غایب با تهنیت حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام داد همگنان
شاد گشت وفات ماهی خوار را حیات تازه و عمری مادزه شمردند بیت دمی حیات پس از مرگ
جان دشمن ٭ بگمان برم که از صد ساله زندگانی به ٭ بمرگ خصم شماتت نمیکنم لیکن ٭ دمی
فراغ دل از او از هرچه گوئی به ٭ و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بسیار کس بمکر و حیله
خود هلاک شود و بال کید او بر تو ولا یحیق المکر السیئ الا باهله هم باو عاید گردد اما من ترا وجهی نمایم
که اگر بدان کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد زاغ گفت که از اشارت دوستان
نتوان گذشت و رای خردمندان را خلاف نتوان کرد بیت مرا که ارشاد نکیست بیتو
خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست ٭ شغال گفت صواب آن است که در اوج هوا پرواز
کنی و بر بامها و صحراها نظر افکنی هر جا پیرایه بینی که ربودن میسر باشد فرود آمده بر داری
و در روی هوا بر وجهی که از چشم مردمان غایب نباشی می پری و شک نیست که بعضی مردم
در طلب پیرایه بر عقب آیند و چون نزدیک مار رسی پیرایه بر افکنی تا آن مردم را نظر بر وی
و پیرایه اول او را از قید حیات خلاص کرده پیرایه بر خواهند داشت و دل تو بی آنکه
خود در دفع آن سعی کرده باشی فراغت خواهی یافت زاغ باشارت شغال روی بآبادانی
نهاد زنی دید پیرایه بر گوشه بام نهاد و زنی دید پیرایه بر گوشه بام نهاده و خود بطهارت مشغول گشت

زاغ آنرا دربود و بهمان دستور که شغال گفته بود پیرایه را بر مار انداخت مردمانیکه بر پی زاغ آمده بودند
فی الحال سر مار را فرو کوفتند و زاغ باز رست ع خصم از میان برفت و سر سنگ از کنار هم
دمنه گفت این مثل بدان آوردم که تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت
گاو را قوت و شوکت و عقل و تدبیر هم حاصل است و مکر بچنین کس دست نتوان یافت چه از
هر جانب که تو مکر رخنه سازی او بفکر دربندد و شاید که پیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو شام کند
و بگرداستان آن خرگوش بر تو نرسیده که داعیه گرفتاری روباه کرد و خود گرفتار شد دمنه پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت شنیده ام که گرگ گرسنه در صحرائی بهوای طعمه میدوید خرگوشی دید
در سایه خاشاکی خفته و خواب غفلت از همه طرف او گرفته گرگ آنرا غنیمت شگرف شمرد و آهسته
آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از نهیب دم و آسیب قدم متنبه شده بر جست
و خواست که بگریزد گرگ سر راه برو گرفته گفت نظم بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری ؛ مرو مرو
که بجان آمدم ز مهجوری ؛ خرگوش از هیبت او بر جای خشک شده و آغاز تضرع نموده روی
نیاز بر زمین مالیده گفت میدانم که آتش جوع امیر السباع در التهاب است و نفس اماره بواسطه
طلب غذا در اضطراب و من با این جثه ضعیف و بدن نحیف یک لقمه ملک بیش نیستم
از من چه آید و از خوردن من چه بندد و چه گشاید و درین نزدیکی روباهست که از غایت فربهی راه
نتوان رفت و از بسیاری گوشت حرکت نتوان کرد چنان پندارم که گوشتش از تری و تازگی
مثابه آب حیات و خوش از شیرینی و تازگی مماثل شربت نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را بحیله
که دانم مقید در آرم و امیر بدو ناشتا شکند اگر خورسندی حاصل شود فبها و الا من خود اسیر
مقیدم ع دیگران را در کمند آور که من خود بنده ام ؛ گرگ بافسون و افسانه او فریفته شده
راه خانه روباه پیش گرفت و دران حوالی روباهی بود که در فریبنده‌گی شیطان را درس گفتی
و بنیرنگ سازی و نقش بازی وهم و خیال را سبق دادی نظم روبهی چست و دغاپیشه‌ئی ؛ یافته که تیغ حیلی

آن چیسه

آن چیسه بود چپ لعبت بازیکر صحرا وده ؛ ور دد کان برده بیازی فره ؛ هم دو صحرا افعان بود ازو
هم سک ده نعره زنان بود ازو ؛ در که جستن شده از دیده گم ؛ صحن فلک رفته بکار ازدم ؛ خرگوش با او سابقه قدیمی داشت درینوقت فرصت یافته داعیه انتقام کرد
و گرگ را بر در سوراخ گذاشته بخانه روباه در آمد و رسم تحیت و سلام بجای آورد روباه نیز
بتعظیم تمام جواب سلام باز داده و روباه و بازی آغاز نهاده گفت چپ خوش آمدی
زکجا آمدی بیا بنشین ؛ بیا که مید مت بر دو دیده جا بنشین ؛ خرگوش گفت از مدتی مدید
باز در آرزوی شرف ملاقات عباشم ولی بواسطه موانع روزگار غدار و حوادث زمانه
بی وفا ناپایدار ازین سعادت محروم میمانم درینولا عزیزی که در مصر کرامت پادشاه سنر
افرازست و در عرصه ولایت بر مرید نواز از مزار متبرک بدین دیار تشریف آورده
و آوازه زاویه داری و گوشه نشینی این جناب شنیده بنده حقیر را وسیله ساخته تا دیده
دل بجمال جهان آرای منور و مشام جان بروایح انفاس مشک سای معطر سازد اگر اجازت
ملاقات هست فبها و نعما و اگر وقت اقتضای آن نمی کند نوبت دیگر قضا می توان کرد نظم
یا ازین در باز گردد چون بلای ناگهان ؛ یا فرود آید باینجا چون دعای مستجاب ؛ روباه
از صفحه این کلام نقش حیله فرو خواند و در مرآت این کلمات صورت مکری معاینه دید با خود
گفت صلاح آنست که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم و هم از شراب ایشان در حلق
ایشان ریزم مصرع کلوخ انداز را پاداش سنگست ؛ پس روباه نیز خوش آمدی چند در کار کرد
و گفت ما کمر خدمت مسافران بجهة آن بر بسته ایم و در زاویه بر روی عزیزان بسبب آن گشاده ایم
تا از جمال حال و انفاس با کمال ایشان استفاده نمائیم خصوصا چنین عزیزی که تو نشان
میدهی و بدین نوع صاحب کمالی که تو تعریف می فرمائی من در مهمان داری بچه تقصیر کنم
و در خدمتکاری کدام دقیقه فرو گذارم با آنکه که الضیف اذا نزل نزل برزقه و بزرگان گفته‌اند

نظم هرکه راضی بعالم روزی خود میخورد ÷ گر زخوان کس بنالش ور زخوان خویشتن ÷ پس ز منت رسته مهمان
باید بهر آن ÷ مخور دبر خوان احسان توان خویشتن ÷ و ولی توقع دارم که چندان توقف کنی که گوشه
کاشانه را جاروب کشم و جهة مهمان مبارک قدم فرشی که لایق حال تواند بود بگسترم خرگوش تصور کرد
که دم او در روباه گرفته و فی الحال ملازمت گرگ مشرف خواهد شد جواب داد که مهمان ما
مردی بی تکلف و درویش مشرب است و از آرایش جای و جامه فراغتی دارد اما چون خاطر خطیر
میخواهد که تکلفی نماید در آن نیز مضایقتی نیست کار را باش این بگفت و بیرون آمد و تمامی ماجرا
با گرگ در میان نهاد و بفریفته شدن روباه مژدگانی داد و باز بنجدید که بشکل جدید الذة تعریف
لحم و شحم و تری و تازگی روباه آغاز نهاد گرگ دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه دهان خوش گردانید
و خرگوش بواسطه این نیکو خدمتی با خود خیال خلاص می بست اما روباه از روی حزم و دوربینی
پیش از این بسیار زمان در منزل خود چاه عمیق کنده بود و بتدریج خاکهای آن بیرون برده
و سر آن باندک خس و خاشاک پوشیده و راه نهانی نیز داشته که بوقت ضرورت از آنجا بیرون
توانستی رفت چون خرگوش را گسیل کرد بسر چاه آمد و خس و خاشاک آن را بوجهی ترتیب کرد
که باندک اشارتی زایل گردد پس بسر راه نهان آمده آواز داد که ای مهمان گرامی قدم رنجه فرمایید
و مقارن دخول ایشان از آن سوراخ بیرون رفت و خرگوش بشغف تمام و گرگ بحرص عظیم در آن
کلبه تاریک در آمدند قدم بر سر خاشاک نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان
تصور کرد که آن حیله هم از افعال خرگوش است علی الفور او را بدرید و عالم را از ننگ او باز رهانید
این مثل بدان آوردم که معلوم کنی که با مردم دانا حیله پیش نرود و کسی که از حزم و عاقبت بینی بهره
دارد بفریب کس غره نگردد دمنه گفت چنین است که تو میگویی اما گاو بخود مغرور است و از دشمنی من
غافل او را بغفلت از پای در توانم آورد و چه سهم غدری که از کمین دشمنی گشاید جای گیرتر آید و گر تو
نشنیده که غدر آن خرگوش بچه نوع در شیر موثر آمد و چون از مکر او غافل بود با وجود خرد و کیاست

در ورطه هلاکت افتاد و کلیله پرسید که چگونه بود آن حکایت گفت آورده اند که در حوالی بغداد
مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی و عکس ریاحین دیده فلک را منور گردانیدی از هر
شاخ گلزارش هزار ستاره تابان و در حسن هر یک از ستارگان نه فلک سرگردان نظم روان
آب در سبزه و آب خورد ÷ چو سیماب در سبز لاجورد ÷ ریاحین دمیده بر اطراف جوی ÷ صبا عطر بیز و هوا
مشکبوی ÷ و در آن مرغزار وحوش بسیار بودند و بواسطه خوبی هوا و دلپذیری فضا و کثرت آب و
وسعت نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت میگذرانیدند و در آن نزدیکی شیری شده خونریز بلاجوی بود که از روز
لقای نامبارک بدان بیچارگان شوری و تشویش و زندگانی بر ایشان منغص گردانیدی روزی اتفاق
نموده نزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند ای ملک ما رعیت و حشم تو ایم و تو هر روز
پس از رنج فراوان و مشقت بی پایان از ما یکی شکار توانی کرد و ما پیوسته از نهیب تو در کشاکش بلا ایم
و تو نیز در جستجوی ما در تکاپوی عنا اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب فراغت بود و ما را موجب امن
و راحت و اگر چنانچه متعرض ما نشوی و هر روزه وقت چاشت ما بر ایشان نثاری ما یک شکاری بوقت
چاشت وظیفه مطبخ ملک بفرستیم و تقصیری در ادای آن روا نمیداریم شیر بدان رضا داده ایشان هر روز
قرعه افکندندی و بنام هرکدام از وحوش که بر آمدی او را در وجه وظیفه نزد شیر فرستادندی
تا بر این حال مدتی بگذشت روزی قرعه بنام خرگوشی بر آمد و زمانه او را هدف تیر بلا ساخت یاران را
گفت که در فرستادن من ساعتی مهلت دهید تا شما را از جور این جبار بازرهانم گفتند در این باب هیچ مضایقتی
نیست خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و قوت سبعی شیر در حرکت آمده از خشم
و حرص دندان بر هم میخایید خرگوش نرم نرم بجانب او رفت وی را بغایت دلتنگ یافت
آتش گرسنگی او را بر باد نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمده بیت شور شکم دم
بدم تا دهن ÷ منصب بود قوت ناپادهن ÷ خرگوش دید که شیر از غایت غضب دم انتقام بر
زمین میزند و نقض عهد را تا زوی دل مطالبه خرگوش آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید که از کجا می آیی

وحال وحوش حیث گفت ایشان بدستور مقرری خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند باتفاق عزیمت
ملازمت داشتیم شیری درین راه بما رسید و ببستد و چند آنچه مبالغه کردم که غذای ملک وحوش
و وظیفه پادشاه است ایشان بسخن من التفات ننموده و گفت این شکارگاه من است و صید آن من مصرع
نشنیده مگر تو که شیر و بیشه ❊ ای ملک چندان لاف و گزاف در میان آورد و قوت و شوکت
خود شرح داد که من بی طاقت شدم و از پیش وی فرار کرده بشتافتم تا صورت حال معروض رای
هنر کرده و شیر گرسنه را حمیت جاهلیت در حرکت آمده گفت بیت من آنم که در شیوه طعن و حرب ❊
بشیران در آموزم آداب حرب ❊ کدام این هنر این دلیری کند ❊ که سرپنجه زجنگ من افکند ❊ پس
گفت ای خرگوش تو توانی که او را بمن نمائی تا داد دل تو بستانم و انتقام خود حاصل کنم خرگوش گفت
چرا نتوانم و او نسبت بملک سخنان بیادبانه گفته اگر من توانستمی کاسه سر او را آب خوردن ساختمی
بیت امّا از خدا امید دارم کو را ❊ در جنگ تو بینم مراد دل خویش ❊ این بگفت و در پیش ایستاد و شیر
ساده دل بفریب او غرّه شده در عقب او روان گشت خرگوش شیر را بسر چاه بزرگ آورد که آبش
بصفا چون آینه چینی صورتها را درست نمودی و بی خطا صورت حیله و چهره ناظران را بازنمودی بیت
در وی کسی نگاه نکردی که نقش خویش ❊ از صفحه ضمیر ویش ننمودی ❊ گفت ای ملک خصم نابکار
درین چاه است و من از مهابت وی می ترسم اگر ملک مرا در بر گیرد خصم را بوی نمایم شیر او را
در بر گرفت و بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش را در آب دید پنداشت که همان شیر است
که خرگوشی که وظیفه اوست در بر کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه افکند و بعد دو سه غوطه نفس
خونخوارش را بزبانه دوزخ سپرد و خرگوش بسلامت برگشته وحوش را از کیفیت حال آگاهی داد
و ایشان بوظایف شکر الهی قیام نموده در ریاض امن و سلامت بفراغت خاطر بچریدند و این
بیت تکرار میکردند بیت یکی شربت آب از بی بدسگال ❊ به از عمر هفتاد و هشتاد سال ❊ و در ایراد
این مثل معلوم شد که خصم هرچند قوی باشد در محل غفلت بر وی دست توان یافت گفت اگر کار را

هلاک تو

هلاک تو پدید آرد چنانچه رنجی بشیر رسد وجهی دارد و آن را بنوعی عذری می توان نهاد و گرمی حضرت شیر هلاک او
دست دهد بزنهار که گرد این کار نگردی که هیچ خردمند برای آسایش خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند
سخن بدین کلمه با آخر رسید و دمنه ترک ملازمت گرفته بگوشه عزلت رفت روزی وقت یافته خود را
در خلوت شیر افکند و چون مغموم محزون با دل ریش و سری در پیش بایستاد شیر گفت روزهاست
تا ترا ندیده ام خیر است گفت ع ان شاء الله که عاقبت خیر بود ❊ شیر از جای بشد و گفت چیزی حادث
شده است گفت آری گفت باز گوی دمنه گفت آن را خلوتی و فراغتی باید شیر گفت این زمان وقت
زودتر باز نمای که مهمات کلی تاخیر برنتابد و اگر کار امروز بفردا افتد هزار آفت روی نماید نظم مکن
تاخیر در کار پیش آر ❊ که در تاخیر آفات است بسیار ❊ دمنه گفت هر سخن که از استماع آن شنونده را
کراهیت آید در ایراد آن دلیری نشاید و جز باندیشه تمام و فکر بسیار تقریر نباید نمود مگر بر عقل و تمیز
شنونده اعتماد تمام باشد و سامع نیز باید که ملاحظه احوال گوینده کند که در مقام نصیحت و نیکخواهی
هست یا نه و چون داند که قایل را جز ادای حقوق تربیت غرضی نیست سخنش بسمع قبول اصغا نماید
خصوصا که منافع و فواید آن بدو بازگردد شیر گفت تو میدانی از ملوک تفضیل رای و تربیت
حق دوستی گفته ام و در استماع کلمات هر کس تمیز ملکانه را پیش نهاد ضمیر خود می سازم
تو بی تکلف آنچه میخواهی بگوی و بی تردد هرچه بخاطر رسیده پنهان مدار دمنه گفت من نیز
رخصت جرات بدان یافته ام که بر عقل و دانش ملک وثوق من بنهایت انجامیده و نیز
پوشیده نیست که سخن از محض شفقت و عین امانت میگویم و شک و شبهه و غرض و علت
آزرده نمی سازم و جز محک طبع شهنشاه عیار نقد سخن را نشناسد ع شکر لله که ذهن شه
محک است ❊ شیر گفت دو نور امانت تو ظاهر است و آثار آن از جبین احوال تو باهر و مطلق سخن تو
بر شفقت و نصیحت محمول می افتد و شبهت در احوال آن مجال دخل نمی ماند دمنه گفت تعالی کافه
وحوش بدوام عمر ملک بازبسته است پس بر یک از رعیت که نسبت باکثره نهادی و صفت

حلال‌زادگی موصوف و موسوم اند باید که در ادای حق و تقریر صدق از پادشاه نصیحت باز نگیرند که حکما
فرموده اند که هر که حقی از پادشاه بپوشاند و ناتوانی از طبیب پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه با دوستان
جایز نه بیند خود را خیانت کرده باشد شیر گفت هواداری و یکجهتی تو پیش از این بر من هویدا شده است
و امانت و دیانت تو دانسته ام حالا بگوی که چه حادثه شده است تا نیز از وقوف بر حقیقت آن حال
بتدبیر آن اشتغال نموده دمنه چون شیر را با فسون و افسانه شیفته و فریفته گردانیده زبان بگشاد بیت
کای شاه خورده خون تو باد ۞ ظفر یار و دشمن زبون تو باد ۞ شتربه با امرا و لشکر خلوتها کرده است
و با ارکان دولت سخنان در میان آورده و گفته که شیر را آزموده ام اندازه زور و قوت و رای و
کید او دانسته ام و در هر یک خلل بسیار و ضعف بی‌شمار معاینه دیدم بیت آن بود او که ما را
در گمان بود ۞ خیالی داشتیم آن نیز چنان بود ۞ و من در حیرتم که ملک در اکرام آن کافر نعمت
غدار از حد افراط نموده و در حکم رانی و فرمان روائی او را ثانی اثنین گردانیده و در مقابله آن نعمت این
صورت از او در وجود آمده و باز آنچنان عارضه چنین داعیه در نهاد او سر برزده و هر آینه بحکم ان الانسان
لیطغی ان راه استغنی کسی که دست خود را در امر و نهی مطلق بیند و زمام حل و عقد امور جمهور در قبضه
اقتدار خود یابد دیو فتنه در آشیانه دماغ بیضه خواهد نهاد و هوای عصیان از سویدای دل او
سر بر خواهد زد بیت کسی را اگر گیتی زجاه و مال ۞ بر آرد و رساند باوج قبول ۞ عجب گر نه دعوی شاهی کند
سر سرکشان در کمند افکند ۞ شیر گفت ای دمنه نیک بر اندیش که این چه سخن است که میگویی و
حقیقت حال از کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد که از تقریر تو مفهوم میگردد که بر این کار چگونه توانم بود
دمنه گفت رفعت درجه و بلندی مرتبه او بر ملک روشن است و چون پادشاه یکی را از خدمت
کاران بدرجه و ثروت و مال و حشمت در مقابله خود پسندد زودتر باید داشت و اگر نه کار از دست برود
و شاه از پای در آید و چاره این کار بر وجهی که ضمیر منیر سلطنت پناهی اقتضا کند خاطر عاطر بیابد آن
کجا تواند رسید اما من بنده آنم که بتعجیل تدارک مهم کار میباید کرد و اگر تامل کنند ممکن که کار بجای رسد

که قدم تدبیر از ساحت مساحت آن عاجز آید بیت مخالف تو یکی مور بود ماری شد ۞ بر آور از سر آن مور گشته
و مار ۞ مده زمانش ازین بیش و روزگار مبر ۞ که اژدها شود ار روزگار یابد مار ۞ و گفته اند مردم دو گروه اند
صاحب حزم و عاجز و عاجزان باشد که در وقت حدوث و وقوع حادثه سراسیمه و پریشان و متردد
حال و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که دور اندیشی پیشه گرفته پیوسته اندیشه عواقب امور کند
و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آن را شناخته باشد و آنچه دیگران
در خواتیم کار دانند او در مبادی آن بدیده عقل دیده و تدبیر اواخر امور در اوایل کرده ع اول الفکر
آخر العمل و چنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص تواند رسانید و او را
حزم گویند دویم آنکه چون بلا برسد دل بجای داشته حیرت و دهشت بخود راه ندهد و هر آینه این کس
ره صواب و وجه تدبیر بپوشیده نخواهد ماند و این را حازم خوانند و مناسب حال این سه کس که یکی
عاقل کامل است و دیگری نیم عاقل و سیم جاهل عاجز حکایت آن سه ماهی است که در آبگیری
باهم افتاده بودند شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که آبگیری بود از
شارع دور و از تعرض راه گذریان مخفی و مستور چون اعتقاد صوفیان صافی و مشاهده آتش
طالبان چشمه حیات را کافی و این غدیر بآب روان اتصالی داشت و دو سه ماهی شگرف
که حوت سپهر از رشک ایشان بر تابه غیرت چون حمل در تاب آفتاب بریان شدی آرام
داشتندی و یکی از آن سه ماهی احزم بود و دیگری حازم و دیگری عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان
از آرایش گلزار نمودار باغ فردوس گشته بود و اطراف لب غدیر از ریاحین درخشنده چون سپهر
خضرا بر کواکب شده و فراش صبا بساط زمین از فرشهای رنگارنگ آراسته و باغبان صنع
چمن جهان را بگلهای گوناگون بر آراسته بیت چمن از نسیم صبا مشکبار ۞ سمن از لطافت
چو رخسار یار ۞ ز باد سحر گل دهن کرده باز ۞ چو معشوق خندان بعاشق نواز ۞ دو سه صیاد ماهی گیر را
گذر بر آن آبگیر افتاد و از قضای الهی از احوال قامت این دو سه ماهی آگاهی دریافتند با یکدیگر میعادی

نما و برای دام آوردن بشتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته در عین آب با آتش حیرت همراه شدند
و چون شب درآمد ماهی که عاقل کامل بود و حزم زیادت داشت و بارها دست برد زمانهٔ جفاکار
و شوخ چشمی سپهر بی اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشهٔ خلاصی از دام صیادان
و فکر نجات از قید فریب ایشان بخاطر آورد نظم خردمند دانا کسی را شناس ۞ که محکم نهد کار خود را
اساس ۞ کسی را که فرهنگ نباشد درست ۞ بنای مهمش بود سخت سست ۞ پس سبک روی
بکار آورد و پیش از آنکه با یاران مشاورت کردی از آنجانب که با آب روان متصل بود بیرون رفت
علی الصباح صیادان حاضر شده هر دو جانب آبگیر را ببستند آن نیم عاقل که به پیرایهٔ خرد آراسته بود
اما از ذخیرهٔ تجربه بهره نداشت چون این حال مشاهده نمود پشیمانی بسیار خورد و گفت غفلت ورزیدم
و سرانجام کار غافلان چنین باشد بایستی که من چون آن ماهی دیگر پیش از نزول بلا غم خود خوردمی
و قبل از هجوم آفت فکر خلاص کردمی بیت علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ۞ دریغ سود ندارد
چو رفت کار از دست ۞ و اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت است و هر چند
گفته اند که تدبیر در وقت بلا فایده بیشتر ندهد و از ثمرهٔ رای در زمان آفت تمتعی زیادت نرسد
اما با اینهمه مرد عاقل باید که از منافع دانش هیچ وقت نومید نگردد و در دفع مکاید دشمن تاخیر
و توقف روا ندارد پس خویشتن را بحیلت در جوی افکنده جان بسلامت برد نظم بمیر
ای دوست گر خواهی رهایی ۞ که بی مردن نیابی آشنایی ۞ و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال او
غالب بود و عجز در افعال وی ظاهر حیران و سرگردان و مدهوش و پای کشان چپ و راست
میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد و ملک را از ایراد این مثل مقرر شود
که در کار شتربه شتاب باید کرد و پیش از فوات فرصت و عدم قدرت تیغ آبدار آتش حسرت
در جان آن خاکسار باید زد و خرمن عمرش بباد فنا برداده دود از خان و مان او بآسمان باید رسانید
بیت چو قدرت یافتی بر خصم غدار ۞ بسنگ انتقام مغزش برون آر ۞ شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد

اما گمان نبرم که شتربه خیانتی اندیشد و سوابق نعمت را بلواحق کفران مقابله روا دارد چه در باب وی
تا غایت بجز خوبی و نیکوکاری جایز نداشته ام دمنه گفت سبحان الله اما آن نیکوییها ملک او را
بدین مرتبه رسانیده نظم هر کجا داغ باید ت فرمود ۞ چون تو مرهم نهی ندارد سود ۞ لئیم بدگهر تا وقتی
که یکدل و ناصح باشد بمرتبه که امیدوار است نرسیده اما چون مقصودش حاصل آید تمنای دیگر مرتبها
که شایستگی آن ندارد از خزانهٔ خیالش سر بر زند و بزرگان فرموده اند که بنای خدمت سفله و بی اصل
بر قاعدهٔ بیم و امید است چون از ضرر و خوف ایمن گردد چشمهٔ دولتخواهی را تیره سازند و چون
بحصول آمال مستغنی شود آتش کافر نعمتی و فتنه انگیزی برافروزد شیر گفت پس با ملازمان که بنفع و طبع
و دون همت باشند چه سان سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد دمنه گفت
ایشان را از عاطفت خود چنان محروم نباید گردانید که یکبارگی ناامید شده ترک ملازمت گرفته بجانب
دشمنان میل کنند و چندان نیز نعمت و غنیمت نشاید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالات
فضولی از ایشان سر بر زند بلکه باید که همیشه میان خوف و رجا روزگار گذرانند و مهم ایشان را وعده
و وعید و بیم و امید دایر باشد چه توانگری و ایمنی ایشان را بخود مشتغل گرداند و آن سبب طغیان
و عصیان شود و ناامیدی و بی برگی خدمتکاران را دلیر سازد و آن موجب شکست قدر ملوک گردد
بیت نومید دلیر باشد و چیره زبان ۞ ای دوست چنان مکن که نومید شوم ۞ شیر گفت اندیشه بخاطر من چنان
میرسد که آینهٔ حال شتربه از زنگ این نیرنگ مصقلات و صحیفهٔ دلش از رقم این خیال پاکیزه و معرا
و من پیوسته در مقام عنایت بوده ام و همواره عاطفت خود را قرین روزگار او ساخته
و از ان گذشته که از من همیشه نیکویی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی
و مضرت می اندیشد نظم چو دل بد و دست خویش را علم سازد ۞ چرا بدشمنی من علم برافرازد ۞ دمنه
گفت ملک را باید شناخت که از کج مزاج هرگز راستی نیاید و بد اصل زشت سیرت بتکلیف
ستوده خوی و پاکیزه خصلت نشود که کل اناء یترشح بما فیه از کوزه همان برون تراود که در وست

و گر ملک را قصه عقرب و کشف بسمع شریف رسیده شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت
کشفی را با عقربی رسم دوستی بود و برشته بایکدیگر دم اتحاد زدندی و طرح یگانگی افکندندی بیت روز تا شب معاشر
همدم ؛ شام تا روز مونس و محرم ؛ وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد و بر سبیل
مرافقت بایکدیگر متوجه مأمنی دیگر شدند قضا را گذر ایشان بر نهری عظیم افتاد و جوی آب بزرگ
بر ممر ایشان پدید آمده و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحیر فرو ماند کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد
که گریبان جان بدست اندوه دادی و دامن دل از نشاط و طرب در چیدی عقرب گفت ای برادر
اندیشه گذشتن این آب مرا در گرداب حیرت افکنده نه عبور بر آب میسر است و نه طاقت فراق تو
بیت تو میروی من خسته باز می مانم ؛ چگونه باز نمانم عجب همی مانم ؛ کشف گفت هیچ غم مخور
که من ترا از آب گذرانیده بساحل رسانم و از پشت خود سفینه ساخته سینه سپر بلای تو سازم که حیف باشد
بدشواری یار بدست آوردن و بآسانی از دست دادن بیت ای دوست برو بهر چه داری ؛ یاری بخر و
هیچ مفروش ؛ پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سینه بر آب افکند و روان شد در اثنای شناوری
آوازی بگوش کشف رسید و کاو کاوی از حرکت عقرب احساس کرد پرسید این چه صوتست که
میشنوم و این چه عمل است که بدو اشتغال مینمائی عقرب جواب داد که سنان نیش خود را بر جوشن
وجود تو آزمایش میکنم کشف برآشفت و گفت ای بیمروت من جان خود را برای تو در غرقاب خطر افکنده‌ام
و بکشتی تن من از این آب میگذری التزام منتی نمیکنی حق صحبت قدیم را رعایت نمی‌نمائی باری نیش زدن چه جهت
باآنکه محقق است که ازین حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید و نیش ترا بر خراشش درع ابر پشت خاره مثال من تأثیری
نخواهد بود بیت حال آنست که دست و دل خود ریش کند ؛ هر که از روی جدل مشت زند بر دیوار ؛
عقرب گفت معاذ الله که امثال این معانی در همه اوقات زندگانی بر امن خطور کند و دیا گذشته باشد
از آن بیش نیست که طبیعت من مقتضی نیش زدن است خواه بر خصم بر پشت دوست باش و خواه بر پشت دشمن
بیت هر که را عادت رذیم بود ؛ بی اراده از او شود صادر ؛ نیش بر سنگ میزند عقرب ؛ گرچه از وی نمیشود خادر

کشف با

کشف با خود اندیشید که حکما راست گفته اند که نفس خسیس را پروردن آب روی خود بردن است و در رشته کار جو
گم کردن است بیت در خاک ریختن زر و زیور دریغ نیست ؛ با ناکسان دریغ بود لطف و مردمی ؛ سخن بزرگان
که هر که در اصل خود نسب نیست امید از وی هیچ نیکوئی نیست چه حرامست نطفه خبیث که از دنیا انتقال کند
بنا نکو و بجای جمیلی که با او نیکوئی کرده باشند بیت بد اصل را چگونه توان کرد تربیت ؛ کس در درون جامه چرا مار پرورد
حنظل تربیت ندهد طعم نیشکر ؛ گل بر نچیند آنکه همه خار پرورد ؛ و ما بایراد این مثل بر ضمیر منیر ملک گذرانیده باشد
که از عدم اصالت شتربه و خبث ذات او اندیشناک باید بود و نصیحت دوستان مشفق را بگوش هوش
استماع باید نمود چه هر که سخن ناصحان اگرچه درشت و بی محابا گویند التفات ننماید عواقب امور و خواتیم مهمات از
ندامت و ملالت خالی نباشد چون بیماری که در فرموده طبیب نظر استخفاف کرد و غذا و شربت بحسب آرزو
خورد هر آینه هر لحظه ناتوانیه بروی استیلا بیشتر باشد بیت تلخ از روی درشتی سخن ما گفت چه باک ؛ صبر تلخست
ولیکن بر شیرین دارد ؛ و بباید دانست که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات
ملک را خوار دارد و هرگاه که حادثه بزرگ افتد حزم و احتیاط را برطرف نهد و بعد از آنکه وقت فوت شود و
دشمن مستولی گردد نزدیکان خود را متهم گرداند و حواله آن خلل بهر یک از ایشان کند بیت کاری که بحال خود ترا
بر صد مدبری رها باید کرد ؛ و آنکه که بدین نوع خطائی کردی ؛ در گردن دیگران چرا باید کرد ؛ شیر گفت سخن نیک
درشت و از حد ادب تجاوز نمودی و قول ناصح مدبتی رد نتوان کرد و شتربه بر تقدیری که دشمن باشد بدانست
که از وی چه کار آید و از جنب وی چه طعمه منست چه ماده حرکت او از نباتات وجود گرفته و مدد قوت من
از گوشت حاصل شده و همیشه اجزای نباتی مغلوب حیوانی بوده و او را آن مقدار حساب ندارم که خیال مقابله من
بر ضمیر او گذرد و یا سودای مقابله در سویدای او جاگیر بیت مدعی را کی رسد با چون منی لاف جدل ؛ کی تواند
پشه با پیل زبان پهلو زدن ؛ و اگر شتربه با آفتاب جلالت من که از افق عنایت پرورده کاری تابانست چون ماه کم
در دعوی مقابله آید کاسته و ناقص گردد و اگر بر ما هیچه چتر همایون هما آسای من نور ساید آن آسمان است
ماننده خورشید تیغ کشد عاقبت زوال یابد بیت تهی دست گر مایه جوئی کند ؛ چو تنگی است کو داوری کند ؛ شکسته شود

من چه بد کرده ام سر طلبد ؛ پیش باز ور گردن آرم کشد ؛ دمنه گفت ملک را از قضیه نشاید بود بدان که گوید که طعمه مت
یا من برابر او غلبه میتوانم کرد اگر بذات خویش مقاومت نتوانم بعد و کاری جمعی یاران کار خود از پیش برم و یا بزرق
و مکر و دستان و غدر نقشها برانگیزم و از آن ترسم که وحوش را چون بر مخالفت ملک تحریض کرده است مبادا
که با او دم موافقت زنند و یک تن هر چند قوی جثه و قادر باشد با بسیاری بر نیاید بیت پشه چو پر شد بزند
پیل را ؛ با همه تندی و صلابت که اوست ؛ مورچگان را چه بود اتفاق ؛ شیر ژیان را بدرانند پوست ؛
شیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفت و خلوص مناصحت ترا دانستم فاما این صورت در من گیرنده است که او را
بر داشته ام و علم تقویت و تمشیت او برافراشته و در مجالس و محافل او را ثنا گفته و ذکر خرد و دیانت و اخلاص و امانت او
بر زبان رانده و اگر خلاف آن روا دارم بر تناقض قول و خفت ذات و رکاکت رای منسوب گردم و سخن من
در دلها مردود و جهد من در کارها بی قدر شود بیت هر سری را که خود برافرازی ؛ تا توانی ز پا مینداز اش ؛ دمنه
گفت فایده رای صایب و تدبیر درست آن است که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و از خدمتکاری مخالفت
بهتری مشاهده افتد فی الحال اطراف کار خود فراهم آرند و دامن از مرافقت و موافقت ایشان در چیند
و پیشتر از آنکه خصم فرصت جارحت یابد برای او شامی مهیا سازند و با وجود آنکه دندان را با آدمی مصاحبت
قدیمی باشد و از وی انواع فواید و منافع بوی رسد چون درد گرفت جز بقلع از رنج او شفا نتوان یافت و
طعام که بدل ما یتحلل و ماده حیات است چون در معده فاسد گشت جز بدفع از مضرت او خلاص نتوان شد
بیت زانکس که دل عزیزه ات شاد نگردد ؛ گر خود مثل جان تو باشد کم او گیر ؛ شیر متفکر از کرده گفت من کاره
شده ام از صحبت شنزبه و دیگر با او ملاقات من از جمله محالات است همان به که کسی نزدیک وی فرستم
و صورت حال بروی ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر کجا که خواهد برود دمنه ترسید که اگر این سخن بشنزبه
رسد در حال برائت ذمت خود بر شیر ظاهر سازد و طرح حیله او از نهان خانه خفا بساحت ظهور آید گفت ای ملک
این باب از حزم دور است و مادام که سخنی گفته نشده است محل اختیار باقیست و پس از اظهار تدارک آن
از حوزه اقتدار خارج بیت سخن تا نگفتی توانیش گفت ؛ ولی گفته را باز نتوان نهفت ؛ سخن که از دهان در گذ

ازکمان

از کمان بیرون آید نه آن بدست آید و نه این بشست و در امثال آمده که هرچه بر زبان آمد بزرگی
گفته است زبان ترجمان دل است و دل والی ولایت بدن و سخن گوهر گنجینه و جواهر گنجینه وجود تا
در درج گویا به مسمار خاموشی بسته باشد و مهر سکوت بر سر حقه نطق نهاده در چمن زندگانی همه ریاحین سلامت
روید و نهال حیات ثمره امن و راحت بخشد اما چون گلبن بلاغت در تبسم و بلبل فصاحت در ترنم آمد
که رایحه گلزار سخن سبب تفریح دل و تقویت دماغ خواهد شد تا باعث ظهور ماده زکام و واسطه صداع خواهد بود
چه زبانهای بسته بیک نکته دلپذیر بسی عقده های مشکل گشاده است و سخنان شر انگیز بیک اشارت
بی محل گوینده را به بندهای گران بسته بیت اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی ؛ بضاعتی است که هم سود و هم زیان دارد
نشان که نکته ناگفته گفته کس را ؛ دهد بباد و همانم که بر زبان دارد ؛ ای ملک اگر این سخن بشنزبه رسد
و صورت حال خود بشناسد و فضیحت خویش معاینه ببیند بگمان که مکابره در آید جنگ آغاز نهد و یا فتنه
انگیزد و ارباب حزم گناه ظاهر را عقوبت نهان جایز نداشته اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکارا
تجویز نکرده و صلاح آن است که گناه مخفی او را بسیاست نهانی تدارک نماید شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان
خود را مهجور گردانیدن و بی وضوح یقین در تضییع حقوق ایشان سعی نمودن بدست خود تیشه بر پای خود زدن
باشد و یکبارگی از طریق مروت و منهاج دیانت یک سو شدن ؛ نباشد پسندیده شرع و عقل نظم
که بی جهت شاه فرمان دهد ؛ که همچون قضای قضا حکم او ؛ گهی جان ستاند گهی جان دهد ؛ دمنه گفت هیچ
گواهی ارباب فرمان را به از فراست ایشان نیست چون این مکار غدار بیاید ملک باید که بنظر فراست
در روی نگرد که خبث عقیده او در طلعت نازیبا و زشتی ترکیبش و صورت ناخوش واضح خواهد بود و علامت کج
باطنی او آنست که متلون و متغیر پیش آید و چپ و راست بیند و پس و پیش احتیاط می نماید و مجادلت را آماده
و مقاومت را فراهم آمده و از او حقیقت مندفع گشته و غدغه گمان بمرتبه یقین مبدل خواهد شد
دمنه دانست که بدم فتنه انگیز او ازینجانب آتش فتنه بالا گرفت خواست که گاو را نیز ببیند و از طرف
وی نیز شعله افسادی برافروزد نظم میان دو کس جنگ چون آتش است ؛ سخن چین بدبخت هیزم کش است ؛

فکر کرد که دیدن شتربه هم بمشاورت شیر باید تا از بدگمانی دور افتد گفت ای ملک اگر فرمان عالی شرف صدور
یابد شتربه را هم ببینم و از مکنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده بعرض رسانم شیر اجازت داد و دمنه چون
اندوه‌زده و مصیبت‌رسیده نزدیک شتربه رفت و شرط سلام و تحیت بجای آورد و شتربه تعظیمی فراخور حال نموده
آغاز تلطف و تملق کرد و گفت ای دمنه ع یاد میدار که زمات نمی آید یاد ❊ روزهاست تا دیده دوستان
بانور جمال خود روشن نساخته و کلبه یاران را بازهار نهال مصاحبت و ملاطفت گلشن نگردانیده نظم
بعمر با نفسی یاد دوستان نکنی ❊ که یاد تو شوانند نکیمش نکنند ❊ دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات
محروم بوده ام فاما بجان و روان همواره با خیال جمال دلگشای صحبت داشته ام و پیوسته تخم یاری و هواداری
در زمین دل کاشته نظم از دل سوی جان ره بجا ساخته ام ❊ پنهان ز تو با تو عشقها باخته ام ❊ و در زاویه عزلت
و گوشه محنت بوظیفه دعا و ثنائی که موجب مزید دولت و سعادت باشد اشتغال بوده و خواهد بود گاو
گفت سبب عزلت چیست دمنه گفت چون کسی مالک النفس خود نتواند بود و اسیر فرمان دیگری باشد
و یک نفس بی بیم و خطر نزید و یکدم نگذرد که بر جان و تن خود لرزان و هراسان نباشد و گنج بی خوف و رنج ادراک
میسر نشود چرا گوشه کاشانه را اختیار نکند و در خلوت بروی بیگانه و آشنا در نبندد نظم از فتنه این زمانه شوراشگیز ❊
برخیز و بهر جا که توانی بگریز ❊ ور پای گریختن نداری باری ❊ دستی زن و در دامن خلوت آمیز ❊ گاو گفت ای دمنه
سخن از این روش ترک فرمای و تفصیل این مجمل را بیان فرمای تا نفع موعظه تو عامتر و فایده کلام تو تمامتر باشد
دمنه گفت شش چیز درین جهان بی شش چیز دیگر ممکن نیست مال دنیا بی نخوت و متابعت هوا بی محنت و
مجالست زنان بی بلیت و مصاحبت بدان بی ندامت و طمع از لئیمان بی مذلت و ملازمت سلطان
بی آفت هیچکس را از نعمتخانه دنیا جرعه ندهند که سرمست و بی باک نشود و سر عصیان از گریبان تکبر و تجبر بیرون نیاورد
و کسی در پی هوا قدم ننهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مرد با زنان ننشیند که بانواع فتنها مبتلا نگردد و شخصی با مردم
فتان و شریر اختلاط نورزد که عاقبت الامر پشیمانی بار نیاورد و کسی بمردم دون و سفله توقع نکند که خوار و بی مقدار
نگردد و هیچ فردی صحبت سلاطین اختیار نکند که بسلامت از آن ورطه خونخوار بیرون آید نظم صحبت شاه را

ازوی قیاس

از وی قیاس ❊ همچو دریای بی کرانه شناس ❊ با چنین بحر پر ز خوف و خطر ❊ هر که نزدیکتر پریشان‌تر ❊ شتربه گفت
سخن تو دلالت بدان می کند که از شیر مکروهی بتو رسیده باشد و از مخالفت او هول و هراسی بتو مستولی شده
دمنه گفت مرا این سخن نسبت بنفس خود نمیگویم و از جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه جانب دوستان را
درین حالت بر جانب خویش ترجیح میدهم و این ملال و کلال که بر من مستولی شده برای تست و تو میدانی
که سوابق اتحاد و مقدمات محبت من و تو بر چه وجه بوده و عهدها و پیمانها که در اول بسته‌ایم که اکثر آن از من
مدت بوفا انجامیده و مرا چاره نیست از آنکه هر چه حادث شود از نیک و بد و نفع و ضر و خیر و شر بشرف
اعلام تو رسانم شتربه بر خود بلرزید و گفت ای یار مشفق و دوست موافق زودتر مرا از حقیقت حال خبردار
ساز و هیچ دقیقه از دقایق هواداری و مخالصت فرو مگذار دمنه گفت از معتمدی شنیدم که شیر
بر زبان مبارک رانده است که شتربه بغایت فربه شده و درین درگاه باو هیچ احتیاجی نیست و عدم
وجود او علی السویه است و خویش را بگوشت او مهمانی خواهم کرد و یک روز را به خاصه و سیلان عام
از بدن او خواهم ساخت من چون این سخن بشنودم و تهور و تجبر او می شناختم آمده ام تا ترا آگاه نموده
حق عهد خود را برهان ثابت کردم و آنچه در شرع مروت و آئین حمیت و فتوت بر من واجب
بود ادا رسانم نظم من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم ❊ تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال ❊ حالا صلاح وقت
در آن می بینم که تدبیری اندیشی و بسرعت تمام روی سازی و هم بر وزنی آری مگر بحیله ازین ورطه
خلاصی روی نماید و بلطیفه ازین مهلکه نجاتی دست دهد چون شتربه سخن دمنه بشنود عهد و مواثیق شیر پیش خاطر
گذرانید و گفت ای دمنه تا ممکن نیست که شیر با من غدر کند و حال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده و قدم از جاده
نیکو خدمتی نلغزیده و در سخن تو نیز گمان صدق و مظنه خیرخواهی دارم غالب آنست که در حق من
چند بر من بسته اند و او را بتزویر و فریب در مقام خشم آورده و در خدمت او طایفه نابکار بهمه وجهی استقرار
دارند و ما هر دو در خیانت و در دوستی خیره و دلیر و ایشان را بارها آزموده است و انواع خیانتها و جنایتها
از آنها معاینه دیده لاجرم هر چه از آن باب در حق دیگران گویند باور دارد و بر آن قیاس کند

و هر آینه تشوی صحبت اشرار در حق اخیار به کمایه پدید آید و بدین گمان خطا را بصواب پوشیده نموده قصه
بط و خطای او در تجربت برین معنی دلیلست کافی و بدین صورت اشارتیست وافی دمنه پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت شتربه گفت بطی در آب روشنائی ماه دید پنداشت که ماهیست قصد کرد
که تا بگیرد هیچ نیافت چند نوبت آزمایش کرد برین منوال چون دید که حاصل او از آن صیادی همه
حاصل تشنه است از مشاهده سراب و محصول مفلسان کنج اندیش از تفرج منزلهای خراب بکلی ترک
ماهی گرفت و یکبارگی مهم خود را فروگذاشت دیگر شب هر گاه که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنائیست
تا دست قصد او کوتاه کردی و مطلقاً گفت نشدی و گفتی من جرب المجرب حلت به الندامه ثمره
این تجربه آن بود که پیوسته گرسنه بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی و اگر شتربه را از من چیزی شنوانیده اند
و بحکم من سمع یخیل در دل وی کراهیتی پدید آمده و آن را باور داشته همچنان تجربه دیگران
بوده و حال آنکه از من تا دیگران چندان فرقست که از روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز
سفلی نظم کار پاکان را قیاس از خود مگیر ٭ گرچه باشد در نوشتن شیر شیر ٭ هر دو گون زنبور خوردند از
یک محل ٭ زان یکی شد نیش و زان دیگر عسل ٭ هر دو گون آهو گیا خوردند و آب ٭ زان یکی سرگین شد
پشک و زان مشک ناب ٭ دمنه گفت شاید که کراهیت شتربه بدین سبب باشد بلکه بواسطه آنکه سلاطین را
عادت بوده که باستحقاق کسی را بر مرتبه اعلی اختصاص دهند و دیگری را که مستحق باشد بی سبب ظاهر عرصه تلف
و تاراج سازند بیت شاه هر روز مرا بی سخن صد لطف کرد ٭ شاه بزدم دید و در حق کشتم بهیچ نداد ٭ کار شاهان
اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج ٭ داور روزی رسان توفیق نصرتشان دهاد ٭ شتربه گفت اگر این تقریرات
که از شیر بمن رسانیدی علتست بی سبب دست آویزی پای کن جاده استقامت نخواهد بود و دیده
چهره امید را شاید چه خشم را که موجبی باشد استرضا و معذرت آنرا دفع تواند کرد و اگر عیاذا بالله آنرا موجبی نبود با
بزرق و افترا و تزویر ادا و ادا باشند دست تدارک از آن قاصر و اندیشه تلافی در آن عاجز خواهد بود چه دروغ
و بهتان را اندازه پدید نیست و مکر و فریب را نهایتی متصور نه و آنچه در میان من و شیر واقعست خود را جرمی نشناسم

الا

مگر آنکه در رای و تدبیر او جای جای هم از برای مصلحت او خلاف کرده ام و در رعیت و تمشیت مهمات گاه گاه
بجهت صلاح وقت نه بر وفق رضای او سخنی گفته ام شاید که او حمل بر دلیری و بی حرمتی فرموده باشد و از قبیل حرکات
و مباسطت شمرده و هیچ یک از سهوها که از من صادر شده خالی از فایده کلی نبوده و با این همه جانب
شکوه و هیبت او رعایت کرده بر سر جمع گستاخی ننموده ام و شرط تعظیم و توقیر هرچه تمامتر بجای آورده ام
و چگونه گمان توان برد که نصیحت سبب وحشت و خدمت موجب عداوت گردد نظم دارو سبب درد شد
اینجا چه امیدست ٭ زایل شدن عارضه و صحت بیمار ٭ و اگر این نیست ممکنست که نخوت سلطنت و استغنای
مملکت او را بدین باعث شده باشد که از من برنجد مقتضای تجبر و اقتضای عظمت آنست که ناصحان را
بالطبع منکر باشند و خائنان و خوش آمد گویان را بمحرمیت اختصاص دهند و ازینجاست که علما گفته اند
با نهنگ در قعر دریا غوطه خوردن و از لب مار دم بریده زهر مکیدن از ملازمت سلطان بسلامت
نزدیکترست و از تقرب ملوک بامن و فراغت بهره بیشتر و من دانسته بودم که خطرات خدمت پادشاهان
بسیارست و مضرت مباشرت اعمال ایشان بی شمار و بعضی ارباب حکمت پادشاه را به آتش تشبیه
کرده اند که اگرچه پرتو عنایت کلبه تاریک امیدواران را روشن میسازد ولی شعله سیاست
نیز خرمن بوایق حقوق خدمتکاران را می سوزد و خرد کامل برین متفق است که هر که بآتش نزدیکتر ضرر او
بیشتر اما جمعی که از دور تماشای نور آتش کرده از احراق بیخبر اند تصور لذتی و گمان منفعتی از تقرب ملوک
دارند و فی الحقیقه چنان است که ایشان پندارند و اگر سیاست سلطانی و هول و هیبت پادشاهی
وقوف یابند بر ایشان روشن گردد که هزار ساله عنایت با یکساعت سیاست برابر نیست و مصداق
این قضیه مناظره بازیست با مرغ خانگی دمنه پرسید که بر چه وجه بوده است آن حکایت شتربه گفت وقتی بازی
شکاری با مرغ خانگی مناظره در پیوسته بود و مجادله آغاز کرده که تو مرغی بغایت بیوفا و بد عهد حال آنکه عنوان
صحیفه اخلاق پسندیده وفاست و با آنکه مضمون ان حسن العهد من الایمان دلیل کمال ایمانست جوانمردی
و مروت نیز اقتضای آن می کند که کسی صفحات احوال خود را بسمت بیوفائی مرقوم نسازد نظم سگ که وفا

برهانیش ۞ بهتر از آنکس که وفا نیستش ۞ مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفایی دیده و کدام بدعهدی مشاهده
کرده ۞ باز گفت علامت بیوفایی تو آنست که با اینهمه که آدمیان در یاری تو چندین لطافت می نمایند
و بزحمت و کلفت تو آب و دانه که ماده حیاتست مهیا سازند و شب و روز در حال تو واقف بوده بحفظ
و حراست قیام می کنند و بدولت ایشان گوشه و توشه داری هر گاه دیگر قصد تو مایل شوند از پیش ایشان گریخته
بام ببام می پری و گوشه بگوشه می دوی ۞ بیت ۞ تو حق نمک نمی شناسی ۞ در منعم خویش می هراسی ۞ و من
با آنکه جانوری وحشیم اگر دو سه روزی با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان لقمه خورم حق آنرا نگاه داشته
صید می کنم و با ایشان دهم و هر چند دور رفته باشم بمجرد آوازی که بشنوم پرواز کنان باز آیم ۞ بیت ۞ مرغ
دست آموز را چندان که کس دور افکند ۞ باز شاها باز آید باز گوید چون بپا ۞ ماکیان جواب داد
و گفت راست میگویی باز آمدن تو و گریختن من از آنست که هرگز بازی را بر سیخ کباب کرده ندیده ۞
و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو آن نیز بدیدی هرگز گرد ایشان نگشتی اگر بام ببام
میگریزم تو کوه بر کوه میگریختی و این مثل برای آن آورده ام که تا بدانی که جماعتی که بصحبت ملوک مطلبند
از سیاست ایشان خبر ندارند و آنکه اثر سیاست دیده اند نه از قرار خبری دارند و نه از آرام اثری
بیت ۞ نزدیکان را بیش بود حیرانی ۞ کایشان دانند سیاست سلطانی ۞ دمنه گفت نه همانا که شیر بجهت
عظمت جهانداری و شوکت کامکاری در حق تو اندیشه کند چه اهل بسیار و فضایل بیشمار است
و سلاطین از ارباب هنر هیچ وقت مستغنی نباشند شتربه گفت شاید که هنر من سبب کراهیت وی
شده باشد که اسب تیزتک را هنروی موجب عنا گردد و درخت میوه دار را بسبب ثمر سر شاخ
شکسته شود و عندلیب از هنر خود در حبس قفس گرفتار است و طاوس از حسن و جمال بال و پر کنده و
شعر ۞ وبال من آمد همه دانش من ۞ چو روباه را موی و طاوس را پر ۞ هنر عیب من شد وگرنه مرا
نه از خاک بد اگر گوهر بودی افسر ۞ و هر آینه چون بی هنران از هنرمندان بیشترند در میان ایشان خصومت
ذاتیه قایم است بحکم کثرت غلبه کرده در تقبیح حال اهل هنر چندان مبالغه نمایند که حرکات و سکنات ایشان را

درلباس

در لباس گناه بیرون آورده و امانت در صورت خیانت و دیانت در کسوت جنایت ظاهر سازند و همان
هنر را که سبب دولت و وسیله سعادت است ماده شقاوت و مدد نکبت گردانند ۞ بیت ۞ چشم بداندیش
که برکنده باد ۞ عیب نماید هنرش در نظر ۞ و بزرگی درین باب فرموده است ۞ نظم ۞ گر هنری سر ز میان
برزند ۞ بی هنری دست بدان در زند ۞ کار هنرمند بجان آورند ۞ تا هنرش را بزبان آورند ۞ و هم درین صفت
با انصاف عیب جویان گفته اند ۞ دیده انصاف چو بینا بود ۞ در شمرد گرچه که مینا بود ۞ وانکه ندارد
دل رحمت پذیر ۞ تهمت پشمینه نهد بر حریر ۞ رسم بزرگان بود انصاف کار ۞ کار خسان نیست بجز
خار خار ۞ دمنه گفت ممکن که بدسگالان این قصد کرده باشند و بران تقدیر مآل کار چگونه باشد
شتربه گفت اگر تقدیر آسمانی موافق نیست هیچ مضرت از ان بحیز وجود نخواهد آمد و اگر قضای ربانی و تقدیر
یزدانی با غدر و مکر ایشان موافقت خواهد نمود هیچ حیله دفع آن نتوان کرد و مقدور نخواهد بود ۞ مصراع ۞ تقدیر چو
سابق است تدبیر چه سود ۞ دمنه گفت مرد خردمند در حال می باید که فکر دور اندیش را چشمه روزگار خود سازد
چه هیچکس بنای کار خود بر خرد ننهاد که بر مقصود ظفر نیافت شتربه جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا
بعکس آن بکار نکرده باشد و حیله آنزمان فایده دهد که قدر بخلاف آن جاری نگردد و با وجود مقتضای قضا
نه چاره دستگیر و نه حیله نفع رساند هیچکس را از بند قضا و قدر بحیله و تدبیر رهایی متصور نیست ۞ بیت
هر آتش که دست قضا بر فروخت ۞ همه فکر و تدبیر ها را بسوخت ۞ و چون آفریدگار سبحانه و تعالی
بنفاذ خواهد رسانید سیل غفلت دیده بینایان را تیره و خیره گرداند تا راه خلاص از ان حکم بر ایشان
پوشیده شود که اذا جاء القضاء عمی البصر بوقت نفاذ قضا و قدر همه زیرکان کور گردند و مگر تو
قصه بلبل و دهقان نشنیده و مناظره ایشان استماع نکرده ۞ دمنه گفت چگونه بوده است آن ۞ حکایت
شتربه گفت آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه و تر از باغ ارم هوای نسیمش بهار را
اعتدال بخشیدی و شمامه ریحان روح افزایش دماغ جان را معطر ساختی ۞ بیت ۞ گلستانی چو گلزار جوانی ۞
گلش سیراب زآب زندگانی ۞ نوای عندلیبش عشرت انگیز ۞ نسیم عطر بیزش راحت آمیز ۞ در یک گوشه

چمنش گلی بود تازه‌تر از نهال زندگانی و سرافرازتر از شاخ شجر بخت و ماینه هر صباح بر رو گل رنگین چون عذار
دلفریبان نازک خوی در خار رسیدن بران سمن بوی بشکفتی و باغبان بآن گل رعنا عشقبازی آغاز نموده
گفتی نظم گل بزیر لب نمیدانم چه میگوید که باز ۞ عندلیبان بنوا را در فغان می آورد ۞ باغبان روزی بر عادت
معهود بتماشای گل آمده و بلبل دید نالان که روی در صفحهٔ گل می مالید و شیرازهٔ جلد زر نگار اورا بمنقار تیز
از یکدگر می گسیخت نظم بلبل که بگل در نگرد مست شود ۞ سررشتهٔ اختیارش از دست شود ۞ باغبان پریشانی اوراق
گل مشاهده کرده گریبان شکیبائی بدست اضطراب چاک زد و دامن دلش بخار جگر دوز بیقراری در آویخت روز
دیگر همان حال وجود گرفت و شعلهٔ فراق گل ع داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد ۞ روز سیم باز بحرکت منقار بلبل
گل بتاراج رفت و خار نماند ۞ خار خاری از بلبل در سینهٔ دهقان پدید آمده و دام فریبی در راه او نهاد و بدان حیل
اورا صید کرده در زندان محبوس ساخت بلبل بیدل طوطی وار زبان بگفتار گشوده گفت ای عزیز بچه موجب مرا
حبس کرده و از چه سبب بعقوبت من مایل شده اگر از صورت جهت استماع نغمات من کرده خود آشیانهٔ من
بستان تست و سحرگه طرب خانهٔ من اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر بخیال گذرانیده مرا از ما فی الضمیر
خود آگاهی ده بر دهقان گفت بیت تا کی آزاری مرا یا رب نمائی ای رقیب ۞ تا کی بپوشی رخش یا رب باقی
ای نقاب ۞ هیچ میدانی بروزگار من چه کرده و مرا از مرافقت یار نازنین چند بار آزرده ساخته سزای آن عمل بطریق
مکافات همین تواند بود که تو از یار و دیار محروم مانده و از تفرج و تماشا مهجور شده و در گوشهٔ زندان می زاری
و من هم بدرد هجران مبتلا گشته در کلبهٔ احزان می نالم نظم بنال بلبل اگر با منت سر یاریست ۞ که ما دو عاشق
زاریم و کار ما زاریست ۞ بلبل گفت ازین مقام درگذر و بر اندیش که بدین مقدار جرمیکه گلی را پریشان
کردم محبوس گشته ام تو که دلی را پریشان می سازی حال تو چون خواهد بود ع چه کند گر کند و زر وی پیش
هست به نیکی و بدی رهروش ۞ هر که نکوئی کند آنش رسد ۞ ور بدی کرد زیانش رسد ۞ این سخن بر دل دهقان
کارگر آمده بلبل را آزاد کرد و بلبل زبان بآزادی گشاده گفت چون با من نیکوئی کردی بحکم هل جزاء الاحسان
الا الاحسان مکافات آن باید کرد و بدان که در زیر همین درخت که ایستاده آفتابه ایست پر زر بردار و در

در حوایج خود بکار بر دهقان آن محل را کاوید سخن بلبل را درست یافت گفت ای عجب که آفتابه در زیر زمین بر
و دام در زیر خاک ندیدی بلبل گفت تو ندانسته اذا نزل القدر بطل الحذر. با قضا کار زار نتوان کرد چون
قضای الهی شرف نزول یابد نه دیدهٔ بصیرت را روشنی ماند و نه تدبیر خرد نفعی رساند نظم بسر پنجه دست برآریخ
که دست قدرت ندارد هیچ ۞ نباشد حذر با قدر سودمند ۞ هر آنچه از قضا آید آن را پسند ۞ و این سخن بجهت آن
ایراد کردم تا معلوم شود که من حریف دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم بر خط الهی نهم چاره ندارم نظم سر ارادت ما
و آستان حضرت دوست ۞ که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست ۞ دمنه گفت ای شنزبه آنچه بقین میدانسته ام
و علی القطع معلوم کرده آنست که آنچه شیر از برای تو خیال کرده بسبب بدگوئی خصمان یا بسیاری هنر تو علاوه
زندگانی بخشد و اواخر مدتش تلخی مرگ دارد و چنان تصور باید کرد که او ماریست منقش زهرناک بر روی نقش
برنگارنگ آراسته و درونش پر از طایل که نسیج تریاک آنرا سود ندارد و آگنده نظم همه ریو و رنگست و مکر
و ریب ۞ نه صدق و مروت نه صبر و شکیب ۞ شنزبه گفت نظم نوش کم چشیده ام هنگام زخم نیش ستم رست
و مدتی در طرب و راحت گذرانیده ام حالا وقت محنت و غم است بیت ای دل مزهٔ وصل چشیدی یکچند ۞
اکنون الم فراق می باید دید ۞ مرا اجل گریبان گرفته بدین سبب آورده و گرنه من چه لایق صحبت شیر بودم
شخص که بر من طامع است و من طعمهٔ او را میشایم با نیستی که بهزار کرشمه مرا بجانب او متواتر شدی کشید و لطف بکار
حیله و بند در دام مخالصت او متواتر شدی تکلف ع من کیم تا دولت وصلش بهوس یابد مرا ۞ اما تقدیر الهی
و دمنه مرا در ورطهٔ هلاکت انداخته و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاه است و جریان مهمات بر وفق علم
برگ حزم و عاقبت اندیشی نه بر وفق دلخواه و من بسبب طمع خام و سودای فاسد برای خود چنین آتشی افروخته ام
و هنوز دودی بمن نرسیده و پیش از تف اندوه و تاب هلال سوخته ام ع چون کنم خود کرده ام خود کرده را
تدبیر نیست ۞ و بزرگان گفته اند هر که در دنیا بکفاف قانع نشود و طلب فضولی نماید مشابه کسی است که بکوه
الماس رسد و هر ساعت نظرش بقطعه بزرگتر می افتد و خیال بسیاری قیمت آن البته بیشتر مرداده تا فی
رسد که مطلوب بدست آید اما باز آمدن متعذر بود چه زیر پای الماس ماهیای اورا مزاهشیده و شتابند

داو غافل و در اندیشه حرص مستغرق شده از آن حال خبر نداشت لاجرم بحسرت تمام در آن کوه هلاک شد
بحوصلهٔ مرغان قرار گیرد بیت از زیادت طلبی کار تو آمد بزبان ٭ سود اگر خواهی ز اندازه زیادت مطلب ٭ دمنه گفت
این سخن بغایت پسندیده گفتی و هر بلائی که بکسی رسد غالب آن است که منشاء آن حرص و طمع خواهد بود
نظم بگذر ز طمع که آفت جان و دل است ٭ طامع همه جا ز همه کس منفعل است ٭ گردنی که بسلسلهٔ حرص بسته شد
عاقبت بتیغ ندامت بریده گردد و سری که سودای تیره در وی جای گرفت سرانجام بخاک مذلت سوده شود
بسیار کس را که از غایت حرص و شره بامید دولت در ورطهٔ نکبت افتاد و ببوی منفعت در مهلکهٔ مضرت
گرفتار شد چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت و سر پنجهٔ پلنگ دمار از نهاد او بر آورد شتربه پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت صیادی روزی در صحرا میگذشت روباهی دید بغایت چست و چالاک
که در فضای آن دشت میگشت و بازی کنان در هر جانب جلوه می نمود صیاد را موی او بسیار خوش آمد
بهای تمام او را فروخته تصور کرد و قوت طامعه او را بر آن داشت که در پی روباه کرده و سوراخ او را دانسته
نزدیک سوراخ حفره برید و بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه نموده و خود در کمین نشسته مترصد
صید روباه می بود قضا را روباه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن جیفه او را کشان کشان بلب حفره رسانید
با خود گفت اگرچه از رایحهٔ این جیفه دماغ جان و آرزو معطر است اما بوی بلا بمشام خرد میرسد و عقلا
متعرض کاری که احتمال خطر دارد نشده اند و خردمندان شروع در مهمی که امکان فتنه در آن متصور بوده
ننموده اند بیت هر کجا خطر شکی بینی ٭ جهد کن تا برون خطا باشی ٭ و اگرچه ممکن است که اینجا جانوری مرده باشد
و آن نیز میتواند بود که در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند و بر هر تقدیر حذر اولی و فرار الیق است نظم مرترا چون
دو کار پیش آید ٭ که ندانی که کدام باید کرد ٭ آنکه در وی مظنهٔ خطر است ٭ آنت بر خود حرام باید کرد ٭ و آنکه
بی خوف بی خطر باشد ٭ بهمانت قیام باید کرد ٭ روباه این فکر کرد و از سر آن جیفه در گذشت و راه سلامت
پیش گرفت و درین اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه در آمده ببوی مردار خود را در حفره افکند صیاد چون
آواز دام و فتادن در حفره شنید تصور کرد که روباه است از غایت حرص بی آنکه تأملی کند خود را از بالا در انداخت

و چنگ بچنگال

و چنگ بچنگال اکنده او را از خوردن مردار منع خواهد کرد بر جست و شکمش بدرید صیاد حریص ببوی شره در دام فنا
افتاد و روباه قانع بقطع طمع از ورطهٔ بلا نجات یافت و این مثل را فایده آنست که آفت طمع و محنت زیادت
طلبی آز او را معلوم شود و بر اسراف نکند و بسازد بیت زیادت از سر اریکه گه بدست آری ٭ بخاک پای
عزیزان که درد سر باشد ٭ شتربه گفت من غلط کردم که در اول ملازمت شیر اختیار کردم و ندانستم که او قدر
خدمت نداند و گفته اند صحبت با کسی که قدر آن نداند و خدمت شخصی که قیمت آن نشناسد بمنزلهٔ آنست
با آنکه کسی که بامید محصول تخم در زمین شوره پراکند یا در گوش کرما در زاد غم و شادی گوید یا بر روی آب روان
غزلهای تر و تازه نویسد یا بصورت گرمابه بهوس تواله و تناسل عشق بازد یا از گرد باد شدت قطرات
باران توقع کند نظم ز بادشاه وفا جستن آنچنان باشد ٭ که میوه طلبیدن ز شاخ سرو سهی ٭ نهال
بید ثمر شکر نخواهد داد ٭ هزار بار اگر از جوی خلدش آب دهی ٭ دمنه گفت از این حدیث درگذر
و تدبیر کار خویش پیش گیر شتربه گفت چه چاره کنم و چه حیله پیش آرم و من اخلاق شیر دانسته ام و فراست من
حکم میکند با آنکه شیر در حق من جز خیر و خوبی نخواهد اما نزدیکان او در هلاک من میکوشند و در اتلاف
من سعی می نمایند و اگر چنین است میل ایشان ترازوی من بکفهٔ قتال مایل تر است که بلیه بقاجهٔ ظالمان
مکار و ستمکاران غدار چون هم پشت شده و دست بدست دهند و یکی به قصد کسی کنند همه حال ظفر یافته
او را از پای در آورند چنانکه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند و باتفاق بر وی غالب آمده بمراد
و مطلوب خود رسیدند دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زاغ سیاه چشم
و گرگ تیز چنگ و شغال پر مکر در خدمت شیر شکاری بودند و بیشهٔ ایشان نزدیک شارع عام قوافل
بازرگانی در آن حوالی بماند بعد از مدتی قوت گرفته بهر طرف بطلب علف می پوئید گذارش بدان
بیشه افتاد چون نزدیک شیر رسید بغیر از خدمت و تواضع چاره ندید شیر نیز او را استمالت داده
از کماهی احوال او پرسید و بعد از وقوف بر آن از حال اقامت و حرکت سؤال کرد شتر گفت بیت
پیش از این در کار خود گر اختیاری داشتم ٭ چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت ٭ صلاح را

تو خبر بیدانی شیر گفت اگر رغبت نمائی در صحبت من مرفه و ایمن باش شتر شاد گشت و در آن بیشه بسر می‌برد
تا مدتی بران بگذشت و شتر بغایت فربه شد روزی شیر بطلب شکار رفته بود و پیل مست با او دو چار شد
میان ایشان جنگ قوی و محاربه عظیم اتفاق افتاد و شیر را جراحتی چند رسیده و به بیشه باز آمده و نالان و مجروح
در گوشه بیفتاد و گرگ و زاغ و شغال که بطفیل از خوان احسان او لقمه یافتندی بی برگ و نوا ماندند و از
آنجا که کرم جبلی شیر بود و محض عاطفتی که ملوک را با خدم و حشم خود باشد چون ایشان را بدان صورت دید
متاثر شده و گفت رنج شما بر من از محنت من دشوارتر است اگر درین نزدیکی صیدی بدست آید من بیرون
آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشه رفتند و با یکدیگر مشاورت در میان
آورده گفتند از بودن شتر درین بیشه ما را چه فایده نه ملک را ازو منفعتی و نه ما را با او الفتی حالا شیر را بان
باید داشت که او را بشکند و دو سه روز ملک را از طلب طعمه و لقمه فراغتی پدید آید و ما را نیز از آن حال نفعی رسد
شغال گفت بر امین این خیال گردید که شیر او را امان داده و بخدمت خویش آورده و هر که ملک را
بر غدر تحریص نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد و خاین بهمه حال مردود است و خدا و خلق ازو
ناخشنود بیت هر که در طرح خیانت کرد بیست ؛ دین او از عهد امانت بر نیست ؛ سکه مردی ز دینار جهانش
غلبی مردم ز خیانت بود ؛ زاغ گفت درین باب حیلتی توان اندیشید و شیر را از عهده این عهد بیرون
توان آورد و شما جای نگهدارید تا من بروم و باز آیم پس پیش شیر رفت و بایستاد شیر پرسید که هیچ
شکاری نشان کردید و از هیچ صیدی خبر آوردید زاغ گفت ای ملک هیچکس را از گرسنگی چشم کار نمی‌کند
و قوت حرکت نیز نمانده اما وجهی بخاطر رسیده است که اگر ملک بران رضا دهد همه را از فراغت تمام
و نعمت مستوفی بحاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر کیفیت آن اطلاع افتد زاغ گفت
این شتر در میان ما اجنبی است و از بودن او در مصاحبت نفعی متصور نه عجالة الوقت صیدیست در دست آمده
و شکاریست در دام افتاده شیر در خشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان که بجز شیوه نفاق
و شیمه غدر ندانند و طریق رفق و فتوت و مروت و مردمی یکبار فرو گذارند نظم اهل زمانه را

که وفا نیست یارشان

که وفا نیست یارشان ؛ مطلب وفا که غیر جفا نیست کارشان ؛ سگ به ز کرکسان چموشی که از خسیس ؛
جز برگ سفره نباشد شکارشان ؛ شکستن عهد در کدام مذهب جایز است و بر زنهار داده خود
در کدام ملت روا نظم هر شاخ پای دار که از شست سر کشد ؛ مشکن بدست خویش که آنهم شکست تست ؛
زاغ گفت من این مقدمه را میدانم اما حکما گفته اند که یک نفس را فدای اهل بیتی و اهل بیتی را فدای قبیله و قبیله را فدای
و اهل بیت
شهری و اهل شهری را فدای ذات فرخ پادشاهی که در خطر باشد چه سلامت او اقلیمی را تواند فایده رساند
و دیگر شکستن عهد را نیز مخرجی توان یافت چنانکه صاحب عهد از صفت غدر پاک باشد و ذات از مشقت
فاقه و مخافت مجاعت مسلم ماند شیر سر در پیش افکند زاغ باز آمد و یاران را گفت قضیه بر شیر عرض کردم و او
در اول سرکشی کرد و بآخر رام شد اکنون تدبیر آنست که همه نزد شتر رویم و ذکر گرسنگی شیر و رنجی که بدو رسیده
تازه گردانیم و گوییم که در سایه دولت و پناه حشمت این پادشاه کامکار روزگاری گذرانیده ایم امروز که
این حادثه پیش آمده اقتضا آن می‌کند که جان و نفس خود را فدای او کنیم و الا بکفران نعمت موسوم خواهیم
بودن و از سمت مروت و جوانمردی محروم صواب آنست که جمله پیش شیر رویم و شکر انعام و اکرام او
باز رانیم و مقرر گردانیم که بدست ما کاری بر نمی‌آید مگر آنکه جانها و نفسهای خود را فدا سازیم پس هر یک
از ما گوید که امروز ملک چاشت از من سازد و دیگران دفعی گویند و بکلی که گشتن بر شتر قرار گیرد بالاتفاق این
نزد شتر آمدند و این فصول با وی باز راندند از آنجا که ساده دلی وی بود بافسون و فسانه ایشان فریفته
گشته و بهمین نوع که مذکور شد قرار داده پیش شیر رفتند و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا
بپرداختند زاغ زبان بگشاد و گفت بیت شها در جهان کامرانیت باد ؛ بزم طرب شادمانیت باد ؛
راحت ما بصحبت ذات ملک متعلق است و اکنون ضرورتی پیش آمده و ملک را از گوشت من سد
رمقی حاصل می‌تواند بود باید التفات فرموده مرا بشکند و بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو چه فایده
و از گوشت تو چه سیری تواند بود نظم تو چه چیزی که در اندیشه بشماری باری ؛ زاغ این سخن بشنید و سر در
پیش افکند شغال آغاز سخن کرد و گفت بیت ایا شهی که بهنگام کین رسول اجل ؛ ز تیغ تو برد در نامه حیات

مدتی متمادی شد که در سایهٔ دولت روزافزون از تاب آفتاب حوادث ایمن گذرانیده ایم امروز
که ماه جاه این حضرت بخسوف مضرت مبتلاست میخواهم که ستارهٔ اقبال از افق حال من طلوع کند
و ملک مرا طعمه ساخته از اندیشهٔ چاشت فارغ گردد دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرط هواداری
و عین حق گذاری بود اما گوشت تو بوی ناک و زیان کارست مبادا که تناول آن رنج زیاده گردد و شغال
خاموش شد و گرگ پیش آمد و زبان بگشاد بیت که شاها خداوند یار تو باد ❊ عدو در جهان سگار تو باد ❊
من نیز خود را فدای ملک ساخته ام آرزومندم که ملک خندان اجزای مرا در بن دندان
جای ساز دیاران گفتند این سخن محض اخلاص و علامت اختصاص است اما گوشت تو خناق آورد
و در ضرر قایم مقام زهر هلاهل باشد گرگ قدم باز پس نهاد و شتر دراز گردن کشیده بالا مهار
کل طویل احمق را کسیجه بسخن آغاز کرد و بعد از شرایط دعا گفت نظم ایا شهی که گشاده است چرخ فیروزه ❊
بر آستان تو درهای فتح و فیروزی ❊ من بر داشته این حضرت و تربیت یافته این دولتم اگر لایق
مطبخ ملک هستم پارا بر خوان او رامیشایم بجان مضایقه نیست نظم بر خیزم ز سر کوی تو تا جان دارم ❊
و در رسد کار بجان از سر جان بر خیزم ❊ دیگران متفق الکلمه گفتند که این سخن از فرط شفقت و صدق
عقیدت است و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک سازگارست رحمت برهمت
تو باد که با ولی نعمت بجان مضایقه نکردی و بدین معامله نام نیکو یادگار گذاشتی بیت جوانمرد
درم صد هزار ❊ کار چو با جان فتد آنجاست کار ❊ پس همه یکبار قصد شتر کردند آن مسکین دم
تا اجزای او را پاره پاره ساختند این مثل بدان آوردم که مکر ارباب غرض خصوصاً که با یکدیگر متفق
باشند بی اثری نخواهد بود دمنه گفت این را چه دفع می اندیشی شتربه جواب داد که اندیشه من
حالی از صوب صواب منحرفست اما جز جنگ و جدال و حرب و قتال چاره نمیدانم که هر که
برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دایرهٔ شهدا داخلست و فیض من قتل دون نفسه فهو
شهید مرا و را شامل و دیگر آنکه اگر اجل من بر دست شیر مقرر و مقدر شده باری بناموس کشته و بجهت

واخبر بجا آورد

رب یسر

وحیرت هلاک سوم بیت بنام نکو گر بمیرم رواست ❊ مرا نام باید که تن مرگ راست ❊ دمنه گفت
مرد خردمند در وقت جنگ پیشدستی نکند و هنگام حرب مسابقت روا ندارد که البادی اظلم
و مباشرت خطرهای بزرگ باختیار خود و میل ز زیرکی نیست بلکه اصحاب رای بعد از او ملاطفت کرد
مهم خصم بر آیند و دفع منافقت بملاطفت اولی شناسند نظم نریب خوش از خشم با خویش است ❊
بر افشاندن آب از آتش بهست ❊ مرادی که از لطف گردد تمام ❊ چه باید سوی قهر دادن لگام ❊
و دیگر دشمن را ضعیف و خرد و خوار نشاید داشت که اگر از قوت او در ماند شاید که از مکر و حیله
عاجز نیاید و بعد در زرق آتش فتنه برانگیزد که زبانه آن بآب تدبیر فرو ننشیند و تو خود تسلط شیر را
دانسته و استیلای او از شرح و بسط مستغنی است پس از دشمنی او حساب تمام گیر و از غایله حرب
غافل مشو که هر که عدو را خوار دارد و از محاربت نه اندیشد پشیمان گردد چنانکه وکیل دریا گشت
از تحقیر طیطوی شتربه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که بر ساحل دریای هند
نوعی باشند از مرغان که طیطوی خوانند جفتی از آن بر کنار دریا نشیمن داشتند و بر لب آب مسکن
گرفته بودند چون وقت فرا آمد ماده گفت برای نهادن بیضه جائی باید طلبید که بفراغ خاطر توان گذرانید
نر گفت اینجا موضع خوش و جای دلکش است و حالا تحویل ازین محل محال می نماید بیضه می باید نهاد
ماده گفت این جا جای سامل است چه اگر دریا موجی بر آرد و بچگان ما را دریابد رنج ایام و اوقات
ضایع گردد آنرا چه تدبیر توان کرد نر گفت گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری تواند کرد و جانب
ما را فرو گذاشت کند و اگر بالفرض چنین بی حرمتی اندیشد و بگذارد که بچگان ما غرق شوند انصاف
از وی بتوان ستد نظم چرخ بر هم زنم از غیر مرادم گردد ❊ من نه آنم که زبونی کشم از چرخ و فلک ❊
ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن نه لایق است و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را ناموافق
تو بچه قوت وکیل دریا را با شغام تهدید میکنی بیت تاراج چو در رگ ستاری کنی ❊ چو گنجشک بازی شتی و
بازی کنی ❊ ازین اندیشه درگذر و از برای بیضه محل امن و جای حصین اختیار کن و از نصیحت من مپیچ

که هر که سخن ناصحان نشنود و نصیحت یاران مشفق را کار نه بندد بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید نر گفت
چگونه بود آن **حکایت** ماده گفت آورده اند که در آبگیری که آبش از صفای ضمیر چون آینه عکس پذیر
بودی و بعذوبت و لطافت از عین الحیات و چشمهٔ سلسبیل خبر دادی دو بط و سنگ پشتی ساکن بودند
و بحکم مجاورت رشتهٔ حال ایشان بمصادقت کشیده بود و همسایگی بیگانگی انجامیده **نظم** خوشست عمر
که باری و دوستان گذرد ؛ خوش دمی که بیاران و همدمان گذرد ؛ ناگاه دست روزگار غدار ز
رخسارهٔ حال ایشان راحت خراشیدن گرفت و سپهر آینه فام صورت مفارقت در مرآت اوقات
ایشان نمودن آغاز کرد **مصرع** وای نعیم لایکدره الدهر **نظم** خوشست از جام وصل دلبران می ؛ ولیکن هست
خار هجر در پی ؛ برین خوان کس نخواهد لقمه نان ؛ که سنگی نایدش در زیر دندان ؛ در آن آب که مادهٔ
حیات و مدد معاش ایشان بود نقصان کلی و تفاوتی فاحش بدید آمد بطان چون کیفیت آن
توقف دل از وطن مألوف برداشته عزیمت جلا تصمیم دادند **بیت** سفر بهتر آنرا که در جای خویش ؛
دلش از غم این و آن ابتر است ؛ که هرچند رنج سفر بد بود ؛ ولی از جفای وطن بهتر است ؛ پس با دل پر غم و دیده پر نم
نزدیک سنگ پشت آمده سخن وداع درمیان آوردند و گفتند **بیت** ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد ؛ چشم بد
ایام چگویم که چها کرد ؛ سنگ پشت از سوز فراق بنالید و بدرد تمام فریاد برکشید که این چه سخن است
و مرا بی شما چگونه حیات متصور و زندگانی میسر گردد **نظم** ای چو جان ام زندگانی ؛ خود بی تو کدام زندگانی ؛
هر زندگی که بی تو باشد ؛ مرگیست بنام زندگانی ؛ و بعد ما که مرا طاقت وداع نیست تحمل مفارقت
چون خواهد بود **نظم** ای سرو روانم ز چشم مانده دور ؛ دل از تصور دوری چو بید لرزان است ؛
بطان جواب دادند که ما را نیز جگر از خار خار مفارقت ریش است و سینه را با لتهاب زبانهٔ آتش
مهاجرت سوزی بیش از بیش اما نزدیک است که محنت بی آبی خاک وجود ما را بباد عدم برد لاجرم
بضرورت ترک یار و دیار گرفته کربت غربت اختیار کنیم **بیت** بکام عاشق بیدل ز کوی یار رفت ؛
کسی ز روضهٔ جنت باختیار رفت ؛ سنگ پشت گفت ای یاران میدانید که مضرت نقصان آب

در حق

رب نیر

در حق من بیشتر است و معیشت من بی آب ممکن نیست این زمان حق صحبت قدیم اقتضای آن می کند که مرا با خود
برید و در محنت آباد فراق تنها مگذارید **بیت** تو جان منی و عزم رفتن داری ؛ چون جان برود این تن بیجان
چه کند ؛ گفتند ای دوست یگانه و همدم فرزانه رنج هجران تو ما را از جلای وطن زیادت و غم فراق تو
دل را موجب مزید ملالت و نکایت و ما هر جا که رویم اگرچه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرت کامل روزگار
گذرانیم بی دیدار تو چشمهٔ عیش ما تیره و دیدهٔ بخت ما خیره خواهد بود و ما را نیز جز مصاحبت و مرافقت تو
آرزوئی نیست لیکن رفتن ما در روی زمین و قطع مسافت دور و دراز متعسر است و پریدن تو نیز
در فضای هوا و با ما اتفاق نمودن متعذر و برین تقدیر همراهی چگونه تواند بود و مرافقت بچه وجه توان کرد
سنگ پشت گفت چارهٔ این کار هم ذهن شما تواند انگیخت و حیلهٔ این مهم هم از اندیشهٔ شما حاصل تواند شد
و من با جانی از خیال هجران خسته و دلی از فراق شکسته چون تدبیر توانم کرد **بیت** در هر کاری دلی بباید مجتمع ؛
ناید ز دل شکسته تدبیر درست ؛ گفتند ای عزیز درین مدت ما از تو خشکی فهم کرده ایم و تنک سنگی
دریافته شاید که آنچه گوئیم بدان کار نکنی و عهدی که بندی بران ثبات نورزی سنگ پشت گفت
این چگونه تواند بود که شما برای صلاح حال من سخن گوئید و من خلاف آن اندیشم یا وعده که بجهت صلاح حال من
بود بوفا نرسانم **بیت** عهد بستم که سر از عهد نپیچم هرگز ؛ شرط کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم ؛ بطان گفتند شرط
آنست که چون ترا برداشته بهوا بریم مطلقاً هر کس را که چشم بر ما افتد سخن خواهد گفت و تعریض و کنایت
کلمه خواهد فرمود باید که چندانچه بعبارت یا اشارت چیزی شنوی یا حرکتی بینی راه جواب بر بندی
و بهیچ وجه دهان نگشائی سنگ پشت گفت فرمان بردارم و الله مهر خاموشی بر لب نهادم
متعرض هیچ آفریده نخواهم شد **بیت** به بری گر رسیدم در اقصای یونان ؛ بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی ؛
ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا ؛ اگر راست پرسی خموشی خموشی ؛ ایشان چوبی بیاوردند و سنگ پشت میان
آن بدندان گرفت و بطان هر دو جانب چوب برداشته او را می بردند چون باوج هوا رسیدند گذر
ایشان بالای دهی افتاد و مردم ده خبردار شده از حال ایشان متعجب گشتند و بتفرج بیرون آمده

از جب و راست زیاده بر حاجت که بگریزد که بطان سنگ پشت را چون بپرند و چون آن صورتی در آن
ایام بشنا و ایشان رسیده بود هر زمان غریو و غوغای ایشان زیادت می شد سنگ پشت را
ساعتی خاموش بوده آخر دیگ غیرتش در جوش آمد و طاقتش طاق شد و گفت ع تا کور شود هر آنکه نتواند دید
لب گشودن همان بود و از بالا زیر افتادن همان بطان آواز دادند که و ما علی الرسول الا البلاغ بر دوستان
نصیحت نمودن باشد و از نیک بختان پند شنودن بیت نیکخواهان دهند پند ولیک نیک بختان نصیحت
پذیرند ؛ چند من گرچه نیکخواه توام ؛ در تو بدبخت کی کند تأثیر ؛ و فایده این مثل آنست که هر که نصیحت
دوستان بسمع قبول اصغا نکند در هلاک خود سعی نموده باشد و نقاب فضیحت از چهره وقاحت خود
گشوده نظم الکس که سخنهای عزیزان نکند گوش ؛ بسیار بخاید سر انگشت ندامت ؛ طیطوی گفت
شنیدم این مثل که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم اما مترس و جای نگاه دار که مردم بد دل ترسنده
هرگز مراد در سند و سخن همانست که وکیل دریا رعایت جانب ما از لوازم خواهد دانست یا ده بیضه بنهاده
و چون برابر بیضه بچه چاک زده سر از گریبان بر آورند دریا در موج آمده ایشان را در ربود ماده از هلاک گرفت
ماده بعد از شنیدن آن واقعه در اضطراب آمده که ای خاکسار من میدانستم که با آب بازی نتوان کرد حالا
که بچگان را بباد بر دادی و آتش در جان من زدی باری تدبیری اندیش که همان مرهمی بر دل ریشم توان نهاد نر گفت
سخن بحجت و حرمت گوی که من بر همان عهدم که دانسته و از عهده قول بیرون آمده انصاف از وکیل دریا
نخواهم ستد پس فی الحال نزدیک مرغان دیگر رفت و از هر صنف هر کدام که پیشوا و مقتدا بودند همه را جمع
کرده حال خود با ایشان شرح داده و التماس موافقت و معاضدت نمود بیت کاحوال دردمندان دل
به نهایت بنگاه دستگیری و وقت عنایت ؛ اگر عزیزان درین واقعه هم پشت و یکدل باشند
و باتفاق داد من از وکیل دریا بستانند و او را جرأت بیفزاید و من بعد قصد بچگان دیگر مرغان کند
و چون این قاعده مستمر گشت و این رسم تقریر پذیرفت دل از فرزندان بر باید کند و دل از مسکن بدرود باید گفت
بیت یا بصد خواری بباید ساخت با خار غمش ؛ یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد ؛ مرغان اتفاق واقعه

شکسته بال شده

شکسته بال شده و پر در پا فشرده و بملازمت سیمرغ شتافتند و صورت واقعه بموقف عرض رسانیدند
و گفتند اگر غم رعیت خود نخوری سلطان ایشان تو نباشی و اگر بر داد مظلومان نکنی رقم سلطنت بر جان
از صفحه دولت تو سترده شود و پاسبانی ایشان بدیگری حواله خواهد شد نظم غم زیر دستان بخور زینهار ؛
بترس از زبردستی روزگار ؛ سیمرغ ایشان را استمالت داد و با خدم و حشم خود از دار السلطنه متوجه دفع
آن غائله شد و مرغان بمعاونت و مظاهرت او قوی دل گشته روی بساحل دریای هند آوردند
و چون سیمرغ با سپاهی که حد حصر آن در حوصله حساب هیچ مستوفی نگنجیدی و عدد صفوف
ایشان را میزان گمان و امکان نسنجیدی نظم همه مبارزان و دلیر و خون آشام ؛ همه دلاور و روز مبارزی
کینه گذار ؛ فکنده در برچه تیر و جوشن از پر و بال ؛ کشیده نیزه و خنجر ز پنجه و منقار ؛ بحوالی دریا رسید نسیم
که سلسله جنبان موج بیت آن خبر بوکیل دریا رسانید و چون در حوصله خود قوت مقاومت با سیمرغ
و لشکر طیور ندید بضرورت بچگان طیطوی را باز داد و غرض از ایراد این افسانه آنست که هیچ دشمن را اگرچه
بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خورد قامت کاری آید که نیزه بلند قد از آن عاجز آید
و جذوه آتش اگرچه در نظر اندک نماید هرچه بادی ملاقی گردد بسوزد و حکما گفته اند دوستی هزار تن در مقابله
دشمنی یک شخص نیاید نظم دوستی را هزار شخص کمست ؛ نظم دشمنی را یکی بود بسیار ؛ شتربه گفت من ابتدا بجنگ
نخواهم کرد تا بنده نامی کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند صیانت و نگاهداشت تن خود را
لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک شیر رسی و ببینی که گردن خویش افراشته دم بر زمین میزند
و شعله خشم چون آتش از چشمهایش افروخته منتظر آن که قصد تو دارد شتربه گفت اگر چیزی از این معنی مشاهده رود
هر آینه حجاب ظن از رخسار یقین برداشته بر سر عذر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان
و تازه روی بکلیله بنهاد بیت بهنری که شادیش از غم دیگران بود ؛ صدق و وفا مجو از و گر همه برگزان بود ؛
کلیله گفت کار بکجا رسید و مهم بکجا انجامید دمنه جواب داد که مصرع از بخت شکر دارم و از روزگار هم ؛
بحمد الله که فراغتی هرچه تمامتر روی نمود و چنین کاری دشوار بخوبی و آسانی ساخته شد دمنه این بگفت

ور در کار زبان مکافات مضمون این بیت بگوش هوشمندان محفل بصیرت فرو خواند نظم خوش گفته
حریفان سر زلف ساقی ÷ گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند ÷ پس هر دو بسوی شیر رفتند اتفاقا گاو
بر اثر ایشان برسید چشم شیر بر گاو افتاده و مدمه دمنه در کار آمد و شیر غریدن آغاز کرد و دم استیلا
بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بر هم میسود شتربه یقین کرد که شیر قصد او دارد با خود گفت
خدمتکار ملوک در حیرت و خوف و ملازمت سلاطین در بیم و دهشت هم خانهٔ مار و همخانهٔ شیر ماند
اگرچه مار خفته و شیر خفته باشد عاقبت آن یکی سر بر آرد و آن دیگری دهن بگشاید بیت کمن ملازمت
پادشه از آن ترسم ÷ که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه ÷ اینها می اندیشید و جنگ را می ساخت
از هر دو طرف علامتی که دمنه نشان داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز نهادند خروش و فریاد
در عرصهٔ زمین و فضای زمان افگندند بیت غوغای ایشان و خروش سباع ÷ وز آن دشت و
بیشه پریشان شده ÷ یکی در شکاف کمر میزدی ÷ یکی زیر خاک است پنهان شده ÷ کلیله آن صورت دید
روی بدمنه آورد و گفت بیت صد حیله بر بود و رنگ آمیخته ÷ و آنگه ز میان کار بگریخته ÷ یاران و رصدساله
فروختند ÷ این گرد و غبار که تو انگیخته ÷ ای نادان و خامت عاقبت خود را می بینی و شامت
خاتمهٔ مهم خودی میشناسی یا نه دمنه گفت عاقبت و خیم کدام است گفت این عمل که تو کرده و در این
کار هفت ضرر ظاهر است یکی آنکه ولی نعمت خود را بی ضرورتی در مشقت انداختی و رنج توئی نفس شیر رسانیدی
دویم مخدوم خود را بر آن داشتی که بنقض عهد و بیوفائی موسوم شد و این بدنامی بدو روا داشتی سیم موجبی
در خون گاو سعی کردی و او را در ورطهٔ هلاک انداختی چهارم خون آن بیگناه که بسعی تو کشته خواهد شد
در گردن گرفتی پنجم جماعتی را که در حق پادشاه بدگمان ساختی و یکمین که از خوف او ترک کرده
منزل دیگر رجوع نمایند و از خان و مان آواره گشته محنت غربت و بلای جلا در مانند ششم سالار
لشکر سباع را در عرصهٔ تلف گردانیدی و هر اینه بعد جمعیت ایشان بعد از این نامنتظم خواهد ماند
هفتم عجز و ضعف خود ظاهر کردی و آن دعوی را که من رفق و تلطف ÷ بردارم بپایان رسانیدی

وابله‌تر

وابله‌ترین مردمان آن است که فتنهٔ خفته را بیدار کند و خصمی که بصلح و ملایمت تدارک می‌پذیرد خواهد که بجنگ
و خشونت از پیش برد دمنه گفت مگر تو نشنیده که گفته‌اند نظم کاری که بعقل بر نیاید ÷ دیوانگی در و بباید ÷ گفت تو
بدستور خود چه مهم پرداخته و بدستیاری معارت بر چه طرح انداخته از پیش رفته و احتیاج بعنف واشتی
بوده آخر نمیدانی که رای درست و اندیشهٔ صواب بر جراءت و شجاعت مقدم است نظم الرای
قبل الشجاعة الشجعان ÷ کارها راست کند عاقل کامل السنجن ÷ که بصد لشکر جرار میسر نشود ÷ و مرا همیشه
اعجاب تو و مغرور بودن تو برای خود و مفتون گشتن بجاه و این دنیای فریبنده که چون عشوهٔ سراب
جز نمایش ندارد و معلوم بود و لیکن در اظهار آن با تو تأملی میکردم که تنبیهی یابی و از خواب
غرور غفلت و مستی شراب پندار و جهالت بیدار و هشیار گردی و چون از حد درگذرانیدی
و هر نفس در بادیهٔ ضلالت و هاویهٔ غوایت سرگردان‌تر و پریشان‌تر میشوی وقت که از کمال
نادانی و تیرگی و غرور دلیری و خیرگی تو اندکی باز گویم و بعضی از معایب افعال و قبایح اقوال تو
واگرچه از دریای قطره و از کوهی ذره خواهد بود بر شمارم بیت تا تو بدانی که چها کرده ÷ نقش دغا لعبه
خطا کرده ÷ از همه در هیچ شمار تیع ÷ در همه هستند تو بارتیع ÷ دمنه گفت ای برادر از بدایت عمر
تا غایت گمان نبرم که از من قولی که نباید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کردهٔ
هر اینه باز باید نمود کلیله گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه تو خود را بی عیب میداری دیگر آنکه
گفتار تو بر کردار راجح است و گفته‌اند پادشاه را هیچ خطر بر از آن نیست که قول وزیرش را بر فعل
رجحان باشد و اهل عالم در قول و فعل بر چهار قسم‌اند اول آنکه بگویند و نکنند و این شیوهٔ منافقان و
بخیلان است دویم آنکه نگویند و کنند و این عادت آدمیان و جوانمردان است سیم آنکه بگویند و کنند و
این سیرت مردم معاش دانست چهارم آنکه نگویند و نکنند و این خصلت دونان و خسیس
همان است و تو از آن طایفه که بگویند و گفتار خود را بر یود کردار نیارایید و من آنکه سخن ترا از حد
جنشنیر یافتم و شیر بحدیث تو فریفته شده متعرض چنین کار خطیر گشته است و اگر عیاذاً بالله آفتی بوی رسد

آفتی بملک رسد هرج و مرج درین ولایت بدید آید و شورش و اضطراب رعایا از حد درگذرد و تمامی ملک
و اموال بمخاطره و تاراج در مانند و وبال اینهمه کال در گردن تو باشد بیت هر که بدکار یا بد اندیش است
روی نیکی دگر کجا بیند ❊ هر که شاخ مضرت کارد ❊ میوهٔ منفعت کجا چیند ❊ و دمنه گفت من
همیشه ملک را وزیر ناصح بوده ام و در بوستان احوال او بجز نهال نصیحت نکاشته کلیله گفت نهالی
که ثمره اش این عمل باشد که مشاهده میرود از بیخ برکنده به و نصیحتی که نتیجه چنین دهد که بنظر می آید
ناگفته و ناشنوده اولی و چگونه در قول تو فایده متصور باشد و حال آنکه بحلیهٔ عمل آراسته نیست و علم بی عمل
چون موم بی عسل هیچ لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون درخت بی برگ و بار بجز سوختن را نشاید
بیت علم کز اعمال نشانیش نیست ❊ کالبدی دارد و جانیش نیست ❊ علم درخت و عمل او را ثمر
خاص ز بهر ثمر آمد شجر ❊ شاخ که بی میوه بود ناخوش است ❊ مطبخیان را مدد آتش است ❊ و اکابر
بر صفحات دفاتر بقلم کرم این رقم فرموده اند که از شش چیز فایده نتوان گرفت قول بی عمل و مال بی خرد
و دوستی بی تجربه و علم بی صلاح و صدقه بی نیت و زندگانی بی صحت و پادشاه بذات خویش اگرچه
عادل و کم آزار بود و وزیر بدنیت ناپاک طینت منافع عدل و رافت او را از رعایا منقطع کرده اند و از
خوف او قصه بر غصهٔ مظلومان بعز عرض سلطان نرسد چنانکه چشمهٔ آب شیرین صافی که در وی صورت
نهنگی معاینه بینند هیچ تشنه در تشنه اگرچه لب متعطش باشد نه دست بران تواند گشاد و نه پای در آن آب نهاد
بیت رسیده ام من تشنه جگر بچشمهٔ صاف ❊ ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست ❊ و دمنه گفت
مرا مقصود ازین عمل بجز شرف خدمت ملک نبوده کلیله گفت خدمتکاران کافی و چاکران کاردان
زیب و زینت بارگاه ملوک اند اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت شیر بر طرف باشند و تو معتمد علیه [illegible]
باشی و تقرب آن حضرت بر تو منحصر باشد این معنی از غایت نادانی و فرط بیخردی است چه سلاطین
بهیچ وجه بیجلس مقید نشوانند و مرتبهٔ سلطنت مشابه مرتبهٔ حسن و جمال است چنانچه محبوب دلاویز را
هرچند عاشق بیشتر باشد جلوات حسن او را ظهور زیادت بود سلطان را نیز هرچند خادم و ملازم

بدید آید میل زیادتی خدم و حشم خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیل روشن است بر نهایت بلادت
چنانکه حکما گفته اند علامت احمق پنج چیز است طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن
و ثواب آخرت بی ریاضت عبادت چشم داشتن و بدرشت گوئی و تندخوئی عشق بازی نمودن
و بی تن آسانی و راحت دقایق علوم دانستن و بی وفاداری و رعایت حقوق توقع دوستی از مردم
نمودن و من از فرط شفقتی که دارم این سخنان میگویم و لیکن چون آفتاب روشن است که تیرگی شقا
وت تو بمشعلهٔ مواعظ من روشن نخواهد شد و ظلمت جهل کدورت و حسدی که در ذات تو سرشته
بنور نصایح من منتفی نخواهد گشت بیت آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد ❊ گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه ❊
و مثل من با تو چنانست که مردی آن مرغ را می گفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود با جمعی که در صدد شنودن
نیستند ضایع مکن و او نشنید و عاقبت سزای آن بدو رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن
حکایت کلیله گفت آورده اند که جماعتی بوزینگان در کوهی ماوا داشتند و میوه ها و گیاههای آن کوه
رو در کار می کردند اتفاقاً شبی سیاه تر از دل گناه کاران و تیره تر از درون تباه کاران لشکر سرما
بر ایشان تاختن آورد و از صدمت صرصر زمهریر اثر خون در تن ایشان فسردن گرفت نظم ز سرما در آن شب
شیر گردون ❊ که سازد برتن خود پوست وارون ❊ بستان مرغ را نعل اندر آتش ❊ که خوش بستر
زن کرده بر آتش ❊ بیچارگان از سرما بیخور شده پناهی میجستند و در طلب آن میان جهت کرده از هر گوشه
میدویدند ناگاه بر طرف راه نی پاره روشن افکنده دیدند و گمان آنکه آتش است هیزم جمع آورده گرد
آن چیده می دمیدند و در برابر مرغی بر درختی آواز می داد که آتش نیست البته التفات ننمودند و
از آن کار بی فایده بازنه ایستادند قضا را درین اثنا مردی آنجا رسید و مرغ را گفت رنج مبر که
بگفتار تو ممتنع نشوند و تو رنجور گردی نظم هر که با او بار تو ام آمد از آغاز کار ❊ رنگ او گیرد نگو متقبل میگردد بجهد ❊
و در تهذیب و تربیت چنین کسان سعی نمودن چنان است که شمشیر از سنگ آهن آوردن از زهر طالب صحت
تریاق فاروق طلب فرمودن نظم هر که در اصل بد نهاد افتاد ❊ هیچ نیکی ازو مدار امید ❊ زانکه هرگز

بجهدوان ساخت : از کلاغ سیاه بار سفید مرغ چون دید که سخن او می‌شنوند از غایت سبکی
از درخت فرود آمده تا نصیحت خود را یک یک بسمع ایشان رساند و ایشان را از ان رنج بیهوده
که می‌کشند تنبیهی کند بوزنگان گرد او گرد آمدند و سرش از تن جدا کردند و کار من با تو همین مزاج دارد
و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن بی فایده میگویم و با آنکه ترا نفعی نخواهد بود مرا هم مضرتی نیز هست
گر مستمع قبول نصیحت نمی‌کند **نظم** بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی : گنجی که بر طریق سعادت نور ثور :
تا در رسی بمنزل و از رنج وا رهی : نشنید و همچنان بره خویش میرود : بگذار تا بیاوه بماند ز ابلهی :
دمنه گفت ای برادر بزرگان با خوردان در نصیحت و موعظت شرط امانت بجای آورده اند
و از میل و مداهنت احتراز نموده و اهل فضل را اقامت رسوم مواعظ و نصایح لازم است خواه کسی استماع
کند و خواه نکند **نظم** مدار بند خود از سعی بگو دریغ مگو : اگرچه از طرف مستمع بود تقصیر : سحاب قطره
باران نگوه و اگرفت : اگرچه در دل خارا نمی‌کند تاثیر : کلیله گفت من باب نصیحت را بر تو مسدود نمیگردانم
ولی از ان میترسم که بنای کار بر زرق و حیله نهاده و خود رایی و خودکامی پیش گرفته بیش لا استعداد الا استعداد
وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و هر چند پشت دست خایی و ردی و سینه خراشی سود ندهد و هرگه
که اساس آن مبنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بر وخامت و خاتمت آن بر شامت انجامد چنانچه
آن شریک زیرک را افتاد و وبال آن حلقه دام بلا شده بحلقش در آویخت و شریک غافل از بلا رستی
و سالم و ولی برادر رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که دو شریک بودند
یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی نقش بازی هزار نیرنگ بر آب زدی و او را تیز هوش
گفتندی و از فرط ابلهی در وادی میان سود و زیان امتیاز نکردی و او را خرم دل خواندندی ایشان را عزیمت
بازرگانی شده و باتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل و منازل طی میکردند قضا را در راه بدره زری یافتند و آن را
غنیمت شگرف شمرده متوقف گشتند شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود ناکرده بسیار است
حالا بدین بدره زر قناعت کرده و در گوشه کاشانه خود بفراغت بسر بردن اولی می‌نماید **نظم** چند گردی

گرد عالم بهرزر

گرد عالم بهرزر : بس کرد و در شو زغم رستی : کاسه چشم حریصان پر نشد : تا صدف قانع نشد پر در نشد : پس باز گشتند
و نزدیک شهر رسیده در منزلی فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیا تا این زر را قسمت کنیم و از وغدغه خلاص
یابیم هر یک حصه خود بهر چه خواهیم خرج نماییم شریک عاقل جواب داد که حالا قسمت کردن صلاح نیست
صواب آن باشد که بمقدار خرج کردن بدان احتیاج افتد برداریم و باقی را احتیاطا تمام بجایی ودیعت نهیم
و هر چند روز آمده بقدر احتیاج از ان برداشته تتمه را بهمان دستور محفوظ میسازیم تا از وقف دورتر
و بسلامت نزدیکتر باشد شریک نادان بدین افسون فریفته شده افسانه او را بقبول تلقی نمود و بدین وجه
که مذکور شد نقدی برداشته باقی را در زیر درختی باتفاق دفن کردند و روی بشهر آورده هر یک بمقام خود
قرار گرفتند **نظم** روز دیگر که چرخ شعبده باز : کرد صندوق حیله را سر باز : آن شریک که دعوی
کردی بپای درخت رفت و زرها را از زمین بیرون کرده برد و شریک غافل از ان حال خبر نقدی
که داشت بخرج آن مشغول می‌بود تا چیزی باقی نماند پس نزد عاقل آمد و گفت بیا تا از ان دفینه چیزی برداریم
که من بغایت محتاج شده ام آن مرد زیرک تجاهل کرده گفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق بپای
درخت آمدند و چندانچه بیشتر جستند کمتر یافتند تیز هوش دست در گردن خرم دل زد که از تو برده
که کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانچه سوگند خورد و اضطراب کرد بجایی نرسید القصه کار ایشان از
مجادله بمحاکمه کشید و از منازعت بمرافعت انجامید شریک زیرک آن غافل را بسرای قاضی آورده
دعوی کرد و مضمون قصه و فحوای قضیه بسمع قاضی رسانید و بعد از انکار خرم دل قاضی از تیز هوش بر وفق
دعوی او حجت طلبید تیز هوش گفت ایها القاضی **نظم** برخور از عمر خویش کز در مسند قضا : احکام عمر تو بدارای مسجل
مرا بجز آن درخت که در زیر او مدفون بوده گواهی نیست و امیدوارم که حق سبحانه و تعالی بقدرت کامله
آن درخت را بسخن آورد تا بر دزدی این خاین بی انصاف که مجموع زرها برده و مرا محروم کرده است
اقامت شهادت نماید قاضی از ان سخن متعجب شد و بعد از قال و قیل فراوان قرار دادند که روز دیگر
قاضی بپای درخت حاضر شده از درخت گواهی طلبد و چون شهادت او موافق مدعا باشد بگواهی او

حکم کند شریک زیرک بخانه رفت و تمام قصه با پدر گفته پرده از روی کار برداشت و گفت ای پدر من باعتماد تو
خیال گواهی درخت بسته ام و با امید گواهی نهال حیله در محکمه قضا کاشته ام و تمام مهم بشفقت تو بازبسته است
که اگر موافقت نمائی آن زر ببریم و چندان دیگر بستانیم و بقیة العمر بر فراغت و فراغت گذرانیم پدر گفت
آنچه درین مهم بمن متعلق است کدام تواند بود پس گفت میان درخت گشاده است بمثابه که اگر دو تن
دران پنهان شوند نتوان دید امشب باید رفتن و در میان درخت بسر بردن تا فردا که قاضی بیاید
گواهی البته چنانچه رسم است شهادت با دا رسانی پدر گفت ای پسر از سر حیله او درگذر که اگر خلق را بفریبی
خالق را نتوانی فریفت بیت سرت همه دانای فلک می داند ٭ کو موی بموی رگ برگ می داند ٭
گیرم که بزرق خلق را بفریبی ٭ با آن چکنیم که یک بیک می داند ٭ ای بسا حیله که بر صاحبش وبال گردد و جزای
او هم بدو رسیده رسوا و پرده دریده شود و من ترسم که مبادا اگر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که غوکی در پهلوی ماری وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم
خونخوار خانه گرفته هرگاه که غوک بچه کردی آن مار بخوردی و دل او را بداغ فراق فرزند مبتلا کردی و این غوک را
با خرچنگی دوستی بود روزی نزدیک او رفت و گفت ای یار موافق مرا تدبیری لایق اندیش که خصمی قوی
و دشمنی مستولی دارم نه با او اقامت متصور است و نه از آن مقام نقل و تحویل میسر چه موضعی که مسکن ساخته ام
بغایت جای خوش است و مأوای دلکش مرغزاریست سواد خیابانش چون رخسار مهوشان فرح افزای و نسیم
دلگشایش چون طره خوبان عطرسای بیت صد ورق باز کرده دفتر گل ٭ لاله برکف گرفته ساغر مل ٭
از نسیم شمال عنبربیز ٭ گشته اطراف او عبیرآمیز ٭ و هیچکس باختیار ترک چنین منزل نکرده و دل از نمونه
فردوس برین برندارد نظم جای نیکوی مغالست چه زیبا جائی است ٭ هیچ عاقل بجهان ترک چنین
جای نکرد ٭ خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند حیله توان بست و خصم غالب را در دام
مکر توان انداخت بیت اگر ز حیله بپاشد کسی ٭ بدام آرد مرغ زیرک لبی ٭ غوک گفت تو درین باب ازین
کتاب حیله چه مسئله حل کرده و در دفع غائله این خصم بد اندیش چه چاره بدست آورده خرچنگ گفت فلان جای

لوی گشت

سوی است جنگجوی و تیزخوی ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ وی تا منزل مار میفکن تا راسو یکان یکان
میخورد و بطلب دیگری می رود و هر آینه چون بسوراخ مار رسد او را نیز بکار خواهد برد و ترا ازان شر و خطر او باز رهاند
غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد و چون برین دو سه روزی نگذشت راسو را عادت شد
که بطلب خوردن ماهی حرکتی کند و همان صورت که بدان عادت کرده بود عادت نمانده بار دیگر
بجستن ماهی برهمان راه که پیش ازان بقدم مراد پیموده بود روان شد و چون ماهی نیافت غوک را با همه
بچگان بخورد بیت تو از چنگال گرگم در ربودی ٭ چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی ٭ و این مثل بدان
آوردم که سرانجام حیله گرفتاریست و عاقبت غدر و مکر ندامت و خاکساری نظم مزن در وادی
مکر و حیل گام ٭ که در دام بلا افتی سرانجام ٭ پسر گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشه دور و دراز
در توقف دار که این کار اندک مؤنت بسیار منفعت است پیر بیچاره را حرص مال و دوستی فرزند از منزل
دین و دیانت ببادیه جور و خیانت کشید و طریق مروت را مهمل گذاشته و بساط فتوت بکلی در نوشته
ارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف محظور و منکر بود روا داشت و دران شب تیره با دل تیره در میان
درخت جای گرفت علی الصباح که قاضی روشن رای آفتاب بر محکمه فلک پدیدار شد و خیانت
شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت با گروه معارف بر پای درخت حاضر شدند
و خلقی انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بدرخت کرد و بعد از شرح دعوی مدعی و انکار مدعا علیه
صورت حال ازو استفسار نمود آوازی از میان درخت بیرون آمد که زر را مغفل برده است و
با تیر هوش گم شریک او بوده است ظلم کرده قاضی متحیر شده و بفراست دانست که در میان درخت
کسی پنهان است و انکار آن بر صاحب پیر کرده بیت سری از غیب که از چشم خرد پنهان است ٭
جز در آئینه تدبیر نگردد ظاهر ٭ پس بفرمود تا هیمه بسیار فراهم آوردند و در حوالی آن درخت نهادند و آتش
دران زدند آن ناپخته خام کار را دود در خانه دماغ برآورد و بر حرارت ساعتی صبر نمود چون دید که کار
بجان رسید امان خواست و قاضی او را بیرون آورده امان داده از حقیقت الحال سؤال فرمود پیر

نیم سوخته صورت واقعه براستی باز نمود و قاضی بر حقیقت حال مطلع گشته صورت آنکه گواه دروغی مجرم و خیانت
و نابکاری تیره هوش با خلایق باز گفت و مقارن همین حال پیر بار آورده از جهان فانی رخت حیات بسرای
جاودانی کشید و با حرارت آتش و تب شرارت آتش عجمی اتصال یافت و پسر بعد از آنکه ادب بلیغ
دیده بود و زجر عنیف کشیده پدر مرده بر گردن نهاد و روی بشهر آورد و خرم دل ببرکت صدق و امانت
و راستی و دیانت از خود باز رسته و پس انجام مهام خود مشغول گشت و نتیجه ایراد این مثل آنست که
خلایق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر شوم و نکوهیده بیت هر که بادر
شفیق مکر نهاد ❊ عاقبت سر بباد خواهد داد ❊ حیله ماریست کو دو سر دارد ❊ هر یکی گونه گون خطر دارد ❊
آن سر از خصم را کند و آن ریش ❊ این بیاساند خطر الصاحب خویش ❊ دمنه گفت تو رای را که نام نهاده و تدبیر را
حیله و غدر لقب داده من این مهم را بتدبیر صواب ساخته ام و چنین کاری برای دولت بر داخته کلیله گفت
تو در عجز رای و ضعف تدبیر بدان مثابه که زبان از تقریر آن عاجز است و در خبث ضمیر و عیب جرم جاه بدان
منزل که بیان و ادای آن خارج آید فایده مکر و حیله تو مخدوم و ولی نعمت را این بود که می بینی تا آخر وبال آن
نسبت تو چگونه خواهد بود و شامت دو روئی و دو زبانی تو چه نتیجه خواهد داد و دمنه گفت از دو روئی
چه زیان که گل رعنا که از دو روئی زینت بوستانست و از دو زبانی چه باک که قلم دو زبان با دو زبان
مال و ملک را پاسبان تیغ که یک روست از خون خوردن کار او دست و شانه که دو روی و دو زبانست در فرق
نازنینان جای قرار او بیت یکروی یک زبان بود از پاک گوهری ❊ وانکس که همچو شانه دو روست و
دو زبان ❊ بر فرق خویش جای دهندش ز سروری ❊ کلیله گفت ای دمنه زبان آوری را بگذار که تو نه
آن گل دو روئی که مشاهده جمال تو دیده را روشن کرد بلکه آن خار دل آزاری که از وخز نیش تحقیق رسیده و نه
آن قلم دو زبانی که از اسرار ملک و ملکوت خبر دهی بلکه آن مار دو زبانی که زخم زبان تو جز زهر بیان
نباشد بلکه مار را بر تو مزیت است و فضیلت چه از یک زبان مار زهر آید و از دیگری تریاق زاید و ترا
از هر دو زبان زهر می بارد و از تریاق اثری و خبری ندارد و باید که از زبان کسی همه تریاق زاید و اگر بجهت

دشمنی

دشمنی زهری بدید آید شاید چنانچه بزرگی گفته بیت تریاق و زهر هست مرا بر سر زبان ❊ این بهر دوستان
بود آن بهر دشمنان ❊ دمنه گفت از سرزنش من درگذر که شاید میان شیر و شتربه آشتی بدید آید و باز بنای محبت
و اتحاد تمهید یابد کلیله گفت این سخن دیگر از جمله مقالات محال آمیز است و تو مگر ندانسته که سه چیز را قرار است
بیش از وقوع و بعد از آن قرار آن از قبیل ممتنعات و ثباتش از مقوله مستحیلات اول آب چشمه
و کاریز چندان خوش است که بدریا نرسیده و چون بحر پیوست دیگر عذوبت و لطافت از وی چشم
نتوان داشت دوم صلاح خویشان چندان واقع است که بد اندیشان و مردم شریر در میان ایشان
دخل نکرده اند و بعد از مدخل ایشان و کید ایشان از جمیع اقربا و خویشان اتفاق توقع نتوان کرد سیم مرتب
مصاحبت و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین و فتنه انگیز را مجال سخن ندهند و چون مردم
دو روی و دو زبان در میان در آیند هر آینه فساد یابد و بگریزد دوستی ایشان اعتماد نتوان نمود و من بعد
اگر گاو از سرپنجه شیر خلاص یابد ممکن نیست که بتلطف و تملق او را از او در دیار مصالحت و مصادقت او
رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح ماند هر یک را از دیگری دو غدغه خواهد بود بیت
چون رشته گسست و اتوان بست ❊ لیکن بمیان گره بماند ❊ دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده
معتکف گوشه شوم و دامن صحبت تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم چگونه
باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر بار با تو صحبت دارم تا بموافقت تو میل کنم و من همیشه از مجاورت تو
ترسان بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار کرده ام چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز
باید کرد و خدمت عاقل و صحبت صالح را التزام باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مار است
که هر چند مارگیر در تعهد او رنج بیشتر کشد آخر چاشتی از نیش دندان بوی خواهد داد و ملازمت اهل خرد
و صلاح مانند طبله عطار است که اگر از آن متاع بخبری بوی نرسد عاقبت روایح عطر او مشام را
معطر خواهد کرد نظم باش چو عطار که پهلوی او ❊ جامه معطر شود از بوی او ❊ چند چو آتشکده آهنگران
دود و شراری دهی از هر کران ❊ و چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که تو بر پادشاهی که ترا

عزیز و گرامی و محترم و نامی گردانید بمثابه که در ظل دولت روز افزون و در اکناف ارتفاع منزلت و بسبب
آستان آسمان مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان می نهی این معاملت روا داشتی و حقوق انعام و اکرام
او را نابوده انگاشتی نظم نه از حق نه از خود ترا شرم بود ؛ نه از مروت ترا آزرم بود ؛ و من از چنین کس اگر هزار
فرسنگ دوری گزینم خرد از جمله مرا معذور خواهد داشت و اگر از چنین ناکسی ترک گیرم عقل رهنما یقین
رای مرا الصواب نسبت خواهد داد بیت قطع صحبت کردن از یاران بدخوی خوشتر است ؛ در حضور
ناموافق حضوری خوشتر است ؛ و چنانکه صحبت را منفعت بی غایت است مصاحبت نااهلان و اشرار را
مضرت بی نهایت است و صحبت بدان زود تر اثر کند و ضرر آن در اندک زمانی بظهور رسد پس آنکه
عاقل و کامل باشد باید که دوستی با مردم دانا و ستوده معاش و راست گوی و خوش خوی کند و از
همدمی کذاب و خاین و بدخوی و فاسق اجتناب نماید نظم چو خوان در بروی خلق بستن ؛ بخلوت
خانه تنها نشستن ؛ رفیق نیک باید کرد حاصل ؛ که صحبت را نشاید هر سیه دل ؛ مرا هست این سخن
از عاقلی یاد ؛ که رحمت بر روان پاک او باد ؛ که با بد دانشان هر کس که شد یار ؛ ز یار بشان گنج
شد گرفتار ؛ و هر که را یار نااهل گردد و بر یاری نادان مستظهر گردد بدو آن رسد که بدان باغبان رسید
دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که باغبانی بود مدتها با نواع زراعت
مشغول بوده و عمر نازنین در عمارت باغ و بستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس
نشانش از نزهت اشجار خاک حسرت در دیده روضه ارم کرده بود و از طراوت از هار روز نهار
داغ حیرت بر سینه خورنق نهاده درختان رنگارنگش از جلوه طاوس ظاهر و از گلهای رنگارنگش فروغ
تاج کاوسی ظاهر روی زمینش چمن از رخسار شاهد حله پوش منور نسیم هوایش چون طبله استاد عنبر فروش
معطر درختان جوان بخشش از بسیاری ثمر چون پیران پشت خمیده و میوه حلاوت آمیزش چون
حلوای بهشتی بی حرارت رسیده الوان میوه های ربیعی و خریفی در غایت تازگی و نهایت لطیفی
سیب آتشینش چون ذقن دلبران سیمین تن دلها را سیه کرده و برنگ زیبا و بوی راحت افزا

عالمی را

عالمی را در قید آورده نظم سیب را با ذقن یار مشابه کردن ؛ رنگ او سرخ شده و روی بر افروخت بباغ ؛
سیب مانند چراغیست درخشان ز درخت ؛ روز روشن بر شاخ که دیده است چراغ ؛ امرود از هر
شاخی چون کوزه آب حیات یا صراحی پر جلاب نبات در آویخته و بر صلای حلوای بی دود کاهلان
بی سرمایه و بی سود را برانگیخته بیت وصف امرود چه گویم که ز شیرینی و لطف ؛ کوزه چند نبات است
معلق بر باغ ؛ به پشمینه پوشیش چون صوفیان شب خیز با رخساره زرد سر از پنجره خانقاه ابداع برون
آورده و روی گرد آلودش دل درد آلودش را از مهر و ماه نشان آشنا داده نظم به زرد
چهره است و من از مهر م زرد ؛ او از مه و مهر و من ز مهر و مه خویش ؛ گوی زرین نارنج از میان
برگ سبز چون کره آفتاب انور از سپهر اخضر تابان و مجمر مطلا ترنج با نکهت دلارای روح افزای
در صحن بوستان درخشان بیت انارش چون لب دلدار خندان ؛ حریفان را ظریفی آب دندان ؛
برای امتحان کردن زرکار ؛ فکنده جوهر یاقوت در نار ؛ چو نظم وصف شفتالو سراید ؛
سخن در وی تر و شیرین نماید ؛ هنوزش لب بولب با رسیده ؛ که آب حسن و لطف از وی چکیده ؛
در یک جانب انجیر بی نظیر که دست قدرت وصف جمالش را و التین نهاده حلوای زیبا از
خشخاش و قند ترتیب داده و از طرف دیگر انگور پر نور که خامه حکمت که شرح کمالش را بر صفحه
سوره نبا فانبتنا فیها حبا و عنبا کشیده چون آبله زر بر کف برگ اخضر دمیده و بر حوالی جبها
گوی زرنگار خربزه سبز خط طرفه عذار چون ماه تمام که از افق سپهر فیافام روی نماید بجلوه در آمده
بیت خربزه گوئی که در آن سبز گشت ؛ گوی برد از ثمرات بهشت ؛ سبز خطی بر خط او موی نه ؛
مشک ولی مشک بدان بوی نه ؛ پیر دهقان را بهر درختی چندان پیوند بود که برگ پدر و عم
فرزند داشت و روزگار به تنهائی در آن باغ میگذاشت حاصل الامر از وحشت تنهائی جنگ آمد
و از دهشت انفراد و بی یاری بغایت ملول شد مصرع گل بنفشه همه است دیار نیست چه سود ؛ القصه
از الم تفرد مجروح خاطر گشت و دست بردن شد و در دامن کوهی که چون عرصه طول امل فضای آن

نهایت پذیر نبود سیری گشته بود قضا را خرسی زشت سیرت قبیح صورت ناخوش طلعت نیز بواسطهٔ
تنهائی از فراز کوه نشیب نهاده فی الحال که ملاقات کردند از طرفین بعلت جنسیت سلسلهٔ محبت
در حرکت آمد و روستائی بمصاحبت خرس مایل شد بیت ذره ذره کاندرین ارض و سماست ‡
جنس خود را همچو کاه و کهرباست ‡ ناریان مر ناریان را جاذبند ‡ نوریان مر نوریان را طالب اند
صاف را هم صافیان راغب شوند ‡ درد را هم تیرگان جاذب شوند ‡ باطلان را چه رباید
باطلی ‡ اهل باطل باطلان را می کشند ‡ باقیان از باقیان هم سرخوشند ‡ خرس نادیده تملق
روستائی مشاهده نموده بکلی وابستهٔ صحبت او شد و باندک اشارتی سر در پی او نهاده بدان
باغ بهشت آسا درآمد و بانعام و تشریف میوه های لطیف دوستی در میان ایشان موکد شده
بیخ نهال محبت در زمین دل هر یک رسوخ یافت نظم بگنج باغ می بود بگنجد ‡ بوصل یکدگر
بوسه خرسند ‡ و هرگاه که باغبان از غایت سستی بسایه استراحت سر فراغت بر بالین راحت
نهادی خرس از روی دلجوئی و هواداری بر سر بالین او نشسته مگس از روی او میراند مگسی
نیز نخواهم که گردد سایه بران لب ‡ روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته
و مگس بسیاری بروی جمع شده خرس بمگس رانی اشتغال می نمود هر چند مگس را براندی در حال
باز آمدندی و چون ازین جانب منع کردی از طرف دیگر هجوم کردندی خرس آشفته شد و سنگی
بقدر دویست من برداشته بقصد آنکه مگس میکشد بر روی دهقان بیچاره زد و مگسان را از نهیب آن سنگ
آسیبی نرسید اما سر باغبان با خاک یکسان شد و ازینجاست که بزرگان گفته اند که بهر حال
دشمن دانا از دوست نادان بهتر است نظم دشمن دانا که غم جان بود ‡ بهتر ازان دوست که نادان بود
و این مثل بآن آوردم که دوستی ما و تو همچنان نتیجه دهد که سر در معرض تلف باشد و سفیه خدنگ
بلا را هدف بیت صحبت ابلهان چو دیگ تهی است ‡ که درون خالی از برون سیه است ‡
دمنه گفت من چنان ابله نیستم که منفعت دوست خود از مضرت باز نشناسم و غیر او را از شر اقتباس نکنم

بگوی

کلیله گفت من آن آدمی نشناسم که تو در حماقت بدان منسوب نیستی اما غبار غرض دیدهٔ بصیرت را تیره
و خیره میگرداند تمکین که بنا بر غرض جانب دوست را فرو گذاری و هزار توجیه ناموجه برای اعتذار
آن آماده سازی چنانچه در مادهٔ شیر و شتربه این همه عذر انگیخته و هنوز دعوی پاک دامنی و نکو سیرتی
میکنی و مثل تو با دوستان همچون مثل آن بازرگانست که گفته بود که در شهری که موش صد من آهن خورد
چه عجب اگر باز کودکی را در رباید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که بازرگانی
زر کانی اندک مایه بسفر رفت بطریق دور اندیشی صد من آهن در خانهٔ دوستی ودیعت نهاد تا اگر
ضرورتی افتد آن سرمایه روزگار ساخته رشتهٔ معاش را استحکامی دهد بعد ازان که بازرگان سفر
بپایان رسانید و بار دیگر بمقصد رسیده بود امین محتاج شده دوست متدین آهن را فروخته بود
و بها خرج کرده بازرگان روزی بطلب آهن نزدیک وی رفت مرد امین گفت ای خواجه من
آهن را بامانت در خانه نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل ازانکه در آن گوشه سوراخ موشی واقعست
تا واقف شدم فرصت موش غنیمت شناخته بود و آهنها را تمام خورده بازرگان جواب داد
که راست میگوئی موش با آهن دوستی تمام دارد و دندان او را بخائیدن آن لقمهٔ چرب قدرت
تمام است نظم موش را لقمهای آهن هست ‡ همچو فالوده راحت الحلقوم ‡ مرد امین راست گوی
بشنیدن این سخنان خوش شد با خود گفت این بازرگان ابله بدین گفتار فریفته گشت و دل از آهن
برداشت هیچ به ازان نیست که او را مهمان داری کنم و رسم تکلفات در ضیافت بجای آرم
تا این مهم را تاکیدی پدید آید پس خواجه را صلای مهمانی زد و گفت بیت گر بمهمانی قدم در کلبهٔ ما می نهی
لطف میفرمائی و بر چشم ما پا می نهی ‡ خواجه فرمود که مرا امروز مهم ضروری پیش آمده فردا کردم که
بامداد بگاه باز آیم پس از منزل وی بیرون آمد و پسری ازان امین ببرد و در خانه پنهان کرد علی الصباح
بر در خانه میزبان پریشان حال زبان اعتذار گشود که ای مهمان عزیز معذور دار که از دوش پسری
از من غایب شده و دو سه نوبت از شهر و نواحی منادی زده اند و ازان گمشده خبری نیافتم

نظم بیوب صفت ماه کنعان یکم افغان ؛ کایا خبر یوسف گم گشته که وا رد ؛ بازرگان گفت من دیروز
که از منزل تو بیرون آمدم بدین صفت که میگوئی کودکی را دیدم که بازی او را برداشته و پرواز کرده در
روی هوا می برد مرد امین فریاد برآورد که ای بیخبر سخن محال چرا میگوئی و دروغی بدین عظمی برای چه
بگو نسبت میدهی بازی که تمام جثه او نیم من باشد کودکی را که بوزن ده من بود چگونه بردارد و بهوا برد بازرگان
بخندید و گفت ازین عجب مدار در آن شهر که موشی که ده مثقال جثه ندارد صد من آهن تواند خورد بازی نیز
کودک ده من بهوا تواند برد مرد امین دانست که حال چیست گفت غم مخور که موش آهن را نخورده است
خواجه جواب داد که دلتنگ مباش که باز پسرت را نبرده است آهن باز ده و کودک را بستان و این
مثل از آن آوردم که تا بدانی که در مذهبی که با ولی نعمت عذر توان کرد بیداست که نسبت بدیگران
چه توان اندیشید و تو چون با ملک این کردی دیگران را بتو امید وفاداری و طمع حق گذاری نمانده و برهمه
روشن شده که از ظلمت بدکرداری تو پرهیز لازم است و از تیرگی مکاری و غداری تو را احتراز واجب
نظم بیوند دولت آمد از چون توئی بریدن ع سرمایه سعادت روی ترا ندیدن ؛ چون مکالمات
کلیله و دمنه بدینجا رسید شیر از کار گاو فارغ شده بود و او را در خاک و خون افکنده اما چون شیر
بسر پنجه سیاست کار شتربه را بپرداخت قوت خشم کمتر شده حدت غضب تسکین یافت در تامل
افتاد با خود گفت دریغ از شتربه با چندان عقل و هنر و رای و خرد نمیدانم که در این کار دمی الصواب نهادم
یا قدمی بخطا نهادم و در آنچه از وی بمن رسانیدند حق امانت گذاردند یا طریق خیانت سپردند من باری
بنقد مصیبت زده گشتم و یار وفادار خود را بدست خود شربت هلاک چشانیدم بیت یار با یار خود آخر
این کند ؛ کافرم گر هیچ کافر این کند ؛ شیر سر ندامت در پیش انداخته و زبان ملامت بر خود
گشوده تخت دستاب زندگی خود را نکوهش می فرمود و خیال شتربه بلسان الحال معنی این رباعی
بسمع شیر می رسانید رباعی ای دوست کسی بسببی بار کشد ؛ و انگاه چنین یار وفادار کشد ؛ تو دوست کجا
دشمن خود گیر سرا ؛ کس دشمن خود را چنین زار کشد ؛ خنده دامی شیر از اندوه این واقعه بکریه مبدل شد

انبساط فزاد

وتب لازمی او از سدت حرارت این حادثه مضاعف گشت نظم دست هجرانت مرا در سینه خار
غم نشاند ؛ تا ازین خار غمت دیگر چه گل خواهد شکفت ؛ دمنه از دور آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید و دلایل
ندامت بر ناصیه او مشاهده کرد سخن کلیله قطع کرده پیش شیر رفت و گفت بیت شها تخت اقبال جای
تو باد ؛ سریر فلک متکای تو باد ؛ سر سبزت از شادی افراخته ؛ سر خصم در پایت انداخته ؛ موجب اندیشه
چیست و سبب تامل چه بود وقتی ازین خرم و روزی ازین مبارکتر کجاست ملک در مقام فیروزی و نصرت
خرامان و دشمن در خاک مذلت و خون ناکامی غلطان نظم صبح امید تیغ ظفر برکشیده باین ؛ روز عدو
بشام هلاکت رسیده باین شیر گفت که هرگاه که آداب خدمت و اطوار محبت و آثار دانش و انواع
کفایت شتربه یاد میکنم رقت بر من غالب میشود و اندوه و حیرت بر من مستولی میگردد و بحق پشت و پناه
سپاه بود و اتباع مرا بدستیاری و زور بازوی مردانگی می افزود بیت رفت آنکه داشت کار جهان ز وی
قرار از و ؛ رفت آنکه بود پایه ملک استوار از و ؛ دمنه گفت ملک را بران کافر غدار شبهه جای ترحم
نیست بلکه برین ظفر که روی نمود وظایف شکر الهی بتقدیم باید رسانید و این نصرت که دست داد
ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل باید گشاد نظم صبح ظفر از مشرق امید برآمد ؛ اصحاب غم و غصه را
شب بود بسر آمد ؛ این فتح نامه همیون را که روزنامه اقبال بود آراسته شود و این منشور ظفر همیون را
که کارنامه سعادت بر و مطور گردد بر صفحات ایام دیباچه مفاخر و عنوان معالی باید شمرد بیت امروز
بخت نیک بشارت رسان ماست ؛ اقبال را بپرده امید صد نوات ؛ روز یست این که
دل بزاران در عاشقی جست ؛ عیدیست این که جان بهزار آرزوش خواست ؛ پادشاه عالم را
بر کسی بخشودن که از وی ایمن نتوان بود خطاست و خصم ملک را زندان گور محبوس ساختن کار
عقلا گشت که زینت دست و آلت قبض و بسطت اگر ماری زخمی بران زند برای الله تا باقی برند و مشقت
آن جراحت را عین راحت شمرند نظم دشمن چه بود که تو از و یاد کنی ؛ آن به که بفوت او دلی شاد کنی ؛
شیر بدین سخنان اندکی بیارامید اما ز کار انصاف گاو بسته و سرانجام کار دمنه نفضیحت را او بقی

گسیده نهال کردار بد و تخم درو غش در بر آمده و ابتصاح کار دگرگشته شد و عواقب مکر و غدر آهیخته با محمود و داده
و خواتیم حیله و بد اندیشی مذموم و نامبارک نظم بد اندیش هم بر سر شر شود * چو کژدم که با خانه کمتر شود *
اگر بدکنی چشم نیکی مدار * که حنظل نمی آرد انگور بار * مپندار ای در خزان کشته جو * که گندم ستانی بوقت درو *
مثل اینچنین گفت آموزگار * مکن بد که بد بینی از روزگار * کسی نیک بیند بهر دو سرا * که نیکی رساند بخلق خدا

باب دویم در سزای قبایح کاران و شناعت عاقبت ایشان

راوی فرمود که شنیدم داستان ساعی و نمام که بحیله تمام جمال یقین را بخیال شبهت بپوشاند و دلی نعمت خود را از طریق مروت منحرف ساخته به بیوفائی و بد عهدی موسوم ساخت و سخنان فریب آمیزش موثر افتاده شیر را بران داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایه شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخن دان مصلحت دران بیند که عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع این حادثه چون بعقل خود رجوع نمود و در حق دمنه بدگمان شده تدارک آن بچه نوع فرمود و کیفیت عذر او چگونه وقوف یافت و دمنه بچه حجت تمسک نموده مخلص خود بکدام حیله خیال بست و سر انجام مهم او بکجا رسید حکیم فرمود نظم
شها ملک و دین در پناه تو باد * چراغ خرد شمع راه تو باد *
حقیقت حزم و عاقبت اندیشی اقتضای آن می کند که سلاطین بمجرد شنودن سخنی بلند جای نروند و تا دلیل روشن و برهانی ساطع و تحقیق تمام اطلاع نیابند درباره آن حکم بامضا نرسانند بیت
ز صاحب غرض تا سخن بشنوی * اگر کار بندی پشیمان شوی *
و بعد از آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عملهای پسندیده و قولهای ستوده در وجود آمد تدارک و تلافی آن بدان تواند بود که سخن چینی صاحب غرض را بوجهی گوشمال دهد که سبب عبرت دیگران بوده و از اندیشه آن تجربت من بعد کسی بر آن عمل اقدام نتواند نمود و همه را از مثل آن سلوک احتراز باید فرمود نظم
بر انداز چیزی که خار آورد * درختی بپرور که بار آورد * جهان را بنور اگشته بهتر چراغ * یکی به در آتش که خلقی بداغ *
و مصداق این حکایت شیر و دمنه است که چون بر غدر او وقوف یافت و بر مکر و فساد او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیده اعتبار دیگران بدان روشن شده آیت فاعتبروا یا اولی الابصار

ورو زبان

ور و زبان ساخته و صورت این قصه بران وجه بود که چون شیر از کار گاو بپرداخت و تعجیلی که دران کار نموده پشیمان شده انگشت ندامت بدندان ملامت میگزید و سر حیرت بر زانوی حسرت می نهاد بیت
می کشید از حسرت و غم آه سرد * کانچه من کردم درین عالم که کرد *
همواره اندیشه مند بود که چرا درین کار شتاب زدگی نمودم و پیوسته خیال می بست که با این همه چرا زانوی تامل و تدبیر بر داشتم بیت
عنان نفس بدست هوا رها کردم * خلاف عقل و خرد کردم و خطا کردم * کنون ندانم و دانستم ندارد سود چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم *
شیر مدتی برین منوال در غصه و ملال گذرانید و بجهت انده و خاطر و تورع ضمیر او عیش بر سباع تباه شده بود و کار رعیت بتنگ رسیده و سرالناس علی دین ملوکهم در اهل آن بیشه سرایت کرده مجموع پریشان خاطر و پراکنده بوده بیت
دل همچو لاله سوخته و زلوز آه من * بر هر که بنگری بهمین درد مبتلاست *
در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت شتربه یاد می کرد و ملالت او زیادت شده وحشت و پریشانی بروی استیلا می یافت و شیر را بدان تسلی دلجوی که حدیث او گوید و ذکر او شنود نظم
از یاد تو نیستم زمانی غافل * یا بشکویم نام تو یا می شنوم *
و با هر یکی از وحوش خلوتها کرده از ایشان حکایتها در خواستی شبی با پلنگ هم ازین مقوله سخنان می گفت و بوز سینه و آشفتگی حال شرح میداد پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری که دست تدبیر از تلافی آن کوتاه باشد موری جنون است و طلب تدارک مهمی که در دایره محالات داخل بود از مرکز عقل و دانش بیرون نظم
انداخته تیر را بشست آوردن * نتوان نتوان ترا بدست آوردن *
و هر که در جستن چیزی که بدست آوردن متعسر باشد سعی بیند امکان دارد که بی آنکه مطلوب یابد آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانچه روباه آرزوی یافتن مرغ کرد و پوست پاره که بدان استظهار داشت از دست بداد شیر فرمود که چگونه بوده است آن

حکایت

پلنگ گفت آورده اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده بود و هر جانبی می سیر کرد و بجهت لقمه اطراف بیابان بقدم حرص و شره می پیمود ناگاه رایحه که مدد قوت روح او تواند بود بمشامش رسید بر اثر آن توجه نموده

پوست پارهٔ تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده بود و پوست رها کرده چشم روباه بدان پارهٔ پوست
روشنایی یافت و بدان مقدار قوت قوتی هرچه تمامتر در اجزای وی پدید آمد نظم مرده بودم یار
بوی یار دلنواز آمد بمن ٭ بار دیگر جان ز تن رفته باز آمد بتن ٭ روباه آن پارهٔ پوست را بچنگال
تصرف آورده روی بمأوای خود آورد ع چون یار بدست آمد خلوت زهمه خوشتر ٭ در میان راه
گذارش بر کنارهٔ دهی افتاده مرغان فربه دید در فضای صحرا مشغول گشته و غلامی زیرک تمام
نگاهبانی ایشان را میان مراقبت در بسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمد و ذوق
مزهٔ ایشان پوست پاره فراموش کرد در اثنای این حال شغالی را گذر برین موضع افتاد پرسید
که ای برادر می بینمت که بغایت اندیشه مندی چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته
روباه گفت ای عزیزان مرغان را می بینی که زبان حال هریک متکلم است بمعنی وَلَحْمِ طَیرٍ مِمّا یَشتَهُون
جاذبیت و سرایت سرآیت وَلَکُم فیها ما تَشتَهِی انفُسُکم در سراپای ایشان ساری نظم سراپای
او همه روح مجسم است ٭ روحی بدین لطافت و پاکیزگی کم است ٭ و من مدتی است که بجلای جوع
و عذاب گرسنگی مبتلا بوده ام گنجور خزاین ارزاق پوست پارهٔ بمن ارزانی داشته و حالا جاذبهٔ
اشتها داعیهٔ آن دارد که ازین مرغان یکی را بچنگ آرد و کام آرزو را بحلاوت گوشت او
که لذت حیات وارد شیرین گرداند نظم عیش من گر یار تلخ ست از لب شکرفشان ٭ شربتی بخشد
مرا کام دلم شیرین کند ٭ شغال گفت هیهات هیهات من مدتی میگذرد که درکمین این مرغان
بوده ام مترصد صید یکی از ایشان گشته فاما آن غلام زیرک نگهبان ایشان است بطریق محافظت
نوعی مرعی میدارد که صیاد متخیله از خوف پاسبانی او را در دام تفکر نتواند فکند و از بیم نگهبانی
او نقش ایشان را بر لوح تخیل نتواند کشید و من درین آرزو عمر میگذرانم و بمجرد خیالی روز بشب
و شب بروز می آرم تو که پوست پارهٔ تازه یافته غنیمت شمر و از سر این فضولی درگذر بیت دل آرامی که
داری دل درو بند ٭ دگر چشم از همه عالم فروبند ٭ روباه گفت ای برادر تا بر لوح مراد بکام دل نقشی نکشم

در حضیض خست و دنائت بناکامی بسر بردن حیفی عظیم باشد و تا در چمن آسایش گل عشرت تماشا توان کرد
قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن غبنی فاحش بود نظم تا توان بر مسند عزت نهادن پای خویش
از چه باید کرد بر خاک مذلت جای خویش ٭ و مرا همت عالی نمیگذارد که بپارهٔ پوست سر فرود آرم
و دل از لذت گوشت فربه بردارم شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده را همت عالی نام کرده
و شره ناستوده را دیباچهٔ بزرگی لقب داده و ازین معنی غافل که بزرگی در درویشی است و راحت در قناعت
بیت درین بازار گر سودی است با درویش خرسند است ٭ خدایا منعم گردان بدرویشی و خرسندی ٭
و از ان نیست که نصیبی که از دیوان الرزق مقسوم نام زد تو کرده اند خرسند نمی گردی و گرد فضولی که من طلب
مالایعنیه بران مترتب است نگردی بیت رزق مقسوم است و وقت آن مقرر کرده اند ٭ بیش از ان و پیش
از ان حاصل نمی گردد بجهد ٭ و من ترسم که بواسطهٔ این فضولی که پیش گرفته آن پوست پاره نیز از
دست تو برود و تو بیکبارگی از پای درافتی و بیک شبهت قصهٔ تو بقصهٔ آن دراز گوش که دم مطلبید
گوش نیز برباد داد روباه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت بیت بود استری که
دم نبودش ٭ روزی غم بی‌دمی فرودش ٭ در دم طلبی قدم همی زد ٭ دم مطلبید و دم همی زد ٭
ناگاه نه از ره اختیاری ٭ بگذشت میان کشتزاری ٭ دهقانش ز گوشه دید ٭ برجست و
از و دو گوش برید ٭ مسکین چو ز آرزوی دم کرد ٭ نایافته دم دو گوش گم کرد ٭ آن کس که
ز حد برون نهد گام ٭ اینست سزای او سرانجام ٭ روباه از غایت حرص و طمع روی در هم کشیده
گفت نظم من خیال یار دارم ور کسی را در دل است ٭ گر خیال او شوم خالی خیال باطل است ٭ تو
تماشا کن که من چگونه بلطایف الحیل مرغی لطیف بچنگ خواهم آورد و بچه دستان شکاری لایق
در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان آورده پوست پاره را همین جا بگذاشت
شغال چون دید که نصیحت بی غرض او در دل مسکین روباه اثر نمی کند روی از در بافته جانب
مأوای خود شتافت و درین میانه زغنی در پرواز بود نظر بر آن پوست پاره افتاد و آن را

جانوری مرده تصور کرده بنشاط تمام در حوزه تملک در آورده روی باوج هوا نهاد و از آنجانب روباه
هنوز نزدیک مرغان نارسیده زیرک از کمین کاه و بیرون جست و جوب دستی بجانب او افکند
چنانچه اثر آن بدست روباه رسید بیچاره روباه از ترس جان و دل از صحبت مرغان بر کنده بتعجیل
تمام روی به پوست پاره آورد و چون بموضع معین رسید از پوست پاره اثری ندید روی بقبله کاه
دعا کرده خواست که بر سبیل تضرع حال خود را اداء نماید دانست که بر بالا کریست دید که زغن پوست
در چنگال گرفته می برد و میگوید ~~چت~~ برده بودی و دادوت آمده بود ؛ چون تو کج باختی کسی چکند ؛
روباه از الم نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست پاره سر بر زمین میزد تا مغز سرش پریشان
شد و مقصود از ایراد این مثل آن است که بدست خود یک رکن از ارکان مملکت خراب
کرده و بعمارت باقی ارکان نمی پردازی و تعهد حال مقربان بارکاه و تلطف با امراء و سران سپاه
فرو میگذاری یقین است که شتربه کشته بهیچ وجه بدست نخواهد آمد و ممکن که باقی خدمتکاران
قدیم از خدمت دور مانند شیر بعد از تامل بسیار فرمود که این سخن از عین مصلحت و هواخواهی است
اما درباب شتربه از من خطائی واقع شده و اکثر اضطراب من تلافی آن است کفت ای ملک
تدارک و تلافی آن باضطراب میسر نگردد و بلکه بتدبیر درست و رای صواب وقوع یابد ~~چت~~
چو در طاس نغزنده افتاد مور ؛ رهاننده را چاره باید نه زور ؛ صلاح در آن است که ملک ترک
جزع و جزوی کرده بنای کار بر تدبیر نهد و از بی فهمی شتربه و تحقیق احوال او بر وجهی در آید که نفث و علن
نزد خاطر وقاد روشن کردد اگر این خبر که بسمع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود لسزای عمل
و جزای کفران رسیده و اگر درباره او افترا کرده اند و سخنان غیر واقع بازنموده تمام آن جب
غرض را بدف تیر انتقام باید کرد ~~چت~~ آنرا که بدست دفع نتوان کردن ؛ بیکوست شیر کفت
وزیر مملکت تو ئی و مرا درین مدت برای صایب تو استظهاری تمام بوده و فکر در اندیشه تو را
در جر منافع و دفع مکاره متواد معتقد ساخته ام بهر نوع که مقتضای عقل روشن رای تو باشد این کار را

بنز کیر

پیش گیر و مرا بدستیاری تدبیر از کرداب اضطراب بیرون آر پلنک متعهد شد که با دک زمانی حقیقت
این مهم را بنظر انور پادشاه بجلوه در آرم و یک دقیقه از دقایق تحقیق در پرده خفی و حجاب تعویق نگذارم
~~چت~~ همه حال ها را برای منیر ؛ برون آورم همچو موی از خمیر ؛ شیر بدین وعده تسلی یافت و چون شب
بیگاه شده بود پلنک اجازت طلبیده بوثاق خود متوجه شد قضا را گذارش بر مسکن کلیله افتاد و دید
که میان ایشان مباحثه میرود و سخنان بلند از جانبین گفته میشود پلنک از اول حال بدمنه بدگمان بود هم
درین وقت که آواز مخاطبه و معاتبه از منزل ایشان بگوش او رسید دغدغه اش زیاده شده
پیشتر آمد و در پس دیوار ایستاده گوش هوش باستماع کلمات ایشان بکشود کلیله میگفت ای دمنه
بزرگ کاری و عظیم مهمی ارتکاب نمودی و ملک را بر نقض عهد داشته بخیانت منسوب ساختی
و آتش فتنه و آشوب درمیان سباع و وحوش برافروختی و امین نیستم که ساعت فساعت
وبال آن در تو رسد و تعب و نکال آن کرفتار گردی ~~چت~~ هر که تیغ ستم کشد بیرون ؛ فلکش هم
بدان بریزد خون ؛ و میدانم که چون اهل این بیشه بر عمل تو واقف گردند مجلس ترا
معذور ندارند و در خلاص تو مدد کاری ننمایند بلکه همه بر کشتن و عقوبت کردن تو متفق الکلمه شوند
و مرا بعد ازین با تو همخانگی کردن صلاح نیست ~~نظم~~ با بدان کم نشین که صحبت بد ؛ گرچه پاکی
ترا پلید کند ؛ آفتابی بدین بزرگی را ؛ ذره ابری ناپدید کند ؛ و من بعد با من اختلاط
و امتزاج در توقف دار که دیگر از من دوستی و همصحبتی نیاید دمنه گفت ای یار عزیز ~~نظم~~ گر بکنم
دل از تو و بردارم از تو مهر ؛ آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم ؛ طرح مفارقت میندار و مرا از صحبت
خود محروم مساز و مرا در کار شتربه زیادت ملامت مکن که کار رفته را یاد آوردن سبب ملال است
و تدبیر مهمی که در حیز تدارک نیاید از قبیل خیال محال بود ای فاسد از سر بیرون کن و روی
بشادمانی و فراغت آور که دشمن عزیمت عالم عدم کرد و هوای آرزو از غبار تهمت صافی شد
و ساقی مراد جرعه راحت در ساغر شادمانی ریخت ابواب آمال بر روی اقبال گشاده است

و غنچه امید در چمن تو بید شکفته بیت ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست ؛ که بکام دل ما آن بشد و این آمد
کلیله گفت با وجود آنکه از جادهٔ مروت انحراف ورزیده و اساس فتوت را به تیر غدر خلل پذیر
ساخته و هنوز داعیهٔ فراغت داری و امیدواری که اوقات تو بسلامت گذارد سودای خامی بخته
و فکر محالی کرده دمنه گفت نه آنست که از شامت خیانت و ناخوبی مکر و حیلت بی خبر بودم یا قباحت سخن چین
و کراهت غرض پردازی بر من پوشیده بود اما حب جاه و حرص مال و استیلای حسد مرا بر جنس عملی
تحریص کرد و الحال این کار را چاره نمیدانم و تدارک آن از اندیشه نمی توانم مصراع چارهٔ این کار برون است
از امکان من ؛ پلنگ این فصل سخن استماع کرده و بر کماهی حال اطلاع یافته نزدیک مادر شیر رفت
و گفت سری در میان می آورم بشرط آنکه ملکه عهد فرماید که بی ضرورتی افشای آن جایز ندارد و پس از
سوگند و پیمان و تاکیدات فراوان آنچه میان کلیله و دمنه واقع شده بتمام باز راند و مقالات کلیله و اقرار
دمنه بر وجه مستوفی تقریر کرد مادر شیر از کیفیت این حادثه متعجب گشت و روز دیگر بعادت معهود
بدیدن شیر آمده شیر را بغایت غمگین و اندیشناک یافت بپرسید که ای پسر موجب فکرت و سبب
حیرت چیست بیت ماه تمام تو چرا شد هلال ؛ سرو روان تو چرا شد خلال ؛ این همه اندوه تو
از سر چیست ؛ وین همه فریاد تو از بهر کیست ؛ شیر گفت سبب ملال من کشتن شتربه و یاد کردن اخلاق
و اوصاف اوست و چندانکه میکوشم ذکر او از خاطر من دور نمی گردد و یاد او بر دل من فراموش نمیشود
بیت بجان تو که فراموش نیستی نفسی ؛ وگرچه شدی اکنون فراموش چکنم ؛ و هرگاه که در مصالح ملک تاملی
رود مخلص مشفق و ناصحی مهربان و دوستی امین و چاکری وفادار محتاج گردم خیال شتربه در برابر آمده او بود
در قاعدهٔ خدمت و آئین وفا ؛ بسیار بجویی و نیابی چو وی ؛ مادر شیر گفت شهادت هیچ کس در نفعه
نور یقین بر ظلمت شک و گمان برابر گواهی دل پاک نیست و از سخن ملک آن مفهوم میشود که دل او
بر بیگناهی شتربه گواه است و هر آینه چون کشتن او بر هانی و اضح و یقینی صادق نبوده و صاحب غرضی
در صورت نصیحت حال او را بخلاف راستی جلوه نموده هر ساعت تا تخمی تازه و ندامت بی اندازه

روی نماید و اگر در آنچه بملک رسانیده بودند تفکری رفتی و توسن غضب را بلگام شکیبائی از سرکشی
منع کردی و تاریکی آن شبهت را بروشنائی عقل نورانی مرتفع ساختی این دم در دام ندم نمالیدی فتاد
و دو فرش نشاط و بهجت را بر طاقچه عدم نیستی نهاد نظم با آهستگی کار عالم برآر ؛ که در کار گرمی نیاید بکار
چراغ از گرمی بیفروختی ؛ نه خود را نه پروانه را سوختی ؛ شکیب آورد بندها را کلید ؛ شکیبنده را کس
پشیمان ندید ؛ شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی درین کار نفس من بر عقل غلبه کرد و آتش غضب
بنای حلم را بسوخت و حالا از تدارک آن صورت که در مقولهٔ محالات داخل است بجز اعتذار
چاره نیست فاما بدترین همه حالات آن تواند بود که زخمت مرا هدف تیر ملامت ساخته اند و زخم
بیوفائی و ستمکاری بر نام من انداخته اند و من چندانکه کاوکاو میکنم تا خیانتی ظاهر بکاوبت و اتهام
و جرمی واقع برو ثابت سازم کمر در کشتن او نزد یک دیگران معذور باشم و از طعنه اشتعار بگانه
دور هیچ وجه میسر و متصور نیست و هر چند تامل زیاده میکنم گمان من در روی نیکوتر و حسرت زیادت
بر هلاک وی بیشتر می شود بیچاره شتربه هم رای روشن داشت و هم سیرت پسندیده و با این صفتها
تهمت حسد را بوی نسبت نتوان داد و چنین کسی از آن قبیل نباشد که تمنای فاسده و سودای
محال در دماغ وی متمکن باشد تا معاملهٔ من و مقابله با من در خاطر گذراند و نیز در حق وی از انواع شفقت
و اصناف مکرمت اهمالی رفته بود که رابطهٔ عداوت و نفرت و واسطهٔ خصومت و مناقشه
شدی و من میخواهم که در تفحص این کار مبالغه نمایم و در تجسس این اخبار بسر حد غلو رسانم و این
صورت اگرچه سودمند نباشد و آن بلیه بدین قضیه تدارک نیابد اما شاید که نفس باد ازان
تسلی پدید آید و فتنه اکثر سخن چین گوشمال یابد و عذر من نزد یک مردم قبول افتد و اگر تو
درین باب چیزی دانسته یا خبری شنوده مرا بیاگاهان و تنبیهی ارزانی دار مادر شیر گفت نظم ولی
بر گوهر اسرار دارم ؛ ولیکن بر زبان مسمار دارم ؛ سخنی شنوده ام ولی اظهار آن جایز نیست
و نکته دریافته ام ولیکن افشای آن روا نه چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت کرده اند

دور احتما مبالغه از حد زیاده نموده و طوبی خاطر از قبول اسرار به میزبیکده و گفتم که بجهت راز و نجات ۞
نجات جام می و گفت راز بوشیدن ۞ و ملک میداند که راز فاش کردن عیب تمام دارد
و سه مردم باز گفتن نقص الکلام و اگر نه آفت که علما در اجتناب از آن خصلت تاکیدات کرده اند
و الا تمامی مار گشتی و خاشاک اندوه از ساحت دل فرزند ارجمند دو تمه بر فتی شیر گفت تاویل علما
و اقاویل حکما بسیارست و اگر جمعی از ایشان در افشای راز احتراز فرموده اند نظر بر صلاح حال قایل
و سلامتی او بوده و بعضی نیز بنا بر مصلحت کلی که نفع تام دران متصور باشد باظهار آن امر کرده اند
و اگر کسی بنا حق قصد مسلمانی کرده باشد و این سر بالکی درمیان آرد و بایمان غلاظ و شداد دیدم
بسیار دو در کتمان آن غایت مبالغه تقدیم رساند و آن محرم جهة صیانت نفس آن مسلمان
افشای راز کند و او را از ان خبر آگاهی دهد تا مراقبت احوال خود نماید هر اینه بشرع مواخذه
نخواهد بود و عند الله معاتب نخواهد شد و نهان داشتن راز در مثل این صورت مشارکت است
با اهل ذلت و تمکین که رساننده این خبر خواسته است که با ظهار آن سر با تو بای خود از میان بیرون کند
و حواله آن بعهده انتقام تو فرماید یا از من دشمنی داشته و ترا واسطه افشای این سر ساخته توقع
میدارم که مرا خبر دار سازی و آنچه لایق نصیحت و شفقت تو باشد درمیان آری نظم رازی
بمیان آر که ما محرم رازیم ۞ بگذر ز سر نار که ما اهل نیازیم ۞ مادر شیر گفت این اشارت که فرمودی
نهایت ستوده و این معنی که باز نمودی بسیار پسندیده است اما اظهار اسرار دو عیب کلی ظاهر
دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده کسی را محرم اسرار ساخته باشد دویم بدگمانی دیگران که
چون شخصی بهتک اسرار و افشای استار مردم مشهور گشت دیگر بمجلس بار نیابد و سخن درمیان ننهد
و او را محرم راز نشمرد و هم از نظر دوستان مردود گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود بیت
ز پنهان کردن رازم جگر چندان که میسوزد ۞ زبیم دشمنان [illegible] صبری بر دهن دارم ۞ و در
کلمات حکما دیده ام که لم یبت سره با [illegible] شره هر که گوهر راز خود را در حقه عدم مخفی نسازد

هر اینه

هر اینه آن سر بقصد سر او علم برافرازد و در امثال آمده که هر که سر از دست بدهد و در برابر آن سر بدهد بیت
خواهی که سر بجای بود سر بجای دار ۞ و بکر ملک قصه رکابدار نشنیده که بافشای سر پادشاه جرات
نمود و عاقبت سر در سر آن کرد شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت مادر شیر گفت در ایام گذشته
پادشاهی بود بخت سلطنت بنور عدل او زیب و بها یافته و شعشعه الطاف بی دریغش بر اطراف
مملکت تافته نظم فریدون حشمتی جمشید جاهی ۞ سکندر شوکتی دارا پناهی ۞ روزی بشکار رفته
بود و در محلی که جز که نزدیک شد که دست بهم دهد و هر کس بضبط و ربط مهمی که در عهده او بود اشتغال
داشت رکابدار خود را گفت میخواهم که با تو ایب و دانم چه از مدتی مرا این آرزوست که میخواهم که مدام
که تنگ این او هم که من دارم بهتر است یا تنگ آن اسب که تو سواری رکابدار بنابر فرمان شهریار اسب را
تاختن گرفت و پادشاه نگاور تیز گام را عنان داد چندان که از شکارگاه دور شدند ملک عنان
باز کشید و گفت ای رکابدار غرض من از قطع این مسافت آن بود که درین ساعت چیزی بر خاطرم
خطور کرده و اندیشه آن بر ضمیر من مستولی شده و از جمیع خواص حضرت کسی را قابلیت محرمیت این سر نبود
خواستم که بدین بهانه خلوتی سازم و برو جهی که کس گمان نبرد این راز با تو گویم رکابدار شرط خدمت
بجای آورد و گفت بیت خسروا مهر سپهرت بنده باد ۞ روزگارت فرخ و فرخنده باد ۞ اگرچه این
ذره حقیر خود را این قدر نمیدانم اما چون پرتو خورشید عنایت سایه دولت ارزانی فرموده امیدست
که نسیم صبا که محرم اسرار حقایق بهارست ازین چمن بوئی نشنود و دل با آنکه خزانه این گنج خواهد بود
بی سر خود و توقف بر آن نبرد بیت زانگونه که جان درون تن پنهان است ۞ سر تو میان جان نهان
خواهم داشت ۞ پادشاه او را استحسان فرموده گفت من از برادر خود غایت اندیشناکم و از پی
روز نعش قصد و ضرر از صفحه حرکات و سکنات او فرو خوانده ام و معاینه دیدم که او هلاک من
کمر کینه بسته است و داعیه کرده [illegible] بش الا آنکه از و آسیبی بمن برسد سنگ وجودش از راه بردارم
و چمن ملک را از خار آزارش پاک سازم بیت سنگ گیت روبا و نار ورسند ۞ که شیر ژیان را

رسانند گزند ؛ و تو باید که پیوسته از احوال او باخبر باشی و در محافظت و نگاهداشت من شرط احتیاط بجای
آری رکابدار خدمت کرد و مهم مراقبت و کتمان آن صورت بر عهدهٔ خود گرفته بانواع تاکیدات مؤکد
ساخته هنوز بخانه نارسیده رقم بیوفائی بر جریده احوال خود کشید و از طریق هواداری و محرمیت بطرف
شده قدم در بادیهٔ غدر و کفران نهاد مصرع دل بهر همدمان کم نه که در گلزار دهر ؛ بوی یاری و وفا در هیچ
یافت نیست ؛ رکابدار از فرصتی طلبیده خود را بخدمت برادر سلطان افکند و قصه را بر وجهی که شنیده بود
بموقف اظهار رسانید برادر پادشاه حالا بمقدار وقتی بر زرفت و مواعید بسیار و عنایات بی شمار
او را استظهار گردانید و تدبیر ارت صایب خود را از ضرر برادر میداشت اندک فرصتی را چنانکه عادت
انقلاب زمان و بی ثباتی او ضاع دوران باشد بهار دولت آن برادر بخزان نکبت مبدل شد
و شکوفه کامرانی از نهال زندگانی فرو ریخت مصرع کدام باد بهاری وزید در آفاق ؛ که باز در عقبش نکبت
خزانی نیست ؛ دوام پرورش اندر کنار مادر دهر ؛ طمع مکن که در او بوی مهربانی نیست ؛ و چون
مسند شاهی و سریر شهنشاهی از فر و شکوه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خوردتر پای بر پایهٔ تخت
سلطنت نهاده تاج شهریاری را بفرق کامکاری سرافرازی داد نظم در ریاض ملک و دولت
غنچهٔ شادی شکفت ؛ بوستان سلطنت را تازه شد از سر نهال ؛ اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد
و بحکم فرمانی که اشارت نفاذ آن صادر گشت کشتن رکابدار بود بیچاره زبان نیاز بگشاد بیت
خسروا ملک بر تو میمون باد ؛ اختر فرخ و همیون باد ؛ گناه من بجز اخلاص و هواداری تو نبود حجت
جزای آنچه من کردم نه اینست ؛ پادشاه فرمود که بدترین گناه فاش کردن اسرارست و از تو
آن گناه در وجود آمده و بعد از آن که سر برادرم که از جملهٔ ملازمان ترا محرمیت اختصاص داده نگاه
نداشتی سر ا بر تو چه اعتماد خواهد بود بیت از همدم بیوفا جدائی خوشتر ؛ چندان که رکابدار اضطراب نمود
مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی گرفتار شده سر در افشای [illegible] کرد نظم گر زبان تو راز دار بود ؛
تیغ را بر تو چکار بود ؛ و فایده ملک در ایراد این مثل آنست که اظهار اسرار نتیجه نیکو ندارد

و از مردم فاش گردانیدن ثمره سعادت نمی بخشد شیر گفت ای مادر مهربان آنکه سر خود فاش میکند
وحشت اظهار آن آفت و اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد از آنکه مکنون ضمیر خود با دیگری آشکارا کرد
اگر او نیز با دیگری بگوید جای رنجش نبود چه وقتی که کس بار خود نتواند کشید اگر دیگری را تحمل حمل آن
نباشد عجب نیست بیت راز خود را چون تو خود محرم نه ؛ دیگری خود محرم آن چون بود ؛ و دیگر آنکه
چون از کشف سری آنچه حق بود ظهور کند اگر چه افشای سر عیب شمارند لیکن ظاهر شدن آن
حق پرده پوش آن عیب می تواند بود و توقع میدارم که آنچه حق باشد باظهار آن منت نهاده
بار غم از دل من برداری و اگر بتصریح نتوانی بکنایه بازگوئی و اگر در عبارت نیاری باری اشارت
دریغ مداری مادر شیر گفت بشرطی که آن گنه کار بد کردار که کرد این فتنه برانگیخته بسزا و جزا برسانی
و جمال عفو که از دیده ناپاک او از دیدن صدق و صواب ناپیدا شده بپوشانی و اگر چه علمای دین
و عرفای حق الیقین در فضیلت عفو و منفعت احسان مبالغها نموده اند و بر ورزش آن شیوه و سلوک
آن مذهب تحریص و ترغیب فرموده اما در جریمهائی که اثر آن در فساد عالم و ضرر آن در نهاد
عالمیان شایع باشد عقوبت از عفو اولی است و در مقابلهٔ این گناه که مضرت آن بنفس پادشاه
عاید شده و دامن طهارت و امانت او را بلوث غدر و خیانت آلوده اگر انتقامی بدید نیاید
موجب دلیری مفسدان گردد و حجت دیگر ستمکاران بدان قوت گردد و هر یک در دل آزاری و
بد کرداری آنرا دستور معتمد و نمودار معتبر شناسد پس این جا عفو و اغماض را مجال نباید داد و بتیغ
قاطع و لکم فی القصاص حیوة تدارک آنرا از لوازم باید شناخت بیت هر انگشت که بازار
خلق فرماید ؛ عدوی مملکت آن کشتنش فرمای ؛ غرض از این مقدمات دمنه غدار مکار
رو دور کار را برین کار داشته غماز و نمام و شریر و فتانست شیر گفت دانستم که باز باید گشت
تا ماتم لی بسزا کرده شود مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد و شیر بعد از تفکر بسیار باحضار لشکر امر نمود
و امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان حضرت را بحضور طلبید و التماس حاضر شدن

باور نموده بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا مثال عالی ارزانی داشت تا دمنه را بپایه سریر
اعلی آوردند و از وی اعراض نموده خود را بفکر دور و دراز مشغول گردانید دمنه نگاه کرد در بلا
گشاده و راه خلاص بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملک آورد و آهسته با وی گفت سبب
اجتماع این جماعت چیست و چه چیز حادث شده که ملک در تامل و تفکر افتاده مادر شیر بشنید
آواز داد که ملک را از زندگانی تو متفکر ساخته است و چون خیانت تو معلوم و فساد و افساد تو
ظاهر گشت دروغی که در حق دوست مهربان او گفتی با طرح افتاد و پرده از روی حیلتها و مکرهای تو مرتفع
نشاید که ترا طرفة العینی زنده گذارند و چنین مظهر شری را در عرصه الوجود خیر محض نگاه دارند دمنه گفت
بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناگفته رها نکرده اند و برای آسایش متاخران راههای روشن
پیدا ساخته اند و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان این است که هر که در خدمت پادشاه یکجهت باشد
زود برتبه تقرب رسد و هر که مقرب سلطان شد جمله دوستان ملک خصم وی گردند دوستان
از روی حسد در جاه و منزلت و دشمنان بواسطه مناصحت وی در مصالح ملک و دولت نظم هر که
نزدیکتر بحضرت شاه ÷ خطر وی عظیم تر باشد ÷ که والمخلصون علی خطر عظیم و از آن است که اهل حقیقت
پشت بدیوار امن و راحت نهاده اند و روی از دنیای ناپایدار بی اعتبار گردانیده و عبادت
خالق را بر خدمت مخلوق گزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جایز نه جزای
نیکی و بدی پاداش طاعت و عقوبت صورت نه بندد و در احکام پادشاه و پادشاهان از سمت عدالت
هیچ وجه کدر نباشد نظم آن عدل الهی است که یک نمط است ÷ باقی همه جا گاه رضا گه سخط است ÷
آنجا ستمی نیست که اینجا ستم است ÷ و آنجا غلطی نیست که اینجا غلط است ÷ اکثر کارهای خلایق بر خلاف
صفت خالق بانواع اختلاف تفاوت آلوده است و از اتفاق و ملاحظه استحقاق بر طرف افتاده
گاه مجرمان لازم العقوبه را بجزای کردار مخلصان ارزانی میدارند و گاه ناصحان واجب التربیه را
بعذاب و نکال جانیان مواخذه می نمایند چه مدار احوال ایشان غالبست و خطا در افعال ایشان

ظاهر غرض

ظاهر و غرض در اموال ایشان واضح است و ریا در اعمال ایشان با هر خیر و شر نزدیک ایشان یکسانست
و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر کسی باشد که خزاین روی زمین را بگذارند شاه سپارد و یک جو
منت ندارند و دیگری را بدشنامی سر رفعت باوج عزت بر آرند نظم بی نیازی بین و استغنا نگر ÷
خواه مطرب باش خواهی نوحه گر ÷ بایستی که من از اصل برامن ملازمت ملک نگردیدمی و از زاویه
عزلت و گوشه خلوت قدم بیرون ننهادمی و خدمت سلطان که منور آتش است قبول
نکردمی هر که قدر فراغت شناسد و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند باوی آن رسد که بزاهد
گوشه نشین رسید مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی از تعلقات
دنیا اعراض کرده گوشه خلوت اختیار فرموده بود و از تکلفات خورش و پوشش بکسکینه و پشمینه قناعت
نموده بیت شده گریبان کش غم ستوه ÷ دامن خود بست بدامان کوه ÷ تن ز غم بجفاکشی نهاد ÷ دل
ز قناعت بگیاهی نهاد ÷ آوازه صلاح و سداد آن در اندک مدتی بکلی و نواحی آن ولایت برسید
و مردم از دور و نزدیک برسم یمن و تبرک آمد شد آغاز نهادند و چون اثر نور عبادت از جبین مبین او
واضح میدیدند در مواد اعتقاد افزوده تردد بیشتر می نمودند و در آن ولایت پادشاه عادل باذل درویش
دوست بود که رضای الهی را بر متابعت هوای پادشاهی تقدیم کردی و اقتدا بحضرت باخلاق انبیا و سیرت
اولیا داشتی بیت سیرت پاکیزه و خوی خوش و کردار نیک ÷ با فقیری خوش بود با پادشاهی خوشتر است ÷
چون خبر گوشه نشین بوی رسید بحکم نعم الامیر نعم الفقیر را کار بسته بملازمت پیر شده و از انفاس متبرکه او
استمدادی فرمودی و نصیحتی که پادشاهان را بکار آید استدعا نمود پیر زاهد گفت ای ملک جهان را
دو سرا است یکی فانی که آنرا دنیی گویند و دیگری باقی که آنرا عقبی گویند همت عالی اقتضای آن میکند که
سر بمنزل فانی فرو نیاری و نظر بر پادشاهی عالم باقی گماری نظم ملک عقبی خواه کان خرم بود ÷
ذره زان ملک صد عالم بود ÷ جهد کن تا در میان این نفس ÷ ذره زان عالمت آید بدست
پادشاه گفت چه تدبیر تسخیر آن ملک میسر گردد زاهد فرمود که بدستگیری مظلومان و فریادرسیدن محرومان

و هر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد نظم کسی خسپد آسوده در زیر گل ⁂ که خسپند ازو
مردم آسوده دل ⁂ یکسان برخورند از جوانی و بخت ⁂ که بر زیردستان نگیرند سخت ⁂ چنین پادشاهان
که دین پرورند ⁂ بچوگان دین گوی دولت برند ⁂ چون زاهد از نصیحت بپرداخت و خزانه دل پادشاه را
از جواهر موعظت برساخت ملک را نصایح و مواعظ بر پاک ضمیر دریافته دست ارادت در دامن همت
وی زد و پیوسته شرف صحبت وی دریافتی و برکت متابعت وی سخنان دلنشینش سر از می روی نفس و هوا
بتافتی روزی پادشاه در ملازمت درویش بود و از هر نوع گفت و شنودی میرفت ناگاه جمعی دادخواهان
فریاد و نفیر بکره اثیر رسانیدند زاهد ایشان را طلبیده حال هر یک علیحده استفسار نمود و حکمی که لایق و موافق بود
در حضرت شاه را تلقین فرمود پادشاه و از آن صورت بغایت ممنون گشته استدعا کرد که بعضی اوقات
دیوان مظالم در نظر مبارک او منعقد داشته آید زاهد بنابر آنکه مهمات درماندگان بزودی و خوبی فیصل یابد
و او را بسبب دلالت بر خیر ثواب بی نهایت حاصل آید اجابت فرمود و در هر مهمی آنچه مقتضای وقت
بودی بر زبان زاهد جاری شدی و پادشاه بطوع و رغبت اصغا نمودی ناگاه بدان انجامید که اکثر
مهمات آن ولایت بر رای همت اهتمام بر عالی مقام باز بسته شد و تصرف او هر روز در امور ملکی
و مالی زیاده گشت و خوش خوش سودای حب جاه رخت در سویدای دل بر نهاده رخنه در دیوار اوراد
و اوقات افگند و تمنای اسباب بزرگی و حشمت سر دلش را از بالین فراغت گردانیده متوجه باوج
نخوت گردانید نظم کیست کین جادو وش افسونگر از راهش نبرد ⁂ کیست کز جام فریبش جرعه غفلت نخورد ⁂
دنیا زنیست فریبنده و بسی شیرمردان را صید کمند محبت خود ساخته زالیست غدار بسیار تهمتان را
بزن وار در چاه بلا انداخته نظم رستم او در کف زال ستم ⁂ بیژن او در تک چاه الم ⁂ مصر وی از نیل جفا
موج زن ⁂ یوسفش آلوده بخون پیرهن ⁂ موصل از او بر سر راه فراق ⁂ موعد او بر سر کوی نفاق ⁂
قصر وی از کله هر تاجدار ⁂ بحر وی از خون هر اسفندیار ⁂ و چون زاهد بجای نور انابت ریاضت چاشنی راحت
نفس و نزهت لذت هوا نوش کرد ذوق عبادت بر دلش فراموش شد حلقه حب الدنیا راس

کل خطیئه

کل خطیئة در گوش کشید پادشاه نیز چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملک دید زمام
اختیار بیکبار در کف کفایت او نهاد و زاهد را پیشتر اندیشه نانی بود حالا غم جهانی پیش آمد و خیال تحصیل
گلیمی بفکر اقلیمی مبدل شد بیت در آن چمن که تو دیدی گلی بجا نماند ⁂ خزان درآمد و سرسبزی بهار نماند ⁂
روزی یکی از درویشان که احیانا بخدمت زاهد آمدی و شبها در بیداری و زاری با او بروز رسانیدی از برای زیارت
وی رسید و آن احوال و اوضاع مشاهده نموده آتش حیرت بر ساحت دلش مشتعل گشت نظم
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست ⁂ گل بگشت از رنگ و بوی باد بهاران را چه شد ⁂
چون شب درآمد و غوغای خلق فی الجمله تسکین یافت زاهد را گفت ای شیخ این چه حالتست که من
می بینم و این چه صورتست که مشاهده می کنم بیت مجموع روزگار تو در روز امید بود ⁂ آن روز خوش کجا شد و
آن روزگار کو ⁂ زاهد چند انچه زبان اعتذار بر کار کرد سخنی که بر محک معرفت تمام عیار باشد نتوانست
گفت مهمان فرمود که این سخنان بهانه نفس است مقصود اطناب و خلاصه ما فی الالباب آنکه
خاطر مبارک مایل مطامع دنیوی شده و ضمیر اشرف بقید جاه و مال مبتلا گشت بیت همای چون تو عالی
حرص استخوان تا کی ⁂ دریغ آن سایه همت که بر مردار افگندی ⁂ چادر دامن تجرد از غبار اغیار
بیفشان و سر تفرید در گریبان توکل کش و نواله زهر آلوده بکام آرزو مرسان نظم بر خوان آز
دست ارادت مکن دراز ⁂ کالوده کرده اند بزهر این نواله را ⁂ زاهد گفت ای یار مهربان از گفت
و شنود خلق و آمد شد مردم چندان تفاوتی در حال من پدید نیامده و بدل متوجه همان کارم که میدانی
مهمان گفت ترا حال خبر نیست بجهت آنکه غرض نفس چشم بصیرت را پوشیده است و از زمان که مدعی
پشیمانی سودی ندارد و نخواهد داشت نظم اینچنین کرده و آخر کار ⁂ چون پشیمان شوی ندارد سود ⁂ و مثل تو
چون مثل نابیناست که تازیانه را از مار نشناخت و میان شب در ورطه هلاک افتاد زاهد گفت
که چگونه بوده است آن حکایت مهمان گفت وقتی کوری و بینائی در بعضی از سفرها با هم بمنزلی نزول
کردند چون وقت شبگیر آمد خواستند که روان شوند نابینا تازیانه خود قضا را ماری از سرما فسرده آنجا

افتاده بود مار پیسه آنرا تازیانه تصور کرده برداشت چون دست بر آن مالید از مفرغه خود نرم تر دیگری
یافت بدان شاد گشته سوار شد و از تازیانه گم گشته فراموش کرد اما چون روز روشن شد مرد پیسه
نگاه کرد ماری در دست مار پیسه دید فریاد بر کشید که ای رفیق آنرا که تازیانه تصور کرده ماریست زهرناک
پیش از آنکه زخمی بر دست تو زند آنرا از دست بیفکن مار پیسه خیال بست که همراهش در آن تازیانه
طمع کرده است گفت ای یار عزیز مصرع من چکنم کار کار دولت و بخت است ❊ من تازیانه خود گم کردم و حضرت
آفریدگار از آن بهتر مفرغه بمن ارزانی داشته ترا نیز اگر طالع مدد کند تازیانه نغز خواهی یافت حالا من
از آن جمله نیستم که با فسون و افسانه تازیانه از دست من بیرون توان کرد مرد پیسه بخندید و گفت
ای برادر حق همراهی اقتضای آن می کند که ترا از این مخاطره آگاه گردانم سخن بشنو و آن مار از دست
بیفکن مار پیسه روی در هم کشید و گفت نظم ای مدعی مبالغه از حد چه میبری ❊ این نکته گوش دار
که روزی مقررست ❊ بتازیانه من قصد کرده و در افکندن آن مبالغه مینمائی بطمع آنکه چون من بیفکنم تو
برداری خیال خام مپز و سودای فاسد بگذار که این تازیانه ایست که از عالم غیب بدست من آمده
بیت بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد ❊ چندانکه مرد پیسه مبالغه نمود با یمان غلاظ و شداد
موکد گردانید هیچ فایده نداد و مار پیسه بسخن او التفات ننمود چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد
مار رفت بر خود پیچید و در اثنای حرکت زخمی بر دست مار پیسه زد و او را هلاک گردانید و این مثل
برای آن آوردم تا تو نیز بدنیا اعتماد نکنی و بصورت او که چون هیأت مار منقش است و نقیصه
نکوی و نرمی و نازکی پوست او را دوست نگیری که زخمش قاتل است و زهرش هلاهل بیت شربت
انگبین مجوی ز زهر ❊ که بر انگیخت شهد بر زهر ❊ تو تصور کنی که آن عسل است ❊ آن عسل نیست شربت
اجل است ❊ زاهد این سخن استماع نموده از زمان تجرد و انقطاع بر اندیشید و آلودگی تعلقات که دامن
دلش را بر طهارت اصلی نگذاشته بود معاینه دید و دانست که سخن آن دوست از محض شفقت دینی
محبت است اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از سینه با آتش حسرت زبانه بر کشیدن

آغاز کرد

غاز کرد بیت جان غم فرسوده دارم چون ننالم آه آه ❊ بخت خواب آلوده دارم چون نگریم زار زار ❊ شب
همه شب چون شمع افروخته با دل سوخته اشک می بارید و پروانه صفت از آرزوی شعله شوق جمال
اضطراب می نمود تا وقتی که زاهد سفید پوش صبح صادق سجاده آفتاب در پیش محراب والصبح اذا
تنفس بگسترید و صوفی سیاه لباس شب در خلوتخانه واللیل اذا عسعس قرار گرفت بیت چو صبح در بر
گردون کشید خلعت نور ❊ جهان گشا در زنخ پرده شب دیجور ❊ باز مردم بر در صومعه زاهد هجوم نمودند و باد
نخوت و زیدن گرفته خرمن پشیمانی شبانه را بباد استغنا برداد بیت هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم ❊
باز همیکرد هوایش هر سحرگاهم دگر ❊ القصه زاهد مهم ملک را پیش گرفته امرا و وزرا از کار معزول کرده
و در فیصل مهمات نیز از جاده عدالت عدول نموده گمراهی آغاز نهاد و روزی بقتل یکی از رعایا که بحسب شرع
قتل او ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست پشیمان شد و در صدد تدارک و تلافی آن آمد و ورثه مقتول نزدیک
شاه آمده از زاهد دادخواه و صورت قضیه معلوم گشته مهم ایشان بدار القضا حواله شده و فی الحال حکم صاحب
شرع بر آن منوال نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص بقتل رسانند زاهد چند آنچه شفعا برانگیخت و اموال
و متاع و عده داد بجائی نرسید و شآمت آنکه خدمت خالق را فدای صحبت مخلوق کرد بورطه
هلاک گرفتار شده از نعمت دنیا بر آمد و بدولت عقبی نرسید و این مثل برای آن ایراد کردم که چون من هم
روی از محراب طاعت الهی تافته ببارگاه شهنشاهی می شتافتم و سر از خط فرمان کردگار کشیده
بر آستان خدمت شهریاری نهادم مصرع به بلا که تصور کنی سزاوارم ❊ چون وزیر این فصل بپرداخت
ملازمان سریر سلطنت از فصاحت او متعجب بودند و شیر همچنان سر تامل در پیش افکنده و نمیدانست
که درین مهم چگونه خوض نماید و دمنه را بر چه وجه جواب دهد سیاه گوش که از جمله ملازمان تقرب اختصاص
داشت چون حیرت حضار مجلس دریافت روی بدمنه کرد و گفت این همه مذمت ملازمت ملوک
که فرق فرقدان سای ایشان بتاج کرامت السلطان العادل ظل الله فی الارض سرفرازی یافته تقریر
کردی نه خدا تو بود مگر ندانسته که از یکساعت عمر پادشاه که در دادگستری و رعیت پروری گذرد با شصت ساله

طاعت و عبادت برابر گرفته اند و چندین از سجاده نشینان محراب زهادت و عبادت و تاجداران
ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین را که ملازمت الملوک نصف السلوک جهة کارسازی
ستم رسیدگان و سازگاری بامحنت کشیدگان اختیار کرده و از جمله حکایات بر رای روشن ضمیر بن شاهم
عدل است دمنه برسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر فارس شخصی بود
از فارسان میدان ولایت قصب السبق ربوده و گوشه تاج ترکش بر تارک ذروه برین بوده نظم آن
بولایت شده سلطان پناه ❊ ساخته از ترک دو عالم کلاه ❊ رخش ز میدان ازل تاخته ❊ گوی
بچوگان ابد باخته ❊ او را بر رای روشن ضمیر گنبدی غلغله کراماتش در اطراف روم و دیار مغرب سایر بهجه
و دبدبه مقاماتش بر ساکنان اکناف مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر و عرفای عراق چون ظرفای خراسان
سر بر خط محبتش نهاده و ساکنان ترکستان چون عاشقان هندوستان دست طلب در دامن
ارادتش زده روزی درویشی از ما وراء النهر عزیمت احرام حریم مقدس شیخ تصمیم داده بجذب بسیار
از نواحی سمرقند خود را بدار الملک فارس رسانید و هر آینه تا کسی پای طلب بخار آرزو مجروح نگردد
دست وصالش بگریبان گل مقصود نخواهد رسید بیت بلبلی کو ستم خار تحمل نکند ❊ نیست آن به که هرگز بهم
گل نکند ❊ درویش نیز بعد از قطع بادیه حرمان بکعبه امن و امان نزول کرد و بلب آب خاک
آستانه شیخ را مقبل ساخته حلقه شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر کیفیت مشقت
راه فرمود که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان وقت رفته
و بعد از این محل آمدن ایشان است درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ از رنج
راه و تضییع اوقات شیخی که بصحبت سلطان رود و مایل ملاقات و مقالات ایشان باشد
مرا از وجه گشاید و چگونه وجه صواب بمن نماید بیت آرزو بود که میرم چو سگان در قدمش ❊
خاک شد آنهمه امید بیکبار دریغ ❊ پس از خانقاه بیرون آمده روی ببازار نهاد و از ناپاکی دل
مغشوش که در کوره ریاضت تابی نیافته بود و سکه کم عیاری بر نقد وقت شیخ میزد و از حال ایشان

بهم

بجبر اعتراض نا موجه می فرمود نظم ای مدعی که میگذری بر کنار آب ❊ ما را که غرقه ایم چه دانی چه حالتست ❊
ناگاه شحنه شهر را چشم بروی افتاد قضا را دزدی بصورت وی شب از زندان جسته بود بجهة غفلت شحنه
وعسس را عتاب بسیار کرده در صدد گرفتن دزد و دست بریدن او مبالغه بنهایت رسانیده
شحنه درویش را دید و او را دزد بجهة تصور کرده فی الحال بسیاستگاه رسانید چندانکه درویش برائت ذمت
باز می نمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد برائت بر آن متفرع نبود و چند دست بریدن صورت دیگر
دست نمیداد و در محلی که جلاد بی رحم کارد آبدار بر دست درویش نهاده میخواست که قطع کند سپاهی
رسیدن بر روشن ضمیر بر آمد و شیخ در موکب عالی بدان حلقه رسید و استفسار مهم نموده بر حالت درویش
مطلع شد شحنه را گفت این یکی از درویشان آستانه ماست و این صورت او را بدان متهم میسازم
خلاف واقع می نماید دست از و باز دارید شحنه سم مرکب شیخ را بوسه داده منت بر جان نهاده و
درویش را عذرها خواسته روی بمهم خود آورد و بیچاره درویش از بلای دار خلاص شده و از دست جلاد
بی باک نجات یافته بملازمت رکاب شیخ روان شد و در اثنای راه حضرت شیخ دست بر دوش
درویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه اگر ملازمت سلطان نکنیم
شما مظلومان از دست ظالمان رهائی نیابید درویش دانست که آن اعتراض از روی جهل و نادیده
بوده و هر چه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که اراده شیخ کامل در اراده حق فانی
شده پس هیچ چیز از و صادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل اگر چه ظاهرا خلاف عقل و طبع نماید بی مصلحتی
نخواهد بود نظم آن پسر را کش خضر ببرید حلق ❊ سر آن را در نیابد عام خلق ❊ در درون بحر کشتی را شکست ❊
صد درستی در شکست خضر هست ❊ پس نکو باشد یقین اشکست او ❊ چون شکسته می بیاید دست او ❊
گر یکی را سر بر دار بدن ❊ صد هزاران سر بر آرد در زمن ❊ کاکی گر خاک گیرد زر شود ❊ ناقص ار زر برد
خاکستر شود ❊ و غرض از ایراد این مثل آن بود که بزرگان دین ملازمت سلطان اختیار کرده اند
و از تردد در گاه ملوک عار نداشته اند بیت تو که باشی که در این شیوه انکار باری ❊ دمنه گفت آنچه گفتی مروی

که اکابر بخدمت ملوک تقرب جسته اند بنای آن بنا بر مصلحت کلی بوده و بالهام الهی دران شروع نموده اند و هر که
برین سیرت باشد هرچه کند و گوید کس را زهره اعتراض نیست ولیکن امثال کسان بدان پایه کی رسند
و تمنای آن درجه بچه استحقاق نمایند و دیگر آنچه گفتی پادشاه سایه الله است آن مسلم میدارم اما این صفت
پادشاهی است که کارهای او براه حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور نه کسی را بغرض ترتیب کند و
بی محل عقوبت فرماید و پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده خصال را عزیز دارد
و خدمتکاران بیوفا و غدار را ذلیل گرداند بیت گلبن حال نیک مردان را :: تازه دارد بآب رحمت
خویش :: وانکه چون خار مردم آزار است :: کند از بیخ و بن بهیبت خویش :: مادر شیر گفت ای دمنه
این سخن که تو میگوئی راستست اما در قضیه تو بر عکس مینماید چه مجموع حضار این مجلس متفق اند بر آنکه
شتربه ملک را ملازمی بود ستوده سیرت و در افواه افتاده که بر آتش سعایت تو خرمن امیدواری او
سوخته شد و بشامت افساد تو اساس وفاداری ملک منهدم گشت نظم آتشی بر فروختی زحسد ::
عالمی را بسوختی زحسد :: دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران دانند که میان من و گاو
هیچ چیز اسباب منازعت و مخاصمت قایم نبوده و عداوت قدیمی خود چگونه صورت توان بست
و او را نیز با آنکه مجال قصد و فرصت بدکرداری و قوت دفع من بود با من بجز طریق شفقت و مرحمت
مرعی نمیداشت من نیز در نظر ملک خوار و بی مقدار نبودم که از روی حسد و حقد او بدفع او شدمی لیکن
ملک را نصیحتی کردم و سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده بی غرضانه بسمع ملک رسانیدم
بر من واجب حق نعمت ملک شناختن و صورت غدر و قصد گاو براستی باز نمودن و آنچه
گفتم ملک نیز تحقیق نموده مصداق سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرده و بر مقتضای رای خود مهمی
بامضا رسانید و بسیار کس که با شتربه زبان یکی داشته اند و در خیانت و عداوت شریک بوده
حالا از من که حق گوئی را شعار خود ساخته ام ترسان شده اند الحق مر سخن تلخست بیت با هر که
راست گفتم فی الحال خصم من شد :: خاموشی از همه به چون حق نمی توان گفت :: و هر اینه اهل نفاق

بالنفاق

باتفاق در خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبرم که مکافات نصیحت و نتیجه خدمت من این خواهد بود
که بقای من ملک را متفکر و رنجور دارد و چون دمنه سخن بدین جا رسانید و روز بیگاه شده بود شیر گفت او را
بقضاة باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست و شرایط انصاف و معدلت بی ایضاح
بینت و الزام حجت نظم نشاید که حکمی بامضا رسد :: دمنه گفت کدام حاکم راست کارتر است از کمال
عقل شهریاری و کدام قاضی منصف تر از جمال عدل پادشاه کامکار و بحمد الله که ضمیر منیر سلطانی آئینه ایست
با صفا بلکه جامی است جهان نما و صورت حال هر یک از ملازمان دران روشن و هویدا نظم تکرار کرده
دفتر اسرار گردون نگار :: رای تو از ورای ورقهای زرنگار :: و یقین میدانم که در کشف نقاب شبهت
و رفع حجاب شک و ظنت هیچ چیز برابر فراست ملک و بصیرت او نیست و هر اینه چون مرآت
حکم او از زنگار غرض و میل مصفاست واثقم که اگر تفحص بسزا رود چهره حال برائت ذمت من ظاهر گردد
و نفس صدق آمیز من چون تباشیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود نظم از کس مخفی نماند با فروغ
رای تو :: شیر گفت ای دمنه در تفتیش این مهم مبالغه بنهایت انجامید و تحقیق این کار بروجهی که زیادت
از ان تصور نتوان کرد وقوع خواهد یافت نظم سعی خواهم کرد اندر کارگاه این سخن :: تا بدان غایت
که چون موی از خمیر آرم برون :: دمنه گفت من بواسطه بیگناهی در مبالغه و غلو اهتمام بیشتر دارم چه میدانم
که بدین تفحص مزید اخلاق من ظاهر گردد و اگر من درین کار جرم داشتمی درگاه ملک را ملازم نگرفتمی و پای
شکسته منتظر بلا نشستمی بلکه مضمون فسیروا فی الارض را برخود خوانده باقلیمی دیگر رفتمی ع که میدان زمین جای
وسیع است :: مادر شیر گفت ای دمنه مبالغه تو در تفحص خالی از دغدغه ضمیر نمی نماید تو میخواهی که خود را بیگناه
بیرون آری و بی آنکه تهمت تو پرسش یابد ازین مضیق خلاصی جستن فکر محال و سودای فاسد است دمنه گفت
مرا دشمن بسیار است و صاحب غرض بغیبت من بیشمار چشم آن میدارم که کار مرا بامینی حواله کنند
که از غرض و شبهت مبرا باشد و آنچه از گفت و شنید وقوع یابد براستی بمسامع رساند و ملک تا از رای
جهان آرای خود که آئینه فتح و ظفرست عرض نماید تا من بمجرد شبهتی کشته نشوم و روز جزا عتابی بر ان جان ناحق

مرتب نشود نظم من از کشتن نمی ترسم ولیکن :: مبادا خون تراو من بگیرد :: شیر گفت در مهم حکم از جاده عدل انحراف
نورزیده ام و ممکن نیست که جز در منهج عدالت قدم زنم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجزائی که سزای تو باشد
خواهی رسید ع در مزرع دهر آنچه کاری دروی :: دمنه گفت من بچه سبب این خیانت اندیشم و بچه سبب و بچه طمع
طمع کارهای بزرگ در هوس منصبهای عالی بر خاطر گذرانم و من بعدل ملک دل در وابسته ام و آثار انصاف او را مشاهده
کرده و یقین که مرا از عدل عالم آرای خود محروم نخواهد کرد امیدم برین است که من داد گستری منقطع نخواهد نظم ترا ایزد
از بهر عدل آفرید :: ستم باید از شاه عادل بدید :: یکی از حاضران گفت آنچه دمنه میگوید نه بر وجه تعظیم ملک است اما
میخواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع کند دمنه جواب داد که کیست از من بخویشتن مشفق تر و بخلاص من از من مهربانتر
و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در نگاه داشت خود اهتمام ننماید دیگران را بوی چه امید ماند نظم زان بس که
تو کار خویش نمی سازی ساخت :: کار دگری چگونه خواهی پرداخت :: و سخن تو دلیل است بر قصور فهم و درایت
و وفور جهل و غوایت و تا گمان نبری که این صورت بر رای ملک پوشیده ماند بعد از تامل و دقت تمیز ملکانه فضیحت
از نصیحت باز خواهد شناخت که ضمیر انورش کارهای عمری را بشبی بسر کند و لشکرهای گران را بفکری مقهور سازد
بیت فکر دور اندیش عالمگیر او در یک نفس :: کارها سازد که نتوان ساخت در عمر دراز :: سیاه گوشی گفت
از سوابق مکر و غدر تو چندان عجب نمیدارم که از بیان آوری تو درین حال و بیان مواعظ و نکات و امثال
دمنه گفت آری جای موعظت است که در محل قبول افتد و هنگام مثل است اگر بسمع اصغا استماع افتد مادر شیر
گفت ای غدار هنوز امیدواری که بشعبده دیگر خلاص یابی دمنه گفت اگر کسی نیکوئی را ببدی مقابل کند خیر را بشر
پاداش روا دارد من بهای وعده خدمت بپایان رسانیده ام و عهد نصیحت وفا کرده و ملک نیکو داند که هیچ
خاین پیش او سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر در حق من سستی روا دارد و مضرت آن همه بدو باز گردد و اگر در کار من تعجیل نماید
و از فواید تامل و میامن ثبات و تانی غافل گردد در عاقبت پشیمان شود که گفته اند بیت هر که در کارها شتاب کند ::
خانه عقل را خراب کند :: وانکس که بشتاب کاری کند از فضیلت سکینه محروم ماند و بدان رسد که بدان زن
که در مهم خود شتاب زدگی نموده میان دوست و دشمن فرق نتوانست کرد شیر توجه بسخن دمنه نمود و گفت چگونه بود آن

شنیده

شنید و پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند در کشمیر بازرگانی بود با مال و متاع بسیار و خدم و حشم فراوان
زنی داشت ماه روی مشکین موی که چشم چرخ چنان آفتابی ندیده بود و نه بدست چنان نگاری رسیده و جمالی
چون روز روشن تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق سیاه و بی پایان نظم جمالی چه در نیم روز آفتاب ::
کرشمه کنان نرگس نیم خواب :: رخی چون گل و آب گل ریخته :: میان لاغر و سینه انگیخته :: بشیرینی از شکر نوش تر ::
بنرمی ز گل نازک آغوش تر :: و در همسایگی بازرگان نقاشی بود در چابک دستی انگشت نمای جهان شده
و در نقش بندی و بدیع پردازی زبان زد گشته از خامه چهره گشائی او جان صورتگران چین در وادی حیرت حیران و از
طبع رنگ آمیزش دل نقش بندان خطا در بادیه حیرت سرگردان نظم بچابک دستی آن فرزانه استاد :: کشیدی نقشها
بر آب بسیار :: چو زلف و روی خوبان دلفروز :: بستی نقش شب بر تخته روز :: چو او بر لوح صورت کلک راندی ::
چو صورت عقل بر جا خشک ماندی :: القصه میان او و زن بازرگان معاشقتی افتاد و نقاش را با آن نقش زیبا
محبت بی محابا پدید آمد سلطان عشق بر مملکت دل که دارالملک آشنائی است استیلا یافت و سپاه ذوق
بر صف اقلیم وجود تاختن آورد ع سلطان عشق ملک دل از دست برگرفت :: چشم جوان عاشق چون دل
زاهدان صفت بیداری برگرفت و دیده بیدارش چون ابر نیسانی اشک باریدن آغاز کرد نظم چو شمع
از سوز دل هر شب تا سحر گریم :: گهی چون ابر از درد و گه از غم زار می گریم :: زن بازرگان نیز جوان را دیده دل از
دست داده بود و قدم شکیبائی و تحمل بر طاق نسیان نهاده بیت دل رفت و سینه تهی شد زجان کنون ::
ای صبر باز گرد که اینجا جای تست :: جاذبه عشق از جانبین در کار آمده بی واسطه دلاله با یکدیگر ملاقات می نمودند
و راه آمد شد میان ایشان از غبار اغیار صافی شده روزی زن او را گفت تو هر وقت تشریف حضور
ارزانی میداری در راه بیماری و ما را بجمال خویش آراسته می گردانی و تا سنگ توقفی می افتد تا آواز دری یا سنگی اندازی
اگر از صفت نقاشی که در آن باب مسلم زمانی و سر آمد دورانی فکری نموده نقش بندی نمائی و چیزی سازی
که میان من و تو نشانه باشد از حکمت دور نیست و بصلاح نزدیکتر می نماید جوان نقاش گفت چادری از ابره یک
سازم که سفیدی در وی مثال ستاره در تابان باشد و سیاهی بروی مانند زنگیان بر بنا گوش ترکان

درخشان چون تو علامت مشاهده کنی زود بیرون خرام ایشان با یکدیگر این مواضعه میکردند و غلامی از آن نقاش در پس دیوار ایستاده می شنید بیت لب گشائی گرت نوشهاست ❊ گر پس دیوار لبی گوش هاست ❊ چند روز برآمد و چادر تمام شده وعده آمد شد بوفا انجامید روزی نقاش بمهمی رفته بود و ناگاهی مانده غلام آن چادر را بهانه آنکه طرح رنگ آمیزی آن معلوم میکنیم از دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده بخانه معشوق در آمد زن بی تامل از غایت شعف که بملاقات محبوب داشت میان یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه را از آشنا باز نشناخت بیت در دادن عشرت و عیش زد رقم ❊ دیدار شد میسر و بوس و کنار هم ❊ غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد و پس از فراغت چادر را باز داد و قضا را در همان وقت نقاش برسید و از روی دیدار معشوق لباس صبرش چاک زده چادر بر کتف انداخت و روی بخانه بازرگان نهاد زن پیش باز دوید و تملق بسیار نمود و گفت ای دوست خیر است که همین ساعت بازگشته جوان دانست که قصه چیست آمدن را بهانه کرد و فی الحال معاودت نمود و بر سر کار اطلاع یافته غلام و دختر را ادب بلیغ کرد و چادر را سوخته ترک صحبت محبوبه گرفت و اگر زن در کار خود شتاب نکردی فوت ملاقات غلام نشدی و از ملاقات و معاشرت با دوست جانی محروم نگشتی بیت چون نهال شتاب بنشانی ❊ بر ندهد میوه پشیمانی ❊ و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کار من تعجیل نمی باید کرد و حقیقت آنست که من این سخن از بهر عقوبت و هراس هلاک نمیگویم چه مرگ اگر خوابی است نامرغوب و آسایشی نامحبوب هر آینه خواهد بود و بسیار پای آوران از دست او سرگردان شده و دانسته اند که از دایره فنا و فوات محبس را خروج ممکن نیست و هر که قدم در عالم وجود نهاد هر آینه شربت اجلش باید نوشید نظم گردون آفتاب سعادت گر انشاند ❊ کاخر بجز بسیج اولش اندک لقا نکرد ❊ خیاط روزگار ببالای هیچ کس ❊ پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد ❊ و اگر مرا هزار جان بودی و دانستمی که در سر این شدن آنها ملک را فایده هست بیکساعت ترک همه کردمی و سعادت دو جهانی در آن شناختمی نظم جان شیرین گر قبول چون تو جانانی بود ❊ کی بجای باز ماند گر بجا جانی بود ❊ اما ملک را در آخر کار نظر فرمودن از فرایض است چه ملک را بی تیغ نگاه نتوان داشت و حدت

کاران کافی بود

کاران کافی را بقصد جوانب باطل گردانیدن از خللی خالی نبود بیت شهانا چو بار بسیار کشی ❊ و چه دقت بندهٔ که از عهدهٔ کفایت مهمات بیرون آید نتوان یافت و چاکری که محل اعتماد و لایق تربیت باشد بمدت نتوان آورد بیت سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب ❊ لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن ❊ مادر شیر چون این سخن از منشی بسمع رضا شرف استماع می یابد اندیشه بر وی مستولی شد که ناگاه شیر از این قلبهای زر اندود و زرقهای راست نماید و در دروغهای دل پذیر او را باور دارد و کرم سخن و چرب زبانی و در تحقیق این قضیه غافل سازد روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان می ماند که سخن دمنه را راست و از آن دیگران دروغ و تهمت پنداشتم کی تو با این دمن دو کار و فهم و خرد از سخن متاثر نشوی و بهذیانات فریبنده از جای بروی نظم نوای بلبلت آخر کجا پسند افتد ❊ که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری ❊ پس بخشم برخواست و روی بمنزل خود نهاد و شیر بفرمود تا دمنه را برابسته بزندان باز داشتند تا قضاة تفحص کار او نموده آنچه حق باشد ظاهر گردد و مجلس مظالم برشکست و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمده گفت ای فرزند من همیشه بو العجبی دمنه شنیدمی اکنون مرا محقق گشت که از عجوبه زمان و نادره دوران است آخر این همه دروغ کرم چگونه توان گفت و عذرهای نغز و دروغهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان داد و چنین مخلصهای باریک که می جوید اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک کلمه از این ورطه بیرون جسته کند و حال آنکه در کشتن او ملک را و لشکریان را عظیم راحتی و تمام فراغتی است اول آنکه زودتر دل از کار او فارغ گرداند و او را دست سخن و مجال جواب ندهد ع تعجیل نکوست مگر در عمل خیر ❊ شیر گفت کار نزدیکان ملوک حسد و منازعت است و پیشه ارکان دولت بدسگالی و منافقت روز و شب در پی یکدیگر و عیب و هنر مرا تحقیق نماید و هر که هنر بیشتر دارد در حق او زیادت قصد کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بیش بود و هرگز بی هنری حسد نبرند و دمنه بانواع هنر آراسته است و نزد من قربتی تمام دارد و ممکن که حسودان اتفاق نموده خواهند که او را بر عذر او دفع کنند مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی از معرض تلف اندازند چگونه تواند بود شیر گفت حسد آتشی است که چون برق برافروزد تر و خشک بسوزد و غایت حسد اقتضای آن می کند که کسی نسبت خود نیز نتواند دید چنانچه در قصه آن حسود واقع است مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت شیر گفت آورده اند که سه کس با یکدیگر همراه شدند و بر اتفاق هم مسافر شده و روی براه آوردند و در اثنای راه بدرهٔ زر یافتند آنکه از همه بزرگتر بود با آن دو رفیق دیگر گفت شما چرا از شهر و منزل خود بسفر بیرون آمده اید و موجب آن چیست که مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده اند یکی از ایشان گفت بواسطه آنکه در آن موضع که من بودم صورتها واقع می شد که من نمی توانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته در آتش رشک می سوختم با خود خیال بستم که او سه روزه ترک وطن گیرم شاید که نادیده نهادیده شود رفیق دیگر گفت مرا نیز همچنین دردی دامنگیر شده و جلا کرده ام و عزم رفیقان گفت شما هر دو بهره و نصیبه و من نیز از این غصه روی بصحرا نهاده ام بیت سخن درست بگویم نتوانم دید ❊ که می خورند حریفان و من نظاره کنم ❊ و چون معلوم شد که سه تن حسود بدبختند با یکدیگر خوش آمده گفتند بیائید تا زر را قسمت کنیم و هم از اینجا بوطنهای خود باز معاودت نموده روز بفراغت گذرانیم هر یک را عرق حسد در حرکت آمده راضی نبودند بر آنکه دیگری را بهره رسد متحیر فرو ماندند نه همت آنکه از سر آن زر بگذرند و در میان راه بهمان نهج افتاده بگذارند و نه قوت آنکه بر یکدیگر قسمت کنند یک شبانه روز در میان بیابان گرسنه و تشنه گرد زر گردیدند و خواب و خور بر خود حرام کرده منازعت می نمودند و مهم ایشان فیصل نمی یافت نظم کار دنیا را که سامانیش نیست ❊ هست دریائی که پایانیش نیست ❊ هر او دون همتان افتاده اند ❊ اندر آن وادی که درمانیش نیست ❊ روز دیگر بامداد ملک آن نواحی بشکار بیرون آمده با جمعی از خواص بدان مقام رسید و آن سه تن را در میان صحرا نشسته دید از کیفیت حال استفسار نمود صورت واقعه براستی باز نمودند که ما هر سه تن بصفت حسد آراسته ایم و بدین سبب از موطن و مسکن جدا افتاده سرگردان میگردیم اینجا برهمان حال پیش آمده و کار باضطراب و اضطرار انجامیده حکمی میخواستیم که در قسمت این زر میان ما حکم فرماید ع شد تیر آنچه می جستیم ما ❊ پادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد خود بیان کنید تا بنگرم که استحقاق بچه مرتبه دارید تا و فراخور آن زر بشما قسمت نمایم یکی گفت حسد من بمرتبه ایست که هرگز نخواهم که خود در حق کسی احسان کنم و نفعی ورزم مبادا که من خوش وقت و مرفه گردد دیگری گفت تو مرد نیکو بوده و از حسد بهره نداشته حسد من بمثابه ایست که من نمی توانم دید که کسی با کسی دیگر احسان کند و بمال خود یکی را نوازد شخص سیم گفت شما هر دو از این کار نصیبی نداشته اید

دعوی تمامی

دعوی تمامی معنی بوده من بپای چنانم که اگر کسی در باره من بروجه تقدیم رساند و یا با من نیکوئی کند تا بدیگری چه رسد ملک انگشت تحیر بدندان تفکر گرفت از مقالات آن تباه کاران که رقم شقاوت ام یحسدون الناس بر الواح صفات ایشان لایح بود متعجب شد و گفت هم بسخن شما این زر بر شما حرامست و هر یک را عقوبتی در خور گناه لازم است آنکه نمیخواهد که خود در حق کسی احسان کند پاداش او همانکه از دولت مکافات بی بهره ماند و در بهرهٔ جهان زیان زده و محروم باشد و آنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد اولی آنکه او را زر و از قید وجود خلاص کنند و بار این محنت از روی جان او بر دارند و دیگری که بر خود حسد میبرد و در حق خود نیکوئی نمیخواهد مستحق آنست که بانواع عقوبت و نکال معذب گردد و مدتهای مدید در چنگال عقاب عتاب گرفتار بوده طعمهٔ عذاب چشد تا وقتی که مرغ روحش بدام قل یتوفیکم الموت گرفتار گردد پس بفرمود تا شخص نخستین را سر و پای برهنه بی زاد و توشه در آن صحرا رها کردند و هر چه داشت از و باز ستانیدند و گفت نظم آنکه نیکوئی نخواهد با کسی ❊ نیکوئی با وی نباید خواستن ❊ هر نهالی کو ندارد میوهٔ ❊ از تبری بایدش پیراستن ❊ و آن حسود دوم را امر کرد تا تیغ بیدریغ سرش را بر داشتند از رنج حسد خلاص دادند و آن شخص سیوم را قطران مالیده در آفتاب افکندند تا بعد از تندید بزاری زار هلاک گردید و شامت حسد آن هر سه تن را بسزا و جزا رسانید بیت آن درد که درمان نپذیرد حسد است ❊ آئین حسد قاعدهٔ ابوودست ❊ گویند حسود خصم مردم باشد ❊ گر زانکه نکو در نگری خصم خود است ❊ هیچ بلائی از حسد عظیم تر نیست چه مردم حسود پیوسته از شادی مردم غمناک باشد و از راحت دیگران در محنت بیت در این غصه جان می دهد مردکی ❊ که بهره دارد وجود آن یکی ❊ و این مثل برای آن است تا معلوم گردد که حسد بدین جا برسد که کسی نسبت خود نیکوئی نمیخواهد و از اینجا معلوم توان کرد که نسبت دیگری در چه مقام خواهد بود و گمان میبرم که قصه دمنه اکثر حسودان باشد مادر شیر گفت من از مقربان این درگاه شیوه حسد فهم نکرده و هیچ کدام کمال این صفت نورزیده و نبرده ام و غالب آن است که اتفاق همه بر قتل او جهت نصیحت ملک باشد و اگر نه دفع او بدین همه مقدمات محتاج نیست شیر گفت من در این قضیه شبهه دارم و بجهت دفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم کرد مبادا که برای منفعت دیگران مضرت خود طلبیده باشم و برای تخلص

خلایق خشم خالق حاصل کرده تا در کار او تعمق تمام ننمایم خود را در کشتن او معذور نخواهم داشت چه در کار شتربه که
تعجیل کرده ام این همه پشیمانی می باید خورد و صواب آنست که بمجرد کلام کاهلی نیز را ضایع نکرده ام و تا کمال احقاق از
پس پرده گمان روی ننماید هیچ حکمی با مضا نرسانم و از مضمون این سخن که نتیجه طبع شریف و زاده ذهن لطیف یکی از
اکابر است در نگذرم نظم چو چشم افتدت بر گناه کسی ؛ تامل کن اندر عقوبت بسی ؛ که سهلست لعل بدخشان شکست ؛
شکسته نشاید دگرباره بست ؛ چندی سبک دست بردن بتیغ ؛ بدندان برد پشت دست دریغ ؛ سخن
میان شیر و مادر با تمام رسید و هر یک به آرام گاه خود رفتند اما چون دمنه را بزندان برده بند گران بر نهادند
کلیله را لوز برادری و شفقت صحبت بران داشت که بدیدن او رود و فی الحال که بزندان در آمد و چشمش بر دمنه
افتاد باران سرشک از دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین
از زندگانی چه لذت باشد بیت بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم ؛ چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم ؛
گفته در هجر من بیسار و بی من کن دران ؛ پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم ؛ دمنه نیز بگریه در آمد و گفت بیت
مرا دوری دوستان عزیز ؛ جگر خسته دارد دل آزرده نیز ؛ مرا اینهمه محنت و شفقت و بلای زندان و بند گران چندان
نیست که با فراق تو می باید ساخت و با آتش هجران می باید گداخت بیت شب نیست که از مفارقت شمع عارضت
بر آتش غمم دل بریان کباب نیست ؛ کلیله گفت ای دمنه چون کار بدینجا رسید و تهمت بدین مرتبه انجامید اگر با تو
درشتی کنم باکی نباشد و من از بدایت حال این همه میدیدم و در پند دادن مبالغه میکردم بدان التفات نمینمودی و بر
رای ضعیف و تدبیر نا صایب خود مستظهر بودی باز همان شد که گفته بودم بیت گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی ؛
عاقبت رفتی و آن کار ترا پیش آمد ؛ و اگر در مبادی احوال در موعظت تو تقصیر کردمی و در تقبیح فعل پیوندی
امروز با تو در خیانت شریک بودمی و این نوع سخنان گفتن نتوانستمی ای غافل نه با تو گفته بودم که اشارت علما
در آنچه گفته اند ساعی پیش از اجل میرد چه از این مراد انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه زندگی
پیش آید که حیات را منغص گرداند و هر لحظه مرگ را آرزو طلبد چنانکه ترا پیش آمده و هر آینه که مرگ ازین زندگانی
خوشتر است نظم چنین کلامت دل از غصه فرسودن ؛ هزار بار به از بودن است نابودن ؛ دمنه گفت ای برادر

همیشه آنچه حق بود میگفتی و شرط نصیحت بجای می آوردی و لیکن شره نفس و حرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانید
و نصایح ترا در دل من بی قدر کرد و با آنکه می دانستم ضرر این کار بی غایت و بی حد و نهایت است سعی تمام بر هیچ
می نمودم چنانچه بیماری که آرزوی خوردن کند اگر چه مضرت آن را می شناسد بدان التفات ننماید و بر وفق
آرزوی خود عمل کند و چنین کسی را که از متابعت هوای نفس نتواند گذشت هر چه پیش آید از بلا و عنا بباید کشید
و اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد بیت من ناله ز بیگانه ندارم که دلم را ؛ هر غم که رسیده است هم
از خویش رسیده است ؛ کلیله گفت مرد عاقل آنست که در فاتحه هر کار نظر بر خاتمه اندازد و پیش از نشاندن
نهال ثمره آن را ملاحظه کند تا از کرده پشیمانی و پریشانی بجز شماتت اعدا و ملامت احبا فایده ندهد نظم پشیمانی
چه سود آخر چو در اول خطا کردی ؛ دمنه گفت ای برادر بی خصم بودن صفت مردان با همت است و این
گذاشتن و در گرمی رسیدن حالت هر شعله بی حرمت هر گیاه علو همتی بود از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره
نباشد بیت کی بچوگان هوس گوی توان کوی مراد ؛ با درین میدان نهی اول سر باید گذشت ؛ کلیله گفت
دولت نایدو جاه بی اعتبار بدین همه رنج و محنت نیرزد ؛ از نهالستان دولت میوه شادی مجوی ؛ زانکه
کمتر میوه زین باغ انقلاب حالت ؛ با لیتی که پرتو التفات بر مال و جاه دنیا نمی افکندی تا در چاه رنج و تعب
نمی افتادی و نهال حقد و حسد نمی کاشتی تا امروز میوه نکبت و نقمت نمی چیدی دمنه گفت میدانم که تخم این بلا
پراکنده ام و هر که چیزی بکارد هر آینه بدرود نظم زنگی نیک بخشی و زبدی بد ؛ ز جو جو روید و گندم ز گندم ؛ و من
زهر گیاه کاشته ام گل انگبین توقع نتوان کرد و این کلید از دست رفته و دست از کار مانده و به سر انگشت تدبیر
تقدیر مشکل نشاید و نه در آینه اندیشه چهره صواب مینماید بخطای خود و اقرار و بعیب خود آشنا گشته ام و دانسته ام که گوهر
شاهوار دولت مخاطره گرداب محنت نمی ارزد بیت بس آسان می نمود اول غم دریا ببوی سود ؛ غلط کردم
که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد ؛ کلیله گفت حالا تدبیر خلاص بر چه وجه کرده و راه نجات خود از کدام ممر خیال
بسته دمنه گفت بیت از تنگنای عشق تو جستن ره خلاص ؛ مشکل توان که رخنه تدبیر بسته اند ؛ چنان می نماید
که کشتی حیات درین گرداب مهلک غرق خواهد شد و آفتاب بقا بمغرب فنا و فوات غروب خواهد نمود

و من هیچ وجه تن برنبوی در نخواهم داد و چندانچه حیله و فریب بکار توان برد در خلاص خود دریغ نخواهم داشت اما
رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا که تو بمن متهم شوی و بحکم مصاحبت که میان ما بسر حد اتحاد پیوستست
در ورطه هلاک افتی و اگر عیاذا بالله ترا تکلیف نمایند تا آنچه از اسرار من میدانی بازگویی آن زمان مشقت من
از دو گانه روی نماید یکی رنج نفس تو و محلت آنکه از جهت من بر محنت افتاده باشی دویم آنکه مرا امید خلاصی نماند چه اگر
صدق تو بر همگنان روشن است و بار گرفتن گواهی تو است از شل تو که بناء کار خود را بر راستی و درستی نهاده محال
خواهد بود و درین تقدیر دیده میان ما و تو قیامت می افتد و ملاقات بجز در عرصه محشر دست نمی دهد کلیله جواب داد
که آنچه گفتی شنودم و تو که من بعذاب صبر نمی توانم کرد و در دو شکنجه و الم عقوبت نمی توانم کشید و آنچه میدانم
پوشیده نمی توانم داشت و برای خوشی آمد کسی دروغ و غیر واقع نمی توانم گفت پیش از آنکه از من پرسند و آنچه
واقع باشد باز نمایم صلاح تو آنست که بگناه اعتراف نمائی و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تعب
آخرت بتوبه و انابت باز رهانی چه یقین میدانی که درین قصه سرانجام تو هلاکست باری عقوبت دنیا
با نکال و وبال عقبی جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت عذاب بکشی در دار الملک بقا نوبت به عقاب نکشی دمنه گفت
درین معانی تامل کنم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو رسانم کلیله رنجور و غمناک بازگشت و انواع بلا و آفت بر دل
خویش خوش کرده پشت بر بستر ملالت نهاده و شب همه شب بر خود می پیچید چون صبح بر آمد دمش فرو شد ع
رفت و چندین آرزو با خاک برد ؛ اما دران وقت که میان کلیله و دمنه این سخنان میگذشت دزدی هم
دران زندان محبوس بود و نزدیک ایشان خفته سخن گفتن ایشان بیدار شد و مقالات ایشان شنوده کام
یاد گرفت و نگاه داشت تا وقت در دست بکار آید ع هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد ؛ دیگر روز که شیر این چرخ یعنی
آفتاب در بیشه فیروزه رنگ آسمان بجولان در آمد دمنه تیره رای روسیاه شب در زندان خفا متواری گشت بیت
ز عدل روز عالم گشت روشن ؛ شب ظلمت فراز چید دامن ؛ باز مجلس درین مظالم ساخته و برادر
مادر شیر حدیث دمنه تازه گردانید و گفت زنده گذاشتن ستمکاران برابر کشتن بی گناهان است و نیکویی با بدان
مشابه بدی با نیکوان بیت نکویی با بدان کردن چنانست ؛ که بد کردن بجای نیک مردان ؛ و هر که با وجود قدرت

فاجری را زنده گذارد یا ظالمی را مدد کاری نماید در فسق و ظلم شریک بوده و حدیث من اعان ظالما سلطه الله علیه در وی صادق
بیت بد مکن و یار بدان هم مشو ؛ وز بد کس خوش دل و خرم مشو ؛ شیر قضاة را الزام کرد که در گذاردن کار دمنه تعجیل
ننمایند و از خیانت و دیانت او هر روز آنچه گذرد عرض رسانید قضاة و اشراف و معارف و اعیان و خواص
و عوام در مجمع خاص و محفل عام حاضر شده و کیل قاضی در حضار مجلس که دو گفت ملک در باب جستن کار دمنه و
تفحص حال که بدو می کنند مبالغه تمام دارد و فرموده که تا چهره چهرها از غبار شبهت خالی نشود هیچ مهم دیگر در آنند و حکمی که
در حق وی رود باید که از مقتضای عقل دور نباشد و از جاده انصاف بجانب جور و اعتساف مایل و منحرف نگردد
و هر یک از شما را آنچه معلوم است بباید گفت که در ضمن این گفتن سه فایده کلی مندرج است اول آنکه حق یاری دادن
و علم راستی و درستی بر افراختن هم در شریعت قدری تمام دارد و هم در آیین مروت و دین فتوت
مالاکلام دویم بنای ظلم را در هم شکستن و اساس ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال دادن موافق
رضای خالق و ملایم طبع اکثر خلایق است سیم باز رستن از اصحاب مکر و فساد و ایمن شدن از ارباب غدر و فساد
منفعتی است کامل و راحتی همه کس را شامل چون سخن با خر رسید همه حاضران خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر
نشد چه ایشان را در کار دمنه نصیبی نبود و نخواستند که بمجرد گمان چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی رانده شود
و سخنی که نه از راه حقیقت گویند خونی ریخته شود و چون دمنه این حال مشاهده کرد دلش چون باغ ارم از نسیم بهار
تازه و خرم گردید اما چون غمگینان روی در هم کشیده گفت ای کاردین و دولت وای مشاهیر ملک و ملت
اگر مجرم بودی بخاموشی شما شاد شدمی من بیگناهم و هر که جرمی ندارد از مجلس او دوستی نیست اگر او قدر رواست
در مهم خود سعی کند معذور است و من حرکت بشما میدهم که هر یک از قصه من چیزی معلوم دارد براستی باز نماید و در
انجانب انصاف و امانت و خدا ترسی و دیانت نگاه دارد که هر گفتاری را جزائی در عقب خواهد بود
و هر کس سخن او در ظاهر شدن حقی یا هلاک کشتن شخصی بمنابه حکمی بود باید که بدو شایبه ظن و تخمین بلکه از روی
صدق و یقین شهادت با دا رساند و هر که بگمان و تهمت مرا در معرض تلف افکند بدو آن رسد که بدان
طبیب جاهل و عدل رسید قضاة پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که مردی بد سیرت

دانش و بی پرایه تجربه دعوی طبیبی می کردند علمی وافر داشت و در بصیرتی کامل در شناختن داروها بدان منابه جاهل بود
که چون سندی را از زر منه تزکی باز نشناختی و در تشخیص امراض بدان مرتبه بی مایه بود که میان رمد و نقرس امتیاز نکردی در
ساختن تراکیب از طبایع و مقادیر ادویه غافل بود و در نوشتن نسخها از کیفیت و کمیت و شربت فارغ **نظم** بد علاجی
که هر که چهره او ✤ دیده دیگر ندیدی روی حیات ✤ و در آن شهر که این شخص دکان جهالت گشاده بود و صلای مردم کشی
در داده طبیبی دیگر بود بکمال و هنر مذکور و بمن معالجت دست مبارک او مشهور دم چون دم عیسی دلگشای و قدمی چون قدوم
خضر جان افزای **بیت** گر خواستی بیک دو نفس آفت دوار ✤ زایل شدی ز کنبد دوار به ثبات ✤ بمن قدم چنانکه
به باغ اندر آمدی ✤ دادی ز زنج زغنه بغیدار نجات ✤ چنانکه عادت روزگار غدار است که پیوسته هنرمندان
از سر خوان غنای او بجز نواله محنت نیابند و بهتران از موائد فواید او زله شرف و حرمت سوقی بردارند **نظم**
هنر بمهر دایام از آن شکسته دلم ✤ کی جاروم بتجارت بدین کساد متاع ✤ کار این علامه عصر و نادره دهر در
تراجع افتاد و کوکب نور باصره او بکسوف ضعف مبتلا شده بتدریج نور چشم جهان بین آن عزیز که دیده مردم بدان
باور روشن بودی و مردم دیده چهار مشاهده یا من جمالش خوشتر از تماشای باغ و گلشن یکتری می شد تا وقتی که
از روشنائی در وی اثری نماند بیچاره گوشه کاشانه متواری نشست و آن جاهل عام فریب دعوی زیاده از
معنی آغاز نهاد **نظم** پری بمعشر رخ وا دیو در کرشمه حسن ✤ بسوخت عقل ز حیرت که این چه بو العجبی ست ✤ باندک فرصتی
در آن ولایت طبیب مسلم شد و ذکر معالجات او شهرت کاذبه در افواه و السنه افتاد و ملک آن شهر دختری داشت
که از مطلع حسن جبین او آفتابی نموده بود و عطر فروشان صبا چون چین زلف مشکبارش نافه بگشوده **نظم** ماه رویی
مشکبوئی دل کشی ✤ جانفزائی دل فریبی مهوشی ✤ او را برادر زاده خود داده بود و عقد زفاف بآئین خسروانه و تزئین
پادشاهانه وجود گرفته **نظم** ماه را مهر میهمان کرده ✤ زهره با مشتری قران کرده ✤ و از مقارنت آن دو کوکب سعد
گوهر شاهوار در صدف رحم منعقد گشته قضا را در وقت وضع حمل عارضه حادث شد و دختر شاه را
رنجی قوی پدید آمد طبیب دانا را بحضور طلبیده از کیفیت رنج آگاهی دادند حکیم حاذق بر کما هی حال وقوف یافته
تشخیص مرض کرد و گفت معالجه این بیماری بداروی میسر شود که آن را مهران خوانند داگی از آن دارو بگیرند و کوفته و بیخته

مقرر تجربه

با قدری مشک خالص و دار چینی بیامیزند و با طبرزد شربتی ساخته به بیمار دهند فی الحال رنج او زایل شود گفتند ای حکیم
آن دارو کجا باشد و از که جویند جواب داد که من در شربتخانه همایون قدری از آن دیده بودم در حقه از سیم خام
نهاده و قفلی از زر خالص بر آن زده و حالا بواسطه ضعف بصر از دیدار کردن آن عاجزم و درین حال آن طبیب مدعی
بیامد و گفت شناختن آن دارو کار من است و ترکیب این اخلاط نیکو دانم ملک او را پیش خود خواند و در
شربت خانه رود و ادویه که بدان احتیاج است بیرون آرد و آن شربت که حکیم فرموده بود ترتیب نماید
طبیب جاهل بشربتخانه در آمد و حقه بدان صفت که حکیم گفته بود مطلبید و چون بجهان و دستور حقها بر داشت بیرون
آورد قضا را آن دارو که مهران خوانندی نبود بلکه قدری زهر هلاهل جهة مصلحت ملک سپرده بودند در آن حقه
محفوظ بود حقه را سر گشود و آن زهر را با دیگر اخلاط بیامیخت و شربتی ساخته بدختر داد چشیدن همان بود و جان
شیرین دادن همان ملک آن حال مشاهده کرده از سوز فراق دختر شعله آه بفلک اثیر رسانید و بفرمود تا بقیه شربت
بدان طبیب نادان دادند تا او نیز بر جای سرد شد و مکافات آن عمل با خوش فی الحال بوی رسید **بیت** نیکو
مثلی ست این که هر کس بد کرد ✤ بد با دگری نکرد هم با خود کرد ✤ و این مثل بدان آوردم که هر که عملی کند از روی جهالت لکن
عاقبت ناپسندیده دارد و هر کار که بگمان و شبهت سازند متضمن خطرهای کلی باشد یکی از حاضران گفت
ای دمنه تو از آنجمله که خبث ضمیر تو بر خواص روشن است و ناپاکی سیرت تو بر عوام ظاهر و کجی حال تو هم از شکل بر جای است
تو درست گردد قاضی پرسید که این سخن از کجا میگوئی و برین قول چه حجت داری علامات آن را تقریر باید کرد
و دلایل سخن خود باز نماید گفت علما فراست شعار آورده اند که هر گشاده ابرو که چشم راست او از چپ خرد تر
باشد و اختلاجی دایم بر و غالب و بینی او بجانب چپ میل دارد و نظر او بوسطه بسوی زمین افتد ذات
نامبارک او مجمع فساد و مکر و مستجمع فجور و غدر خواهد بود و این علامات در وی موجود است دمنه گفت در
احکام الهی امکان مرافعت و حیل نیست و در افعال آنحضرت سهو و غلط و خطا و زلت نه **بیت** غلط و سهو
بر من و تو رواست ✤ بر جهان آفرین غلط نرود ✤ و اگر این علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق
می تواند بود و بدان راست را از دروغ و خطا را از صواب و حق را از باطل جدا می توان کرد پس عالمیان از گواه

دسوگند بازپرس و قاضیان از مرافعه و محاکمه بیاسودندی و بعد از این هیچکس را بر نیکوئی ثنا گفتن نشاید و بر بدکاری
گردن لایق نباشد زیرا که هیچ مخلوقی ازین علامتها که در حین آفرینش وجود با او همراه ساخته اند از خود دفع
نتواند کرد پس حکمی که تو در مودی بجزا و اهل جرم با داش اهل شر از صفحات احکام شرع و عدل محو گشت
و اگر این کار که میگویند نعوذ بالله کرده باشم بواسطه آن بوده که این علامات مرا بر آن داشته و چون دفع آن در حیز
امکان نبوده نشاید که بعقوبت آن ماخوذ گردم **بیت** گر من این جمله میسر نرسش نخورد دمی ✤ چنانکه پرورشم میدهند
می رویم ✤ پس من بقول تو از بند بلا رستم و تو برهان جهل و تقلید خود ظاهر کردی و بکلمه نامعلوم و نمایش بی اصل
و دعوی بی فرع و قول نامسموع در مجلس افاضل و اماثل نامو جه نمودی **نظم** بر سخن از طرح سخن بانی تو ✤ و انت
که تا کجاست نادانی تو ✤ چون دمنه برین گونه جواب داد جمله حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند و هیچ
کسی را مجال مبارزت ز قاضی بفرمود تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا بتفصیل بر شیر عرض نمودند اما چون
دمنه بزندان در آمد دوستی از آن کلیله که او را روزبه گفتندی بر وی گذشت دمنه او را طلبید و گفت
از وی باز خبر کلیله ندارم و درین محلها پرسش او بس امیدوارم **بیت** یار آن باشد که گیرد دست یار ✤
در پریشان حالی و افتادگی ✤ تو از وجه خبرداری یا نا آمدن او را چه عذر می آوری روزبه نام کلیله شنید
آه سوزناک از جگر گرم بر کشید و قطرات اشک خونین از سحاب دیده بباریده و گفت **بیت**
دل بشد از دست دوست را بچه جویم ✤ نطق فرو بست حال دل بکه گویم ✤ دمنه از اضطراب روزبه
بی طاقت شد و گفت زود تر کیفیت حال باز نمای روزبه گفت ای دمنه چگویم **نظم** جانهای ما بسوخت ز هجران
همدمی ✤ مجروح سینه ایم نداریم مرهمی ✤ چون شمع سوخت رشته جانم ز تاب دل ✤ وز سوز سینه می
نتوانم زدن دمی ✤ آن یار گرامی رخت از منزل فنا بدار الملک بقا کشید و داغ فراق بر دلهای همدمان
و مصاحبان نهاد **نظم** ای همنفسان آه که بی یار بماندیم ✤ در دست غم هجر گرفتار بماندیم ✤ دمنه که
خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و بعد از زمان دراز بهوش آمده فریاد بر کشید و بزاری زار با دیده
اشکبار می گفت **بیت** دردا که چمن شادی بریده گشت ✤ و احسرتا که شاخ طرب بار ور نماند

ار نعی اد

ای همگنان برار که آرام جان برفت ✤ وی دیده خون ببار که نور بصر نماند ✤ دمنه چون زاری از حد در گذرانید
و لباس شکیبائی بدست جزع چاک کردانید و هر لحظه روی بر خاک مالیدی و بنوعی که کس را طاقت استماع
نبود بنالیدی روزبه بنصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که طغرا نویس ازل نام بقای هیچ جاودانی
بر نامه زندگانی هیچ آفریده رقم نفرموده و نقاش صور موجودات نقش ثبات بر صفحات ممکنات جز بقلم
کل شیء هالک الا وجهه ثبت ننموده خیاط کارخانه قدم جامه وجود هیچ موجودی بی طراز عدم ندوخته
و فراش سرا چه قدرت شمع چراغی بی تندباد آفتی نیفروخته **بیت** تا افلاک معمار این معموره شد بی خار غم
یک گل شادی بباغ زندگانی کس نیافت ✤ گلستان عمر را در مرغزار روزگار ✤ نوبهاری خالی
از باد خزانی کس نیافت ✤ این شربتی است همه را چشیدنی ✤ و بار محنتی است همه را کشیدنی مرهم این زخم
بجز صبوری نیست و علاج این جز شکیبائی ضروری نه **نظم** صبوری ضروری ست کین درد دل را ✤ بغیر از صبوری
دوائی نباشد ✤ دمنه بدین سخن فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه درین جزع حق بطرف من است
و کلیله مرا دوستی بود مشفق و برادری ناصح در حوادث بدو پناه بردمی و در مهمات برای و رویت و شفقت
و نصیحت او استظهار داشتمی دل او خزینه بود که هر تعداد اسرار که در وی ودیعت نهادندی روزگار از آن
وقوف نیافتی و جاسوس زمان از اطلاع بر آن نا امید ماندی دریغ که آن یار مهربان سایه دولت
از سر من بر گرفت و مرا در گوشه کاشانه دنیا بی رفیق و همدم و مونس و محرم بگذاشت **نظم** با که گویم
راز خود چون محرم رازم نماند ✤ چاره سازی چون کنم چون یار دمسازم نماند ✤ پس از این از زندگانی
مرا چه لذت خواهد بود و از سرمایه حیات چه سود خواهد رسید اگر نه آنستی که درین محل انواع خیالات
بر خاطر با خطور کردی خود در ابراری زار بکشتمی و از رنج تنهائی و عنای بیکسی باز رستمی چه درین ورطه که افتاده ام
بی مددیاری و معاونت غمگساری روی خلاصی نیست **نظم** این دم از کوی امید آواره می باید شدن ✤
چاره چون از دست شد بیچاره می باید شدن ✤ روزبه گفت اگر کلیله از جمیع جهات بکارستان فنا
فرو رفت افتاد نهال محبت یاران بر شحات اخلاص تازه و سر سبز است **نظم** غم مخور کزین چمن شاخ گلی پژمرده شد

روی نسرین تازه است و شاخ سنبل تابدار ❊ دمنه گفت راست میگوئی بقای تو مدارک هر خللی و حیات تو
تلافی هر زللی می تواند کرد و امروز مرا همان دوست و برادری که کلیله بود دست بیا و مرا برادری قبول کن
روزبه بشنا ما هر چه تمامتر پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت رهین منت ساختی و دل و فا و از من از عهده عذر
این عنایت چه سان بیرون آید و زبان شاکر من شکر این نعمت چگونه گذارد پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری
بستند و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد شرایط محبت و مصاحبت و مخالطت مقرر فرمودند دمنه گفت
فلان جای از آن من و کلیله دفینه ایست اگر رنج برگیری و آنرا حاضر گردانی سعی تو بی اجری نخواهد بود روزبه بزبان
دمنه دفینه را بیاورد دمنه نصیب خویش جدا کرده آنچه حصه کلیله بود بروزبه داد و التماس نمود که پیوسته بر درگاه
ملک باشد و آنچه در باب وی میگذرد معلوم فرموده او را آگاهی دهد روزبه این نکته تا روز وفات دمنه
نگاه داشت ع شرطیست که شرط را بپایان برند ❊ روز دیگر مادر شیر علی الصباح حاضر شده از کیفیت مجلس
گذشته پرسید شیر صورت قضیه را بروجهی که قضاة بعرض رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر بر مضمون آن واقف گشته
در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت رانم موافق رای ملک نباشد و اگر تحرز نمایم جانب شفقت و نصیحت
مهمل ماند و خللها بکار ملک راه یابد شیر گفت در تقریر ابواب مناصحت محابا و مدارا اشر طانیت و سخن تو
که بی شبهت از شایبه رنگ مصلحت هر چه زودتر بمحل قبول میرسد بیا تا چه داری مادر شیر گفت ملک
میان دروغ و راست فرق نمی کند و منفعت خویش از مضرت باز نمی شناسد دمنه فرصت یافته فتنه
خواهد انگیخت که رایهای روشن در تدارک آن عاجز ماند و شمشیرهای بران از تلافی آن قاصر آید شیر گفت
تو امروز غایب مشو شاید که مهم دمنه فیصل یابد پس فرمان عالی صادر شد که دیگر باره قضاة فراهم آیند
و در مجمع عام پرسش کار دمنه را تمادی دهند اکابر و اصاغر بموجب فرموده جمع آمدند و معتمد قاضی همان فصل روز
سابق مکرر ساخت و از حضار بر حال دمنه گواهی طلبید سکوتی در حق وی سخنی نگفت و بخیر و شر نکته در میان نیاورد
مقدم قضاة روی بدمنه آورد و گفت اگر چه حاضران ترا بخاموشی یاری میدهند اما دل همگنان بر خیانت تو
قرار گرفته است و باطن بر هلاک تو متفق اند و ترا با این حال در میان این طایفه از زندگانی چه فایده

تواند بود

تواند بود حالیا باصلاح حال و مال تو لایقتر که بگناه اعتراف نمائی و بتوبه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاصی
دهی و ترا از مرگ یکی از دو راحت رسد یا آنکه باز رهی یا آنکه باز رهی نظم بزرگان گویند کاندر مرگ نوعی
راحت ❊ و زبان این سخن بخلق منت می نهند ❊ که هر کس که میرد از دو بیرون نیست حال ❊ یا بدی باشد که خلق
از جور او گیرند ❊ یا کریم از سر نکو خلقی که خلق روزگار ❊ مهر او ورزند و او را در دل خود جا دهند ❊ گر نکوکار است
از این زندان محنت وا رهد ❊ ور بد اندیش است خلق از محنت او وا رهند ❊ ای دمنه اگر بگناه اقرار کنی دو فضیلت
حاصل آید و ذکر او بر روزگار باقی ماند یکی اعتراف بجنایت برای رستگاری آخرت و اختیار کردن ملک بقا
دولت بر دار فنا و نکبت و دوم صیت فصاحت و زبان آوری و آوازه بلاغت و سخن گستری تو بدین جوابهای
دلپذیر که گفتی و عذرهای معقول که تقریر نمودی و در افواه خاص و عام افتد و اهل زمان بر کفایت و جلادت تو علوم آیات
و همه بر فهم و فضل تو شهادت باقامت میرسانند تو نیز بعقل خود رجوع فرمای و بتحقیق این نکته و انما شو که مرگ
با نیک نامی بهتر از حیات بدنامی بیت مردن کس بنیک نامی ❊ بهتر از زندگی بدنامی ❊ دمنه گفت قاضی را
بگمان خود و مظنه دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم نشاید کرد و در فحوای ان بعض الظن اثم در نباید گذشت و اگر
شما را نیز این شبهت افتاده است و طبع بر گناه من قرار گرفته آخر من در کار خود بهتر دانم و یقین خود را برای شک
دیگران نه بر طریق تقوی درست است و نه بقاعده تقوی و با وجود آنکه شما بمجرد گمانی که مکر در خون شتربه سعی نموده
این همه گفت و گوی میکنید و اعتقاد بد در حق من فاسد ساخته اید پس من اگر در خون خود بی سببی سعی نمایم و بی موجبی
بقتل خود رضا دهم بچه تاویل معذور باشم و از عهده خطاب و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه چگونه بیرون آیم و من بیقین
دانسته ام که هیچ ذات را بر من آن حق نیست که ذات مرا است پس آنکه در حق کمتر کسی آن را جایز نشمردم و از روی
مروت بدان رخصت نمایم بر خود چگونه روا دارم بیت من اگر خویش را نمی شایم ❊ دیگری را چه سان بکار آیم ❊
ای قاضی این سخن در گذر اگر نصیحت است اولی آنکه از قاضی بظهور نیاید چه سخن قضاة حکم باشد و از خطا و سهو بری
و لهو دوران احتراز نمودن لازم بود و تا در آنکه تو همیشه راست گوی و عادل بودی از ضعف طالع و نکبت
حال من درین حادثه طریق احتیاط از طرف نهادی و لطف جود و کمال ارباب اغراض دیده راستی را

بر بد فعلت مبتلا ساختی نظم طرب سرای دل هر کس از تو معمور است ❊ چرا بغم دل امیدوار من باشی ❊ گلی چو تو شگفته است در
بهار جهان ❊ روا بود که همه خار خار من باشی ❊ قضاة محکمه دانش که قبالهای پروری بتوقیع احکام ایشان مسجل است
فتوی برین گونه داده اند که نقد هر شهادت که بسکه یقین آراسته نباشد در دار الضرب قبول تمام عیار نیست
و هر که گواهی دهد در کاری که وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان باز دار رسید قاضی پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که مرزبانی بود بزرگی معروف و بشرف ذات و حسن صفات موسوم و موصوف
نظم با لب جانفزا با سخن دلپذیر ❊ با خرد بیکران با هنر بی شمار ❊ و این مرزبان زنی داشت که حسن آفت جان
و لطافت فتنه جهان لبی جانبخش تر از آب حیات و دهنی شیرین تر از تنگ نبات نظم بچهره چو آتش بعارض
چو آب ❊ فزون تر از ماه و از آفتاب ❊ ز ابرو کمان کرده از غمزه تیر ❊ بتیر و کمان کرده صد دل اسیر ❊
با کمال حسن و دلربائی جمال عفت و پارسائی جمع کرده بود و رخسار فتنه انگیز را از خال زهد و پرهیز آراسته نظم دیده
نادیده رنگار جهان ❊ گشته پس پرده عصمت نهان ❊ آینه نادیده جمالش ز دور ❊ بوده ز همراهی سایه نفور ❊
و این مرزبان غلام بلخی داشت بغایت بی حفاظ نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه هوای سینه را
از غبار فسق و فساد صافی ساختی و در خدمت مرزبان باز داری بودی بصیادی مرغان متعین روزی
این غلام را نظر بران مستوره افتاد و مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت نظم بار این دل غمدیده بدام تو در افتاد ❊
بس مرغ همایون که بتیر نظر افتاد ❊ غلام دل از دست داد و چندانچه حلقه وصال بجنبانید در وصل گشاده نشد
و هر چند افسون و افسانه در کار کرد مفید نیفتاد بیت در نمیگیرد نیاز و ناز من با حسن دوست ❊ خرم آن کز نازنینان
بخت برخوردار داشت ❊ باز دار بصید کردن آن طاوس بوستان جمال امید بسته چندانچه باز فکر را در هوای
مواصلت بپرواز آورد راه باشیانه مطلوب نیافت نظم برو این دام بر مرغ دگر نه ❊ که عنقا را بلند است آشیانه ❊
بعد از نا امیدی چنانچه سیرت بد نفسان باشد خواست که در حق او قصدی اندیشد و برای او فضیحتی بکار کند
از صیادی دو طوطی بخرید و بزبان بلخی یکی را از ایشان بیاموخت که من دربان را در خانه با کدبانو خفته دیدم
و دیگری را تعلیم داد که من باری هیچ نمیگویم و در مدت یکهفته این دو کلمه را یاد گرفتند روزی مرزبان بزم

شراب

شراب آراسته بود و بفراغت بر مسند عشرت نشسته باز دار در آمد و برسم هدیه مرغان پیش آورد طوطیان شیرین کلام
شکر فشانی آغاز نمودند و همان دو کلمه را بحکم عادت تکرار می کردند مرزبان زبان بلخی را نمیدانست اما بخوشی
آواز و تناسب الفاظ ایشان فرخ دلی در خاطرش پدید آمد و بآن نغمات دلاویز عشرت انگیز انس گرفته
مرغان را بزن سپرد تا تیمار داری نموده در تعهد حال ایشان کوشد زن بیچاره نیز بزبان مرغان و انا بود
ایشان را پرورش میداد و بدشمنان دوست روی را نوازش می کرد بیت نفس را پروردم و آخر شدم
رسوا ز او ❊ من چه دانستم که خصم خویش را می پرورم ❊ القصه مرزبان چنان با طوطیان مستانس شده
که بی الحان دلپذیر و نغمات بی نظیر ایشان در بزم شراب ننشستی و با صدای روح افزای ایشان از نغمه
دل سوز عود و زمزمه شور انگیز چنگ گوش فرو بستی روزی طایفه از اهل بلخ بمهمانی مرزبان آمدند و مرزبان
در مجلسی که جهة ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر کرد ایشان بعادت معهود همان دو کلمه سرائیدن
گرفتند مهمانان بعد از استماع آن در یکدیگر نگریستند و آخر سر خجالت در پیش افکنده از ان متعجب فرو ماندند
مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرو نشست و لب خوش خندلی مهمانان بحیرت و تامل مبدل شد از کیفیت
آن حال پرسید و مبالغه از حد در گذرانید و چندانچه مهمانان عذرها گفتند بمحل قبول نرسید یکی از ایشان
که جرات او زیاده بود گفت ای مرزبان مگر بدانچه این مرغان میگویند ترا وقوف نمی افتد مرزبان
گفت نی معنی این سخن فهم نمیکنیم اما با آواز و لکنت ایشان بهجتی و فرحی در دل میشود و میرود شما مرا از
معنی کلام ایشان واقف گردانید بیت من ندیدم شبی سلیمان را ❊ چه شناسم زبان مرغان را ❊
ایشان مضمون کلام طوطیان با مرزبان تقریر کردند و از فحوای این سخن وی را آگاه گردانیدند مرزبان
دست از شراب باز کشیده گفت ای عزیزان معذور دارید که من بدین وقوف نداشتم و بعد از آنکه
بتحقیق حال دانسته ام دیگر عذر نماند در شهر ما رسم نیست که در آن خانه که زن بد پریشان کاری مبادا
باشد چیزی بخورند در اثنای این گفت و شنید غلام باز دار آواز داد که من بارها دیده ام و گواهی میدهم
مرزبان از جای بشد و بکشتن زن حکم فرمود زن کسی نزد وی فرستاد و پیغام داد که ای امیر کامکار

بیت اگر هلاک پسندی وگر بقا بخشی ÷ بهرچه حکم کنی ماندست فرمانت ÷ اما درین کار اندیشه بجای آور
وتعجیل منمای ع شتاب و تعجیل من که در دست توام ÷ ارباب خرد در کارهای خاصه در خون ریختن
تامل واجب دانسته‌اند چه اگر در کشتن لازم آید فرصت باقی است و اگر عیاذاً بالله بیگناهی را بقتل رسانند و بعد
از آن معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دایره امکان بیرون باشد و وبال آن تا ابد در
گردن بماند نظم ÷ تامل مباش در آزار ÷ تا پشیمان نگردی آخر کار ÷ مرزبان فرمود تا زن را بحوالی مجلس آورده
در پس پرده بنشاندند و صورت حال با وی باز گفت و فرمود که طوطیان از جنس ایشان نیستند که سخن
ایشان با غرضی آمیخته بود ایشان آنچه دیده‌اند میگویند و باز دار هم بر وفق دعوی ایشان گواهی می‌دهد و این
نه حجتی است که زبان آوری عذر آن توان خواست ع گرگ نه این است شوان کرد استغفار ازو ÷ زن
جواب داد که تدارک حال من از فرایض است و هر وقت که صورت حال براستی معلوم شود اگر مستوجب
کشتن باشم یک لحظه دل فارغ توان کرد مرزبان گفت این مهم چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از
مردمان بلخ بپرس که مرغان بجز این دو کلمه لغت بلخ چیز دیگر میدانند یا نه و چون معلوم شود بغیر ازین سخن
بر زبان ایشان چیزی نمیگذرد بخاطر خواهد رسید که آن بی حفاظ بی شرم که مراد او از من حاصل نشد
وطمع خام و غرض فاسدش بوصول نه انجامید ایشان را این دو سخن تلقین کرده و اگر بدان زبان چیزی دیگر
توانند گفت خون من ترا مباح و حیات بر من حرام مرزبان شرط احتیاط بجای آورد و سه روز مهمانان
احتیاط نمودند از زبان طوطیان بجز این دو کلمه استماع نیفتاد و چون مقرر شد که زن ازان تهمت بری است
مرزبان از سر قتل او درگذشت و فرمود که باز دار را بیارید باز داری بر دست گرفته بشعف تمام
درآمد که تشریفی خواهد یافت زن پرسید که ستمکار غدار تو دیدی که من کاری خلاف رضای خدا
میکردم گفت آری من دیدم همین که این دو کلمه بر زبان راند بازی که بر دست داشت قصد روی
او کرده منقار در چشمش زد و برکند زن گفت هر آینه چشمی که نادیده را دیده پندارد این است سزای مثلها
نظم برکنده به آن چشم که بد بین باشد ع بد بین همه جا در خور نفرین باشد ÷ و این مثل بدان آوردم تا بدانند

بیت بنیاد نهاده چو مردان ÷ آن را بکرم تمام گردان ÷ و لا انعام الا بالاتمام شیر در اول حال ما فی الضمیر خود
با تو در میان آورده و تو بعهده اهتمام گرفته بودی که در انتقام شنزبه از خصم غدار آنچه امکان سعی باشد بجا آوری
ع امروز بدان وعده وفا باید کرد ÷ صلاح در آنست که بخدمت ملک آئی و آنچه دیده و شنیده براستی باز نمائی
والا فریب دمنه بدان رسیده که شیر از قتل او درگذرد و بران تقدیر هیچکس دیگر در بارگاه شیر از شر او ایمن
نتواند بود و اندک فرصتی را با فسونهای مکرآمیز دمار از روزگار امرا و اهل اختیار برآورد و هر که در مهم او خوض نموده
و در قتل او سعی فرموده تمامی را عرضه تلف سازد پلنگ گفت ای ملکه ساختن این مهم بر ذمه
من بود تا غایت که کتمان میکردم و این گواهی را نهفته میداشتم جهت آن بود تا ملک حقیقت
حال دمنه بداند و از دقایق حیل و مکر او آگاه شود و اگر قبل ازین درین قضیه خوض کردمی و در ساختن این مهم شروع
کلی نمودمی چون ملک از فریب دمنه و خبث طینت و شرارت نفس او وقوفی نداشت ممکن که حمل بر غرض
کردی و گمان بد بردی و اکنون که بدین درجه رسید مصلحت ملک را فرو نگذارم و اگر مرا هزار جان باشد
فدای یکساعت خاطر ملک سازم هنوز از حق نعمتهای او یکی نگذارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصر
شناسم بیت اگر هر دو جهانش بیاگنم موی ÷ هنوز در دو جهان شرمساری باشم ÷ پس از
علامت مادر شیر نزدیک شیر آمد و ماجرای کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع وحوش آن
گواهی ادا کرد و این سخن در افواه افتاده آن دد دیگر که در زندان بر گفت و شنید ایشان اطلاع یافته بود
کس فرستاد که من گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر شد و آنچه در حبس میان ایشان رفته بود بوجه شهادت
باز گفت از و پرسیدند که چرا همان روز بعرض نرسانیدی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود و من
فی منفعتی تعذیب حیوانی روا نداشتم شیر این سخن او را پسندیده و بدین دو شهادت حکم سیاست بر دمنه
واجب گشت و امضای قضا بدان پیوسته همه وحوش بر قتل دمنه بقصاص اتفاق نمودند نظم هر
هنری که تخم آزار بکاشت ÷ هنگام درو جز عقوبت برداشت ÷ شیر فرمود تا او را در بند باحتیاط باز داشته
و طعمه از و باز گرفته با انواع تشدید و تهدید معذب گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی بسر آمد

هر زاغ چون دم طاوس نمودی ؛ ز هر سو چشمه چون آب حیوان ؛ چراغ لاله هر جانب فروزان ؛ بنفشه رسته و
سبزه دمیده ؛ نسیم صبح جیب گل دریده ؛ شقایق بر یکی پای ایستاده ؛ چو بر شاخ زمرد جام باده ؛ و بسبب آنکه
در آن مرغزار شکار بسیار بود صیادان آنجا آمد شد بسیار کردندی و پیوسته جهت بند وحوش و قید طیور دام حیله
گستردندی و در حوالی آن بیشه زاغی بر درخت بزرگ آشیانه گرفته بود و از صفحات اوراق آن نهال نکته
حب الوطن من الایمان مطالعه کردی روزی بر بالای درخت نشسته زیر و بالا می نگریست و بر راست و چپ
نظر می افکند ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن و توبره بر پشت تعجیل هر چه تمامتر روی بدان درخت می آمد
زاغ بترسید و با خود گفت نظم یارب این شخص را چه افتاده است ؛ که بدین اضطراب می آید ؛ هیچ معلوم
نیست که چه سبب ؛ اینچنین با شتاب می آید ؛ و ممکن که قصد من کرده باشد و برای صید من کمر بسته باشد
و برای صید من تیر تدبیر در کمان تزویر پیوسته و حالا حزم اقتضای آن می کند که جای نگاه دارم و می نگرم ع تا
بهم که چه از پرده بیرون می آید ؛ زاغ در پس درخت متواری شده دیده ترصد بر گماشت و صیادی بپای
درخت آمده دام باز کشید و دانه چند بر بالای آن پاشیده در کمین گاه نشست ساعتی برآمد فوجی کبوتران
در رسیدند و سردار ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی با ذهنی روشن و زیرکی تمام و حدسی کامل و
فهمی قوی و این کبوتران بمتابعت او مباهات نمودندی و بمتابعت و طاعت او افتخار کردندی
و روزگار رجز در خدمت او که سرمایه صلاح و پیرایه نجاح بود بسر نبردندی و چندان که چشم کبوتران بر دانه افتاد
آتش گرسنگی شعله زدن گرفت و عنان اختیار از کف اقتدار ایشان بیرون برد مطوقه از روی شفقت که
مهتران را بر کهتران لازم است ایشان را بجانب تانی و تامل میل داد و گفت نظم زره حرص تعجیل سوی دانه مرو
به هوش باش که دامیست زیر هر دانه ؛ جواب دادند که ای مهتر کار ما باضطرار رسیده و مهم بغایت اضطراب
انجامیده با حوصله تهی از دانه و دلی پر از اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظه عاقبت نیست و بزرگان گفته اند
بیت گرسنه بر جا دلیر بود ؛ زانکه از عمر خویش سیر بود ؛ مطوقه دانست که آن حریصان دانه جوی را کمند
موعظت مفید نخواهد ساخت و ترس ملامت از جا نخواهد جنبانید و جهالت بر خوان کشید نظم هر که در بند

حرص افتاد ؛ مگس از بند تو شهد آزاد ؛ خواست تا از ایشان کناره کرده بگوشه بیرون رود و قضا کردن او را
بزنجیر تقدیر بسته بجانب دام کشید ع ای بسر من بروم او می کشد قلاب را ؛ القصه مجموع این کبوتران یکبار
اختیار را بر طرف نهاده فرود آمدند و دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن همان مطوقه فریاد برکشید
که نه با شما گفتم که عاقبت شتابکاری ناستوده است و بی تاملی در کارها شروع کردن ناپسندیده بیت
طریق عشق پرآشوب و فتنه است ایدل ؛ بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود ؛ حیرت و خجالت بر کبوتران
مستولی شده دم در کشیدند و صیاد از کمین گاه بیرون آمده با شادی تمام دوان شد تا ایشان را در ضبط
آورده بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران را چشم بر صیاد افتاد با اضطراب تمام در آمدند و هر یک از ایشان در خلاص
خود کوشیده پر و بالی می زدند مطوقه گفت ای یاران شما هر یک در نجات خود سعی می نمائید و از خلاصی دیگر یاران
تغافل می ورزید ع این چه بیهانه شرط یاری است ؛ در مذهب محبت فتوی برآنست که استخلاص یاران را از خلاص خود
مهم تر دانید چنانکه وقتی دو رفیق با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی آن کشتی بشکست و هر دو در آب افتادند
ملاحی زیرک در دریا خود را در آب افکند و عزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد هر کدام که میل میکردی فریاد برآوردی
بیت که ای برادر درین گرداب تشویر ؛ مرا بگذار و دست یار من گیر ؛ و اکنون شما را قوت آن نیست که حیات یاران را
بر زندگانی خود ترجیح نمائید و نجات او را از رستگاری خود بهتر شمارید باری همه بطریق معاونت و موافقت کوشیده
باشید که برکت این وفاق و اتفاق دام از جای برگرفته شود و با همه رهائی یابیم کبوتران فرمان بجای آورده هم
در قوت متفق شدند و بدان حیلت دام را برکنده سر خود گرفتند صیاد با وجود این حال بر پی ایشان میدوید
باامید آنکه آخر درمانند و بیفتند دیده در هوا و دوخته میرفت زاغ با خود اندیشه کرد که مدتها مدید باید که با چنین صورت
عجب از کتم عدم بعرصه وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه بآثار ایشان شتافته معلوم کنم که
عاقبت کار ایشان بچه می انجامد و آن تجربه را ذخیره روزگار خود ساخته در وقت احتیاج بکار برم بیت
بروز تجربه روزگار بهره بگیر ؛ که بهر دفع حوادث ترا بکار آید ؛ زاغ در پی ایشان پرواز کرد و مطوقه با قوم خود
دام را برداشته می بردند و صیاد حریص شوخ چشم دیده در ایشان گماشته راه می پیمود مطوقه چون دید که صیاد

گفت ای زیرک اگر رضای من طلبی و بحقوق دوستی قیام می نمائی شرط آنست که اول یاران مارا از بند رهائی دهی و
بدین کرم طوق منت بر گردن جان من نهی موش گفت این حدیث مکرر ساختی و در مبالغه بحد افراط رسانیدی
مگر ترا بنفس خود حاجت نیست و آنرا بر خود حقی نمی شناسی و از نکته ابدأ بنفسک تغافل می نمائی مطوقه گفت مرا
ملامت نباید کرد که منصور پیشوائی این کبوتران بر نام من نوشته اند و تعهد احوال ایشان بر ذمه اهتمام گرفته ام ایشان
از روی که رعیت من اند بر من حقی ثابت است و مرا از آن سبب که مهتر ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد ما که ایشان
از عهده حق من بیرون آمده اند و بمددکاری و معاونت ایشان از دست صیاد بجسته ام مرا نیز از عهده لوازم
حق گذاری بیرون باید آمد و شرایط پیشوائی بادا باید رسانید و هر پادشاهی که آسایش خود طلبد و رعیت را بسته
بند محنت بگذارد و بسی بر نیاید که مشرب عشرتش تیره و دیده دولتش خیره گردد نظم نیاساید اندر دیار تو کس ؛ چو
آسایش خویش خواهی و بس ؛ موش گفت پادشاه در میان رعیت بمثابه جان است در جسد و مثابه دل است
در بدن پس ملاحظه حال او اولی باشد چه اگر دل بصلاح است از فساد اعضا چندان مضرتی نرسد و عیاذا بالله
اگر دل بزیان آید سلامتی اعضا سودی ندارد بیت کم اگر جا گران شوند چه غم ؛ از سر شه مباد موئی کم ؛ مطوقه گفت می ترسم
که اگر گشادن عقدهای من آغاز کنی ملول شوی و بعضی از یاران در بند مانند و چون من بسته باشم هر چند ملال تو
بکمال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود در اهمال نجات من رخصت نخواهی یافت و نیز
در هنگام بلا با یکدیگر شرکت داشته ایم در وقت خلاصی و فراغت نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود بیت
گر شمری یار کسی را شمار ؛ کو بود اندر غم و شادیت یار ؛ دوست که در شادی او غم نیست دوست ؛ زود بشوی
شاد که غم خود از وست ؛ موش گفت عادت اهل کرم این است و عقیده ارباب فتوت همین و بدین
خصلت ستوده و سیرت پسندیده اعتقاد خلایق بدوستی تو صافی گردد و اعتماد و علیا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید
بیت دوستی را چنین کسی باید ؛ که از او کار بسته بگشاید ؛ پس از یک بجد تمام و رغبت لاکلام بندهای یاران را ببرید
و در آخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص داد و کبوتران او را وداع کرده ایمن و مطمئن با آشیانه خود بازگشتند
و موش بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندها مشاهده کرد بدوستی و همدمی او رغبت نمود

و مصادقت و مرافقت او را غنیمی شگرف دانست و با خود گفت من از ان قضیه کبوتران را افتاد ایمن نتوانم بود
لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم نشست بیت مشرق و مغرب بهم برهم
زدم است ؛ لیک از آن گونه که می باید کم است ؛ یار غرض جوی فراوان بود ؛ هر که کشد بار تو یار آن بود پس
بدر سوراخ موش آمده آواز داد موش پرسید که کیست گفت منم و با تو مهم ضروری دارم زیرک موشی بود خردمند
کافی کرم و سرد روزگار دیده و نیک و بد ایام مشاهده کرده و در آن موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ
آماده ساخته و تیمارکاری بحسب حکمت و فراخور مصلحت پرداخته چون آواز زاغ شنید بر خود بپیچید و گفت ترا
با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از اول تا با خر باز راند و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری او
در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال مروت و هواداری و جمال فتوت و حق گذاری تو معلوم شد و دانستم
که ثمره دوستی و نتیجه محبت تو چگونه بدیشان رسید و ببرکت مصادقت و مودت تو از آن ورطه هایل خلاص
یافتند همگی همت بر دوستی تو مقصور گردانیده ام و آمده ام تا بشرط استسعاد در مخالصت بجای آورم نظم دار بر بوی تو
بسی دل نگرانی ؛ حال دل خود با تو بگفتیم تو دانی ؛ موش جواب داد که میان من و تو در مصاحبت مسدود است و
طریق مواصلت ممنوع نظم بار از تو سودی بجز زیان جان نمی بینم ؛ که بعد المشرقین آمد میان ما درین سودا ؛
برو و این سد مکوب و قدم در طلب چیزی که بدست آمدن آن بهیچ وجه معتذر باشد منه که جستن آنچه در حیز
امکان نباشد بمثابه کشتی بر خشک راندن و اسب بر روی دریا تاختن و هر که جستجوی محال تکاپوی کند بر خود
خندیده باشد و جهل خود را بر ارباب خرد جلوه داده بیت این دام بر قصد شکار دگری کن ؛ کان صید که دیدی
بکمند تو نیاید ؛ زاغ گفت ای موش ازین سخن درگذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگذارند و هر که روی بدرگاه اصحاب دولت آن
آورد و پشت دست بر جبین نیاز او نزنند و من از حوادث زمان پناه بدین بارگاه آورده ام و در وقایع دوران
این آستانه ملجا و ملاذ خود ساخته نظم جز آستان توام در جهان پناهی نیست ؛ سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
حالا چون خاک همین سر کوی را ملازمت گرفته ام و ابروی خود در ملازمت این حریم حرمت دانسته نه بجور
روی برمی تابم و نه بجفا جانب دیگری می شتابم بیت گر کشم تیر سیاست می نوازی حاکمی ؛ ور به تیغ لطفم بنوازی هم

در پی ایشان روانست و قوت طامعه در حرکت آمده و او را بران میدارد که از پای ننشیند تا ایشان را
بدست آرد روی بیاران کرد و گفت این ستیزه روی بجد تمام کمر بر قصد ما بسته است و در پی ما نشسته و تا از چشم او
ناپدید نشویم دل از ما برنگیرد و صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب باغها و درختستانها پرواز نماییم
تا نظر او از ما منقطع شود و نومید و خجلت‌زده باز گردد کبوتران بر طبق اشارت او راه یافتند از جانب دشت و صحرا
بطرف عمارت شتافتند صیاد چون ایشان را ندید بحسرت تمام باز گردید و زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی
ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج همان حادثه ذخیره سازد و تا مضمون السعید من وعظ بغیره
کارکرده باشد بیت عاقل آنست که در تجربه نفع و ضرر ❊ از جهان دگر بهره خود بردارد ❊ هرچه دانست کزان نفع رسد
بستاند ❊ وانچه از وی ضرری فهم کند بگذارد ❊ کبوتران از دغدغه صیاد ایمن شده در وجه استخلاص مطوقه رجوع
نمودند و آن خردمند راست تدبیر بعد از تفکر و تدبر جواب داد که رای من چنان اقتضا می‌کند که بی معاونت یاری
وفادار ازین مهلکه روی نجات نیست مصرع بی همرهی این راه بسر نتوان برد ❊ درین نزدیکی موشیست زیرک نام
از دوستان من بزیادتی وفا اختصاص یافته و در آیین مروت از سایر یاران و هواداران بر سر آمده بیت
رفیق مخلص و یار وفادار ❊ که در یاری ندارد عجز و انکار ❊ یقین که از مددکاری او از بند رهائی روی نماید و ازین
مخاطره خلاصی دست دهد پس بویرانه که مسکن موش بود فرود آمدند و نزدیک سوراخ او رفته حلقه در ارادت او
بجنبانیدند صدای مطوقه بگوش زیرک رسیده بیرون آمد و چون یار خود را بسته بند بلا دید چشمه خونابه بر صفحه
رخسار روان ساخت و آه دردآلود از جگر سوخته باوج سپهر رسانید و گفت نظم چه حالتست این که میبینم
چه حالست ❊ درین حالت شکیبائی محالست ❊ مرا ای بلبل جان چه سان فارغ نشینم ❊ چو یار خویش را
در بند بینم ❊ ای یار عزیز و ای رفیق موافق کدام حیله درین بند افکندی و بچه سبب بدین بلا گرفتار شدی
مطوقه جواب داد که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضر باحکام قضا و قدر باز بسته اند و هرچه کاتب ارادت
در دیوان خانه ازل بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لابدست که در عرصه وجود بجلوه آید و از تحرز
و اجتناب ازان هیچ فایده ندهد نظم قلم بنیکی و شیرینی ای پسر رفتست ❊ اگر ترش ننشینی قضا چه غم دارد ❊ ورا

قضای ربانی و تقدیر یزدانی درین ورطه هلاک افکند و دانه بر من و یاران من جلوه داده و با آنکه ایشان را از سبکی
و شتاب زدگی منع میکردم و بر ترک حزم و احتیاط ملامت می‌نمودم دست تقدیر پرده غفلت
در پیش دیده بصیرت من فرو گذاشت و عقل دوراندیش پای و خرد دوربین مرا در حجاب تیره جهالت و نادانی
باز داشت و جمله یکبار در دست و چنگ بیت گرفتار شدیم موش گفت ای عجب که چون تو کسی با آن همه زیرکی
و دور اندیشی با نازله قضا مقاومت نتوانست کرد و تیر تقدیر را بسپر حیله و تدبیر رد نتوانست ساخت مطوقه گفت ای
زیرک ازین سخن درگذر که کسانیکه بقوت و شوکت و عقل و بصارت از من بیش اند و بجاه و مال و فضل و کمال
از من در پیش با مقادیر ازلی نتوان کوشید که لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه چون نافذ الامر قضا سلسله ارادت
در جنبانید ماهی را از قعر دریا بفضای هوا رسانیده مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین کشاند و هیچ آفریده را
در امر قضا و قدر چاره نیست بجز تسلیم و رضا نظم گر شود ذرات عالم هیچ هیچ ❊ با قضای ایزدی نتوان بپیچ
چون قضا بیرون کند از چرخ سر ❊ عاقلان گردند جمله کور و کر ❊ ماهیان افتند از دریا برون ❊ دام گیرد مرغ پران را
زبون ❊ این قضا با دست سخت و تندخو ❊ خلق چون خس عاجز اندر پیش او ❊ و باید دانست که دانا در پیش جریان
قضا همان حکم نادان دارد و رعیت حقیر با سلطان عالمگیر در ورطه تقدیر یکسان برابر و نشاید در احکام قضا کردن
مصرع نمی زیبد کسی را در قضا چون و چرا کردن ❊ زیرک گفت ای مطوقه دل خوش دار که بسا که خیاط ارادت
ایزدی بر بالای یکی از فارسان عرصه محبوبیت می دوزد و خواهد که پیراهنش بطراز دولت آراسته و خواهد دامنش قطع از
محنت پیراسته بی شائبه عنایت و عین کرامتست غافل از آنکه بنده بتحقیق آن حال را نا مطلقه که در ضمن آن با انواع
یافته چنانچه درین معنی گفته اند نظم بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش ❊ که هرچه ساقی ما کرد عین الطاف است
وانچه ترا پیش آمده چون نیک در نگری صلاح حال درین بوده و بزرگان گفته اند نوش معانی بی نیش خار نباشد
و گل راحت بی خار محنت نروید مصرع بسا مراد که در ضمن نامرادیهاست ❊ و چون زیرک این فصل فرو خواند بند
که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست مهربان نخست بند یاران بگشای و خاطر از مهم
ایشان جمع نموده بجانب من گرای موش بران سخن التفات ننموده بکار خود مشغول بود مطوقه بار دیگر از روی مبالغه

موش گفت ای زاغ حیله را بگذار و دانه فریب بر روی دام زرق میفکن که من طبیعت بنی نوع ترا می شناسم و چون
تو جنس من نیستی از الفت تو می هراسم ع زوج را الفت با جنس مطابقت الیم ؛ هیچ صورت از تو ایمن نیستم
و هر که با کسی مصاحبت ورزد که بر او ایمن نتواند بود بدو آن رسد که بدان کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که کبکی دری در دامن کوهی می خرامید و غلغله صدای قهقهه اش در گنبد سپهر می پیچید
قضا را بازی شکاری در آن فضا می گشت چون نظاره اش خرامیدن کبک را مشاهده نمود و آواز خنده اش
بر سامعه او مرور نمود دل باز بمحبت او مایل گشت و طرح مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن گرفت و با خود اندیشید
که درین عالم از مصاحبت مناسب چاره نیست و از یار موافق و رفیق مهربان گزیر نه و در امثال آمده است که هر که
بی یار بود پیوسته بیمار بود بیت کسی که در جهان یاری ندارد ؛ درخت عمر نشو باری ندارد ؛ و این کبک یار
خوش منظر خندان روی سبک روح شیرین حرکات است دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینه
با محبت این نوع مصاحبی منشرح و بی غم شود نظم یاری باید چگونه یاری باید ؛ یاری که گره ز کار من بگشاید ؛
هر گه که جمال خویشتن بنماید ؛ زآیینه دل غبار غم بزداید ؛ پس آهسته بجانب کبک مایل شد کبک را نظر بر و
افتاده خدنگ آن خود را بشکاف سنگی رسانید باز پیش آن سوراخ نشست و صورت ماجرا باز نمود و گفت ای کبک
پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم و کمال تو بر من ظاهر نبود امروز بواسطه قهقهه تو انبساطی در دل من پدید آمد
و خرامیدن دلفریب تو مرا امیدوار کرده توقع میدارم که من بعد از من ترسان و هراسان نباشی و مصاحبت و موانست
من پیش گیری که مقدمه محبت نتیجه منفعت می دهد و شجره وداد ثمره مراد می آرد بیت نکاست محبت که از دو سوی مقصود
هر چند کسی پیش دو دشمن بر آید ؛ کبک آواز داد که ای قهرمان کار بست ازین محبت ره باز دار و یک کبک دیگر
خورده پندار نظم من و دیدار تو هیهات چه فکر است محال ؛ من و وصل تو خیالیست چه خیالیست محال ؛ هر گاه که آب
و آتش با یکدیگر انضمام پذیرفت مصاحبت من با تو تصور توان کرد و هر گاه که سایه و آفتاب با هم مجتمع شود مرافقت
من با تو خیال توان بست ع زین فکر درگذر که بجائی نمی رسد ؛ باز گفت ای عزیز با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی
چه بر آن دارد که با چون توئی تلطف سخن باید گفت نه چنگال من نقصانی ندارد که از صید امثال تو باز مانده باشم

نه در مقدار

نه در منقار من قصوری واقع شده که از شکار طعمه خود عاجز آیم همین پیش نیست که داعیه همدمی و مجالست و
همنشینی و موانست تو مرا بر تحریک سلسله محبت میدارد و ترا از محبت من فواید بسیار متصور است اول آنکه
چون ابنای جنس من بینند که ترا در ظلال بال حمایت خود پرورش می دهم دست تعدی از دامن تو کوتاه
ساخته بدیده حرمت تو در نگرند و تو خوش بفراغت خاطر طوف کوه و صحرا نمائی دیگر آنکه باشیانه خود رسانم
تا بر موضع رفیع و مسکن منیع بر آمده از بنی نوع خود برفعت درجات ممتاز گردی دیگر آنکه یار از طایفه تو جفتی ظالم
نیکو صورت که رغبت تو بمناکحت او صادق باشد بیاوریم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده
روزگاری بمراد دل گذرانی بیت نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال ؛ امید حاصل و جام مراد مالامال ؛ کبک
گفت تو امیر مرغانی و عنان اختیار طیور بقبضه اقتدار تست و من یکی از رعایا و خراج گذاران توام و مثال ما
کسان از مذلت و منقصتی خالی نباشد و در آن وقت که من بالتفات تو مستظهر و باهتمام تو امیدوار
باشم ممکن که از من صورتی صادر گردد که ملایم طبع شریف نباشد و سرپنجه غضب خداوندی دمار از نهاد
من بر آرد همان به که با گوشه خلوت در سازم و رعایت ملازمت حکام که متضمن خطرات کلی است بر
نیفرازم بیت تماشای رخ خورشید خد خود نمی بینم ؛ همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینم ؛ باز گفت
ای برادر نه دانسته که دیده دوستی از دیده عیب نابیناست و هر زشتی که از دوست بوجود آید بغایت زیبا
بیت زهر ترا دوست چه داند شکر ؛ عیب ترا دوست چه داند هنر ؛ و چون من افعال ترا بدیده
محبت مشاهده نمایم و رقم افعال و احوال و اقوال ترا بر دفتر مودت ثبت می نمایم چگونه خطائی از گفت
و شنود تو توانم کشید و بجهه تاویل قول و فعل ترا عیب توانم کرد ع دیده دوست عیب بین نبود ؛
کبک هر چند عیبهای نسنجیده تقریر کرد باز جوابهای دلپذیر در مقابله آن باز راند و در آخر عهد و پیمان
کبک را از سوراخ بیرون آورد و یکدیگر را در کنار گرفته بار دیگر معاهده محبت را بسوگند موکد ساختند
و باز او را بر داشته باشیانه خود آورد با یکدیگر خوش بر آمده بعیش و طرب مشغول شدند چون دو سه روز
برین حال بگذشت و کبک از جانب باز ایمن شد از روی گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی

و در میان مکالمه بی تقریب قهقهه زدی و باز همت عالی ما شنیده نداشته از سر استخفاف در گذشتی اما کینه آن
در سینه وی جای گرفتی روزی باز را اندک ضعفی طاری شده بود چنانچه بطعمه حرکت نمی توانست نمود همه روز
در آشیانه بسر برد و چون شب در آمد و حوصله از غذایی که داشت تهی ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی را
در حرکت آورد و کینهای کبک که بمرور زمان جمع شده بود باز را خشم آلود ساخته هر چند ناصح خرد صورت
عهد و پیمان بنظر وی در می آورد بگوشه چشم قبول در و نمی نگریست و برای شکستن عهد و خوردن کبک بهانه
می جست کبک آثار غضب در بشره او مشاهده نمود و برای العین هلاک خود را آماده دید آه سرد از دل
پر درد بر آورد و گفت نظم چو عاشق می شدم گفتم ؛ که بردم گوهر مقصود ؛ چه دانستم که این دریا ؛ چه موج بیکران
دارد ؛ دریغ که از اول حال نظر بپایان کار نکردم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت بزرگان را که گفته اند
ع که از مصاحب ناجنس احتراز کنید ؛ فراموش کردم لاجرم امروز کشتی بگرداب در افتاده که ملاح تدبیر از
خلاص آن عاجز است و رشته حیاتم بوجهی گسیخته که سر انگشت تفکر در پیوند آن متحیر نظم نه از رفیق وفا نه از حیات امید
نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید ؛ با خود از این نوع سخنان میگفت و باز همچنان مخلب آزار گشاده و منقار
خونخوار بر هر ستم آب داده بهانه جویی پیش نهاد کار خود ساخته بود و چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده
شرایط ادب مرعی میداشت باز هیچ بهانه که قصد وی تواند کرد نیافت آخر الامر بی طاقت شده کبک را
گفت روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه بسر بری کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شب است و همه
عالم را ظلمت فرو گرفته شما از تاب کدام آفتاب برنجیده و من در سایه چه چیز استراحت دارم باز گفت ای
بی ادب مرا دروغگوی می سازی و سخن مرا رد می کنی سزای تو بدهم گفتن چنان بود و او را از هم دریدن و خوردن
همان و این مثل را برای آن آوردم تا بدانی که هر که با غیر جنس خود صحبت دارد و کسی که از مضرت او ایمن نبوده
روزگار گذارند مانند کبک در سر جان نازنین در کار مرافقت کرده و روز عمرش بسر کرد و بر همین منوال
من طعمه توام و هرگز از طمع تو ایمن نتوانم زیست بچه حساب آماده شود زاغ گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن
و نیکو باز اندیش که مرا در ایذاء تو چه فایده باشد و خوردن تو چه سیری آورد و در بقای ذات و حصول تو

هزار فایده

هزار فایده و منفعت و صد هزار منفعت متصور و منتشر که من در طلب تو راه دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من
بگردانی و دست رد بر سینه امید من باز نهی و با این سیرت نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری نزیبد که حق غربت
من ضایع ماند و غریبی از آستان تو نا امید برگردد نظم تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است ؛ جون است که
این قاعده در شهر شما نیست ؛ و من آن مکارم اخلاق که از تو مشاهده کرده ام گمان نبرم که مرا از کرم خود
محروم و معلق سازی و مشام رجای مرا بنفحه روح پرور ملاطفت معطر گردانی بیت لاله تو غریب کی بود رسم
غریب پروری ؛ موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار اثر ندارد که عداوت ذاتی چه اگر میان دو تن عارضی پدید آید
بادنی وسیلتی رفع آن ممکن بود و بجزئی سببی دفع آن میسر گردد اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب
اثر آن در ضمیر ها متمکن شده و با آن عداوت قدیمی خصومت مجدد گشته و منضم نیز سوابق مجادلت با لواحق
منازعت اقتران یافته ارتفاع آن بهیچ وجه در دایره امکان داخل نیست و اندفاع آن بهمه حال از حیز قوت
بشری خارج است و عدم آن بانعدام ذات هر دو باز بسته خواهد بود مصرع تا سر برود خیالش از سر نرود ؛ و حکما
گفته اند دشمنی ذاتی دو نوع است یکی آنکه ضرر بر جانب یکی از آن دو خصم منحصر نیست گاهی این از آن متضرر میشود و گاهی
این از آن متاذی می گردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بمحاربت امکان ندارد اما چنان
نیست که نصرت در یک جانب مقرر باشد و هزیمت بر یکطرف مقصور بلکه در بعضی اوقات شیر ژیان ظفر
یابد و در برخی از ازمنه پیل دمان فیروز آید و این نوع دشمنی بدان مرتبه متاکد نیست که زخم او مرهم پذیر نباشد
بجهة آنکه هر گاه نصرت در جانب او وجود گیرد هر اینه دلش متسلی خواهد بود نوع دویم آنکه مضرت همیشه در
یکجانب بود و منفعت در جانب دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و غیر آنکه پیوسته مشقت منحصر
بر یکطرف است و راحت طرف دیگر لازم و این عداوت بمثابه تاکید یافته که نه گردش چرخ آنرا تغییر
تواند داد و نه اختلاف زمان عقده آنرا تواند گشاد و جایی که قصد جان از یکطرف معلوم شد با آنکه
از جانب دیگر آنرا در ماضی سابقه بوده باشد یا در مستقبل ضرری صورت بندد آنجا مصالحه بچه صورت
ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد بیت آن لحظه که روز و شب بهم پیوندد ؛ یا رشته مهر و سایه بر هم بندد

من با تو نشینم و دران حالت نیز ؛ ارباب خرد تمام بر من خندند ؛ زاغ گفت بحمد الله که عداوت من و تو در
اصل فطرت نبوده و اگر ابنای جنس ما را دشمنی عرضی ست آیینهٔ دل من را که از غبار مخالفت مبراست و مرآت
خاطر انعکاس اشعهٔ مهر و محبت را مهیا هر اینه چون قاعدهٔ من القلب الی القلب روزنه مقرر است امیدوارم
که دل عاقل آن یار عزیز بر صدق خلوص من اقامت شهادت نماید مصرع تو مپندار که دلبر ز دل آگه نیست ؛
موش گفت مبالغه از حد میگذرانی و مراد دوستی تکلیف می نمایی و اگر دران باب تکلفی کنم و تو نیز خود را بران
داری لیکن که باندک سببی سر رشتهٔ محبت گسسته شود و همان عادت اصلی و عداوت کلی باز گردد چنانچه
آب هر چند مدت مدید در موضعی بماند و رایحه و طعم آن متغیر گردد هنوز خاصیت او باقی باشد و چون بر آتش
ریزند از کشتن آن عاجز نباید و مصاحبت دشمن چون مصاحبت مار افعی اعتماد را نشاید و موالفت با اعدا
چون مخالطت با پلنگ تیز چنگ آزمایش نیرزد و حکما گفته اند بقول دشمن فریفته نباید شد اگرچه دعوی مودت
کند بسخن او غره نباید گشت و هرچند در اسباب مخالصت مبالغه نماید نظم امید دوستی تو ز دشمنان ؛
کهن ؛ چنان بود که طلب کردن گل از گلخن ؛ و هر که بر دشمن اعتماد کرده ترهات او مغرور گردد و افسون
و افسانهٔ او را بگوش رضا استماع کند او را همان پیش آید که آن سوار را پیش آمد زاغ پرسید که چگونه بوده
آن حکایت گفت آورده اند که شتر سواری در اثنای سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند
و بعد از رفتن ایشان مروحهٔ باد آن آتش را تحریک داده در مقام اشتعال آورده و شرارها از ان جسته
و بر هر طرف بیابان در هیزمها افتاده و در گوشهٔ صحرا لاله زاری بود در میان آن آتش افتاده در میان آن
مار عظیم دامی بزرگ مانده و درمانده بهیچ جانب راه نمی یافت و از هیچ سوی خلاصی نداشت و نزدیک بود
که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کباب بر سر آتش از دیدهٔ زهربار خون چکان گردد و چون آن سوار را
بدید استغاثه نموده گفت بیت چه شود گر بکرم مرحمتی فرمایی ؛ گره از کار فروبستهٔ ما بگشایی ؛ سوار مردی بود
خدا ترس و مهربان زاری مار بشنید و در اضطراب و بیچارگی او بدید با خود اندیشه کرد که اگرچه مار دشمن آدمیانست
اما حال درمانده و حیران است هیچ به از ان نیست که بروی شفقت ورزم و تخم احسان که ثمر سعادت دنیا

دگر امت اگر

دگر امت اگرت ببندد در زمین عمل بکام پس توبره که داشت بسر نیزه تعبیه کرده آنجا فرستاد و مار بغنیمت دا
در توبره رفت و سوار آن را خبری نداشته و برا از درون آتش بیرون آورده و سر توبره برگشاد و مار را گفت
برو هر کجا که خواهی و شکرانه این که ازین بلا خلاص یافتی گوشه گیر و پیش ازین آزار مردم مباش که آزار دهنده
در دنیا بدنام است و در آخرت دشمن کام نظم بترس از خدا و میازار کس ؛ ره رستگاری همین است و
بس ؛ مار گفت ای جوان ازین سخن درگذر که تا من ترا و شترت را زخمی نزنم نروم سوار گفت نه من با تو نیکویی کردم
و ترا از میان آتش بیرون آوردم جزای من این و سزای من چنین است نظم از جانب من طرح وفاداری بود ؛
از پیش تو این همه جفاکاری چیست ؛ مار گفت آری تو نیکی کردی ولی در غیر محل واقع شد و شفقت ورزیدی اما
بغیر مستحق وجود گرفت میدانی که من مظهر ضررم و از من نسبت با دمیان نفعی متصور نیست پس چون در خلاص
من سعی کردی و با کسی که بدی می بایست کرد نیکویی بجای آوردی هر اینه در مکافات آن عملی ترا بباید شنید
چه نیکویی با بدان حکم بدی دارد و بدی با نیکان نظم چنانچه در روش شرع عقل ممنوع است ؛ بدی بنسبت با نیکان
نیکوان کردن ؛ بجای دون صفتانی که مردم آزارند ؛ بهیچ وجه نکویی نمی توان کردن ؛ و دیگر آنکه [illegible]
میان ما و شما عداوت قدیمی در میان است و عاقبت اندیشی اقتضای آن می کند که دشمنان را سر کوفته
دارند و بحکم اقتلوا الاسودین دفع مار بر شما لازم است و فرمان آنکه مار را سلامت رها کنند تو درین ماده ترک شرع و حزم کردی
و در حق من شب آن بدی و من ترا هر اینه زخمی زنم تا دیگران را تجربه باشد سوار گفت ای مار انصافی در میان آر که مکافات
نیکی بدی کردن بکدام مذهب درست باشد و صفای نعمت را بکدورت مضرت باز دادن بچه طریق
روا است آید مار گفت عادت شما آدمیان چنین است و من هم بفتوای شما بشما عمل می کنم و آنچه در بازار مکافات
از شما خریده ام بشما می فروشم ع یک لحظه بخر آنچه فروشی همه سال ؛ هر چند جوان مبالغه کرد بجایی نرسید
و مار گفت زودتر اختیار کن که نخست ترا زخم زنم یا ابتدا از شترت کنم جوان گفت ازین خیال بگذر که در مکافات
نیکی بدی مپندار و مار جواب داد که این شیوهٔ آدمیان است و من با تو هم بطریق آدمی سلوک میکنم سوار این معنا را
انکار کرد و گفت اگر حجت ثابت کردی و بر وفق دعوای خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت

آدمیان است من رحم بر انجان نمیداری نمایم در هلاک خود راهی گردم مار نگاه کرد و از دور گاو میشی دید که در صحرای می چرید
گفت بیا تا تحقیق این صورت از وی پرسیم پس مار و شتربان هر دو بجانب گاو میش آمدند مار زبان برگشاد که ای گاو
میش جزای نیکی چیست گفت اگر بمذهب آدمیان می پرسی جزای نیکی بدی است اینک مدتی نزدیک یکی از ایشان
بودم هر سال یک بچه زادمی و خانه وی از شیر و روغن پر ساختمی و بنای کدخدائی و اساس معیشت او برمن بود
چون پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه بر صحرا داد و بعد از آن که مدتی در صحرا چریدم
و بیکار مرادول گردیدم اندکی فربهی در من ظاهر شد دیروز صاحب من اینجا گذر کرد و من بنظر وی فربه نمودم قصاب را
بدو فروخت و مرا امروز بدار تسلیح می برند و داعیه کشتن دارند اینک مکافات آن همه نیکوئی این بود که تقریر کردم
ع حال من این است یاران با که گویم حال خود ؛ مار گفت اینک شنیدی زودتر آماده باش مرد گفت در
یک گواه حکم نکنند گواه دیگر بگذران و هرچه خواهی بفرمای مار در نگریست درختی بنظر وی درآمد گفت بیا تا از آن
درخت بپرسیم پس باتفاق بپای درخت آمدند مار از وی پرسید که مکافات نیکی چه باشد گفت بمذهب آدمیان
جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل برین آنکه من درختی ام درین بیابان رسته و خدمت آینده
و رونده را بر یک پای ایستاده چون آدمی زاده گرما زده و مانده از بیابان برآید ساعتی در سایه من بیاساید و زمانی
استراحت فرماید آنگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ دسته تبر را لایق است و فلان جمله دسته بیل را مناسب
و موافق از تنه او چندین تخته خوب توان برید و از آن در نیکو توان ساخت و اگر اره یا تبر داشته باشند از شاخ
و تنه من آنچه ایشان را خوش آید می برند و با آنکه از من راحت یافته اند این همه محنت بمن می پسندند نظم من ایشان را همیشه
که چون بر سر او سایه کنم ؛ او دران غم که چه سان برکند از بنیادم ؛ مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد تن در ده
که ترا زخم زنم مرد گفت جان بغایت عزیز و با مقدار است و دل از متاع زندگانی برکندن دشوار اگر یک تن دیگر
درین قضیه گواهی دهد بی مضایقه درین بلا تن در دادم و بقضای حق راضی شوم و از عجایب اتفاقات آن بود که
روباهی نزدیک ایشان ایستاده در حال ایشان نظاره می کرد و مقالات ایشان را بگوش هوش استماع می نمود
مار گفت اینک ازین روباه بپرس تا چه گوید پیش از آنکه مرد از وی سوال کند روباه بانگ بر مرد زد که می دانی مکافات نیکی

بدی است

بدی باشد تو در حق این مار چه نیکی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده چون صورت حال باز راندند روباه گفت تو مردی
عاقل می نمائی سخن خلاف چرا میگوئی نظم ز عاقل که روا باشد سخنهای خطا گفتن ؛ نزیبد مرد دانا را خلاف
ماجرا گفتن ؛ مار گفت راست میگوید اینک توبره که مرا از آتش بیرون آورده و بفتراک بسته دارد روباه بر آشفت
که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در توبره بدین خوردی گنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز درین توبره
روم تا معاینه ببینی روباه گفت اگر این صورت برای العین مشاهده کنم و صدق این مقالت مرا معلوم شود آن
هنگام میان شما حکمی کنم که از راستی در نگذرد و در یاد غرض را دران دخل نباشد مرد سر توبره بگشاد و مار بسخن روباه
مغرور شده در توبره رفت روباه گفت ای جوان چون دشمن را در بند یافتی مجال مده نظم دشمن چو بدست آمد
مغلوب تو شد ؛ حکم خرد آنست که امانش ندهی ؛ مرد سر توبره ببست و بر زمین میزد تا کشته شد و شر از نهاد
او منقطع گشته خلایق از ضرر او ایمن شدند ع و آنچنان بد زندگانی مرده به ؛ و فایده این حکایت آنست که
خردمند باید که طریق حزم فرو نگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد و بهیچ وجه برو اعتماد ننماید تا ببلای او در نماند
هر کس که بقول خصم مغرور شود نظم شمع خردش تیره و بی نور شود ؛ دشمن و اژدها درجه محل گردد دوست ؛ آن وقت
که ترک رسن دور شود ؛ زاغ گفت این سخنان که از محض حکمت او کردی شنودم و بدین جواهر روشن که
از معدن خرد بیرون آوردی دیده ضمیر مرا منور گردانید و بکرم و فتوت و مردی و مروت تو آن لایقتر که از سر
مضایقه و مبالغه در گذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی و حکما گفته اند در کریمان گریزید
و از لئیمان بپرهیزید که کریم بیکساعت آشنائی انواع شفقت و دلجوئی واجب دارد و در نیکوئی بر طرف شود
و دوستی را بغایت یگانگی رساند و لئیم چون صحبت قدیم نشناخته صد ساله یاری را بعلاقه العینی محو گرداند و از
اینجاست که آزادگان با مردان زود دوست گردند و دیر دشمن شوند چون کوزه زرین که دیر شکند و زود اصلاح پذیرد
و سفلگان دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد چون کوزه سفالین که زود شکند و بهیچ
روی مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته است بیت دوستی کش نه در ازل است امید ؛ همچو خز است لیک موی سفید ؛
دوستی با بداران کو چیست ؛ کان اله الدهر ماندارست ؛ خانه کش اساس بود از خشت خام ؛ بر نگردد

از دو سه باران تمام ؛ و من از آنگاه ام که دوستی ترا عماد را شاید و با اینهمه به عشق تو محتاجم و این درگاه را ملازم گرفته هیچ
باب نگردم و البته طعام نچشم و آرام نگیرم تا مرا بصحبت خود عزیز نگردانی بیت مرا من چون تو نگاری زکف آسان ندهم ؛
که بجان یافته بسیار بدست آمده ؛ موش گفت موالات و مراعات ترا خریدارم و این همه دفع از برای آن بود
که اگر غدری اندیشی مرا نزدیک خرد عذری باشد و تو هم نگوئی که دوست سست عنان و نرم شانه یافتم و الا
از اول مکالمه دوستی ترا در دل خود می یابم و میل خاطر بصحبت تو زیاده از حد می بینم نظم چون در پیچ جان یاری مهر
دوست جست ؛ اندران دل دوستی میدان که هست ؛ هیچ عاشق خود نباشد وصل جو ؛ که نه معشوقش بود
جویای او ؛ پس بیرون آمد و بر در سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع است از آنکه بیشتر آئی و بدیدار
من موانستی طلبی مگر هنوز خلجانی در خاطر می یابی و در غدغه در دل مشاهده می نمائی موش گفت هرگاه که کسی با دوست
بجان مضایقه نکند و نفس عزیز خود را فدای یار نماید او را محب صادق و یار موافق توان گفت و اگر در بعضی
مصالح کارهای دنیوی ملاطفتی فرماید و بمالی که دارد مواسات فرو نگذارد دوستی باشد متوسط الحال و مایل بجانب
اعتدال او گفته اند آنکه با دوست برای مراعات وقت و مصلحت خود بمال و جان و جاه در میان نهند
صیاد ویست که دانه برای سود خویش پراکند نه برای سیری مرغ و چون این دوستی بغرض آمیخته است بلکی که سرانجام
آن بعداوت کشد نظم هر دوستی کان غرض آمیز شد ؛ دوستی و دشمنی انگیز شد ؛ وانکه در راه دوست جان فدا کند و از سر هستی
خود برخیزد یاری است که بدل ندارد و درجه آنکه جان بذل کند در مقام محبت عالی تر از آنست که مال در باز زد و الجود
بالنفس اقصی غایة الجود بیت جوانمرد درم صد هزار ؛ کار جو باجان فدا انگاشت کار ؛ و پوشیده نماند که
در قبول موالات و گشودن راه مقالات با تو مرا خطر جانست و با این همه در طریق مودت کار بدانجا
رسیده که ع از پی کار بجان از سر جان برخیزم ؛ و اگر بدگمانی صورت بستمی هرگز این رغبت ننمودی از
گوشه کاشانه بیرون نیامدمی و من به دوستی واثق گشته ام و بصدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه
درگذشته و از جانب من نیز باضعاف آن خلوص خصوصیت واقع است اما ترا یاران باشند که طبع ایشان
در مخالفت من چون طبع تست و رای ایشان در مخالصت من موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان

مرا بیند

مرا ببیند و قصدی اندیشد زاغ گفت میان من و یاران من شرطی است که با دوست من دوست باشند
و دشمن مرا دشمن دارند موش گفت هر آینه هر که با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن در آمیزد او را از عدو اعلا
داشتن لایقتر باشد نظم روی دل باز و طایفه بر تافتن نکوست ؛ از دوستان دشمن و از دشمنان دوست ؛
و ازینجاست که حکما گفته اند دوستان سه گروهند دوست خالص و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان
نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن نظم از دشمن خود چنان نترسم ؛ کز دشمن یار و یار دشمن ؛ زاغ
گفت مضمون سخن تو دانستم و امروز بحمد الله اسباب مودت و قواعد محبت میان من و تو تاکید یافته و استحکام
پذیرفته که من یار خود آنرا دانم که یار تو باشد و دوست خود کسی را شناسم که در طلب رضای تو کوشد و هر که پیوند و
پیوستن بوی واجبست و اگر همه اغیار باشد و هر که از تو ببرد بریدن من از وی لازم است و اگر همه خویش و تبار بود
بیت زاغ هر کس که نیست او داغ غلامی یار ؛ گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست ؛ و عزیمت من در خلوص
محبت و نیت من در صدق و مودت چنانست که اگر چشم و زبان که دیده بان تو و ترجمان دل خلاف تو در
یک اشارت هر دو را از ساحل وجود بگرداب عدم افکنم بیت عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن ؛ دشمن
دو شمرم تیغ دو دستش زنم و دو زان ؛ موش از استماع این سخنان قوی دل گشته بیشتر آمد و زاغ را کرم بپرسید و
یکدیگر را در کنار گرفته بساط انشاط بگستردند ع میان شد بدید عشرت را که یار اندر میان آمد ؛ چون روزی چندین
حال بگذشت و موش چندان مقدار که مقدور او بود مراسم ضیافت و شرایط مهمانداری بجای آورد و گفت ای اخ
اگر همین جا برگ اقامت بسازی و اهل و فرزندان را بدین منزل نقل کنی غایت کرامت باشد و نعمتی که از
ملاقات بر جان دارم متضاعف شود چه این بقعه که مسکن با در و واقع شده موضع نزهت و مقام ملکسات
زاغ گفت در خوبی این موضع و بسیاری فضا و لطافت هوای او سخن نیست لیکن بشارع عام نزدیک است
و براه و جاده متصل پیوسته از آمد و شد رهگذریان آسیبی و از هجوم مسافران انتظار مکروهی واقع خواهد بود و
فلان جای مرغزاریست از غایت صفا چون روضه خورنق و از صفای هوا چون باغ ارم محل بهجت و سرور
بیت سبزه نورسیده بر لب جوی ؛ باد صبح از شکوفه عنبر بوی ؛ زلف سنبل گلوهای بکند ؛ گرد و غنچه را گره بکشاد

و سنگ پشتی از دوستان من آنجا وطن دارد و طعمه من دران حوالی بسیار یافت می شود و فتنه صیادان
اندک میرسد اگر رغبت نمائی باتفاق تو آنجا رویم و بقیة العمر بفراغت روزگار گذرانیم موش گفت نظم با دامن
کفن بکشم زیر پای خاکت ÷ باور مکن که دست ز دامن بدارمت ÷ هیچ آرزو بشرف مجاورت تو برابر نمیکنم
و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نمی شناسم هرجا که چون آفتاب میخرامی چون سایه از عقب می آیم
و بر هر زمین که آستین فشان می گذری مانند دامن در پایت می افتم و تا گریبان حیات بدست
هادم اللذات نیفتاده است از دامن صحبت باز ندارم بیت دامن دولت جاوید و گریبان امید ÷
حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند ÷ و این بقعه که اینجا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده ام
و قصه من اگرچه درازست بر عجایب بسیار اشتمال دارد و چندان که قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر عاطر میل نماید مصرع
اندکی باز گویم از بسیار ÷ سخن بدین ختم شد و زاغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد و قضا را سنگ پشتی
بر حوالی چشمه که مستقر ایشان بود طوفی می نمود چون از دور سیاهی زاغ بدید بترسید و بروستولی کشته بچشمه آب
فرو شد زاغ موش را از هوا آهسته بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد و سنگ پشت چون صدای آشنا
شنیده از آب برآمد و دیدار یار گرامی دیده خروش شادی باسمان رسانید نظم یار غایب شده من بسلامت
برسید ÷ بخت برگشته من باز بسامان آمد ÷ خسته خار عنا چند توان بود آخر ÷ وقت شادیست کنون کان گل
خندان آمد ÷ پس یکدیگر را اکرام پرسیدند و سنگ پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی و حال چیست
سوال گذشته زاغ قصه خویش از وقت در بند افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و تمنای مصاحبت
موش و تاکید قواعد محبت بادی تا هنگام رسیدن بمسکن مالوف تمامی باز گفت سنگ پشت بر کماهی قصه
اطلاع یافته بدیدار موش بشاشت هرچه تمامتر ظاهر کرد و گفت نظم بفال خیر رسیدی بدین خجسته مقام ÷ خوش آمدی
و علیک السلام والاکرام ÷ سعادت بخت ترا ابدین باحبیب کشید و قوت طالع ما کوکب جمال ترا از افق
این نواحی طلوع داد و موش گفت عذر این الطاف که می نمائی چگونه توان خواست و شکر التفاتی که مبذول میفرمائی
بکدام زبان تقریر توان کرد و من از تاب آفتاب حوادث بسایه مرحمت شما آورده ام و حصول دولت

وصال شما نهایت امانی و آمال شمرده نظم این عنایت ازلی بود که ره پرسیدم ÷ وین هدایت ابدی گشت
که روی دیدم ÷ و چون از رنج راه بیاسودند و در ان مسکن بر آسودگی بودند از هجوم لشکر آلام سالم و از غبار کدورت
اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی بموش آورد و التماس نمود که اگر مصلحت بینی آن اخبار و حکایات که مرا
وعده کرده با سنگ پشت بازگوی تا طرح موافقت میان شما استحکام پذیرد و مکالمت تو استرواحی هرچه
تمامتر روی نماید نظم بکشا لب و زان حدیث شیرین ÷ کام دل ما پر از شکر کن ÷ با سنگ پشت گفت ای
برادر منشا و مولود من شهری بوده است از دیار هند که آنرا ماروت گویند و من دران شهر بزاویه زاهدی مجرد
جای گرفته بودم و در گوشه صومعه کاشانه ساخته و موشی چند ملازم من بودند و روز بروز در خدمت و متابعت
می افزودند مریدی صادق هر صباح برای زاهد سفره طعام آوردی و زاهد قدری ازان در وظیفه چاشت
بکار برده باقی را برای شام ذخیره ساختی و من ترصد آن می بودم که وی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال
خوردی از سفره جستمی و هرچه دلم خواستی بخوردمی و باقی بر موشان دیگر نثار کردمی زاهد برای دفع من
حیلها انگیخت مفید نیفتاد و قصد من چاره باندیشید سودمند نیامد تا شبی مهمانی عزیز بمنزل زاهد نزول کرد و چون
از مراسم سلام و لوازم طعام بپرداختند و مایده برچیده و گستردنی گسترده شد زاهد از وی خبر مقصد و باعث سفر و موجب
اشتغال می پرسید و مهمان مردی بود جهان دیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده و بس سفر کرده و در بحر و بر سالها
شده و مطلع بر بسی حالها ÷ جواب زاهد بطریق صواب ادا می کرد و هرچه از عجایب امصار و غرایب هر دیار
بدیده و شنوده او در آمده بود بتقریر دلپذیر باز می نمود و زاهد در اثنای مکالمات او هر ساعت دست بر هم میزد و غرض
او آنکه موشان از آواز دست او رمیده شوند مهمان ازان صورت که نشانه بی حرمتی داشت منفعل گشته و
بدان حرکت که از وظیفه ادب دور می نمود خشمناک شده گفت ای زاهد در میان سخن دست برهم کوفتن
گوینده را مسخره گرفتن باشد و صفت استهزا و سمت سخریت مناسب حال تو نمیدانم و از جاده ادب
بجانب هزل میلان نمودن موافق طور نمی بینم نظم با استهزا و سخریت مکن میل ÷ که اینها لایق آزادگان نیست ÷
زاهد گفت حاشا که خار هزل در دامن حال من آویخته باشد و غبار استهزا بصفای دل آمیخته این حرکت که

شاهد یکی جهت رمانیدن لشکر موشان است که بر مملکت سفره و خوان من مستولی شده‌اند و بر هر چه ذخیره دست
غارت و تاراج دراز کرده نه از هجوم ایشان نان در سفره می‌ماند و نه با تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ
می‌ماند نظم صد همچو من بجد خواند منع کرد ÷ آن لحظه که دست یغما براورند ÷ مهمان پرسید که همه ایشان چیره
و خیره‌اند یا بعضی بیشتر جرأت مینمایند زاهد گفت یکی از ایشان بمثابه دلیرست که روی بروی چیزی از سفره می‌رباید
و بچشم در تاراج خوردنی خیرگی می‌نماید مهمان گفت او را سببی خواهد بود و حکایت همان مزاج دارد
که آن مرد در بازار با زن میزبان مبالغه میکرد که آخر سببی هست که کنجد مقشر می‌فروشی زاهد گفت اگر صلاح باشد
با ما بگوی که چگونه بوده است آن حکایت گفت درین راه که می‌آمدم شبانگاه بفلان ده رسیدم بخانه آشنائی
نزول کردم و بعد از آنکه شام خورده شد و صحبت بآخر رسید از جهة من جامه خواب بگسترد و من بر بالای جامه خواب
تکیه زده بودم اما در خواب نمی‌رفتم میزبان بنزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریائی
حجاب نبود و بدین جهة مفاوضه ایشان می‌شنودم و گفت و شنیدی که میرفت تمام استماع می‌کردم
مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طایفه را از اکابر این ده بخوانم و ایشان را بروی این مهمان عزیز که تحفه ایست
از عالم غیب رسیده ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت من از این متعجبم که ترا چندان
چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و بر یکدرم که نمک و سبزی توان خرید دسترس نداری
و با چنین دستگاهی قوی و سرمایه بسیاری اندیشه مهمانی داری و خیال ضیافتهای بر قاعده می‌پزی آخر
امروز که قدرت جمع کردن داری جهة فردا ذخیره بنه و برای زن و فرزند چیزی که بعد از تو محتاج کس نشوند باقی بگذار
نظم ندانست چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد ÷ برد گوی سعادت که خرج کرد و بداد ÷ اگر توفیق احسانی و مجال شفقتی
اتفاق افتد از ان ندامت نباید ورزید که فی الحقیقه ذخیره آخرت همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد عاقبت
وبال جان او خواهد بود که جمع مال و ادخار او نامبارک است و عاقبت آن ناپسندیده چنانکه از آن
گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که صیادی هنرمند که آهو از بیم دام او
پای بصحرا بیرون نهادی و نخچیر از بیم حیله و تزویر او از کنام بیرون نگردیدی بیت دیده در زیر هنر تیز هوش نظم حیله گر

ست ولی سخت کوش ÷ دامی نهاده بود و آهوئی در قید او افتاده بعد از آن که از کمینگاه بیرون آمد خواست
که نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت کرده دام بگسست و در صحرا نهاد و صیاد بتعجیل زه در شست و تیری در
کمان پیوسته بجانب آهو افکند آهو از پای در افتاد و صیاد بسر او رسیده در پشت کشید و روی بخانه خود روان شد
در راه خوکی با وی دوچار زده حمله آورد و صیاد تیری بجانب وی افکند قضا را تیر جگر دوز بر مقتل خوک آمد و خوک
از الم آن آتش دل آزار خود را بسینه صیاد رسانید و هر دو بر جای سرد شدند و در اثناء آن واقعه گرگ گرسنه بدانجا
رسید مردی و خوکی و آهوئی کشته دید و بسیاری نعمت در غایت معیشت مستظهر شده با خود گفت نظم
که بسی روزگار می‌باید ÷ که چنین نعمتی بدست آید ÷ هنگام تأمل و تفکرست و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن
چه اگر اهمالی نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و اگر اسرافی کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحت حال آن را
لایقتر آن می‌بینم که امروز بزه کمان بگذرانم و کمان تعلق کاری بی هنجاری بره نکنم و آن گوشتهای تازه در گوشه
نهاده روز بروز تیر آز بر هدف مراد رسانم و این ذخیره را گنجی برده برای محنت ایام و ایام محنت کنجی سازم
و حکما گفته‌اند بیت مخور جمله ترسم که دیر زیستی ÷ که هر آنه سر بد بود ز نیستی ÷ بخور چیزی از مال و چیزی بنه ÷ تمامی
یکبار از کف مده و گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان
زه کمان گسسته شد گوشه‌های زه کمان و گوشهای کمان بدل او رسیده همان دم و فی الحال جان داد و در آن آن
بیت او نیز شد و آنچه یافته خورده بماند ÷ و فایده این مثل آنست که بر جمع مال حریص بودن و بفرمان امل و در پی
ذخیره نهادن عاقبت وخیم و خاتمت نامحمود دارد نظم آنچه داری بخور امروز و غم ده مخور ÷ چون ندیدا
بر سر روزی فردا برسد ÷ زهی بدبخت طایفه که در اول حال مال دنیا بزحمت بسیار جمع آرند و در آخر
عمر بحسرت بیشمار بگذارند بیت تا کی ای خواجه مال جمع کنی ÷ که بمرگ از تو بازخواهد ماند ÷ گنج قارون اگر ذخیره
کنی ÷ همچنان حرص و آز خواهد ماند ÷ چون زن میزبان این سخنان حکمت نشان شنید و ملهم سعادت مژده
الرزق علی الله بگوش هوش او رسانید ملامت آغاز نهاد و گفت ای عزیز در خانه قدری برنج و کنجد جهة اطفال
ذخیره نهاده بودم و حالا روشن شد که ادخار نامبارکست بامداد طعامی که ده کس را کفایت باشد بسازم

تو هرکه را میخواهی بخوان و آنرا که می باید بخوان چنانکه نظم دُرِّ روز چون چشمهٔ آفتاب ٭ در دست
از دیده پاک کرد خواب ٭ زن آن کنجد را مقشّر کرده در آفتاب نهاد و شوهر را تعیین کرده که تا خشک شدن آن
کنجد ازو خبردار باشد که مرغان از روی بعضی تاراج نبرند و خود بکار دیگر مشغول شد مرد در خواب رفته بود و سگی بیامد
و دهان بدان کنجد رسانید و زن آن صورت را دیده کراهت داشت که از آن خوردنی سازد آنرا برداشت و روی
ببازار نهاد و مرا نیز در بازار مهم ضروری بود بر عقب او برفتم دیدم که بدکان کنجد فروش آمد و آنرا با کنجد غیر مقشّر
برابر سودا کرد مردی فریاد برآورد که ای زن آخر درین چه حکمتست که کنجد سفید کرده با کنجد پوست دار و در صفا حاصل
سودا می کنی این حکایت بتقریب آن گفتم که مرا نیز همین در دل می آید که درین جرأت موش سرّی هست و آن
موش خیره را چندین قوت و دلیری از جائی خواهد بود و غالب ظن من آنست که نقدی در خانه دارد که باستظهار
آن این همه جلادت می نماید و اگر نهال حالش را خزان افلاس دریافته بودی این همه نازکی و طراوت بر شاخسار
کردار او ظاهر نشدی چه گفته اند آنکس که بزر دست چون مرغ بی بال و پرست نظم بی زر نشین که کار زر دارد زر
هش همه اعتبار زر و زر زر ٭ و مرا این یقین است که روز این موش بقوت زر میتواند بود تبری بیار تا سوراخ
او را زیر و زبر کرده بنگریم که سرانجام کارش بکجا میرسد زاهد فی الحال تبری حاضر کرد و من آن ساعت در سوراخ دیگر
بودم و ماجرای ایشان می شنودم و در مسکن من هزار دینار زر بود که بر آن می غلطیدم و طبع مرا از رونق آن فرح
بر فرح می افزود و حاصل که شادی دل و راحت جان من بدان زر تعلق داشت که هرگاه از آن یاد کردمی نشاط انبساط
ظاهر گشتی و بهجتی و خوشحالی در روی پدید آمدی همان زمین بشکافت تا بزر رسیده دیده بیت درستی خنده خندان رخ
چو خورشید ٭ درخشان از صفا چون جام جمشید ٭ وجیهی سرخ رو و سکه داری ٭ عزیزی قابلی صاحب عیاری ٭
کهی گرفته خوبان را در دست ٭ دمی سیمین تنان را کرده پا بست ٭ فرح بخش دل و تنهای پریشان ٭ کلید قفل
مشکلهای دوران ٭ زاهد زر را گفت این بود مایهٔ جرأت و پیرایهٔ قوت آن موش زیرا که صیقل امانی و دستیاران
فتوت وی بجز زر نقره دلیری نخواهد کرد و متعرض حال جوان نخواهد شد مرا آن سخن می شنیدم و از ضعف و انکسار
و دلیل حیرت و افتقار در ذات خود معاینه میدیدم و چنین واقعه حال تمرا ل من نازل گشت دیدم که مرتبه من در دل

موشان

موشان روی بانحطاط نهاد و در تعظیم و تکریمی که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد آتش مهربانی یاران انطفا
پذیرفت و چشمهٔ صافی متابعت و انقیاد ایشان بغبار انکار و سرکشی مکدّر شد بیت در دل کس مهر و وفائی نماند
باغ مرا مهر گیاهی نماند ٭ مایهٔ صد برگ و نوا بود زر ٭ زر بشد و برگ و نوائی نماند ٭ موشان که بقید طعام
من اوقات گذرانیدندی و ریزه خوار خوان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بودندی همان توقع نعمت
و طمع دعوات داشتند و چون مقصود و مطلوب ایشان از من بحصول نه پیوست از متابعت و مشایعت
روی برتافتند و از هواداری و فرمانبرداری اعراض نموده زبان بغیبت و بدگوئی بگشادند و ترک صحبت
گرفته بدشمنان و معاندان من پیوستند نظم کوری من گرفت آمد به پیش ٭ چند کسان دیدم در چشم خویش ٭
کان همه بودند بپهلوی من ٭ ریزه خور من چو سگ کوی من ٭ و مَثَل مشهورست من قلّ دیناره قلّ مقداره
هرکه مال ندارد یار ندارد و مرد تهی دست مفلس طلب هرکاری که کند با تمام نرسد و آرزوئی که از سودای دل
سر بزند بحصول نه پیوندد و آب که از باران تابستان آید نه بدریا تواند رسید و نه بجوبها تواند پیوست و بعضی
آنکه همدم ندارد در وادی تنها با بجز گشته هیچ جا نرسد و بزرگان گفته اند هرکه برادر ندارد در هرجا که افتد غریب باشد
و هرکه را فرزند نبوده ذکر او از صفحهٔ روزگار محو شود و هرکه مفلس و بی چیز بود از دوستان بهره نیابد چه مالکه تهی دست را
خود هیچ دوست نباشد چه هرگاه که کسی حاجتمند شد جمعی که چون ثریا عقد صحبت او را انتظام داده بودندی
مانند بنات النعش متفرق گردند برای آنکه دوستی مُغفّلان و دون همتان بر غرضهای نفسانی و نفعهای دنیوی
مقصور باشد بیت تا خطای که مست می کوشند ٭ همچو زنبور بر تو می جوشند ٭ باز وقتی که ده خراب شود ٭
کیسه چون کاسهٔ رباب شود ٭ ترک صحبت سر و دل داری ٭ دوستی خود نبود پنداری ٭ راست گویم سگان بازاری ٭
کاستخوان از تو دوست تر دارند ٭ و در اخبار آمده که از بزرگی پرسیدند که چند دوست داری گفت نمیدانم بلی
اگر روزگار آراسته و مبالغ مال خواسته دارم همه کس اظهار دوستی می کنند و لاف اتحاد و یگانگی میزنند و اگر عیاذاً بالله
غبار ادبار دیدهٔ اقبال را تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار که دوست در زمان نکبت
توان شناخت و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد نظم هرکه را روزگار را زو برگشت ٭ زن و فرزند و

یار از وی برگشت ❊ و هم در صحایف لطایف حکما مسطور است که یکی را از افاضل سؤال کردند که نکته در آن که مردم
با دوستی کس رغبت می نمایند که مال دارد و چه می‌خواهند بود جواب داد که مال محبوب خلایق است نزد هر کس که باشد مردم
تعظیم او بجای آرند و چون از دست او برود دیگر پیرامنش نگردند نظم چون گل بجیب و دامن پر زر نمود ❊ بلبل هزار صورت
و دستان کش ستود ❊ و آنگه که بباد رفت و برگیش نبود ❊ کس نام گل از زبان بلبل نشنود ❊ درین محل یکی از موشان که بلا منت
افتخار نمودی و یک لحظه صحبت مرا سرمایه جاوید دانستی و پیوسته در طریق یاری و پیمان وفاداری و حقیقت حق
گذاری مدیح بحق ادا کردی نظم چنان در عشق یکرو دیم که گر تیغم رود بر سر ❊ بروز امتحان باشم چو شمع استاده بر جا ❊
بیگانه وار بر من بگذشت و هیچ نوع التفاتی ننمود من او را طلبیده گفتم بیت می روی التفات می نکنی ❊ سرو هرگز
چنین نرفت آزاد ❊ آخر این چه واقع شده و آن همه مهربانی و تلطف که از تو بظهور می رسید کجا رفت موش
روی در هم کشید و گفت هر چه تا این غایت گفت بلاهت محض بوده مردم بهرزه ملازمت کی کنند و بعبث برامن کسی گردند
آن لحظه که درم داشتی و کرم می نمودی ما همه ملازم تو بودیم حالا محتاج شده و حکما گویند مرد محتاج از لذات دنیا
بی بهره است امکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد که کاد الفقر ان یکون کفرا و سبب درین آنست
که شاید بسبب قوت خویش و نفقه عیال مضطر گشته در طلب روزی از وجه نامشروع شروع کند و نتیجه آن
موجب وبال و نکال آن جهان گردد چنانچه درین عالم بمحنت افلاس درمانده بود در عقبی بزندان شقاوت مبتلی
محبوس و مقید شود مصرع چون کافر درویش نه دنیا و نه دین ❊ خسر الدنیا و الاخره اولئک لهم خسران المبین
پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از دست داده و آخر از دولت آخرت معلوم نیست مصاحبت نکنند و از مجالست او
متنفر باشند معذور توان داشت من گفتم این سخن بگذار که فقر پادشاهی است که تاج الفقر فخری بر فرق کرامت
او نهاده اند و دواج الفقر لا یحتاج بر کتف شهادت او افکنده بیت کار درویشی ورای فهم تست ❊ سوی
درویشی توم منکر است ❊ هست درویشی چو بالا این طبق ❊ از همه برده درویشان سبق ❊ پس تو هم تا فقر
چرا منکری و از صحبت درویش بچه سبب نفرت می ورزیدی موش جواب داد که هیهات هیهات آن فقری که پسندیده
انبیا و ستوده اولیاست این افلاس و احتیاج با آن چه نسبت دارد فقر عبارت از آنست که سالک راه حقیقت

از نقد دنیا و سرمایه آخرت هیچ چیز قبول نکند یعنی از سر همه بگذرد تا بهمه برسد الا یصل الی الکل الا من انقطع من الکل
مظهر آن فقر درویشی است و صاحب این فقر گدا و گدایی دیگر است و درویشی دیگر درویشی آنست که ترک دنیا
کرده گدایی آنکه دنیا ترک او داده باشد نظم ماهی خاکی بود درویش نان ❊ شکل ماهی لیک از دریا رمان ❊ فقر تو مردار
آن فقر حق ❊ پیش مهمای بسر کم زه طبق ❊ فقر حقیقی که گفته اند الفقر و کثر من کنوز الله سر توحید است و خلاصه معرفت
و تجدد آب سرچشمه تجرید است که غبار تعلق از چهره روح مقدس می شوید و خلعت خزانه تنزیه است که دست تقدیر آنرا
در جان مطهری پوشد فقر کیمیای کن فیکون است و سر فقر از دایره تقریر بیرون نظم اول قدمی ز فقر سر باختن است ❊
سر از همه اغیار بپرداختن است ❊ چون باخته شد سر و بپرداخته سر ❊ بی سر و سر کار دگر ساختن است ❊ اما
درویش ظاهر و احتیاج سرمه بلاهاست و واسطه دشمنی خلق و بر دارنده حجاب حیا و خراب کننده بنای مروت
و مجمع شر و آفت و قاطع زور و حمیت و سبب خواری و مذلت و هر که در دایره احتیاج پای بسته شد چاره ندارد و
از آنکه پرده حیا از پیش بردارد و چون رقم الحیاء من الایمان از ورق حال او محو شود زندگانی منغص گردد و بر آید ادبار
مبتلا شود و شادی و راحت رخت از ساحت سینه او بر گیرد و لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد و در من
و کیاست و حفظ و فراست روی بقصور نهد منافع تدبیر او است در حق وی نتیجه مضرت دهد و با وجود امانت
در معرض تهمت و خیانت آید گمان نیکو که دوستان را در حق وی بود منعکس شود اگر دیگری گناه کند جنایت او بر توجیه
گردد و هر چه کند گوید بر وی تاوان بود و هر معنی که توانگر را بدان مدح و ثنا گویند مر این را موجب طعن و مذمت باشد
مثلا اگر درویش جرات نماید حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت ورزد اسراف نام نهند و اگر در حلم کوشد آنرا عجز
و بیغیرتی شمرند و اگر بوقار گراید گران جانی و کاهلی گویند و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیار گوی لقب نهند
و اگر بمامن خاموشی گریزد نقش گرمابه گویند و اگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی نسبت دهند و اگر بخنده روی تازه کاری
پیش آید از قبیل هزل و مسخرگی دانند و اگر در خوردنی و پوشیدنی اندک تکلفی کند تن پرورش گویند و اگر بزهد
و لقمه در سازد منکوب و مفلوکش تصور کنند و اگر در یک مکان ساکن شود خام و سایه پرورش گویند و اگر
عزیمت سفر کند سرگشته و بخت برگشته گویند و اگر در مجردی گذراند گویند تارک سنت و اگر کد خدا گردد گویند بنفس و بنده

شهوت است حاصل الامر مرد محتاج نزد ابنای زمان مردود و بی قدر باشد و اگر با این همه حال طمعی از وی فهم کنند
دشمنی او در دلها متمکن گردد و هیچ حاجتش روا نگردد و همه از وی بگریزند و هر خواری که با آدمی میرسد منشا آتش
طمع است که طمع ذل آمد بیت خواری از طمع خیزد و عزت ز قناعت ❊ چون دوست من این فصل فرو خواند گفتم
راست میگوئی و من شنوده بودم که اگر کسی به بیماری درماند بر وجهی که امید صحت از وی منقطع گردد یا به فراقی مبتلا شود
که رجاء وصال خیال محال باشد یا بغربتی افتد که روی بازگشتن ورا دو نه اسباب اقامت میسر بود آسانتر باشد
از تنگدستی و درویشی و حالا معاینه می‌بینم که این سخن از منبع حکمت صادر شده و قایل این معنی را از روی تجربه باز نموده نظم
ز احتیاج بتر در جهان بلائی نیست ❊ بهیچ وجه تهی دست را نوائی نیست ❊ کسی که گشت دلش مبتلای رنج تعب
بگو بمیر که این درد را دوائی نیست ❊ و مضرت احتیاج بهمین بس که از مردم چیزی بباید طلبید و جهت معاش از هر جو خودی
سوال باید کرد و مرگ بهمه حال از درویشی و سوال مردمان خوشتر است چه دست در دهان مار کردن و از برای
قوت خود زهر هلاهل برآوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلود هم کاسه بودن آسانتر از حاجت
بلیمان بردن و ذل سوال کشیدن که گفته اند راحت عطا بمحنت خواستن نیرزد و لذت نعمت بشدت ذل
گران نکند و یکی از بزرگان فرموده نظم چهار چیز که اصل منافع است و مثال نظم نیرزد آن بچهار دگر بآخر حال ❊
بقا بتلخی مرگ و عمل بمحنت عزل ❊ که لذت بشرم ندامت عطا بذل سوال ❊ پس روی از آن موش بتافتم و بار دیگر
بر در سوراخ شتافتم دیدم که زرها را زاهد و مهمان بر یکدیگر قسمت می کنند و زاهد حصه خود را در خریطه کرده
بر زیر بالین نهاد و طمع شوم وسوسه آغاز کرد که اگر از آن زر چیزی بدست می آید بار دیگر قوت دل و قوت
روح معاودت می نماید و دوستان و برادران بخدمت من رغبت میفرمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته
میشود و درین اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند آنگاه آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کار دیده
هر کار در آن محل بیدار بود و ترصد حال من می بود چنان چوبی بر پای من زد که از رنج آن کوفته شده پای
کشان بسوراخ رفته چندان توقف کردم که آن درد آرامش یافت بار دیگر بهمان طمع بیرون آمدم
مهمان درین بار چوبی بر تارک من کوفت که بحیلت بار خود را بسوراخ انداختم و بیهوش بیفتادم و درد

آن زخمهای منکر

آن زخمهای منکر مال دنیا بر من منغص گردانید و از محنت فاقه فراموش کردم نظم چرا نماند کسی از تنگدستی ❊ که ملک
بی قیاس است تن درستی ❊ و بحقیقت دانستم که پیش آهنگ همه بلاها و مقدمه جمیع جفاها طمع است تا مرغ
طمع دانه نکند حلقش بحلقه دام بسته نگردد و تا آدمی کمر طمع نه بندد لباس عزتش بپلاس آفت مبدل نشود
هر که سفر دریا اختیار میکند یا بخرابیها در می سازد پیش روی طمع است از تیرگی طمع است غبار خواری بر چهره
روی عزیزان می نشیند و یکی طمع ورزان بزرگان را در گفته می کاهد نظم ای برادر طمع مکن که طمع ❊ آدمی را
مرواب سازد و خوار ❊ دو سخن بشنو از می خواهی ❊ که شوی از حیات برخوردار ❊ پای در دامن قناعت کش
طمع از مال مردمان بردار ❊ عجب از کسانی که راحت در بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندک آن آسایش
توان یافت و توانگری در جمیع دنیا جویند و نشناسند که از ترک او بدرجه بلند توان رسید نظم عزت
آن یافت که برکند دل از مهر جهان ❊ راحت آن دید کز دوست طمع بار کشید ❊ پس کار من ازین حادثه
بدرجه رسید که نهال طمع از زمین دل برکندم و از شاخسار رضا میوه قناعت بدست آوردم و بقضای
ایزدی رضا دادم و سر بر خط روزگار نهادم و با خود گفتم دنیا در ضمن این وقایع و نوایب از خصایص
و معایب خود خبر میدهد غایتش آنکه دیده عقلی که بمرض حرص مبتلاست عیبهای او ناپیداست در هیچ
دولتخانه نیست که اثر مکر و خدیعت او بظهور نرسیده و بر کتابه هیچ قصری نمانده که نشان قصد او کنگره را
برداشت و کجا نهالی نشاند که باز برنکند یا که نگلی نمود که خونش نخورد و بر که در دولتی گشود که هزار محنت
از پی نیاورد نظم زنی ناخجسته است دنیای دون ❊ که هرگز از او شوهری برنخورد ❊ که بر پایه تخت او پا نهاد ❊
که از دست او تیغ بر سر نخورد ❊ اینچنین بیوفائی بدان نمی‌ارزد که برای او رنج برند و یا غم بود و نابود و غصه زیان
و سود او خورند نظم دنی آنقدر ندارد که بر او رشک برند ❊ یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند ❊ بعد از آن تا غایت
از خانه زاهد بصحرائی نقل کردم و کبوتری با من دوستی داشت بلو ذت و محبت او تقرب مصاحبت
من و زاغ انگیخته با من حکایت لطف و مروت تو باز گفت نسیم شمایل تو از بوستان معاونت او
بمن رسید و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو متقاضی ارادت و صداقت تو گشت و بمواصلت

او خواستم تا از سعادت ملاقات تو مونسی طلبم و از وحشت غربت باز رهم که تنهائی کاری صعب و وحشت غریبی
امری دشوار و در دنیا هیچ شادی چون مجالست دوستان نتواند بود و هیچ غم چون فراق رفیقان و
هجران همدمان برابری نتواند نمود و شکر الله تعالی که از خار دل آزار غربت گل دولت شکفتن گرفت و شب
تیره روی محنت بصبح روشن لقای جان آرای راحت مبدل شد بیت روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد ❊ صبح امید که شد معتکف پرده غیب ❊ گو برون آی که کار شب تار
آخر شد ❊ اینست سرگذشت من که تمامی بازگفتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی و یکجهتی تو امیدواری باشم نظم
از تو زیبد که مرا از ید و صیقل لطف ❊ زنگ اندوه ز آئینه دل بزدائی ❊ سنگ پشت چون فصول اجتماع مودت
بساط ملاطفت گسترده و طرح ملایمت آغاز نهاده گفت نظم بخانه که چنین میهمان فرود آید ❊ همای بخت دران
آشیان فرود آید ❊ کدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه توان کرد و کدام مسرت با بهجت مجاورت تو
در مقابله توان آورد و چنانچه تو با عدا و اتحاد من امیدواری نیز بمواخات تو مستظهر و مفتخر می باشم و تا چراغ
حیاتست افروخته است پروانه صفت با شمع جمال تو جان می بازم نظم چون ذره بخورشید رخت مهر بستم ❊
گر تیغ زنی از تو نخواهم بریدن ❊ و درین فصل که تقریر نمودی انواع تجربها و اصناف موعظها مندرج
و بحکم تجارب آن روشن شد که عاقل را از احکام این بکفافی خرسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت پیش
کسی نباید داشت قناعت نمود که هر که زیاده از گوشه و توشه که ضرورت رغبت نماید پای از سر حد انصاف
فراتر نهاده باشد و آن ناانصافی او را در ورطه آفت و بادیه مخالفت سرگردان سازد و بدو آن رسد که
بدان گربه حریص رسید گفتش بر سید که چگونه بود دست آن حکایت گفت آورده اند که شخصی گربه داشت
و هر روز آنمقدار گوشت که آتش مجاعت را فرو نشاند وظیفه او مقرر کرده اما از خست طبیعت که بر طبعت
آن خام طمع غالب بودی بوظیفه خود قناعت نمی نمود نظم عزیز من در درویشی و قناعت زن بیت
که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد ❊ روزی بحوالی کبوترخانه بگذشت و از صدای دل آویز کبوتران
و آهنگ زیر و بم ایشان اشتهای گربه در حرکت آمده خود را در آن برج افکند و حارس آن برج و نگهبان

آن مرغان

ست نیر

آن مرغان بمحال او در گرفته از گلشن حیات بگلخن ممات رسانیدند و پس از آنکه از مغز سر کبوتر دماغ اشتهار امعلوسار و
پوست از و کشیده بر گاه کرده از در کبوتر خانه بیاویخت اتفاقا خداوندش را گذر بران موضع افتاد و گربه خود را
بدان حال دید گفت ای شوخ چشم حریص اگر بدان قدر گوشت که بتو می رسید قناعت میکردی پوست از تو
در نمی کشیدند بیت قناعت کن ای نفس با اندکی ❊ که از حرص خواری رسد بیشکی ❊ ندانست قارون نعمت پرست ❊
که گنج سلامت بکنج اندر است ❊ کند مرد دانا نفس اقتصار خوار ❊ اگر هوشمندی عزیزش مدار ❊ دو دو دام مرغ هوا را تمام ❊
نینداخت جز حرص خوردن بدام ❊ پلنگی که گردن کشد بر وحوش ❊ بدام افتد از حرص خوردن چو موش ❊ و این
مثل را فایده آنست که من بمقدار قوت که سد رمق تواند شد و بسوراخی که مضرت سرما و گرما باز تواند داشت قناعت
کنی از هر مال ضایع شده خود را غمناک مداری نظم غم مخور جان من از فوت بسند مال و منال ❊ شادی باش که
این مرده نیز از شیون ❊ بدان که شرف هر کسی بکمالست نه بمال و هر که در ذات خود هنری آراسته باشد
اگر چه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم است چون شیر با آنکه در زنجیر مقید باشد مهابت او نقصان نپذیرد
و توانگر بی هنر پیوسته ذلیل و بیقدر است مانند سگ که هر چند بطوق و خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بی قدر باشد
بیت اگر بزندان جهالت گرم است ❊ همت که اگرچه از اکش صد حرم است ❊ مردی که از علم توانگر بود ❊ گر مفلس
بزر و گوهر بود ❊ و دیگر آنکه کربت غربت را از دل خود دور کن و هجرت وطن و مسکن را وزنه که عاقل هر جا
رود بعقل خود مستظهر باشد و جاهل در مولد و وطن غریب و بیگانه بود مع صاحب هنر بهیچ مکانی غریب نیست ❊
و اندوهناک مباش برآنچه کونه و ذخیره داشتم در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی در زوال دارد و
اقبال از دایره اعتبار خارج افتد و حکما گفته اند از شش چیز بقا و ثبات توقع نتوان کرد اول سایه ابر با در گذری
بگذرد دویم دوستی بغرض که اندک فرحتی با چون شعله برق تا خیر شود سیم عشق زنان که باندک سببی تسکین یابد
چهارم جمال خوب رویان که در اندک تغیر گردد پنجم ستایش دروغ که آنرا فروغی نباشد ششم مال دنیا که
عاقبة الامر در معرض فنا آید و با خداوند طریق وفا جایان نظم زیب و زینت و مال و متاع دنیی دون ❊ مباش
غره که با کس وفا نخواهد کرد ❊ و از مردم خردمند نزیبد که ببسیاری مال شادی کنند و از کمی آن غم خورند چه صبر از همت

عالی تمام دنیا با اسباب و متاع آن بکاه برگی نیرزد پس بطلب حصول آن عمر عزیز بباد در نباید داد
و در فکر فوت نابود پیش یک جو غصه نباید خورد و آنان که از سر کلمه لکیلا تأسوا علی ما فاتکم و لا تفرحوا بما آتیکم آگاهی
یافته اند رخش همت در ساحت میدان قناعت تاخته و بقدر حیات از تحصیل اسباب تجرد و ترک
لوازم تعلق در باخته و نه بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل کشایند و نه بعدمش اظهار تأسف و ملالت نمایند
بیت گر جهانیت زدست تو برود ✤ مخور اندوه ازانکه چیزی نیست ✤ عالمی نیز اگر بدست آید ✤ هم مشو شادمان که چیزی نیست
و مال خود فی الحقیقه آنرا باید شمرد که از پیش فرستند و متاع خود آنرا باید دانست که در عالم آخرت ذخیره نهند و
کردار نیک و گفتار پسندیده مالی است که از کس باز نتوانند ستد و حوادث روزگار و گردش لیل و نهار در ان تصرف
نتواند بود و فایده اموال دنیوی مهیا داشتن توشه آخرت و تهیه اسباب سلوک راه معاد که ناگاه هم بعتبه
پیک اجل ناگاه آید و بار دادن ودیعت روح را وقت معین و زمان مقرر نباشد نظم بازکن از خواب ناز
آن نرگس رعنا که عمر ✤ میرود چون دور گل تا چشم بر هم میزنی ✤ و اگرچه ترا از موعظت من بی نیازی و منافع خود از مضار
نیک می شناسی ولیکن میخواستم که حقوق دوستی ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده متوجه
نمایم امروز تو دوست و برادر مایی و هر آنچه با تو مواسا ممکن و مدارا متصور باشد از همه وجوه وقوع خواهد یافت
و هر چند بفرض محال از جانب تو آثار بی التفاتی بظهور رسد ازین طرف جز میامن اخلاص و مراسم اختصاص روی
نخواهد نمود بیت گرچه تو از کم کنی مهر تو نتوان گرفت ✤ ور چه الم بشکنی عهد تو نتوان شکست ✤ چون سنگ پشت
این سخنان ادا نمود زاغ ملاطفت او در باب موش بشنید دلش تازه و نشاطی بی اندازه گشت و گفت ای برادر
مرا شاد و مایه گردانیدی و ماده بهجت و سرور مرا مضاعف ساختی و شمه از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین
دوستان آنکست که بهر وقت جماعتی از همدمان در سایه اشفاق و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او روزگار
گذرانند و او درهای کرمت بروی گشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان
منت بر جان خود نهد و هر که در دوستی از یار خود بچیزی باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی
داشت شبی این دوست در خانه وی آمد و حلقه بر در زد آن بزرگ معلوم فرمود که دوست ازوست و را اندیشه در

دور از افتاد که آیا سبب آمدن او درین هنگام چه چیز تواند بود بعد از تأملات فراوان کیسه زر برداشت و شمشیر
حمایل کرد و جاریه را فرمود تا با شمع روشن در پیش او روان شد و چون در باز کرد دوست را بمصافحه و معانقه بنواخت
و گفت ای برادر در آمدن تو درین هنگام سه خیال کرده ام یکی آنکه حادثه واقع شده باشد و بمال احتیاج افتاده دویم
آنکه دشمنی قصد تو برخواسته باشد و ترا در دفع آن مدد و معاون باید سیم آنکه از تنهایی ملول شده باشی و کسی خواهی که
بمهمات تو قیام نماید و من اسباب این هرسه کار را مهیا ساخته بیرون آمدم اگر مال باید اینک کیسه زر
و اگر مدد بخواهی اینک من و شمشیر آبدار و اگر خادم می طلبی اینک کنیزک شائسته ع هر چه حکم کنی ما قدرت
فرمانت ✤ دوست از روی مدد خواست و تجسس آن معامله علاقه اعتماد و محبت و وداد استحکام یافت
بیت چو کار تو از حق بر آید چنان کن ✤ که یار ترا از تو کاری بر آید ✤ نظر در مرادات یاران همان به ✤ که بی زحمت
استظهاری بر آید ✤ و کریمی که در گرداب حوادث افتد دستگیر او بجز ارباب کرم نتوانند بود چنانکه اگر پیلی در خلاب
افتد بجز پیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد و اگر ترا در تعهد حال موش زحمتی رسد غم نباید خورد و نظر بناموس
و مروت از رنج او نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب ذکر جمیل باقی کوشد و اگر برای اندوختن نام نیک
سر در باید باخت از آن پهلو تهی نکند زیرا که باقی را بفانی خریده باشد و اندک ببسیار فروخته نظم جهان بجوی نگیرد
بکام تو نام نیک اندوز ✤ که غیر نام نکو نیست حاصل دو جهان ✤ و هر که در نعمت ... اوی محتاجان را شرکت نباشد
الله مرده توانگران محسوب گردد و اگرچه حیات او در بدنامی و دشمن کامی بگذرد نامش در جریده زندگانی بر نباید نظم سعدی
یا مرد نکو نام نمیرد هرگز ✤ مرده آنست که نامش بنکویی نبرند ✤ زاغ درین سخن بود که آهویی از دور نمودار شد بتعجیل
میدوید گمان بردند که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش
بسوراخی فرو رفت آهو بکنار آب آمده چون مدهوشی بایستاد زاغ از هر جانبی نظر انداخت تا ببیند که بر اثر او
کسی هست یا نه هر چند از چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را آواز داد که از آب بیرون آمد
و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهو بر اسافت در آب می نگرد و نمی خورد گفت اگر تشنه بخور و باک مدار
که خوفی نیست آهو پیشتر آمد و سنگ پشت او را مرحبایی زد و گفت نظم ای یار گرامی از کجا آمده ✤ بیگانه منش کاشنا آمده

آهو گفت من درین صحرا تنها بودمی و با ابنای جنس خود بی انجمنی هر وقت تیراندازان کمان نزه کرده مرا ازین گوشه بدان
گوشه راندندی امروز هر بزی را دیدم که در کمین من بود و هر طرف که میرفتم ترصد حال من می نمود صورت بستم
که صیادی باشد و ناگاه دام حیله او مرا پای بست گرداند گریخته بدینجا آمدم سنگ پشت گفت که هرگز صیادان
بحوالی این مکان نرسند و اگر خواهی بصحبت یار رغبت نمائی ما ترا بدایره دوستی درآوریم و بنای مصاحبت ما
هر سه تن رکن چهارم که تو باشی تمهید باید چه اکابر گفته اند هر چند دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد
بیت هرجا که رسم مهر و وفا بیشتر بود ❊ جمعیت و حضور و صفا بیشتر بود ❊ و مقرر است که اگر دوست هزار بود کم باید شمرد
و اگر دشمن یکی بود بسیار باید دانست بیت دوستی را هزار کس شاید ❊ دشمنی را یکی بود بسیار ❊ موش نیز داستانی
فرو خواند و زاغ نیز سخن چند ملایم ادا کرد آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشرب‌اند با ایشان در راه محبت
و دل و جان با اهل صحبت ایشان شد مصرع با یار موافق آشنائی چه خوش است ❊ آهو در آن مرغزار مقام گرفت
و یاران وصیت کردند که ازین مرغزار که در نواحی ماست قدم بیرون منه و از نزدیک این سرچشمه که حصار
امن و امانست دور مشو آهو قبول کرد و با یکدیگر اوقات میگذرانیدند و وقتی ایشان بود که هر وقت آنجا جمع شدندی
و بازی کنان سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ پشت بموضع معهود آمدند و ساعتی انتظار آهو بردند
پدید نیامد آن صورت موجب دل گرانی شد و چنانکه عادت مشتاقان باشد قبض خاطر بر ایشان استیلا یافت
زاغ را التماس نمودند که رنجی برخود نه و در هوا پروازی کن و از احوال غایب ما خبری رسان بیت صبا ز منزل
جانان گذر دریغ مدار ❊ وزو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار ❊ زاغ باندک فرصتی خبر رسانید که او را بسته بند بلا دیدم
سنگ پشت موش را گفت درین حادثه جز بتو امید نتوان داشت مصرع بشتاب که وقت کار درمیگذرد ❊ انگه
زاغ رهنمونی کرد و موش دوان دوان بتک ایستاده نزد آهو آمد و گفت ای برادر مشفق چگونه درین ورطه افتادی و با آن همه خرد
و کیاست چه سان گردن به بند حیله دادی آهو جواب داد که در مقابله تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد و با قضای
پادشاهی ذهن و ذکا چه نفع رساند از بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر راه بی پایانست ما از برون در شده
مغرور صد فریب نظم ما تا خود درون پرده چه تدبیر می کنند ❊ موش گفت راست میگوئی نظم آنجا که قضا خیمه تقدیر زند

نتواند کس

نتواند کس که لاف تدبیر زند ❊ پس به بریدن بند آهو مشغول شد و درین میان سنگ پشت رسید و از گرفتاری یار
اظهار کلال و ملال نمود آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین موضع دشوارتر از واقعه منست که اگر صیاد برسد و من
بندهای من بریده باشد من بتک پا جان ببرم و موش در کنج دیواری متواری گردد و ترا نه دست مقاومت
و نه روی ستیز و نه سر مخالفت و نه پای گریز این چه تکلف بود که کردی و چرا بدین گونه جرأت نمودی سنگ پشت
گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدمی و بچه تأویل توقف روا داشتمی زندگانی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد
و عمری که در مفارقت دوستداران بسر آید در چه شمار آید بیت بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار ❊ روز
فراق را که نهد در شمار عمر ❊ و من درین آمدن معذورم چه مرا شوق تو بی اختیار بدین منزل کشید و آرزوی
دیدار تو صبر و سکون در ربود و بدین مقدار دوری و مسافت ضروری که دست داد و رفیق تحمل قدم در طریق
عدم نهاد نظم یعلم الله مرا از تو شکیبائی نیست ❊ طاقت روز فراق و شب تنهائی نیست ❊ و تو متفکر مباش
که همین ساعت خلاصی یابی و این عقده گشاده شده باشد با فراغت خاطر بجانب خانه شتابی و در همه احوال
لوازم شکرگذاری لازم و مواجب سپاس واجبست که زخمی بتن و گزندی بجان نرسیده و الا تدارک آن
در خیال نگنجیدی و تلافی آن از حد امکان درگذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد از دور پدید آمد و موش از بریدن
بند فارغ شده بود آهو بجست و زاغ بپرید و موش در سوراخی درخزید سنگ پشت همانجا بمانده صیاد
برسید دام آهو بریده دید انگشت حیرت بدندان گرفت و چپ و راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل
از که واقع شده و این کار از دست که برآمده نظرش بر سنگ پشت افتاد گفت اگرچه این متاع حقیر مقدار
آهوی جسته و دام گسسته نمی تواند کرد اما دست تهی بازگشتن با موس صیادان زیان دارد فی الحال او را بگرفت
و در توبره افکنده و بر پشت بسته روی بشهر نهاد و بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ پشت
بسته بند صیاد است فریاد از نهاد ایشان برآمد و ناله و نفیر باوج فلک اثیر رسانیده می گفتند نظم روزی که چشم ما
ز جمالت جدا بود ❊ چندانکه چشم کار کند اشک ما بود ❊ کدام محنت برابر فراق دوستان تواند بود و چه مصیبت
موازی مهاجرت یاران تواند شد هر که از وصال محروم مانده و از کلفت هجر خسته داند که سرگشتگان بادیه فراق را

پای حیرت در گل است و تماشائیان را زاویهٔ اشتیاق را دوست حسرت بر دل نظم ترا که درد نباشد ز حال ما چه
تفاوت ؛ تو قدر تشنه چه دانی که بر کنار آبی ؛ هر یک از یاران علیحده داستانی فرو خواندند و مناسب حال
دوستان شور انگیز در دامن ترغیب میدادند و مضمون سخنان ایشان راجع بهمین یک معنی بود نظم دل نداری بی لب
شیرین جانان لذتی ؛ بی عزیزان نیست عمر نازنین را عزتی ؛ آخر الامر آهو زاغ را گفت ای برادر اگر چه سخن ما
در غایت فصاحت است و اشعاری که میخوانیم در نهایت بلاغت اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری
و گریه و بیقراری ما او را وسیله نباشد بحسن عهد آن لایقتر که حیلتی اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متضمن خلاصی و متکفل
نجات او باشد و بزرگان گفته اند آزمایش چهار گروه در چهار وقت باشد جرأت اهل شجاعت در روز جنگ
توان دانست و دیانت ارباب امانت را هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر و وفای زن و فرزند
در ایام فاقه معلوم توان کرد و حقیقت دوستان را در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان فرمود نظم مرا یار باید بهنگام
غم ؛ که در شادی نباشد مرا یار کم ؛ موش گفت ای آهو بخاطر رسیده صلاح آن است که تو از پیش صیاد در آیی
و خود را چون مجروحی معلول بیمی کاهی و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرا نماید که گوشت تو قصد تو دارد و لا محاله چون
چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند و سنگ پشت را با رخت بر زمین نهاده روی بتو آرد
هر گاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور میرو و بمثابه که طمع از تو بریده نگرداند ساعتی نیک او را
بتکاپوی مشغول میدار و طریق مواسا و اعتدال در آمد شد فرو مگذار شاید سنگ پشت را خلاص داده
گریزانیده باشم یاران برای او آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد نمودند
صیاد خام طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ در گرد وی در پرواز آمده قصد چشم میکند گرفتن
آهو را با خود راست آورد و توبره از پشت نهاده در عقب وی بایستاد موش فی الحال خود را رسانیده بند توبره را
بر تو سنگ پشت را خلاص داد و بعد از زمانی که صیاد از جست و جوی او بتنگ آمده بیک مانده گشته
بر سر توبره آمد سنگ پشت را ندید و بندهای توبره بریده یافت حیرت بر وی غلبه کرده با خود اندیشید که این
حالات عجب که من مشاهده میکنم بمجلس باور نکنند اول تا بریدن بند آهو و بیمار ساختن آهو خود را و نشستن زاغ

بر روی و سوراخ کردن توبره و گریختن سنگ پشت این حرکات را بر چه حمل توان کرد و در اثنای این اندیشه
خوفی بر وی غلبه کرد و گفت غالبا این مکان پریان و آرامگاه دیوانست زود باید گذشت و طمع از جانوران
این صحرا منقطع باید ساخت پس صیاد توبره پاره پاره و دام گسیخته بر داشت و روی بگریز نهاده نذر کرد که اگر
بسلامت از ان بیابان بیرون رود دیگر بقیة العمر خیال آن صحرا بر امن نگذراند و صیادان دیگر را نیز بطریق
شفقت از آمد و شد آن دشت منع فرماید ع کار کجا همیشه باد بدست و ام را ؛ چون صیاد برگذشت یاران دیگر باره
جمع آمدند و فارغ و ایمن و مرفه و مطمئن بمسکن خود باز گشتند و بعد از آن نه دست بلا دامن روزگار ایشان رسید
و نه ناخن محنت چهره حال و مال ایشان را خراشید و یمن وفاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام
و رشته صحبت استحکام یافت نظم رشته تا یکتاست او را زور زالی بگسلد ؛ چون دو تا شد عاجز آید
از گسستن بال زر ؛ گل که تنها بود آخر خشک گردد زود داغ ؛ ور شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر ؛ زین دو تنها
هیچ قوت ناید اندر جان و دل ؛ قوت جان را و دل را گلشکر گیر گلشکر ؛ این است داستان موافقت دوستان
و حکایت معاضدت و هم‌نشینی مصاحبان و صدق مودت در دولت و نکبت و رعایت محبت در
وقت راحت و محنت و ادای حقوق صحبت بهنگام زحمت و شدت و چون در نوایب و حوادث زمان
با خلاص تمام ایستادگی نمودن لاجرم ببرکت یکجهتی و معاونت از چنین ورطه هایل خلاص یافتن و عقبات
آفات پس پشت کرده بر سریر معاشرت و مسند مباسطت خوش حال و فارغ بال تمکن شدند و خردمند
باید که بنور عقل و صفای فکر درین حکایات تامل بسزا واجب بیند که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده
و نتایج برگزیده می دهد اگر طایفه عقلا که خلاصه عالمیان و نقاوه آدمیانند بدین نوع مصادقتی طرح افکنند
و اساس محبتی بدین قانون بنیاد نهند و آنرا از سر خلوص نیت و صفای باطن بپایان رسانند انوار فواید
آن چگونه خاص و عام را شامل باشد و آثار منافع بر صفحات احوال هر یک ظاهر شده چه سان برکات
آن بروزگار ضعفا و کبار رسد نظم هر که حق صحبت یاران شناخت ؛ عمر خود در صحبت ایشان باخت ؛
یار جو در کار نباشد غم رست ؛ کار که بی یار نباید کرست ؛ صحبت آنکس که بصدق و صفاست ؛ دامن او گیر

که اهل وفاست ❊ میل کسی کن که وفایت کند ❊ جان سپر تیر بلایت کند ❊ هر چنان دوست که جانی بجز

دوستی جان رگرایه بود **باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و غافل نابودن از مکر و حیله ایشان**

رای گفت برهمن را که شنودم داستان دوستان موافق و مصاحبان لایق صادق و نتیجه اتفاق و یکجهتی

ایشان معلوم کردم و دانسته شد که **بیت** هرکه یار وفادار بود غم نبود ❊ انکه را یار نباشد دل خرم نبود ❊ اکنون

اگر عنایت نموده بار گوش نیوشید مثل دشمنی که بدو فریفته نباید شد و بر تواضع و تضرع او غره نباید گشت که مضمون حکمت

چهارم اینست که عاقل از روی دوراندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید که هیچ وجهی از دشمن دوستی نیاید **بیت**

ز دشمن دوستی جستن چنانست ❊ که یکجا جمع کردن آب و آتش ❊ بیدپای فرمود که هرآینه مردم خردمند

سخن دشمن التفات نکنند و متابع روی اندود و تدویر و شعبده او نگردند که دشمن دانا برای صلاح خود کمال

ملاطفت بظهور میرساند و ظاهر را بخلاف باطن آراسته می نماید و دقایق زرق و لطایف حیله بکار می برد

و در شمول آن فکرهای کلی و تدبیرهای عجب پیراسته و تعبیه می کنند پس عاقل دوراندیش هرچند از دشمن تلطف

و تکلف بیش بیند باید که در بدگمانی و خویشتن داری بیفزاید و چندانچه خصم قدیم علامت پای پیش نهند

او دامن مواصلت زیاده در چیند چه اگر غفلتی ورزد و رخنه گشاده گذارد دشمن که پیوسته مترصد این حال است کمین گشاده

و تیر تدبیر بهدف مراد رساند و در آن حال فرصت تدارک فوت شده حسرت و ندامت دستگیر و فکر و کاسکی

سود ندارد و بدان رسد که از زاغ ببوم رسید دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند

که در بعضی از ولایت چین کوهی بود در شانه که بخس بصر چند جای آسایش کردی تا بذروه اش رسیدی

و دیدبان وهم بجز بنردبان خیالهای برگوشه رفعتش نهادی **بیت** کسی ندیده فرازش بکر بجسم بصیر ❊ کسی نیز شنیده

نشیبش بکرپای گمان ❊ و بران کوه پرشکوه که از غایت رفعت و وسعت ساحت **نظم** همه اوج فلکت

بالاش بودی ❊ همه روی زمین پهناش بودی ❊ باغبان حکمت بمحض قدرت درختی رویانیده بود

شاخش از بالای ثریا گذشته و بیخش در تحت الثری قرار گرفته **نظم** توانا درختی که هر شاخ او ❊ زدی پنجه با سدرة المنتهی ❊

در او صاف او اصلها ثابت ❊ فرو خوانده و فرعها فی السماء ❊ و بران درخت بسیار شاخ هزار آشیانه

زاغ بود

زاغ بود و آن زاغان ملکی داشتند پیروز نام که همه در فرمان او بودندی و او را مرو نوا هی او را در حل و عقد امور فرمان

نمودندی شبی پادشاه بومان که او را شب آهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد بالشکر

جرار و سپاه خونخوار شبیخون بر زاغان زده دمار از جماعت ایشان برآورد **بیت** ببازوی مردی برآورد

دست ❊ سر دشمنان کرد چون خاک پست ❊ و در آن شب تار زاغان شبه کردار را آتش کارزار فسوخت

در رفعه و افتلو هم حیث و جدتموهم برگریبان حال آن تیره روزگاران دوخت و مظفر و منصور و موید و مسرور از آن

رزم مراجعت نمود روز دیگر غراب سیاه بال شب روی بآشیانه غروب نهاد و خیل سیارگان چون

زمره بومان در گوشه خلوت متواری شدند **نظم** تیغ کشید افسر عالم فروز ❊ لشکر شب کرد هزیمت ز روز ❊

پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبیخون بومان دیدید و دلیری ایشان

مشاهده کردید و امروز در میان شما چند کشته و پرکنده و مجروح و بال شکسته است و لاین دشوارتر جراحات حالات

و حریص بودن بر آزار دیدای زاغان و وقوف یافتن بر مسکن و ماوا و مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانها

و شک نیست که ظفر و نصرتی که برین طایفه یافته اند ایشان را دلیرتر گردانده و این نوبت زودتر باز آیند

و کرت دویم دست برد بر کارتر از بار اول نمایند و بیماران ترس و هزیمت را هم از آن شربت بچشانند

و ممکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبیخون آرند یکی از لشکر ما زنده نگذارند درین کار تاملی کنید و وجه مصلحت باز

نموده باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمائید **نظم** هنوز اول این جمله دشمن است ❊ دگر بار آتش آغاز کردن است ❊

گر این سیل را ره نبندد کسی ❊ خرابی پدید آید از وی بسی ❊ ره فتنه امروز محکم بگیر ❊ که فردا نباشد تدارک پذیر ❊

چون پیروز سخن باتمام رسانید پنج زاغ از میان لشکر نزد ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان

در میان زاغان بفضیلت رای و مزیت عقل مذکور و براستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند بهر جا اشارت

فرمودندی اسرار فوز و نجاح در آن مندرج بودی و هر راهی که نمودندی اثر خیر و صلاح از آن ظاهر گشتی

بیت برای روشن و فکر صواب بر دندی ❊ ز روی آینه روزگار زنگ خلل ❊ زاغان در کارها اعتماد بر مشورت

ایشان داشتندی و در دفع حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی و ملک رای ایشان را

مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن بصواب دید ایشان در نگذشتی چون پیروز را نظر بر ایشان افتاد

هر یک را بنوع لطف ملکانه نوازش نموده خلعت و صلتی که لایق حال بود وعده فرمود و گفت امروز روز امتحان

عقل و فضلست هر جوهری که در درج ضمیر داشته اید و در رشته بیان کشیده بمجلس عرض باید نهاد و هر نقدی که در دار الضرب

خاطر خطیر بر معیار اعتبار زده اید از سکه خانه امتحان بیازار ظهور باید رسانید زاغان بزبان ثناگستری گفتند

بیت شها عالمی در پناه تو باد ❊ زمین و زمان تکیه گاه تو باد ❊ کلید در فتح با دست مدت ❊ سر دشمنان زیر پای تو باد ❊

رای عالی درین باب صوابست و آنچه بر ضمیر انور گذرد اولی و انسب باشد کان چه گوئیم که هزار چندان بر مرآت

خرد خداوندی روشن و جلی شده و چه خبر داریم که با مضاعف آن بر لوح دانش شهنشاهی مرتسم نبود اما بحکم المامور معذور

در هر چه استفسار رود بقدر وسع و طاقت و اندازه استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد و آنچه بگوئیم

بنزد رای عالی روشن است ملک یکی را از ایشان پرسید که تو درین باب چه میگوئی و چاره و دفع این نوع حادثه بچه نوع

بجوئی گفت ای ملک دانایانی که پیش از ما بوده اند حیله این واقعه را بیان نموده اند و فرموده که چون کسی از مقاومت

دشمن قوی عاجز آید هرآینه ترک مال و عیال و مولد و منشا بباید گفت و از وطن معهود و مسکن مالوف روی بباید تافت

که جنگ کردن خطر بزرگست و در معرکه حرب پای فشردن آفتی عظیم خاصه که از خصم مالش یافته باشد و از نزد

ایشان هزیمت را غنیمت شمرده و هر که بی تامل در مقام انتقام آمده با چنان خصمان که از ضرب و حرب ایشان زنان

دیده و داعیه محاربه کند بر گذرگاه سیل خواب کرده باشد و بر روی آب روان خشت زده بر قوت خود اعتماد

کردن و بزور و شجاعت خود فریفته شدن از حزم دور افتد چه شمشیر دو روی دارد و باد نصرت را از هر

جانب امکان وزیدن باشد **بیت** حذر کن ز پیکار کمتر کسی ❊ که از قطره سیلاب دیدم بسی ❊ مزن با سپاهی

ز خود بیشتر ❊ که نتوان زدن مشت بر نیشتر ❊ ملک روی بدیگری آورد و گفت تو چه اندیشیده و مصلحت این کار

چگونه دیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرمود از کوچیدن و ترک اخلال گذرانیدن بجای من آن موافق نیست بلکه

آن تدبیر با حزم لایق نه چه بیکبار از اول صولت خصم جای بگذاردن و مولد و مسکن را بدرود کردن موجب

بی آبروئی و سبب بی حمیتی باشد **بیت** نشاید شیر مردان را ز هر زخمی رخ از رفتن ❊ بصواب آن نزدیکتر که اسعداد

حرب بسازیم و با شوکت و هستی هرچه تمامتر روی بجنگ آوریم **بیت** اگر برنیارم تیغ از نیام ❊ بمردی زنما

بر نیارند نام ❊ بجو ننگ را رستموئی کنیم ❊ که پیش بومان زبونی کنیم ❊ اگر یار باشد جهان آفرین ❊ بر تیغ

از عدو باز خواهیم کین ❊ پادشاه کامکار وقتی با مخدره مملکت دست در آغوش تواند کرد که آب شمشیر

آتشبار بنام خصم هراندیش از لوح حیات بشوید و شهنشاه نامدار آن زمان ساغر حیات بلب مراد تواند رسانید

که جام تمنای دشمن بتوج چشم را بسنگ ظفر درهم شکند مصلحت وقت در آنست که دیدبان خشنانیم و از

هر جانب که تصور خوف توان کرد خود را آگاه داریم و اگر قصدی کنند آماده و ساخته پیش رویم و در کارزار

مردوار پایداری نمائیم تا چهره نصرت از غبار میدان بنظر در آید یا در عرصه نام و ننگ خون ما با خاک معرکه

آمیخته گردد **بیت** بنام نکو گر شوم کشته روا است ❊ و سلاطین باید که در وقت جنگ و وقت نام و ننگ بعواقب

کارها التفات ننمایند و در هنگام نبرد جان و مال را بی قدر و قیمت شمرند **بیت** از سر گذشته پای بمیدان نه و ببین ❊

کوی مراد در خم چوگان آرزو ❊ خواهی که بخت روی نماید بکام دل ❊ باید شدن بمعرکه با خصم رو برو ❊

ملک روی توجه بجانب دیگر کرد و گفت رای تو چه اقتضای کند و تدبیر تو کدام رقم بر تخته تدبیر میزند جواب

داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آن می بینم که جاسوسان فرستیم و دشمنان صاحب وقوف بکار

گیریم و تفحص حال دشمن بوجهی بجای آورده معلوم سازیم که ایشان را بمصالحت میلی هست یا نه اگر باج و خراج از ما

خشنود شوند و ملاطفت ما را بحسن قبول استقبال نمایند ما نیز قرار کار بر صلح نهاده باندازه طاقت و قدر

امکان خراجی بر گردن گیریم و از شدت کارزار و محنت شبیخون ایشان ایمن شده در دیار خود بیارامیم

همی تا برآید بتدبیر کار **نظم** مدارای دشمن به از کارزار ❊ چو نتوان عدو را بقوت شکست ❊ بنعمت بباید

در فتنه بست ❊ نخواهی که باشد ز خصمت گزند ❊ بتعوید احسان زبانش ببند ❊ ملوک را یکی از راههای

درست و تدبیرهای صایب آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد که فساد

استیلای او در ممالک منتشر شود و رعیت در معرض هلاک و ورطه تلف افتند نقش حیلتی برآورده بعضی خصم را

بلطف باز مالد و ایشان را از تشدد بعنا خلاص داده مال را سپر ملک و ولایت گردانند چه بر بساط نکبر

بالکه از خصم می‌شنید داو طلبیدن و در مخاصمت را با آنکه قوت دشمن زیاده بود شد باخش از حکم خرد دور از
چرا به تجربه مجهور باشد ع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز ❋ ملک وزیر دیگر را طلبید و گفت تو اشارتی فرمای که تجربه
بخاطر رسد باز نمای گفت ای ملک وداع وطن و وداع مجروح سفر نزدیک من ستوده‌تر از آنکه رشته ناموس
قدیمی را گسستن و دشمنی که همیشه از ما کمتر بوده تواضع نمودن بیت کی تواند گشت باز تیره ز بور مطیع ❋ چون تواند بود
شیر شرزه آهو را شکار ❋ اگر ما در مقام قبول خراج و تحمل مؤنات بوم ان در آییم بدان راضی نگردند و در قلع
و استیصال ما بدان مقدار که مقدور ایشان باشد سعی نمایند و گفته‌اند جانب دشمن بدان قدر واجبست
که حاجت تو از و روا شود و در آن باب مرتبه افراط نباید رسانید که نفس خوار گردد و دشمن را دلیری افزاید
و هرگز ایشان بخراج اندک از ما قانع نشوند علاج صبرست و آهستگی و اگر ضرورت باشد جنگ را نیز هیچ باکی نیست
بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از محو شدن نام و ننگ نظم مرده بودن بزیر سنگ اندر ❋ به که زنده بزیر ننگ اندر ❋
ملک وزیر پنجم را که کاردانی تمام داشت پیش خواند و گفت مرا بر حل مشکل گشای تو اعتماد بسیارست
و بر رای عالم آرای تو وثوق بی شمار بیت در مضیق عقده‌های هیچ در دین و ملک را ❋ همچو رای صاحب مشکل گشای کس ندید ❋
خورشید بر همایونت مرادی کس نیافت ❋ جز بهمن بخت تو همائی کس ندید ❋ تو درین باب چه رای میزنی و از
جنگ و صلح و جلای وطن کدام اختیار میکنی کاردان جواب داد که تدبیر ما آنست که بجز باضطرار جنگ را هم
اختیار نکنیم و مادام که بیرون شد کار ایشان را طریق دیگر دانیم طرح منازعت نیفکنیم زیرا که ایشان در جنگ
دلیرند و ما در حرب ایشان زبون ایم هم بقوت از ما بیش اند و هم بشوکت از ما در پیش و دشمن ضعیف شمردن
غرور است و هرکه مغرور شد بهلاک شدن نزدیک باشد و من بیشتر از این از هجوم ایشان می‌ترسیدم برای
دیم و ایشان نیز حالا متعرض ما نخواهند شد بجهت آنکه در میان ایشان اهل خرد هستند و صاحب حزم بهیچ حال
از دشمن ایمن نباشند زیرا که در وقت نزدیک شدن امکان دارد که او فرو گیرد و چون مسافت دور شود ممکن است
که معاودت نماید هنگام هزیمت متصورست که کمین کرده باشد و هرگاه تنها بود خیال آن غالب است که مکری و غدری
اندیشیده بود و بدین دلیل حالا جنگ از جانب ایشان در عقده توقف است و اگر قصد و داعیه جنگ داشته

باشند

باشند ما را محاربه نمودن صلاح نیست که نبرد مندترین خلق آن باشد که از جنگ پرهیز دهد چه آنچه در جنگ تلف شود
نقد حیاتست و آن را عوض پدید نیاید نظم اگر پیل زوری و گر شیر چنگ ❋ بنزدیک من صلح بهتر که جنگ ❋ ملک گفت
اگر از جنگ کراهت میداری پس چه می‌اندیشی گفت درین کار تامل باید کرد و فراز و نشیب آن را بقدم فکر پیمود که
پادشاهان را برای صایب و تدبیر درست آن غرضها حاصل شود که بلشکر انبوه و خزاین بسیار و خدم و حشم بیشمار
میسر نباشد بیت شمشیری کی تا صد توان گشت ❋ برای لشکری را شکنی پشت ❋ و اهل رای این ابواب رای
روشن ملک را از مشاورت وزیران همچ سبب زیادتی نور و کمال روشنائی آن باشد چنانچه آب دریا را
جویها ماده حاصل آید و لهذا هرکه برای ناصحان امانت گذار معقول القول استظهار جوید بکمترین سعی آنچه از ساعد
بخت و مواهب سعادت مدد رسیده ضایع و مستغرق شود و هرکه از ضمایر عقل بهره مند شده استماع سخن مقبولان را
شعار و دثار خود سازد اقبال او پاینده و دولت او بردوام باشد و امروز بحمدالله که ملک بکمال عقل آراسته است و بحسن
تدبیر متحلی نظم ای در پناه عقل تو ملک سروری ❋ وی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری ❋ تدبیر صایب تو باید نهاده بشرع
صواب ❋ تمهید داده قاعده دادگستری ❋ فکر مرا چه قدر بود پیش رای تو ❋ خورشید را چه قدر بنزدیک مشتری ❋
اما چون ملک مرا درین مهم بشرف مشاورت معزز گردانید و شرف مصلحت بینی ارزانی داشت میخواهم که بعضی را
در خلا جواب گویم و برخی را بر ملا اظهار نمایم و من چنانکه جنگ را منکرم تواضع و تذلل را نیز اهم و قبول جزیه و تحمل
عاری را که پدران ما بدان تن در نداده گردن ننهیم نظم خصم را گردن ننهم پی اسپاری آورد ❋ مردن او بیتر
که در پی اسپاری زیستن ❋ مرد طلبد همت زندگانی دراز از برای بقای ذکر و دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله
عاری بدو لاحق خواهد شد کوتاهی عمر بران ترجیح نهد ع کو مار و لا عار که مردن به ز بدنامی ❋ و من صواب
نمی‌بینم ملک را اظهار عجز کردن که هرکس تن بزبونی در نهد درهای بلا بر و گشاده گردد و طریق چاره اندیشی
برو بسته شود نظم همت بلند دار و زبونی مکن که چرخ ❋ هر جا زبون تر است برو چیره تر شود ❋ و باقی فصول را
خلوتی باید تا برای ملک آرای ملک عرض کرده آید یکی از حضار مجلس گفت ای کارشناس فایده مشاورت
اجتماع عقول است و هر جا که جمعی از اهل عقل در مهمی شروع نمایند مداخل و مخارج آن به نیکوتر وجهی معلوم ایشان

خواهد شد و عاقبت آن کار بغرور و لجاج خواهد بود چنانکه حکیم گوید نظم مکن تکیه بر ملک و گنج و سپاه ❋
ز فرزانگان رای و تدبیر خواه ❋ شود رای نیکو ترا دستگیر ❋ بجائی که ضایع بود تیغ و تیر ❋ پس مصلحت در آنکه
سخن احوال الملکوت مگر بکنجی بجز خبر تواند بود کاردان گفت نه هر مشاور مؤتمن بود و اسرار مملکت چون مهمات عرفی
و معاملات رسمی نیست که با هرکس مشاورت آن توان نمود و گفته‌اند فاش شدن اسرار پادشاه از جانب
ارباب مشاورت است یا از طرف ایلچیان و رسولان و تو چه دانی که درین مجلس جاسوسی که گوش بآواز دارد و خبر
نیست تا هرچه بشنود و ترجمان آن بخصم رساند و ایشان را در مبادی و خواتیم آن تاملات کرده رخنهای فرو را
در بندد و تیر تدبیر بار رسیدن نشانه از و قاصر آید و اگر بالفرض منهی دشمن بانجا نباشد شاید که هر یک از حاضران را
دوستی و رفیقی باشد و یکی کم از ایشان بخبر این مجلس و شرح سخنان گذشته را تفصیل بار برسند و از انجاست
که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده‌اند نظم چه زیبا گفته است آن مرد هشیار ❋ که گر سر بایدت سر را نگهدار ❋
و هرگز سر خود با دیگری که همت محرمیت نداشته باشد در میان آرد عاقبت لامحاله پشیمان گردد و ندامت سود ندارد
و محکمی راز و کتمان سر این مبالغه نیست که ملوک را چه اگر تدبیر ملکی غیر کسی که فی الحقیقه معتمد پادشاه باشد وقوف یابد
خللهای کلی از آن متصورست نظم اگر جز تو داند که رای تو چیست ❋ بران رای و دانش بباید گریست ❋ و بسیار
بوده که ملک و پادشاهی بلکه حیات و زندگانی بواسطه افشای راز از دست داده‌اند چنانکه پادشاه کشمیر بسبب آنکه
با وزیر ما فی الضمیر خود در میان آورد اندک زمانی را از اوج شهریاری بحضیض بی‌اختیاری افتاده آفتاب عمرش
بافق عنا غروب نمود بوم پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کاردان گفت آورده‌اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود
که عنان تسخیر بر سر توسن سرکش فلک کرده و کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افکنده و از بیم آتش
شمشیر برق آثارش باد را زهره آن نبود که مخالف راستی وزیدی و از هیبت سنان جان ستانش آب
قوت آن نداشت که بر روی خاک کج تواند رفت نظم جهان را خلعت امن آنچنان داد ❋ که از تیغ ستمگر
عریانی شد آزاد ❋ ز عدلش جان مظلومان سحرگاه ❋ فراغت کرده تیراندازی آه ❋ و آن پادشاه و شوکت
در حریم حرمت پرده عصمت نظم داشت که زلف شب رنگش در درازی شب یلدا را مدد دادی و روز جانبخش

لعل ج

بکمال حسن از مه چهارده سبق برده و زاهد شب زنده دار اگر خیال جمال او در خواب دیدی چون صبح
پاکیزه دامن از مهر رویش گریبان خرقه پرویز چاک زدی نظم بدیدن همایون بها الالمند ❋ بابرو کمان کمینه کمند ❋
چو سروی که پیدا کند در چمن ❋ ز گیسو بنفشه ز عارض سمن ❋ ملک را بان نازنین دلبستگی بود که مشاهده
جمالش را حاصل الحیات دانستی و تماشای زلف و خالش را سرمایه زندگانی شمردی و هر نفس جاذبه عشق
چون جوهر جانش را بجانب خویش کشیدی و طره طرار و لا آرام نقد جان شکیبائی از جیب دلش دزدیدی نظم
من نه باختیار خود میبردم از کف راه ❋ گیسو چون کمند او می‌بردم کشان کشان ❋ و آن شوخ فتنه انگیز چون
مرغ دل شاه را مقید زلف دلاویز میدید کمان ابرو را تا بناگوش کشیده خدنگ غمزه بر هدف سینه اش میکشاند
و ساعت بساعت کرشمه‌های رنگین و لعبتهای شیرین بندی دیگر بر پای دلش می‌نهاد بیت رسم عاشق کشی و شیوه
شهرآشوبی ❋ جامه بود که بر قامت او دوخته بود ❋ و از آنجا که استغنای حسن باشد بمجرد عشق بازی شاه
قانع نبود و از اطراف و جوانب دیگران را نیز مسخر میساخت و کمند دلربائی در گردن شوریدگان بیابان
هوس می‌انداخت و بآخر کار با جوانی زیبا طلعت از خادمان پادشاه بسری نکوسیرت از محرمان بارگاه
که خط سبزش مانند خضر بر لب آب حیات رسیده بود و سبزه خطش چون سنبل بهشت برکنار جویبار کوثر دمیده بیت
گرد لعل لب او دمیده سبزه خط ❋ چو بر حوالی آب حیات مهر گیاه ❋ سرو کاری آغاز نهاده و آن جوان نیز بلعبان
عشق در افتاده بر جریده حالش از دفتر ضمیر رقمی و در صحیفه روزگارش از اثر حیات رقمی نماند نظم هر که با عشق آشنا شد
زحمت جان برتافت ❋ درد پرورد محبت یار زرمان برتافت ❋ پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو
سوال و جواب بودی و باشارت و کنایت سوال و جواب گفت و شنودی نمودندی روزی پادشاه در مجلس
عشرت نشسته بود و دل در وصال جان فزای محبوب بسته و آن جوان در خدمت ایستاده و اسباب معاشرت
همه نوع آماده پادشاه در جمال دل آرای یار می نگریست و از صفحه رخسارش رقم فی احسن تقویم مطالعه می نمود در آن
غافل از آنکه ملک در وی می نگرد در جوان نگاه کرد و از لب شیرین تبسمی که دامن روزگار را از آن پرشکر شدی بظهور
رسانید ع بزن بخنده و دامان چشم پر شکر گردان ❋ جوان نیز در برابر آن بگوشه چشم جادو وش کرشمه که هزار

شور در عالم فکندی ظاهر فرمود نظم نرگس نازنده او نیم باز ؛ نیمی از روی غمزه دیگر نیم ناز ؛ پادشاه بران مطلع شده آتش
در گرفت نظم اهل التحقیق بر آنند که برشوان خود ؛ از درختی که برو سایه جانغ و کلیست ؛ پس با خود اندیشه کرد که درین کار
شتاب کردن از طریق الاخرد دور می نماید و در دفع این دو تن که فی الحقیقه دشمن منشد تعجیل نمودن با حزم و عاقبت
اندیشی راست نمی آید ع صبر بهتر برو راز هر چه هست ؛ پس آن صورت را نادیده انگاشت و صحبت را بر امکان منوال
که طرح افتاده بود بپای داشت شب را بروشنایی شمع جمال دلبر بروز رسانید اما دلش را چون پروانه در شعله
آتش اضطراب میسوخت نظم پادشاه و عاشق سرمست ورز افسان دلبری ؛ چون تواند بود او در دست یار دیگری
القصه روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبه قصر فیروزه فام فلک برافراخت و شاه سیارکان
حجاب ظلمت از پیش ایوان صفه سپهر مینا گون برداشت نظم چو از دمهای سرد صبح نمام ؛ بیک دم طشت
مهر افتاده از بام ؛ عروس آفتاب خوب رخسار ؛ ازین نیلی طبق بنمود دیدار ؛ پادشاه بتخت دولت برآمد
و صدای عدل در داده قضیه دادخواهان را بحکم فیصل داد بیت شه که با عدل آشنا باشد ؛ سایه رحمت
خدا باشد و بعد از آنکه از رفع مهمات و حکم معاملات باز پرداخت با وزیری که مدار مملکت با او بود خلوتی ساخت
جلاد خشم مبالغه بکرد که حال شبانه را با وزیر در میان آورد و مشاورت او ایشان را شربت سیاست بچشاند کار
فرمای عقل بگفت سر خود از وی پوشیده دارد حکمی که خواهی با مضارسان عاقبت جانب خشم غالب آمده
شمه از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و در آن باب مشاوریه جست وزیر بعقل ایشان اشارت نمود
و موافق رای پادشاه افتاده عزیمت در هلاک آن دو شخص تصمیم یافته مقرر شد که هر یک از انها را شربتی
از زهر قاتل چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم افکنند بر وجهی که بجز شاه و وزیر نداند این کار به پایان رسانند
تا پرده بدنامی در رشته ناموس بریده نگردد بیت کارهای این چنین آن به که پنهانی بود ؛ آشکارا گر کنی آخر
پشیمانی بود ؛ وزیر از خانه پادشاه بخانه خود آمد دختر خود را اندوهناک دید و بغایت بی نهایت پریشان یافت
سبب آن پرسید چنین معلوم شد که امروز دختر در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون پادشاه انواع بی التفاتی
بدو لاحق شده در میان امثال و اقران با حوزی بسیار نموده وزیر از این معنی متالم گشته جهة دلجویی دختر وعده کرد

او مجلس ... آورد

برید باد صبا و نسیم آگهی آورد ؛ که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد ؛ گفت غم مخور که چراغ عمر ایشان این
دو سه روز مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد دختر بتاکید تمام از حقیقت حال سوال کرد وزیر از آنچه در میان می
و ملک گذشته بود باز راند و در اخفای آن تاکید و مبالغه بسیار کرد دختر از آن بشارت خوش دل گشته
از پیش پدر بیرون آمد مقارن آنحال یکی از خادمان حرم بعضی خواهی مده بود چون مقدمه عذر تمهید کرد
دختر وزیر گفت غم نیست که اگر خاتون ملک بیموجبی مرا رنجانید اما عنقریب سزا و جزای خود خواهد رسید
مصرع نزدیک شد که دور شود دشمن از نظر ؛ خادم نیز اظهار بشاشت و بهجت نموده پرسید که این سخن از کجا
میگویی و این زره از چه جامی بنهی آیا باشد که ما از جفا و آزار او خلاصی یابیم دختر وزیر گفت اگر قوت آن داری
که راز مرا پنهان داری حقیقت اینحال در میان آرم و نکته از آن مخفی ندارم خادم سوگند خورد و دختر کماهی حال با او در میان
آورد خادم فی الفور بازگشته خاتون را از آنحال آگاهی داد خاتون ابو ا را بخلوتی طلبیده او را از سر کار خبردار
گردانید و باتفاق جمعی دیگر را اغوا نموده و ناآگاه شدن پادشاه بر سر بالین او آمده سفینه حیاتش را بغرقاب
عدم انداختند و سبب آنکه سر خود با وزیر آشکار کرد او از منصب کامرانی ملکه از مقام زندگانی در مضیق هلاک و مجلس
فوات افتاد و فایده این مثل آنست که اگر ملوک با وزرا مشاورت نمایند و از تجربه کیاست ایشان
فایده گیرند اما باید که کسی را از سر دل خود مطلع نگردانند چه هر گاه خود با وجود فر پروردگاری و تایید آسمانی و همت
بلند خاطر از حجبه از خود خاموشان کرده دیگران که بپایه او فروتر و بعقل و خرد از و کمتر باشند چگونه محافظت
آن توانند نمود بیت چون تو خود پیدا که راز خویش را پنهان کنی ؛ بیش ازین گله که آن از او دگری افشا کند ؛ کارشناس
چون این حکایت گفت و جوهری بدین لطافت با لماس عبارت دلگشای سفت یکی دیگر از حاضران
مجلس زبان بگشود و او را اعتراض کرد که تو فرمودی که طرح مشاورت پسندیده عقل و حکمت نیست و نکته
و شاورهم فی الامر دلالت دارد بر آنکه به مشاورت در مهمی شروع نباید نمود بیت بنای کار چو از مشاورت نیست
زخوش شروع مکن از نه داد عقل دهی ؛ و تو کلام الهی که بقهر بر گزیده خود را بمشاورت با طلاب عبه تهوت امر کند
دلیلست بر آنکه مشورت سنتی الهی و در همه مقصدی تواند بود نظم شد همی بمشورت مامور ؛ تو چرا زان طریقه باشی دور

کارشناس گفت که امر کردن الله تعالی پیغمبر صلوات الله علیه را بمشاورت نه برای آنست که رای او را از تدبیر دیگران
مددی حاصل آید چه ضمیر منیر رسالت صلوات الله علیه که بوحی الهی مؤید بود بعون عنایت پادشاهی بزرگ آینه آیت
جهان نما که حقایق اشیا در ظاهر در موضح می نماید بلکه برای تبیین منافع مشاورت و تقریر فواید آنست تا عالمیان
بدین خصلت پسندیده متحلی گردند و از خودرایی و خودپسندی بجانب تامل و تانی و تدبیر گرایند و عقول ضعیفه خود را
بمدد عقلی دیگر تقویت نمایند چنانچه چراغ بمادهٔ روغن متضاعف میگردد و فروغ آتش که بمدد هیزم تزاید می پذیرد
و از عرض من آن نکته و مفهوم نشد که ترک مشورت باید کرد بلکه آن معنی بموضعی انجامید که آنچه از مشاورت حاصل آید
و رای بران قرار گیرد پنهان باید داشت چه در کتمان سر رخهای مافی الضمیر فایده کلی متصورست یکی آنکه بتجربه
پیوسته آنست که هر مهمی که پنهان سازند زود بنجاح پیوندد و اشارت و استعینوا علی حوایجکم بالکتمان باین معنی
ایما فرموده و دویم آنکه تدبیر موافق تقدیر نباشد و آنچه در ضمیرست از قوه بفعل نیاید باری شماتت اعدا و تعصب عیب
جویان بران مترتب نگردد بیت آنکه دیدار میسر نشود چندان نیست ؛ که رقیبان ز سر طعن زبان بگشایند ؛ پرورت گفت
ای ناصح مهربان اسرار فواید محبت و حق گذاری تو اعتمادی تمامست و از جمله وزرا و مدبران که برین درگاه ملازمند
ترا کفایت و درایت مستثنی میدانم آنچه از روی نصیحت و هواداری بخاطر رسد در اظهار آن تقصیر از خود راضی
مباش کارشناس خدمت کرد و گفت بیت ای در پناه عدل تو آسوده وحش و طیر ؛ وی از کمال و عقل تو
خوشحال انس و جان ؛ در خدمتگاری واجبست که چون مخدوم وی تدبیری اندیشد آنرا که بصواب نزدیکتر بیند
باز نمایند و اگر عزیمت او را بر خطائی مقترن یابند وجه فساد آنرا بروش ملاطفه بعبارات نرم باز رانند تا استقامت کلی ابد کار
و تدبیر وی بدید نیاید دست باز ندارند و هر شربی که جانب ولی نعمت فرو گذاشته حق مشاورت نگاه ندارد و شرط
امانت و اعتماد بجای نیارد او را دشمن باید پنداشت و رسم مشورت کردن با او نباید گذاشت و هر گاه که پادشاه
اسرار خود بدین فسق عزیز و دستور دارد وزیر کافی و مشیر امین و متعهد بیت آرد و مکافات نیکوکاران در تربیت
شهریاری نیکو شمرد و واجب داند زجر و تادیب بدکرداران مذهب جهانداری لازم شناسد غالب آنست
که ملک او پاینده دولت او برقرار خواهد بود و دست حوادث زمانه و صولت نکبت روزگار او را نخواهد بود بیت تا تو خود

بدین وداد گرای ؛ تا بود ملک ازین دو پایه بپای ؛ عالم آسوده گشت بهمت وجود ؛ تا تو خوش باش دادخواهم شنود
ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار بچه نوع باید و راز که شاید کارشناس جواب داد که اسرار ملوک را بر جا
تفاوت و در جهتی آنست که پادشاه راز از خود نیز پنهان باید داشت یعنی در اخفا مبالغه باید نمود که گویا خود
محرم آن نبوده بود و کشف با دیگری رمزی توان گفت و زرگی در این معنی گفته است بیت آنچه نگفت در دل خویش
دار پنهان بدان سان که دل ؛ اگر شنیدی زبان طلبد ؛ نتواند که سازدش حاصل ؛ و برخی دیگر آنست
که دو تن را محرم تواند داشت و در بعضی جا کسی را شریک توان ساخت و تا چهار و پنج نیز جایزست اما
سری که در باب قضیه بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت ندارد و ملک فی الحال از استماع این سخن
روی بخلوت نهاد و وزیر کارشناس را طلبیده آغاز سخن کرد و اول پرسید که سبب عداوت و موجب دشمنی و خصومت
میان ما و بومان چیست و چه بوده گفت ایام القدیم زاغی کلمه گفته بود و بومان بدان جهت کینه در دل گرفته طرح مخاصمت
افکنده و تا امروز نزاع و جدال قایم مانده ملک پرسید چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که جماعتی
از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه ما را امیری و پیشوائی باید تا در سوانح امور بوی رجوع نمائیم و از خصمی در
مقام منازعت آید باستظهار وی در رفع و منع وی کوشیم پس هر یک از ایشان قدم در رسم امارت بر نام یکی از
طیور می کشید و دیگری بدلیل و حجت در ابطال آن می کوشید تا نوبت بهوم رسید جمعی متفق شدند بر آنکه او را
امیر گردانند و زمام اختیار در کف کفایت وی باز دهند چون درین مقدمه خوض نمودند و در رد و قبول آن شروع
در پیوستند میان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از حد اعتدال بگذشت و صورت جدال کشید بعضی هواداری بوم نمودی
عصبیت تعصب می افروختند و برخی دیگر سلسله تفرقه در موکه اتفاق می انداختند القصه قرار کار بر آن افتاد که
دیگری را که در آن مجمع داخل نباشد حکم سازند و هر چه وی حکم کند از جانبین قبول نمایند و طرح نزاع براندازند قضا را
زاغی پدید آمد گفتند اینک شخصی که خارج این مجلس است از وی مشورت خواهیم و دیگر آنکه او نیز از جنس ماست
و تا اعیان و اکابر مجمع این اصناف مرغان متفق الکلمه نشوند و اجماع حاصل نگردد و بی اجماع این خیال که ما داریم
صورت نپذیرد پس چون زاغ بدیشان پیوست صورت حال با وی گفتند وی روی در ان باب استشاره طلبیدند

زاغ جواب داد که این فکر فاسد و سودای محالست بوم شوم را با منصب ایالت و حکومت چه نسبت و آن زشت
دیدار را با زینت اختیار و اقتدار چه کار نظم ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست ؛ عرض خود میبری و زحمت ما میداری
باز عید بر وزار جمال و زینت پر و بال وی آراسته گردد و چه شده همای همایون فال که سایهٔ دولتش تاج افتخار بر فرق
سلاطین نامدار نهد کجاست و عقاب با فر و شکوه که عقبات کوه از صدای پر و بال و قوت جلالش در لرزه افتد
چرا ناپدید است اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شده‌اند و ضعیف حالان و شکسته بالان نیز مفقود گشته‌اند اولاتر آنکه
که مرغان بی‌ملک روزگار گذرانیده‌اند و ننگ مطاوعت بوم و عار متابعت او بر خود روا ندارند که با وجود کم
منظری کریه و عقلی قاصر دارد و با آنکه خشم بر وی غالب است صفت تکبر فرو نگذارد و با این همه از جمال روز عالم افروز
که منشی جعلنا النهار معاشا از سرمایه بازار عشرت محجوب مانده و از نور خورشید جهان آرای که پروانهٔ وجعلنا
سراجا وهاجا چراغ جهانتاب که شمع عالم افروز است محروم گشته و دشوارتر آنکه حدت و نخوت بر حال و احوال
او غالب است و تنگ و ناسازگاری در افعال وی ظاهر از این اندیشهٔ ناصواب درگذرید و بنای کار بر حکمت
و کفایت نهید و مهمات را بقانون خرد در ضبط آرید و تدارک هر قضیه بر حسب مصلحت واجب بینید
تا بوسیله مرفه الحال و فارغ البال گذرانید و شما را در اول در میان خود ملکی تعیین باید کرد که بر عقل و درایت
و ذهن و کفایت او اعتماد کلی و وثوق تمام باشد تا هر صورتی که سانح شود و هر مهمی و حادثه واقع گردد برای
صایب خود آن را کفایت تواند کرد چون آن خرگوش که خود را رسول ماه ساخت و بتدبیر درست شر پیلان را
از خود مندفع گردانید مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت زاغ گفت آورده‌اند که سالی در ولایت
پیلان از نجوا بر زیر باد باران اتفاق نیفتاد و مادر سحاب از پستان مرحمت قطره در کام تشنه لبان مهد خاک نچکانید
آتش خشکسالی چشمه‌ها را چون چشم سخت دلان بی‌نم ساخت و رودها چون کام مفلسان خشک شد پیلان از
رنج تشنگی بطاقت رسیده پیش ملک خویش نالیدند ملک مثال داد تا از برای آب بهر جانب شتافتند و تفحص بجای
کرد تا دو لاولان نشان بجای آوردند پیلان اطراف و نواحی آن ولایت را تقدم طلب بجهه بر سر چشمه بردند که آن را عین القمر
گفتندی و فارسیان چشمهٔ ماه خواندندی جایی ژرف بود و آبی به نهایت داشت پیلان با گروه از خشم و سرکیان

بجهت خوردن آب سوی آن چشمه رفتند و در حوالی آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته بودند و جرایدهٔ خرگوشان را در آمد
پیلان زحمتی رسید هر کدام را که پیل پای بر سر آن نهادی گوشمالی یافتی که از منزل حیات گوشه بالیسی گرفت
و ماشی ویدی که آن از آخر جرح بعرصه فنا تا ولی نشالیسی کرد بیت آهسته ران بجانب میدان که میشود ؛ سرها
بزیر سم سمند تو پایمال ؛ بنیک آمدن پیلان بسیاری از ایشان مالیده و کوفته گشتند ع که زنده اگر بدین سان
دو سه بار خواهی آمد ؛ روز دیگر پیش ملک باتفاق آمدند و گفتند که پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگیر
محرومان باشد و در تخت نشستن از برای داد و دولت نه از برای شادی و نشستن بیت از آن آمدی بر این کرسی
که افتادگان را شوی دستگیر ؛ داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان و رنج کشیدن ما را از ایشان
تدارک فرمای که هر ساعت باز آیند و ضعیفی چند را که نیم کشته از زیر پای ایشان جسته‌اند این نوبت بر پی
بسپرند نظم یکبار رخ خلق دگر رفت و عقل و هوش ؛ این بار جان برکه متاع دگر نماند ؛ ملک گفت جز این
کاری نیست که هر کسی که در آن خوض توان نمود باید که هر که در میان شما کیاستی دارد حاضر آید تا مشاورت
فرماییم که امضای عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاق عاقلان خردمند نیست نظم هر که را دولت بسیاری
کند بمشاورت کاری ؛ در میان خرگوشان خرگوش تیزهوشی بود که او را بهروز خواندندی و مردم او را
بوفور خرد و کمال فهم و صفای ذهن و حسن تدبیر معتقد بودندی چون دید که ملک را بسی پیچیدگی این مهم دارد پیش آمد
و گفت بیت شاها غم رعیت بیچاره میخوری ؛ این است رسم و قاعده دادگستری ؛ از حال بیکسان نظر
لطف وامدار ؛ گر تاج و تخت و دولت و اقبال برخوری ؛ اگر ملک مصلحت بیند مرا برسالت
نزد پیلان فرستد و امینی را نامزد کند که با من همراه سازد تا آنچه گوییم و کنیم ببیند و بشنود ملک فرمود که ما را
در دیانت و امانت و سداد و راستی تو شبهتی نیست و گواه بود گفتار و کردار تو بسیار شنوده‌ایم بیت
سنگیست کار تو این بس کار موده بارها ؛ بر محک امتحان نقد تو عیبش نافهم ؛ بمبارکی بهایت برفت و آنچه
مصلحت وقت و مناسب حال دانی بجای آور و بدان که رسول پادشاه زبان او باشد و هر که خواهد
عنوان نامهٔ ضمیر و ترجمهٔ سر دل کسی بداند از گفتار و کردار فرستادهٔ او معلوم توان کرد چه اگر از وی هنری

و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده و عملی ستوده مشاهده افتد بر حسن اختیار و کمال مردم شناسی پادشاه
دلیل گیرند و اگر سهوی و غلطی پدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال طعن یابند و حکما درین باب تاکید بسیار
کرده‌اند و مبالغه بسیار نموده‌اند و هر که رسولی بجایی فرستد باید که داناترین قوم باشد و فصیح‌ترین ایشان
در اقوال و کامل‌ترین ایشان در افعال و ملوک قدیم اگرچه حکما را برسالت فرستادندی اکتفا نکردندی و از تفتیش
تفتیش بس کرده خود برسالت رفتندی نظم هر پایه که شیران شکارند ؛ پیام خود بپای خود گذارند ؛
و بزرگی در باب فرستادن رسولان فرموده است نظم فرستاده باید که دانا بود ؛ بگفتن دلیر و توانا بود ؛
از او هرچه پرسند گوید جواب ؛ بنوعی که باشد طریق صواب ؛ بد انسان که مجلس تقاضا کند ؛ سخنهای
خویش آشکارا کند ؛ بسا کس که از یک حدیث درشت ؛ بهم زد جهانی و خلقی بکشت ؛ یکی دیگر از گفته
دل بشکند ؛ میان دو دشمن طرح یاری فکند ؛ بهروز گفت اگرچه مرا از قواعد معرفت رسالت چندان
نصیبی هست اما اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از درج حکمت گوهری چند قیمتی در رشتهٔ اهتمام انتظام
دهد من آن را زیور روزگار خود ساخته و پیرایهٔ افتخار و سرمایهٔ استظهار خود شناخته در هرچه سازم و پردازم آن را
قانون الحرف نکویم و بهمان دستور العمل کار را بپایان برم ملک گفت ای بهروز بهترین آداب
رسالت و نکوترین رسوم سفارت آن است که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار به تندی و تیزی در کار آید اما چو هر
ملاطفت و ملایمت در کار آید بر صفحات وی از نهج و ظاهر درشتی رفق و مدارا از اطراف وی لایح و باهر
بود هر سخن که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که از مقطعش نرمی و لطف قطع باید و اگر در فاتحهٔ کلام از غیرت
بکلمهٔ هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمهٔ مقالش از روی انس و نکوت بحرفی مهرآمیز و نکته مدارا انجامد نظم لطایف
سخن از سینه تخم کین ببرد ؛ زبان رفق زابروی خشم چین ببرد ؛ چه هر که سخن باید مبنی بر قاعدهٔ لطف و عنف
و خشم و حلم و مهر و قهر و داد و عناد باشد و طریق بستن و گشادن و گرفتن و دادن و دیدن و در خفتن و ساختن
و سوختن مرعی دارد تا هم جانب ناموس خود مدارا و شکوه شهریاری رعایت نموده باشد و هم غرض خصمان
و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرماید حکیم را در باب رسالت وصیت فرمودن تحصیل حاصل است فاما کلام الملوک ملوک الکلام

پس بهروز شرط خدمت بجای آورده از بارگاه ملک بیرون آمد چون لباس عباسی پوشیده و پرده ظلام در پیش
ایوان سپهر مینا فام فرو گذاشت و بعد از زمانی خان سالار قدرت طبق سیمین ماه بر روی خان آسمان
بجلوه در آورد بیت چون نافه گشاد گیسوی شام ؛ مه جلوه کنان برآمد از بام ؛ بدان هنگام که قرص ماه بدایره نصف النهار
نزدیک رسیده و شعاع نیر اصغر بر اطراف بساط غبرا منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان آرای آن شمع
زاویه نشین دبستان روشن شد بهروز روی بجزیره پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که ورود نزدیک
بآن ستمکاران مراهم جان و خطر هلاک است و هرچند از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی
اقتضای آن می‌کند که ملاقات با جباران و گردنکشان نباید کرد بجهت آنکه ایشان را از غایت نخوت
و عظمت پروای حقیران و شکستگان نیست و اگر درمانده بزیر پای تعاقب ایشان میسر گردد غباری از این رهگذر
بر چهره نخواهد نشست بیت ترا از حال پریشان ما چه غم باشد ؛ اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد ؛ صواب آنست
که بر بالای بلندی روم و رسالتی که دارم از دور بگذارم اگر در محل قبول افتد فهو المراد و اگر افسون در ایشان کار
گر نیاید باری جان بسلامت برم پس بر بلندی آمد پادشاه پیلان را آواز داد و گفت من فرستادهٔ ماهم و بر رسول
اگرچه بد گوید و خوب شنود حرجی نیست و ما علی الرسول الا البلاغ و سخن اگرچه بیمحابا و درشت نماید باید که مسموع افتد
که هرچه ما پیغام داده در آن بزیادت و نقصان تصرف نتوانم کرد و تو میدانی که ماه جهان پیمای میر بارگاه است
و نایب شهریار روز و اگر کسی خلاف او اندیشد و پیغام او بگوش هوش نشنود و تیشه ایست که بر پای خود زده باشد
و در هلاک خود بدست خود کوشیده ملک پیلان بدین سخن از جای در آمد و پرسید که مضمون رسالت
چیست بهروز گفت ماه میگوید که هر که خود را بقوت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بزور و تهور و توانایی و تکبر
خود مغرور گردد و خواهد که زیردستان را بجور و ستم از پای در آورد این صورت بر فضیحت او دلالت کند و این
تصور او را در ورطهٔ هلاک افکند نظم تخم تکبر مفشان سینه را ؛ جای مده در دل خود کینه را ؛ خنده تهی بر زمین
جور زمین ؛ تیر مران کین بنما بدین چنین ؛ عاقبت این کار دگرگون شود ؛ کار تو از دست تو بیرون شود ؛ و تو
بدین غرور که خود را بر دیگر بهایم راجح شناسی و از قوت و شوکت خود که در صدد زوال و انتقال است چه باید

کرده کار بدان رسید و مهم بدان انجامید که قصد چشمهٔ من کرده‌اید و بدان موضع پی برده‌اید و زیاده از غایت خیرگی و تیرگی بدان آب رسانیده‌اید آیا تو ندانسته که عقاب تیز پر اگر بر بالای چشمهٔ آب من بپرد صاعقهٔ غیرت پر و بالش بسوزد و اگر علی الفور از مرغزار سپهر جدیده تصرف در کرد سماک رامح از بستان سطوت چشمش بدوزد نظم دیو کانجا رسید سر بنهد ∴ مرغ کانجا رسید پر بنهد ∴ برود عجز به بدرقه بردن ∴ از همه و زمین او کردن و من از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه واجب دیدم اگر بکار خود نشستی و ازین نوع حرکات اعراض نمودی فبها و الا بذات خود بیایم و بزاری زارت بکشم و اگر درین پیغام شبهه داری همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا برای العین مرا ببینی و من بعد در حوالی آن چشمه نشینی ملک پیلان ازین حدیث عجب آمد نزدیک چشمه رفته صورت ماه در آب دید پیروز او را گفت ای ملک قدری آب بردار و روی شسته سجده بجای آر باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد پیل خرطوم دراز کرده تا خرطومش تا آب رسید حرکتی در آب پدید آمد و پیل را چنان معلوم شد که ماه می جنبد آواز داد که ای ماه مگر بدینجهت که خرطوم در آب کردم از جای بشدی پیروز گفت آری زود در سجده کن تا قرار گیرد پیل فرمان بردار کرد و قبول نمود که دیگر بدین آنجا نیاید و پیلان را بحوالی آن چشمه نیارد پیروز خبر بشاه برد و خرگوشان ایمن شدند و بدان حیله چنان بلایی از ایشان مندفع گردید و این مثل برای آن آوردم که در میان شما زیرکی باید که پیش مهمی تواند رفت و در دفع خصمی تواند پیوست اگر درین وقت زیرک تیز شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بر نام بوم کشیده شدی و شما را آگاه کردی که شامت او را بکجا رساند باید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که در اوست مکر و خدعه و فریب و حیله که بطبع او سرشته گشت و هیچ عیب پادشاهان را چون بدقولی و مکر و بیوفایی نیست نظم هر که بیگانه شد ز مهر و وفا ∴ در دلش بوی آشنایی نیست ∴ سینه را که تیره گشت ز غدر ∴ اندرو هیچ روشنایی نیست ∴ بیوفایی مکن که مرد را ∴ هیچ بدتر ز بیوفایی نیست ∴ و ملوک سایهٔ آفریدگار باشند عز شانه و بی آفتاب عدالت ایشان عرصهٔ عالم منور نگردد و جز در ظلال احسان و نصفت و رافت ایشان عرصهٔ عالم منور نگردیده آتش عالمیان در مهاد امن و امان و وجود نگیرد و ملکه چشمهٔ ایمان جز بستون عدل که بالعدل قامت السموات افراشته نیست بیت عدل از نه چند سپهر بنمودی ∴ این گنبد بلکه

بنودی

نبودی ∴ چون اهل زمین در رشتهٔ امنیت بوجود پادشاه عادل اهل رتبت و طناب جهان بند و عدل و احسان که مظهر آن ملوک زمانند از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر جان و مال آن رعیان جاریست و فرمان آن ملوک ایشان جز بقضای بذل در مجاری حال و عقد امور سایر و ساری لیس پادشاه باید که وفادار باشد و بر لوح دل رقم غدر و مکر نگذارد و چه بیچارگانی که بجور پادشاه غدار و جفای والی مکار مبتلا گردند بدیشان آن رسد که بدان کبک و تیهو رسید مرغان از گربهٔ روزه دار پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت زاغ گفت در فلان کوه بر درختی آشیان داشتم و در همسایگی من کبک دری که بحکم قرب جوار قاعدهٔ محبت ما با یکدیگر تاکید یافته و براه تو بدیدار او استیناسی حاصل بودی و در اوقات فراغت گفت و شنودی در میان می‌آمدی ناگاه کبک غایب شد و زمان غیبت او مدتی دیر کشید چنانچه گمان بردم وی هلاک شده و پس از مدتی تیهویی بیامد و در جای وی قرار گرفت و من بواسطه آنکه از حال کبک یقین خبری نداشتم در آن باب مجادله نکردم و گفتم مصرع یکی چون رود دیگر آید بجای ∴ یکچندی برین بگذشت و کبک سرگردان دوری گشت کبک باز آمد و دیگری را در خانهٔ خود دید آغاز مخاصمت کرده گفت از جای من برو و منزل من خالی کن تیهو جواب داد که حالی خانه در قبضهٔ تصرف من است و صاحب قبض اگر حقی داری در اثبات آن باید بکوشی کبک گفت تصرف تو غصب و تغلب است و من درین باب حجتها و سندها دارم القصه میان ایشان نزاعی کلی انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته‌تر و علم تعصب و ستیزه افراخته‌تر می‌شد و هر چند انجه طریق مصالحه را حیلها انگیختم بجایی نرسید و مقرر شد با آنکه رجوع بحاکم عادل نمایند و سخن هر دو جانب استماع کنند و بمقتضای انصاف حکم فرموده دعوی ایشان بقطع رسانند کبک گفت درین نزدیکی گربه‌ایست زاهد روزه‌دار و کم آزار که همیشه روزه دارد و شب بطاعت گذراند از زمانی که نوبت جمشید زرین در پس کاخ ایوان و آسمان خیمه‌ها می‌نوازند تا وقتی که بساط مشکین شعار سلطان شب در فضای ولایت و شبها می‌گسترانند و نفس خود را در بوتهٔ ریاضت با آتش جوع می‌گدازد و در هنگامی که کوکب و سیارهٔ انجم ثواقب در میدان سپهر جولان می‌کنند تا وقتی که فراشان قدرت بواسطهٔ قندیل صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده و آثار طلیعهٔ آفتاب جهانتاب ساکنان اقطار زمین می‌بینند شمع وار بر قدم طاعت ایستاده و از سوز

محبت شعلهٔ عشق در گذر آمده اشک می‌بارید بیت آب دیده دست از کون شسته ∴ ز کنج فقر کنج فقیر جسته ∴ زده بر هر دو عالم پشت پایی ∴ ز خود بیگانه با حق آشنایی ∴ افطار او بر آب و گیاه مقصور است و ایذای حیوان و ریختن خون ایشان از روش او دور قاضی ازو عادل‌تر نباشد و حاکمی که میان ما براستی حکم تواند کرد بهتر ازو بدست نیاید نزدیک او باید رفت تا کار ما را بفیصل رساند هر دو راضی شده روی بخانهٔ قاضی نهادند و من بر اثر ایشان روان گشته خواستم که گربهٔ روزه دار را که از نوادر روزگار تواند بود نظاره کنم و انصاف او در حکم بین الخصمین مشاهده نمایم چندانکه صایم الدهر را چشم بر ایشان افتاد بر پای راست ایستاده روی بمحراب آورده و احرام بسته متوجه ادای مراسم نماز شد و نماز در ... هر چه تمامتر در تعدیل ارکان بکوشید نظم کلید در دوزخ است آن نماز ∴ که در چشم مردم گذاری دراز ∴ چو در خفیه بد باشی و خاکسار ∴ چه سود آب ناموس در روی کار ∴ تیهو از کار او متعجب و کبک از حال او متامل شده توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحیتی متواضعانه بجای آوردند و التماس کردند که در حال و احوال و منازعات ایشان حاکم باشد و خصومت خانه را قصهٔ معلت بپایان رساند بعد از الحاح و مبالغهٔ بسیار رضا نمود که صورت حال باز گویند کبک صورت دعوی خود بعرض رسانید گربه گفت ای جوانان پیری در من اثر تمام کرده است و حواس ظاهری خللی پذیرفته گردش آسیای چرخ دوار غبار ضعف بر فرق من افشانده است دولت بر جوان روزگار جهان آرا آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات باز ستانده شباب که سرمایهٔ اسباب قوت تابست روی بصبح شیب که مجمع هر عیبست مبدل شده بیت آه که ایام جوانی گذشت ∴ عمر ان گونه که دانی گذشت ∴ داعیه کرم گشت و ندامت فزون ∴ رفت سر باد رعونت برون ∴ نزدیک تر آیید و سخن بلندتر گفته دعوی تازه گردانید تا من بر مدعای هر دو و جواب خصم واقف شده حکم توانم کرد پیش آمدند گربه روی بحکم آورده آدم شما را نصیحتی دوستانه نوازش نمایم و موعظه که مصلحت دین و دنیای شما در ضمن آن مندرج باشد ادا کنم بیت گر امروز گفتار من بشنوی ∴ مبادا که فردا پشیمان شوی ∴ اگر بگوش دل استماع سخن نموده در معرض قبول آرید ثمرات آن در دین و دنیا و عقبا بشما واصل گردد و اگر ابا کرده از مضمون آن تجاوز نمائید من باری نزدیک مروت و دیانت خود از عهده برآمده باشم بیت من آنچه شرط نصیحت بود بجا آوردم ∴ و گر قبول کنی ورنه آن تو میدانی ∴ صواب آنست که هر دو حق طلبید اگر

اگر

انحراف نورزیده و بمال و متاع دنیا و نعیم باقی مغرور نگردید و بواسطهٔ آنکه از روی باطل دخل نموده چیزی از حطام دنیای فانی بدست آید خود را از ثواب آخرت که روی در معرض فنا و زوال دارد محروم مسازید کبک گفت ای حاکم عادل اگر مردمان از زحمت طلب حق مقصور بودی و هر یک صفت دیانت و راستی را شعار ساختی احتیاج بحکم و تصریع حکام نمی‌بود و رسم مرافعه و مدافعه مسدود گشتی اما از روی فضایل سترده میشود چون دیده هر یک از مدعی و مدعی علیه بر مدعی غرض مبتلا شده صورت راستی بنظر ایشان در نمی‌آید لاجرم بکسی که چشم دلش بکحل الجواهر صدق روشن گشته و غبار غرض بر آیینهٔ دیدهٔ او ننشسته محتاج میباشند تا جمال صواب را مشاهده نموده بر چشم دل ایشان جلوه دهد و همین معنی روی کار از آن کار بر دین سبیل حکایتی در سلک نظم کشیده گربه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کبک گفت بیت این چو بنشاندند قاضی میگریست ∴ آن یکی گفتش که این گریه ز چیست ∴ این نه وقت گریه و فریاد تست ∴ وقت شادی و مبارکباد تست ∴ گفت او چون حکم راند بیدلی ∴ در میان آن دو عالم جاهلی ∴ آن دو خصم از واقعهٔ خود عالمند ∴ قاضی مسکین چه داند زان دو بند ∴ جاهلست و غافلست از حالشان ∴ چون رود در خونشان و مالشان ∴ گفت خصمان عالمند و علتی ∴ جاهلی تو لیک شمع ملتی ∴ زانکه تو علت نداری در میان ∴ نور شد بی علتی در دیدگان ∴ وان دو عالم را غرضشان کور کرد ∴ علمشان را علت اندر گور کرد ∴ چون غرض آمد هنر پوشیده شد ∴ صد حجاب از دل بسوی دیده شد ∴ تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای ∴ چون طمع کردی ضریر بنده‌ای ∴ چون دهد قاضی بدل رشوت قرار ∴ کی شناسد ظالم از مظلوم زار ∴ و بحمدالله که از کار غرض چشم دل تو تیره نگردانیده و از شعاع شعلهٔ رشوت دیدهٔ دیانت تو خیره نگشته و بدین سبب اعتماد صادق است که آنچه حق باشد بنظر در آری و هر که از حکم شرع گردن کشد موکل عقوبت را بر سر وی گماری مصرع هر که گردن کشد از حکم تو سر بردارش ∴ گربه فرمود که نیکو سخن گفتی و حقیقت آنست که هر یک از شما نهال غرض از زمین دل برکنید و بدانید که صاحب حق در حقیقت غالبست و اگر چه بظاهر مدعای حاصل نشود و طالب باطل اگر چه مغلوب مخذول و مغلوبست و هر چند بصورت بر وفق مراد حکم روان الباطل کان زهوقا و چه نیکو گفته است بیت گر امروز بر من و ودهد سمند ∴ بفردا قصاص کسیلی کمند ∴ بصورت تعلق کنی بگذری ∴ بمعنی نگه کن که تا چون بری ∴ و من شما را میگویم که کردار نیک زاد و ذخیرهٔ آخرت

آخرت سازید و هر عمر که بر مثابهٔ ارباب سیاست و نزهت گلستان که دور دولت اعتماد نکنید و خواص و عوام عالم را
و دور و نزدیک آدمیان را چون نفس عزیز خود دانسته هرچه در باب خویش پسندید در حق ایشان روا دارید
بیت کسی بپسندد آنچه از خویشتن آید ناپسند ❊ ازین نمط دمدمه و افسون بر ایشان میدمید تا با او الفت گرفتند
و ایمن و فارغ بی اعراض و اغراض پیشتر آمدند یک گله هر دو را بگرفت و مطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان
برگ و نوای لذیذ داشت و اثر نماز و روزه و صلاح و عفت او بواسطهٔ نفس خبیث و طبع ناپاک بر این جمله ظاهر گشت
و این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که بر غدار بد سیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوم غدار به نفاق اندیشه
همین مزاج دارد و معایب و جنایات و مقابح او بی نهایت است و آنقدار که بتحریر تقریر در آمد قطره ایست از دریای
بیکران و ذره ایست از مهر گردان نظم گر صد هزار قرن گنم وصف سگی ❊ از صد هزار گفته نیاید یکی ❊ و مبادا
که شما این کار را اختیار کرده او را بر سریر سلطنت نشانید که هرگاه افسر شاهی بر فرق نامیمون او رسد
بی شبهه سپهر ستیزه کار سنگ ادبار بر آن خواهد زد و هر وقت که پایهٔ تخت حکومت بپای نامبارک او سوده گردد
گرد ادبار از روی غضب آتش نکبت بر آن خواهد ریخت و بسبب آنکه طینت او ناپاک و جوهر او ناقابل است از نظم
قیت بر شما طالع خواهد شد ❊ گوهر پاک بباید که شود قابل فیض ❊ ورنه هر سنگ و کلوخی در و مرجان نشود
مرغان چون از استماع این سخنان یکبار از آن کار اباء نموده عزیمت متابعت بوم فسخ کردند و آن خاکسار پریشان
روزگار در گوشهٔ ادبار متحیر و متاسف مانده زاغ را گفت ای سیاه روی بی شرم حجاب حیا از پیش برداشته و این هم
خواری بر من روا داشتی و مرا آزرده ساخته در مقام کینه و جدال آوردی و گرد وحشتی انگیختی که در روزگار با صد هزار
قرن آن را دفع نتوان کرد و آتش فتنه بر افروختی که آب محیط سپهر شعلهٔ او فرو نتوان نشاند ع رود دل از دو صورت
جفای تو از دل ❊ نمیدانم که از جانب سابقه بوده که این همه مهر و محبت ظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا چنین لطف و مهربانی
واجب داشتی مدانکه اگر درختی را ببرند از بیخ او شاخی بجهد و بهر نشو و نما یافته بقرار اصل باز رود و لیکن نهال محبت که یکباره
خار بریده شد مطلقا رستن شاخ و فارغ متصور نباشد و اگر بشمشیر جراحتی رسیده آخر علاج پذیرد و بمرهم التیام می یابد
اما جراحت سخن هرگز معالجت نپذیرفت و بهیچ وجه مرهم زخم او فراهم نیاید و لا التیام ما جرح اللسان بیت جراحتی

که زخم زبان رسد بدلی ❊ بهیچ مرهم و راحت نکو نخواهد شد ❊ میانه تو دوان گر زبان رسد زخمش ❊ بغیر صحبت سنگ و
صبوحی نخواهد شد ❊ پیکان ناوکی که در سینه نشیند بیرون کردن آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد در آوردن
آن محال نماید ع تیری که او بر دل زند پیکان نمی آید برون ❊ و هرچه از و مضرتی تصور توان کرد بچیزی دیگر مندفع گردد
مگر کینه که دفع آن بهیچ چیز در حیز امکان نیاید مثل آتش اگرچه سوزنده است حرارت او بآب تسکین توان داد و شعلهٔ
حقد بآب بحر دریا فرو نشیند و زهر اگرچه کشنده است زهر او را بتریاک از بدن بیرون توان برد و زهر کینه بهیچ
تریاقی از دل بیرون نرود و هر از این میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوت کاشته شد که بیخ او بقعر ثری رسیده و شاخ
او از اوج ثریا گذشته نظم نهال کینه که بر سینها نشانده شود ❊ مفرق است بوقتی که بر چه خواهد داد ❊ درخت حقد بدان
نوع میوه دارد ❊ که طعم آن بمذاق دل کسی نرساد ❊ بوم این فصل فرو خوانده و شکسته بال برفت و زاغ از گفتهٔ خود
پشیمان شده و در اندیشهٔ دور و دراز رفته با خود گفت عجب کاری نادانسته پیش گرفتم و برای خود خصمان ستیزه روی
و دشمنان جفاجوی انگیختم مرا نصیحت مرغان چه کار بود و من از طایفه که مهتر و بهتر بودم بدین سخن گذاری سر او را ندیدم
آخر این مرغان بزرگ معایب بوم از من بیشتر دانسته بودند و مصالح آن هم از من نیکوتر بشناختند لیکن از روی خرد
و عواقب این حدیث و نتایج این سخن اندیشه کردند و مضمون من کار بسته و زبان را در شکل تیغ آفریده اند تا آنرا
ببازی کار نفرمایند که تیغ بازی شیوهٔ هنگامه گیران است و مردان شمشیرزن تیغ را بجز در صف کارزار تجربه کار نفرمایند
و تیغ زبان را از نیام کام بحضور رنه جز به ساختن محل حلق بریدن و سر در باختن است نظم چون زبان شیوهٔ سخن ورزد ❊
چه عجب گر بسر جان ارزد ❊ تیغ را چون بقصد جان کردند ❊ راست بر صورت زبان کردند ❊ و دشوارتر آنکه این
سخنان در مواجهه گفته شده و بسنگ حقد و کینه بر آن زیادت باشد و در شنیدن هر سخن که شایبهٔ عیب و غضب
افزاید و گفته اند خردمند اگرچه بزور و قوت خود اعتماد تمام دارد باید که تعرض عداوت و افتتاح دشمنی قصت
جایز نشمرد و تکیه بر عدت و شوکت خود ننموده دشمن انگیزی نکند چه هر که تریاق مجرب و انواع داروها در حوزهٔ
تصرف دارد نشاید که بامید آن بر خوردن زهر هلاهل اقدام نماید ع هر چند که تریاق بدست است ترا ❊ زنهار که زهر
هلاهل نخوری و حکما بر آنند که اثر فعل نیکو در عاقبت کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال آنکه قول بی عمل عاقبت

و اگر گفتار از جنس عبارت می پیراید و در چشم مردمان شیرین نماید و فصاحت می آراید با مدرک زمانه عواقب امور بی
ندامت و ملامت انجامد و نتیجه توابع عمل بجز حسرت و ندامت نباشد و از اینجا
و اگر تاج خرد فرق حال مرا مزین داشتی و مرا از خزانهٔ بیکران عقل نصیبی بودی نخست با کسی
مشاورت کردمی و پس از آنکه عزیمت بر گفتن قرار گرفتی فصل سخن پاکیزه و بی عیب که هیچ خلل در آن نبودی گفتمی بیت
سخن را بخت ناسنجیده گفتم ❊ در نا سفتنی بود ناسفته سفتم ❊ و چون باشارت اصحاب عاقل و مشاورت خردمندان
کامل در این باب شروع می نمودم و بر بدیهه کلمه چند از جنس تلخ خصومت انگیز در میان آوردم چه عجب که در زمرهٔ
شریران معدود گردم و بنادرهٔ جهالت و محال گوئی منسوب شوم و در امثال آمده است که … بسیار
گوی بیهوده گوی باشد و با آنکه در صورت ظاهر امتیاز میان انسان و بهایم بسخن توان کرد و حکما گویند سخن بدان
مرتبت از ایشان فروتر نشینند و زبان بستگان را از بیهوده گویان نیکوتر میدانند بیت بهم خموش شوند و گویا
بشر ❊ زبان بسته بهتر که گویا بشر ❊ چو مردم سخن گفت باید بهوش ❊ و گرنه شدن چون بهایم خموش ❊ خرد گین
زبادان بر مرده گوی ❊ چو دانا یکی گوی و پرورده گوی ❊ القصه زاغ بطپید و با خویشتن از این نوع عتابها کرد
و تیر بر بید این بود مقدمات عداوت که در میان ما و بوم که تقریر افتاد و ملک گفت ای کارشناس
سخن تو شنیدم و در ضمن آن فواید بسیار بود و با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشان را بشنودن
کار و حال خود ساختن نشانهٔ سعادت و اقبال و دلیل حصول مراتب کمال است نظم صحبت نیکان بود
مانند مشک ❊ گر نسیمش مغز جان یابد اثر ❊ فعل ایشان باشد بوی داستان و دلیل ❊ تو نشان باشد
بحکمت راهبر ❊ بعد ما که خانهٔ دل من از چراغ سخن که شمع زوایای خلوت نشینان صوامع انس چراغ آن
تواند بود افروخته گشت بیان کن که تدارک مهم لشکریان ما که پروانه وار سوختهٔ آتش بوم شده اند بر چه
اندیشیده و چه فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده نظم مدبر تو آنجا که مهم بر دارد ❊
صد کار فرو بسته بیکدم سازد ❊ کارشناس زبان سپاس بگشود و گفت بیت شاها جهان مطیع و فلک
یاور تو باد ❊ نصرت رواسبه پیش رو لشکر تو باد ❊ آنچه وزیر از پیش رای همایون عرض رسانید از جنگ و صلح

و قرار و فرار و قبول باج و خراج بیکدام پسندیدهٔ من نیست و امیدوارم که بنوعی از حیلت کار روی بجای خود
که بسیار کس بسبب حیلتی دید از مقصود حاصل کرده اند و کارهائی که بمکابره و امثال آن ساخته نکرده و بکوه و حرب
از پیش نبرده چنانچه طراران گرگان ولایت گوسفندی از دست زاهدی بحیله بیرون آوردند ملک
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی متورع از بهر قربان گوسفندی بخرید
و رسنی در گردن او کرده بجانب صومعهٔ خود می کشید در عرض راه طایفهٔ طراران آن گوسفند را دیده و طمع
کشادند و مکر و فریب انداختند در راه ایستادند مکاران که کار یقین را قوت سعی در حرکت آمده مجموع گشتند
که ملک و در روی آن شکار در جنگ آرند تا جرم روباه بازی آغاز کرده خواستند که زاهد را
خواب خرگوشی دهند بعد از تامل بسیار رای همه بر نوعی از حیله قرار گرفت متفق شده که زاهد ساده دل
پاک طینت را بدان فریب داده گوسفند را بدست آرند پس یکی پیش از پیش او در آمده و گفت ای شیخ مگر
عزیمت شکار داری که سگ بر دست گرفته دیگری گفت ای شیخ این سگ را از کجا می آری کس دیگر برسید
این سگ را بکجا میبری دیگری پرسید و گفت ای شیخ این سگ را بچند خریده و هم چنین یکیک از
اطراف و جوانب روی بشیخ نهاده و در گفتن یک سخن متفق الکلمه بودند یکی میگفت این سگ شبانان است
و دیگری میگفت این سگ پاسبانان است یکی دیگر طعنه می زد که این مرد در کسوت اهل صلاح است چرا
دست و جامهٔ این سگ آلوده میسازد و دیگری منع کرد که زاهد سگ را میبرد تا برای شکار ترتیب کند زنجیر
و هر یک از مکاران بدین نمط افسونی میخواندند و بهمین نسق حرفی میراندند بیت چشم بنیعمت و ره زده ❊ لب خوانده
افسونی دگر ❊ دل میبرد از عاشقان هر یک بتکلفونی دگر ❊ از بسیاری این سخنان شکی در دل زاهد پدید آمد و بگفت
مبادا فروشندهٔ این جانور جادو بوده و بچشم بندی سگ را از نظر گوسفند نموده هیچ به از آن نیست که دست از این
سگ باز دارم و بروم و از بایع زری که بگماشته بودم باز ستانم زاهد بیچاره از غایت سادگی گوسفند را
بگذاشت و در عقب فروشنده روان شد طراران غنیمت دیده گرفته بخانه بردند و مجال مداوی فی الحال ذبح کردند
و زاهد مسکین بسبب آن حیله گوسفند از دست برفت و زر بدست نیامد و این مثل بدان آوردم که ما را نیز از آن حیلها

پیش باید گرفت و هر بعد از دیگر بر ایشان دست نیابم ؛ بیت ؛ چون بقوت حریف خصم نه ؛ حیله و مکر را ز دست مده
که بحیلت کمان قوت را ؛ می توان که بکسلانی زه ؛ ملک بوم گفت بیاور آنچه داری کارشناس جواب داد که من
خود را فدای این کار خواهم کرد و هلاک یک کس که متضمن حیات و نجات جمعی کثیر باشد بحسب عقل و نقل تجویز کرده اند اکنون
دوان جمیع کرده که ملک در مجمعی عام و محفلی مشتمل بر خواص و عوام بر من خشم گیرد و امر فرماید که پر و بال مرا بکنند و خون آلوده
و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهای ما بر شاخ و برگ آنست بیفکنند و ملک با تمامی لشکر برود و در فلان جای مقام
فرموده و منتظر آمدن من باشد تا من دام حیله در راه ایشان انداخته بیایم و هر چه صلاح وقت در آن باید
باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون آمد قهرآلود و تمام خشم منظور بود دید که تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا برآید و از لشکر
و چند بر ایشان چه فتح الباب روی نماید چون ملک را خشم آلود یافتند بر او در پیش تخت متامل شدند و ملک برو
نفرمود تا کارشناس را بر و دم بر کنند و سر و پا بشین ان بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم
بموضعی که مقرر و معین شده بجهت عزیمت نمود تا این کار ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطه
قدرت عروسان کواکب را بر منظر سپهر گوهر نگار جلوه در آورده ؛ بیت ؛ چو خورشید تابنده شد ناپدید ؛ شب تیره بر چرخ
لشکر کشید ؛ شبانگاه ملک بومان با وزرای خود همه روزه در اندیشه آن بودند که چون ما را بهوای زاغان اطلاع
افتاد اگر ایشان را شکسته بال و خسته احوال ساخته ایم کار شب دیگر همچون ما بر ایشان برسد و در حیات ایشان
لباس ممات مبدل بگردد تا دو سه روزه فراغت در گوشه کاشانه خویش بی حریف و شوکت و قوت می یابیم
ع پس از مرگ عدو خوش می توان زیست ؛ اما چون شب که روز بازار بومانست کسوت ظلام و لباس شبی
فام در بر افکنده بسیر سلطنت عالم استیلا یافت و امیر لشکر زنگبار بر خیل و تبار روم هجوم شبیخون لباس عباسی
پوشید و علم حرب برافراخت ؛ بیت ؛ بساط زمین ظلمت آمد و دود شد ؛ ز دریای گردون پر از دود شد ؛ ملک
بومان با خیل تمام و حشم تمام باندیشه شبیخون در میان آورد و مجموع ایشان برین عزیمت یکجهت گشته بجانب ماوای
زاغان روان شدند ؛ بیت ؛ گرامی زده چون فتنه انگیز ؛ همه پر بسته و بیباک و خون ریز ؛ ملکین خونخوار میان ها بسته
و آن چون سنگ را در جنگ بسته ؛ و چون لشکر بومان بماوای زاغان رسیدند از ایشان اثری ندیدند از هر جو هویدا

بومان مضطرب شده هر طرفی می گشتند و کارشناس در زیر درخت بر خود می پیچید و نرم نرم می نالید بومی آواز او شنید
و خبر بملک رسانید شب آهنگ با بومی چند که مقرب درگاه و محرم اسرار شاه بودند بر سر وی آمده پرسید که تو
کیستی و حال تو چیست کارشناس نام خود و پدر باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت خود تقریر کرد ملک
گفت دانستم و نام تو بسیار شنیده ام اکنون باز گوی که زاغان کجا اند جواب داد که حال من دلیلست بر آنکه
محرم اسرار ایشان نتوانم بود شب آهنگ پرسید تو وزیر ملک زاغان و صاحب سر و مستشار و مؤتمن او بودی
بچه خیانت باین خواری رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت شده کارشناس گفت که مخدوم در حق من بدگمان شده
و حسودان مجال وقیعت یافتند تا بمن رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و حق گذاریهای سابق باطل شد و یکبار روزگار من
بعدم افتاد ؛ بیت ؛ بمرد بود و نیست هر خدمتی که کردم ؛ یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت ؛ شب آهنگ پرسید
که موجب بدگمانی چه بود گفت ملک بر روز بعد از شبیخون شما وزرا را بخواند و از هر یک تدبیری درین حال که واقع شده بود
طلبید و نوبت بمن رسید و هر چه کرد چاره این صورت که افتاده باز نمای و در دفع حادثه حیله پیش آر من گفتم که ما را با لشکر
بوم طاقت مقاومت نیست که جرات ایشان در جنگ زیادت از جلادت ماست و قوت و شوکت ایشان
بیشتر از شکوه و صولت ماست و دیگر آنکه عنان کوس مجالت بدست اختیار ملک بومانست و پایه بخت و تخت
مرتفع بپای قدر ان نسای پادشاه ایشان و با صاحب اقبال جدید پنجه جدال در پنجه افکندن دلیل نکبت است
و با خداوند بخت روز افزون لاف ستیز زدن نشانه شقاوت ؛ بیت ؛ ستیزندگی با خداوند بخت ؛ ستیزنده را
سر برد چون درخت ؛ کوزه ای که در شهر شیران شود ؛ مرگ سازد خوش خانه ویران شود ؛ صلاح آنست که رسول فرستیم
اگر شعله جنگ افروخته خان و مان ما را بآتش تفرقه سوخته باشند و در زوایای جهان پراکنده کردیم و اگر ایشان در صلح در آیند
از باج و خراج هر چه و دیعه دارند قبول کرده منت دار شویم ؛ بیت ؛ چو سر بایدت سر متاب از خراج ؛ وگر نه سر بانو نماند تاج
ملک با من متغیر شد و گفت این چه سخنیست که میگوئی و این چه جراتست بچه وجه مینمائی مرا از جنگ بوم میترسانی و لشکر
مرا در پیش چشم او زبون می نمائی ؛ نظم ؛ اگر دشمن از تیغ دارد ستیز ؛ مرا هم زبان سنان است تیز ؛ چو من آرزوی
نبرد آورم ؛ دل دشمنان را بدرد آورم ؛ من بار دیگران نصیحت گشادم و از روی هوا داری و حق گذاری زبان

موعظت بدوام و گفتم ای ملک از جاده صواب انحراف مورز بهوای دل خود بتامل تدبیر شروع در جنگی مکن بنوعی حیل کم
که دشمن قوی حال را بتلطف و تملق رام توان کرد و صید سرکش را بملایمت و مدارا در دام توان آورد ؛ نظم ؛ آسایش دو گیتی
تفسیر این دو حرفست ؛ با دوستان مروت با دشمنان مدارا ؛ و مثل این حال چنان باد سخت که گیاه ضعیف را بسبب
مدارا از روی سلامت بجهد و درخت بسیار شاخ را بسبب شوخ و سخت رویی از بیخ بر کنده شود ؛ بیت ؛ مکن ستیزه که چرخ از
ستیزه کاری خویش ؛ ز رو ستیزه به بند و ستیزه کاران را ؛ زاغان از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند
که تو طریق بوم میل داری و جانب ایشان را که خصم ترجیح نمودی و سکداری ملک تعول دشمنان از قبول موعظت من اعراض
نمود و مرا بدین حال که مشاهده میرود عذابی فرمود و در خیال ایشان چنان دیدم که جنگ را میسازند و در باب دفع
شما حیله می پردازند ملک بومان سخن کارشناس شنوده یکی از وزرا پرسید که کار این زاغ را چگونه می بینی گفت در کار
او هیچ اندیشه حاجت نیست هر چند زودتر روی زمین را از خبث او پاک گردانی از راحتی عظیم و منفعتی تمام شمرد و وقت
قتل او را که غنیمتی بزرگ دست داده ازین بدست باید نهاد و اقبال داد و فوت نباید نمود و من دشمن این را که زنیم افسرده آتشی می بینم که اطفای
شعله آن از محالات می نماید ؛ مصرع ؛ نعوذ بالله از آن آتش که برآرد دود ؛ هر که فرصت از دست بدهد بعد از عدم قدرت
هرگز بر آن قادر نگردد و غالب آنست که دیگر پشیمان شوید و ندامت سود ندهد و اگر دشمن را ضعیف و تنها یافت او را
آنکه جو دار او باز ماند که اگر خصم از ان ورطه خلاصی یابد قوت گرفته سرمایه ساخته در کمین انتقام خواهد بود ؛ بیت ؛ دشمن چو
ز تو بزاری بنجهی ؛ ور سند تو چون لشبد تو زاری نرهی ؛ خواهی که امان باشدت از آفت او ؛ ور دست تو
چون فتد امانش ندهی ؛ زینهار باید که ملک که پادشاهست سخن او التفات نماید و افسون جان گزای او را
در گوش هیچ جای ندهد که بزرگان گفته اند اعتماد مرد دستار ازو نمود و از عقل دور است تا دشمن مکار کینه جو چه رسد ؛ نظم ؛ درین باب
که دوست اعتمادی نیست ؛ چگونه غره توان شد بگفته دشمن ؛ کارشناس شمه ازین سخن بشنید و بمدد دل بنالید
و گفت ؛ بیت ؛ مرا خود دل و رد شدت ریش ؛ تو نیز از نمک بر سر ریش ریش ؛ این سخن در ملک بومان اثر کرد
روی از و بگردانید وزیر دیگر را طلبید و پرسید که تو چه گوئی گفت من در کشتن او اشارت نمی توانم کرد که چون صاحب
مروت دشمن را ضعیف و بیچاره بیند برحمت تدارک حال او باید کرد و مکارم اوصاف خود را باظهار عنوان

احسان بر عالمیان جلوه فرموده هر اسیر یافته و زنهار آمده را امان باید داد و زنهاری دل افتاده را دست باید گرفت
؛ بیت ؛ ره و رسم نیک مردان از آن زده گیر ؛ چو استاده دست افتاده گیر ؛ و بعضی کارها باشد که مرد مرا از دشمن مهربان
گرداند چنانکه ترس دشمن و وزرا ان بازرگان را بر زن مهربان گردانید ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال اما بغایت بدخوی و زشت روی با اینهمه بر وی گرانجان و بخیل و بد
خوی و نامهربان ؛ نظم ؛ چو دیو و دروغ و زعفریت ازیده ؛ چو زاغ کلخن از بیهوده گویی ؛ ازین سنگین دلی فولاد جانی ؛ چو هجران
دلگدازی جان ستانی ؛ و آن مرد را زنی خوش طلعت نیکو داشت پاکیزه صورت و زیبا سیرت که ماه شب چهارده
بمدد اقتباس لمعه رخسارش شب تیره را رخشان تر از روز روشن ساختی و چراغ جهان افروز آفتاب که قندیل
پیش طاق سپهر است با پرتو شمع روی دلارای او تاب نیاوردی زبان در وصف آن جان جهان باین کلمات مترنم
بودی ؛ نظم ؛ ماه نیکوست ولی روی تو زیباتر ازوست ؛ سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر ازوست ؛ و خامه گوهر افشان
بر صفحات بیان شمه از لطافت او بدینگونه رقم فرمودی ؛ نظم ؛ هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال ؛ شکل مطبوع تو زیباتر
از آن ساخته اند ؛ هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب ؛ همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند ؛ شوهر
هزار دل و وصل او را جویا و زن از صحبت او از مجاورت او گریزان نه بافسانه او شیفته گشته و نه بافسونش فریفته شدی
و مرد را هر لحظه از جفای او تجدید وفایی پدید آمدی و هر نفس از کینه او تازگی مهری ظهور کردی ؛ ع ؛ مهر فزون عشوه تا تو کم مهر تری
نه به پریشانی دل دست از او کشید و نه نفس بر سید و نه بخار محبت از گلستان روش گل مرادی می شکفت ؛ بیت ؛
من بنده آرزوی که دیدن نگذارند ؛ دلاله زلفی که کشیدن نگذارند ؛ شبی دزدی در خانه ایشان رفت قضا را
بازرگان در خواب بود و زن بیدار از آمدن دزد وقوف یافت بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت و بازرگان
از خواب بیدار امده دولت بیدار را در کنار یافت از غایت شادی خروش بر آورده و گفت ؛ نظم ؛ مگر بیدار شد
بختم که آن روی که در خوابم ؛ نمودی آمدی پیش چو دیدم بیداری بید ؛ این چه بخت است که زیر پرده غیب ظهور آمده و
کدام خدمت استحقاق این نعمت حاصل شده ؛ ع ؛ مهری که نبودت از کجا پیدا شد ؛ چون نیک در نگریست
دزد را دید گفت ای شیر مرد مبارک قدم آنچه خواهی از مال من بردار و هر که قدوم تو این جفا کش یار من مشفق و مهربان کرد

ع رحم کن چون حال من دیدی که جای رحمت است ÷ ملک وزیر سیم را پرسید که رای تو درین قضیه چه حکم می کند گفت
که اولا آنست که ملک لباس حیات از وی برنکشد بلکه خلعت امان در وی پوشیده از تربیت و عاطفت دریغ
ندارد تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک را مغتنم شمرده ابواب مناصحت و مخالصت مفتوح گرداند دیگر آنکه عقلا در آن
کوشیده که جمعی از میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه در جمع ایشان افکنده بهر حیله که دانند فرو گذاشت نکنند
چه اختلاف کلمه خصمان موجب فراغ دل و انتظام کار دوستان باشد چنانچه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر
زاهد شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی پاک طینت و متورع پاکیزه سیرت
در بعضی از نواحی بغداد صومعه ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره میگذرانید و بواسطه آنکه
دامن از غبار تعلقات دنیا فشانده بود و نقش دغلی و بیوفائی او را از روی دفتر روزگار خوانده میدانست که نقوش
مسرت بر نقش مسرت صورت نه بندد و نقد گنج عنا بی رنج و عنا بدست نیاید بیت یک گل بهار درین باغ نیست ÷
که لاله او بی اثر داغ نیست ÷ تیغ اندر تو و کوه خورست ÷ زر در گرد سر دست و گوهر رست ÷ و در زاویه قناعت سر در گریبان
فراغت کشیده بود و بر لقمه که از عالم غیب حواله او شدی آرمیده نظم ما طرح قناعت و رضا افکندیم ÷ و از دولت
هر چه میرسد خورسندیم ÷ القصه یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقه زاهد مطلع شد و جهت مدد معاش گاو مثنی تازه و فربه
که کام آرزو بشیر چرب و لذیذش شیرین شدی بر سبیل نذر بصومعه شیخ آورد و دزدی آن حال را مشاهده کرده و قوت
طامعه اش در کار آمده روی بصومعه زاهد نهاد و دیوی بصورت آدمیان با او همراه شده دزد پرسید تو کیستی و کجا
میروی جواب داد که من دیوم درین هیکل متشکل گشته و بدین نقش برآمده بصومعه زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت بسبب
تلقین او طریق توبه و انابت پیش گرفته اند و بازار وسوسه ما کاسد شده دست میخواهم فرصتی یابم و او را بقتل رسانم حال
من این بود که شنیدی اکنون باز گوی که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت من مردی عیارپیشه ام و شب و روز
در آن اندیشه ام که مال کسی ببرم و داغ آرزوی بر دل وی نهم حالا میروم که زاهد گاوی فربه دارد آن گاو را بدزدم و وجه معاش
خود صرف نمایم دیو گفت نظم ای جان جهان تو یار مائی ÷ بحمد الله که رشته پیوستگی میان ما محکم است و رابطه اتحاد ما
که هر دو مقصود قصد او داریم دوری راه او را روند و شبانگاه بصومعه زاهد رسیدند زاهد از وظایف طاعات پرداخته بود

و همچنان بر روی سجاده نشسته در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند ممکن که بیدار شده فریاد برکشد و دیگر مردم
که در همسایگی وی اند مطلع شوند و از آن جهت بردن گاو متعذر باشد و دیو نیز در فکر افتاده بود که اگر دزد گاو را از خانه بیرون کند
هر آینه در بباید گشود و امکان دارد که زاهد از آواز در از خواب درآید و کشتن او در توقف افتد پس دزد را گفت مهلتی ده
که زاهد را بکشم آنوقت تو گاو را ببر دزد گفت تو توقف نما تا من گاو را ببرم بعد تو وی را بکش این خلاف میان ایشان قائم گشت
و آخر مقال هر دو بجدال کشید دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد که این جادو دیو است میخواهد که ترا بکشد دیو نیز فریاد برآورد
که این دزد است میخواهد که گاو ترا ببرد زاهد از عربده ایشان بیدار شده و خروش در گرفت همسایگان درآمدند و ایشان
هر دو بگریختند و نفس و مال زاهد هر دو بسبب نفاق دشمنان سالم و محفوظ ماند نظم چو در دشمنان افتد خلاف ÷ چو از تیغ
باید کشید از غلاف ÷ و چون وزیر سیم این سخن با آخر رسانید وزیر اول برآشفت گفت من میدانم که این زاغ
شما را بمکر و افسون خویش فریفته گردانیده بسیار که از خواب غفلت بیدار شوید و پنبه پندار از گوش هوش برکشید و در
عواقب این کار تاملی بسزا واجب دانید که عاقلان بنای کار خود خصوصا در محافظت از مکر اعدا بر قاعده صواب
نهند و بگفتار دروغ و سخن بی فروغ ایشان از راه نروند بار عاقلان بدین معنی التفات ننموده باندک تملقی دل از دست
ندهند ... بپیش آمدند و از کینهای قدیم و عداوتهای موروث فراموش کرده دل با آشتی خوش کنند و ندانند که دشمن اگر
سر از نقش براید نمونه نیک عداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود نظم ز لطف ار شدی تو کشتم که دگر ره زند ÷ سالها رفت و
بران سیرت و سالست که بود ÷ و نادره تر آنکه از ناواقفی طراز بصیره در چشم شما طرفه تعداد می نماید و چهره طور از نظر شما
گوهر شاهوار می آید و حال شما بحال آن درودگر می ماند که بگفتار زن بدکردار فریفته و گرفتار شد ملک پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر سراندیب درودگری بود صاحب کمال و زنی داشت در غایت حسن و نهایت
جمال آهو چشمی که بعشوه شیر شکار کردی و بشیوه روباه بازی از کار جهان از خواب خرگوش دادی بیت
نگاری دلبری جان گدازی ÷ پری پیکری عاشق نوازی ÷ ز زلفش سنبل اندر تاب مانده ÷ ز رنگ عارضش گل آب
مانده ÷ درودگر روشن جهان یوسف تن سرگرد بسیار او آرام نیافتی زن بحکم ضرورت او را ننواختی مسکرد اما در مرم
عشرت جام مراد با حریفان دیگر میخورد و در همسایگی ایشان جوانی بود بالا چون سرو که در چمن روح روان را سته

و بچهره مانند تازه گلی رخساره با آب حیات شسته بیت رخی چنانکه خورشید ماه جولان کرد ÷ خطی چنانکه ز مشک سیاه
شوان کرد ÷ زن را با او نظری افتاده دل آویز لبسته مهر و محبت او شد کار میان ایشان از مراسلت بمخالطت انجامید
و از نامه و پیغام بعیش مدام و صحبت صبح و شام کشید جمعی از حسودان که خیال مودت دو یار روز روشن را بر ایشان
شب تار ساختی و اندیشه آنکه دو کس را با هم شمع صحبت چرا در گیرد دل تیره ایشان بآتش رشک و حسد سوختی بیت
هر که حسد برد بر محبتی و ملی ÷ الا بر آنکه دارد و بر دلبری وصالی ÷ بر آن حال وقوف یافته درودگر را اعلام کردند بیچاره با آنکه
چندان خبری نداشت خواست که تفحص حال کرده بتدارک مشغول گردد زن را گفت توشه تیار کن که بروستان میروم
و اگرچه مسافت تا آنجا بسیار نیست اما چند روزی توقف خواهد شد و نمیدانم در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و در تو
هجران جانگداز چسان تحمل خواهم کرد بیت ای جان کام مرا از رخ تو مهجوری ÷ آنکه باشد که بکام از تو گزینند دوری ÷
زن نیز از روی تکلف تملق کرده بگریه و زاری قطره چند از آب دیده بیارید فی الحال توشه مهیا کرده شوهر را بسبیل کرد
درودگر در وقت رفتن مبالغه بسیار نمود که در را محکم باید بست و قماشها را نیکو محافظت باید نمود تا در غیبت من
دزدان فرصت نیابند و خللی بمال راه نیابد زن سخن وی را قبول کرده بسلوک تاکید نمود و فی الحال که مرد برفت
خبر بمعشوق فرستاد و گفت ع بیا بیا که گلها شکفت و خار نماند ÷ محبوب وعده کرده که چون از شب پاسی
بگذرد طلوع صبح وصال اثر مند باشد زن بدان وعده شادمان گشته اسباب عیش مهیا کرد نظم زهی سعادت
طالع اگر شبی ناگاه ÷ بکلبه من بیچاره ماه فرو آید ÷ درودگر نیز نهان از درمیان بخانه درآمد قضا را وقتی بود که
مهر و ماه با یکدیگر قران کرده بودند و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش برآمده گاهی جوان زبان از کرشمه دل نواز
آتش اضطراب در خرمن شکیبائی آن زن میزد و گاهی آن ماه سیما بار جان افزا مطالع خرد و هوش جوان بغارت
میبرد نظم این رخ شمع شبستان بود ÷ وان لب لعل می پرستان بود ÷ بیچاره چندان توقف کرد که ایشان بخوابگاه
میل نمودند آهسته آهسته بزیر تخت درآمد تا ماوقع خلوت را مشاهده کند ناگاه چشم زن بر پای وی افتاد و دانست
که رفتن شوهر بهانه تحقیق این حال بوده معشوق را از رنگ آواز داد و گفت بصدای بلند از من بپرس که مرا
دوست تر داری یا شوهر را آواز برداشت و گفت ای نازنین میخواهم که بدانم دوستی در دل تو بیشتر است یا محبت شوهر

زن جواب داد که بدین سوال چون افتادی و فایده این پرسش چیست جوان از بیم جان الحاح بر دست گرفت
زن گفت راست گویم زنان را از روی سهو و غفلت و یا آرزوی لهو و شهوت ازین نوع حادثها افتد و از هر جنس
دوستان گیرند و بحسب و نسب ایشان التفات ننمایند و اخلاق ناستوده و عادت ناپسندیده ایشان را معتبر
ندارند و چون حاجت نفس روا شود و قوت شهوت رو بکمی نهد نزدیک ایشان حکم بیگانگان دارند بیت ترک
یاری کنند و دلداری ÷ دوستی خود نبود پنداری ÷ اما شوهر بمنزلت روح و بمنزلت سر باشد ÷ از جان بود گزیر و ز جانان
گزیر نیست ÷ از عمر و جوانی و معاش و زندگانی برخوردار مباد که شوهر را هزار بار از نفس عزیز خود گرامی تر ندارد و دوام
حیات از برای فراغ حال و راحت معاد و مآل خواهد نظم وفا مباد امیدم که گر بغیر تو هست ÷ حرام باد حیاتم اگر برای
تو نیست ÷ چون درودگر این فصل بشنود رافتی و رحمتی در دل وی پدید آمد و شفقتی بروی غالب شد و گفت نزدیک بود
که در حق این زن بیچاره این جفا در کردی و در نزد خداوند عالمیان شرمنده و آثم شوم آخر این چه گمان بود که من در
باره او داشتم و مسکین چه از غم من بیقرار و بر من عاشق زار بوده و در کیش محبت و روش یاری با این همه دوستی و یگانگی
که با من دارد اگر خطائی از وی در آن رنجیدن وی نباید نهاد و از مثل این عملها که از وی در وجود آید چندان حسابی نباید
گرفت که هیچ آفریده از سهو و زلت معصوم نتواند بود ع کسی کجاست که او دامنی نیالوده است ÷ و من بیهوده این همه
رنج بر خود نهادم و خویش را در چندین بلا افکندم صلاح آنست که حالا باری عیش ایشان منغص نگردانم و آبروی
او پیش مرد بیگانه برخاک مذلت نریزم که این عمل از روی لهو و لعب میکند نه بقصد و عمد و مرا نظر بر مراد او باید داشت
و دیده از عیب فرو باید بست نظم گر هنری داری و هفتاد عیب ÷ دوست نه بیند بجز از یک هنر ÷ پس بیچاره در زیر تخت
خاموش نشست و دم نزد تا وقتی که ایشان از عیش پرداختند و راحت شب تاریکون سپری شد نظم چو رایت از سیاه
شب رایت زر ÷ دمید از جیب صبح عالم افروز ÷ مرد بیگانه باز گشت و زن همچنان بر بالای تخت بر خواب نشست
مرد با آستین ملاطفت غبار ملال از چهره زن پاک میکرد و نرم نرم دستی بر اعضای او میمالید تا زن برخاست دیده بگشاد
شوهر را بر بالای سر خود نشسته دید اظهار بهجت کرده و گفت بیت دمید صبح سعادت که یار باز آمد ÷ هزار شکر که آن غمگسار
باز آمد ÷ پس پرسید که بسلامت کی آمدی گفت آنوقت که تو با مرد بیگانه دست مراد در آغوش وصال و آشتی انداختی

اما چون دانستم که ترا ضرورتی بدان باعث شده بود آزرم تو نگاه داشته او را برنجانیدم و من حق صحبت تو بر خود شناسم
و دوستی تو در حق خود یقین میدانم که زندگانی برای مواصلت من طلبی و جان سپاری برای مشاهده جمال من میجویی اگر بدین نوع
پریشان کاری کنی همانا که از راه سهو خواهد بود پس جانب دوستی تو رعایت کردن و آزرم تو نگاه داشتن لازم آمد
دل قوی دار و هراس بخود راه مده و از دهشت و وحشت بیرون آی و مرا بحل کن که در باب تو اندیشها کرده بودم و ترا بر
صد نوع گمانهای بد برده و بحمد الله که چنان بیرون آمدی که مظنه تا بود پس سهو بود آنچه ما گمان بردیم ❊ زن هم سخنان جمیله
در میان آورده و از جانبین خشم زایل شده و دست صلح در گردن خوشنودی آورده و بحکم زبان اعتذار گشوده این معنی را
تکرار میکرد نظم زد خدا جرم تو با جرم باد ❊ من ز تو راضی شدم او نیز باد ❊ و این مثل بدان آوردم تا شما را چون در رود که بقول
زن بدکار فریفته شده نسبتی این زاغ مکار فریب بخورید و زرق و شعبده که از و لوحی خوش آمد یاد از راه بروید نظم بقول خصم
جاهل اندیش غمخوار شد ❊ کسی که کرد چنین عاقبت پشیمان شد ❊ و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد نتواند کرد
خود را نزدیک گرداند و نصیحت پیش گرفته نفاق و مدارا خویش را در معرض محبت آرد و چون از اسرار او وقوف یافت
و فرصتی طلبیده از روی بصیرت کمال آن غدر کار کند و هر زخم که زند چون صاعقه آتش بار جز خرمن جان نسوزد و مانند تیر قضا خطا نکند
بر هدف مراد او نشانه مرام نیاید زاغ گفت ای یار دل آزار این همه سخن را چه بکار آید و چندین مقدمه مجلس که برهم می زنی
چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بر من واقع شده و چنین ستمی که از رسیده ما حیله و کر چه مناسب دارد هیچ عاقل برای آسایش
دیگری رنج خود نخواهد و من این خواری و زاری باختیار خود قبول کرده ام و همه کس داند که این عقوبت جز با دانش لغت
من مذاخان نبوده وزیر گفت مشاهده تو این عملیست که کرده و بطوع و رغبت تن در این عقوبت داده شیرینی طعام
که در خاطر داری شربت تلخ این عذاب را در کام امید تو خوش گوار ساخته است و بسیار کس بهمه که بسبب هلاک دشمن
بعقوبت خود راضی شده اند و برای آنکه جهت ولی نعمت خود کاری کنند نام حق گذاری و هواداری بر جریده روزگار
بگذارند خود را در ورطه هلاکت افکنده چنانکه آن بوزینه خود را کشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک پرسید که
چگونه بود داستان آن حکایت گفت آورده اند که جمعی از بزرگان بوزینه کان در جزیره ماوا داشتند و میوه های تر و خشک
بسیار بود و آب و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی جمعی از بزرگان بوزینه کان در سایه

درختی نشسته بود

درختی نشسته بودند و از هر گونه سخن در پیوسته بودند ناگاه چون پسته با لب خندان حکایات چون فندق سر رشته گفتگوی
و ساعتی چشم چون بادام بر چهره مشاهده جمال انجیر گشاده بودند ناگاه خرسی بر ایشان بگذشت و از جمعیت ایشان بغایت
بر ایشان حسد گرفت و با خود گفت روا باشد که من همه وقت در کوهها و میان سنگ بالا سنگ میگذرانم و بصد هزار
محنت بر خاری یا بر گیاهی بدست می آرم و این بوزینه کان درین مواضع و منازل خرم میوه های تر و تازه میخورند
و بر روی سبزه نرم تر از حریر سبز بجهند بیت چنان در بهار وصل او بشکفته همچون گل ❊ چرا من در خزان هجر برگ ریز باشم
پس قصد کرد که بمیان ایشان در آمده جمعیت حضور ایشان را برهم زند بوزینه کان شیعی در گرفته قرب دو هزار بوزینه
جمع آمدند و هجوم کرده خرس را الضرب پنجه پراکنده و مجروح ساختند بیچاره خرس خام طمع خورا از نهال آرزو میوه
نچشیده که درخت عشرتش پژمرده شد و از او طمع عشرتی بر تو شمع راحت روشن نا شد و چراغ قوتش فرو مرد بیت
مار سیده و تیر جرعه از ساغر خویش ❊ می بند دست جفا جام مرادم بر سنگ ❊ القصه خرس با زحمت تمام از میان بوزینه کان
بجست و خود را بکوهسار رسانیده نعره و خروش در پیوست از ناشیای خرس ملوک جمعی کثیر فراهم آمده او را بدان حال دیدند
کیفیت حرب و کثرت طعن و ضرب پرسیدند خرس صورت ماجرا باز راندند گفتند ای جناموسی که خرس با این بیت را
از بوزینه کان ضعیف بکراین سنگ باید کشید و هر که در قدیم الایام آبا و اجداد ما را چنین حالتی پیش نیامده و تا قیامت
این ملامتی در دودمان ما خواهد ماند صلاح آنست که همه داستان شده اتفاق نمائید تا یک شبیخون روزگار حیات
بر ایشان تیره گردانیم و غبار کارزار دیده احتساب ایشان را خیره سازیم نظم کرار گردش چرخ باشد امان ❊ بجائیم
کین خود از ده کان ❊ چنان سر کوبیم شان در ستیز ❊ که ماند زنام تبار ستیز ❊ خرسان را عرق حمیت در حرکت آمده
آتش تعصب با فروختند و زبان لاف و گزاف گشوده نعره عناد و جدال بگردون رسانیدند نظم مخالف چو مورت
مار اژدها ❊ کجا گرد و از پنجه ما رها ❊ زما راست جنگ افراشتن ❊ ز دشمن سر و تاج بگذاشتن ❊ پس قرار بدان دادند
که در آن شب باشتعال آتش جدال و قتال اشتغال نمایند و در گرمی کارزار شعله کبر و در آتش در خرمن عمر بوزینه کان
افکنند و در وقتی که شیر زرین چنگال مهر از پنجه سپهر میل خیمه سار فی علین جاریه نمود و بنات الکبری و اصغر بر حوالی قطب
شمالی خرامیدن آغاز کردند نظم چو خورشید تابنده پنهان شد ❊ هوا شد سیاه و زمین شد درشت ❊ بجای خرسان آن

کوهسار روی بجزیره بوزینگان نهادند قضا را ملک بوزینگان با جمعی امرا و اعیان عزیمت شکار فرموده آن شب در کوه
مانده بودند و بوزینه کان دیگر از هجوم دشمن غافل هر یک در منزل خود آرمیده بودند که بیکبار بیت سپاهی چو مور و ملخ
تاختند ❊ بروی جهان در جهان ساختند ❊ تا بوزینه کان را خبر شد بسیاری از ایشان کشته شدند و اندکی خسته و مجروح
حال جان از آن ورطه خونخوار بکنار بردند خرسان چون آن چشمه معمور و جزیره آبادان از دشمن خالی دیدند همانجا پای اقامت
در دامن سکون کشیدند آن خرس جفا دیده ستم رسیده را بر خود امیر ساختند و دست غصب دراز کرده هر نعمتی که بوزینگان
بر هم نهاده بودند در حوزه تصرف آوردند ع الحمد لله که کشف کرد و کماند و خیل او ❊ روز دیگر که عالم سیاه دل چون ترکستان
خوبان نورانی گشت و جمشید خورشید بتخت عاج در آمد نظم سپاه سحر چون علم بر کشید ❊ جهان حرف شب را رقم در کشید
ملک بوزینه کان ازین حال غافل روی بجزیره نهاد و در اثنای راه جمعی از هزیمتیان که از میان گرداب بلا نیم جانی بکنار آورده
بودند رسیده آغاز دادخواهی کردند و ملک بر صورت واقعه اطلاع یافت حیرت دندان گزیدن گرفت و گفت دریغ که ملک
موروثی از قبضه تصرف بیرون رفت و حیف آن خزاین معمور که بدست دشمن افتاد آخر بخت برگشته خاک ادبار بر فرق امید
و عاقبت دولت بی اعتبار را با یاد داد وی بتافت نظم بوستان و هر در برگ و نوای کس نمیند ❊ چهره اقبال از رنگ وفای
کس نمیند ❊ دیگران نیز که ملازم موکب ملک بودند اضطراب آغاز کرده هر یک جهت مال و منال و اهل و عیال فغان بر داشتند
و در میان ایشان یکی بود میمون نام دانشی و شاه و عزت بمیامن مشاورت او مستظهر بودندی نظم ازین روش دل اصابی میری ع
تدبیر دارت اقلیم گیری ❊ زحل سنگ کرد و در نکته دانی ❊ عطارد چاکرش در خامه رانی ❊ میمون ملک را حیران و
سرگردان دید زبان نصیحت بگشوده گفت بیت در بلاها جزع مکن که زنان ❊ در زیان است کوشش کن از من ❊ اولا
دوستان شوند ملول ❊ ثانیا شادمان شود دشمن ❊ جزع کردن در مصایب بنده را از ثواب ایام محروم گرداند و بدگمانی
و سبک مشهور سازد و در مثل این واقعها غیر و صبر فایده نمیدهد هر کی شکیبایی نمودن و در صبر و ثبات افزودن که درخت صبر
میوه مراد بار آرد و بحکم الصبر مفتاح الفرج شکیب در زندان کلید ابواب نجات بود بیت کلید در گنج مقصود صبر است ❊ در بسته
آنکس که بگشود صبر است ❊ غبار ستم آنکه بزدود صبر است ❊ دوم رای درست و تدبیر صایب بکار داشتن که چون برق خاطر
روشن صایب رای در شب واقعه لامع گردد و ظلام ظلم بکلی از صفحه احوال مظلوم ستم کشیده محو تواند ساخت و به یک شب

هزار ساله

هزار ساله کار از پیش تواند برد ❊ توان بر هم زدن بیک رای درست ❊ براحت دل صد پاره را دوا کردن ❊ ملک
بوزینه کان از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چاره این کار چگونه توان کرد میمون جواب داد که خلوتی باید نمود تا مطلع شوی
خلوت نمود گفت ای ملک نامدار فرزندان و خویشان من بر دست این گروه نابکار ستمکار کشته شده اند و مرا
بی دیدار ایشان از عمر لذتی نخواهد بود و از حیات راحتی نه نظم بی روی تو زنده میتوان بود ولی ❊ آن زندگی از هزار مردن بتر است
و چون عاقبت کار رخت زندگانی بغرقاب فنا خواهد افتاد میخواهم که هر چند زودتر خود را از مضیق تعلقات دنیا بفضای
راحت آباد عقبی رسانم و جان خود را در باخته انتقام دوستان و عزیزان از جفاجویان ستمگر بستانم ملک گفت
ای میمون لذت انتقام در کام حیات شیرین نماید و ذوق غلبه کردن بر خصم جهت آسایش زندگانی میباید چون تو نباشی
همه عالم خواه آبادان و خواه خراب و هر جا دلیست خواه آرمیده و خواه در اضطراب نظم زین چمن چون تو بدر رفتی
خواه گل تازه خواه پژمرده ❊ میمون گفت ای ملک ازین حال که من دارم مرگ و چرا از حیات ترجیح توان داد باید
فار ابر لقا اختیار کرد چه نور دیده در تماشای جمال فرزندان باشد و ایشان روی در نقاب تراب کشیده اند
و سرور سینه مشاهده احبت و اقربا بار بسته است و خرمن جمعیت ایشان بباد اجل بر باد شده و موسم عشرت
و مال و منال اندوخته غارت تاراج دشمن تلف گشته حالا میخواهم که حق گذاری نعمت ملک را بجای آورده رفیقانی را که بو
و مجروح خاطر اند مرهم راحتی دست کرم و نقد جان نثار کرده نامی بر صفحه ایام بگذارم نظم بنام نکو مردنم آرزوست
کزین مرگ مقصود نام نکوست ❊ و ملک باید که در فوت من دریغ نگوید و چون با دوستان بزم عیش نشیند از
وفاداری من یاد آرد نظم چو در میان مراد آورید دست امید ❊ ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید ❊ ملک گفت که چگونه در پیش
این مهم میروی و کدام در از ابواب حیل را می آزمائی میمون گفت تدبیری اندیشیده ام که ایشان را در بیابان بی آب
بشعله سموم بسوزم و غالب ظن آنست که رای من از منهج صواب منحرف نخواهد بود صلاح آنست که بفرمایی تا گوشهای مرا
ببرند و دست و پای مرا درهم شکنند و شب در کنار چشمه که ماوای ما بوده در گوشه بیفکنند و ملک با فرزندان و جمعی
از مردم در اطراف و جوانب این صحرا پراکنده گردند تا دو روز بگذرد و صباح روز سیم بیایند و در منازل خود
نزول فرمایند که نه از دشمنان اثری خواهد بود و نه بمن از ایشان خبری خلاصه رسید ملک بموجب رای میمون

از موی بالکوشهای او بر کنده و در آتش دم آن شکسته برک از خته بکنند و سپاه خود را پراکنده ساخته منتظر فرصت نشست
و میمون شب همه شب بناله و فغان بسر برد بنوعی که دل سنگ از اضطراب او آب میشد و کوه از صدای درد آمیز او
بفریاد می آمد ملک خرسان صباح الصباح بطوف بیرون آمد و آن ناله را بشنید و بر عقب آواز رفته میمون را
بدان حال دید با آنکه غلیظ القلب بود بروی بخشود و با وجود سخت دلی رحمی در دلش بیدا آمد بتفتیش حال و تفحص احوال او
مشغول شده و استفسار تفصیل مهم نمود میمون تقریر داد که پادشاه ما قوم بست آزار داد و ما را خوار کرد
بجرم آنکه تقدیم مراسم ستایش که در خور احوال ملوک باشد بجای آوردم گفت نظم ز چشم و دل بدین خاکیم در آتش و آب است
ز چشم بین بدل رحم کن که کار خراب است ❊ ای ملک من وزیر پادشاه و نور بیکانم و باتفاق وی بیکار رفته ملک بوزینه
کان با عملی که تهدید بر من داشت التماس جان رهایی کار بنمود و من او را از روی نیکخواهی بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم
تدبیر صواب آن گفت که کمر طاعت بر بندید نظم در پناه دولت صاحبدلان ❊ راه جوید هر که است از غافلان ❊
گر تو در گلشن درآیی گل بری ❊ سوی بستان بگذری سنبل بری ❊ ملک از سخن من آشفته گشت و نسبت با جماعه که دزدی
بنسبت ساکن شده ام انواع سخنان نالایق بر زبان راند و چون دویم باز منع او مشغول شدم بفرمود تا با من این همه
خواری کردند و امر کرد که چون از بهودان پادشاه و سپاه ایشان الفت همان عمر که نزدیک آن جزیره که پادشاه
نگاردار دهکده تا ببینیم که ایشان بچه سان حمایت او خواهند کرد و مرا اینجا آوردند و خواتیق خدمتکاری سر از طوق آن ارادی
پادشاه کردند این گفت و چنان زار بگریست که ملک خرسان را نیز قطرات اشک از دیده بیسر و چکیدن گرفت
بیت گر بنالم سنگ خاره خون شود ❊ ور بگریم دیده ها جیحون شود ❊ ملک گفت حالا بوزینگان کجا اند جواب داد که بیابانیست
که آن را مروارید میگویند ایشان پیاده پناه بدانجا برده اند و از هر طرف لشکری جمع میکنند و ساعت بساعت با سپاه
خونخوار و لشکری بی آرام بوزیر شبیخون خواهند آورد ملک خرسان از جای درآمد و گفت ای میمون علاج حال چیست مبادا
که از ایشان آفتی بجماعت من رسد میمون گفت ملک را درین حال خاطر جمع باید داشت و اگر مرا پای بودی جمعیت را
بجز بر سر ایشان بردمی و دمار از روزگار آن حق ناشناسان بر آوردمی ملک گفت میدانم که ترا از شر ایشان
وقوفی تمام حاصل است اگر راهی که ما را بر سر ایشان رسانی طوق منتی در گردن جان این جماعت می افکنی و از آن

کم ازان زده ام

که ترا آزرده اند مقصود وجود با تمام حاصل میکنی میمون گفت چگونه نیستم که رفتن متعذر است و حرکت کردن با چنین
دست و پای متعسر ملک گفت من چاره این کار میدانم حالا حیله برا برم پس آورد و نامرای سپاه و مقربان
درگاه حاضر شدند و صورت حال با ایشان تقریر کرد و گفت آماده باشید که امشب بر سر خصم میرویم و همه بدین کار همداستان
گشته اسباب حرب مهیا ساختند و میمون را بر پشت خرسی سوار کرده روی براه آوردند میمون باشارت ایشان را
راه می نمود تا بیابان مروارید که ما را رسیدند و آن صحرایی بود پر تب و تاب و بی آب که از بسیاری حرارت آن از غایت
تشنگی بسوختی و بیک تیر کام ماه از صعوبت آن بیابان بر آسمان راه گم کردی و وهم چنان بجای از مضایق آن
بیرون آمدن نتوانستی و هر روزه چنان سمومی در آن بیابان می وزید که اثر آن بهر که رسیدی فی الحال آتش گشتی
و ریگ و خاک ز چون کوره آهنگران افروخته ساختی از سبب سموم هیچ جانور در آن صحرا جا نگرفتی و هیچ گیاه در آن
شوره زار مردم خوار نرستی نظم بیابان او همه پر مخافت ❊ بهر گامی در او صد گونه آفت ❊ هوا ایش آتش و آتش هوا بوده
ز فرش سنگ او سنگ آهن بخ بوده ❊ میمون گفت زود باشید تا پیش از آنکه سپیده صبح پرده از روی کار جهان بردارد
سر جمعیت ایشان را در فضای عشرت برکنیم و زودتر از آنکه شاه رومی شعار علم زنگار برافروزد رایت شوکت
آن بخت برگشتگان را نگونسار سازیم خرسان بتیغی تمام قدم در آن بیابان نهادند و بپای خود بمیدان اجل در رسیدند
هلاک در آمد تا آفتاب برآمد و از بوزینگان اثری پیدا نشد و همچنان میمون تعجیل در نفس میکرد و با فسون و افسانه ایشان را
می فریفت تا وقتی که آفتاب بلند شد و حرارت هوا بغایت رسید که هر که در هوا نظر کردی چون پروانه بسوختی و هر که قدم
بر زمین نهادی چون موم بگداختی نظم اگر ما آنجهان چند نفس کرم ❊ که لب از تاب او چون شمع میسوخت ❊ ز باد گرم پیدای
که تقدیر ❊ مدینا دوزخی دیگر بر افروخت ❊ تا آفتاب در کار آمده دمار از روزگار خرسان بر آورد و ملک ایشان روی بمیمون
کرد و گفت که این چه بیابانست که دلها را بیتاب و در تاب و جگرها آب میشود و آن چه هواست که چون شعله
آتش روی ما نهاده شده و تیر بلا بجانب ما می آید میمون گفت ای ستمکاران دل آزار این بیابان اجل است و آنکه می بینید
مرکب اجل خویش را که اگر هزار جان در یکی هر بری در همین جا سموم برسد و همه را خاکستر سازد و آتش بیدادی
که در نهاد بوزینگان زده اید بسوزد ایشان در این سخن بودند که نفخ سموم برسید و باد وزیدن آغاز کرده از تف جحیم آتش

بید و نمودار شده و مجموع شاه و رعیت و سپاه و جمعیت بر جای بسوخت و یکی از ایشان از آن بیابان بیرون نیامد
در روز سیم که وعده بران قرار گرفته بود ملک بوزینگان با لشکر خود بجزیره آمدند بیشه را خالی یافت و مملکت را از کدورت
اغیار صاف دید نظم بکذشت شام محنت و صبح ظفر دمید ❊ کم شد خزان رنج و بهار طرب رسید ❊ و این مثل
بدان آوردم تا ملک معلوم کند که اهل کینه جهة انتقام از سر جان برخاسته اند و تو را برای خوشنودی دوستان
و رضا شاه و من قصه کار شناس را از مقوله این حیله می شناسم و قرینه همین قصه که مذکور شد میدانم و بسی از این
زاغان را آزموده بودم و اندازه دوربینی و کاردانی ایشان و مقدار فریب و حیلت ایشان بصواب مقرون است
و مکر دانست ایشان آنچه کمان نبرده افزون چه می شنیدم که جان جانانم ❊ چون بدیدم هزار چندانست ❊ صواب
آنست که پیش از آنکه ما را دشنامی بدهد او را چاشتی خورانیم و قبل از آنکه خون ما را ریختن گیرد و بقتل او اشارت کنیم
پس ملک بومان چون این فصل شنید روی در هم کشیده گفت این چه بیرحمی و سخت رویه است که فقیری را
بسوادی ما این همه زحمت وا نداز رسیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت و هلاک او باشیم و محنت زده را دیگر باره در بوته
امتحان نگذاریم تو مگر نشنیده که گفته اند نظم خاطر محنت زدگان شاد کن ❊ از شب محنت زده کان یاد کن ❊ پس بفرمود
تا آن زاغ را باکرام و احترام برداشته با او بهر وند وزیر گفت ای ملک چون سخن من التفات نکردی و از اشارت من که از عین حکمت
و محض مصلحت بود روی قبول بر تافتی باری زنده کان بیادا چون دشمنان کنی و طرفة العینی از مکر و غدر او ایمن مباش که موجب
آمدن او جز فساد کار بومان و صلاح حال زاغان نیست ملک از استماع این نصیحت اعراض نمود و سخن آن مشفق نظیر را
خوار داشت و زاغ در خدمت او بچرب زبانی هر چه تمامتر میزیست و رسوم خدمت و آداب طاعت هیچ باقی نمیگذاشت
و مقربان و ندمای سلطان هر یک را بلطف خوشنود ساخته و بسته خود گردانید لاجرم هر روز پایه وی بلندتر می شد و در دل ملک
و اتباع او از وی بیشتری یافت تا بجای رسید که محل اعتماد و محرم اسرار گشت و چون کمال اخلاص و وفور مصاحبت او مشاهده
افتاد و اسرار ملک و مدار علیه ولایت و در ابواب مهمات با او مشاورت کردندی و انواع مصالح برای وتدبیر او
ساختندی روزی در مجمع عام و محفلی مشحون از خواص و عوام گفت ملک زاغان مرا بموجبی آزرده است و بدگمانی عقوبت
کرده تا کینه خویش از او بخواهم و دولت بر دو مردانه بدو ننمایم چه سان آرام و قرار یابم و چگونه بخواب و خورد میل کنم و من

در حصول

در حصول این مقصود و وصول این مقصد بسی تامل کردم و مدتی در فکر و تدبیر روزگار گذرانیدم آخر الامر عیان دانستم که تا من در
صورت زاغانم و هیئت ایشان دارم بدین مراد نخواهم رسید و غرض خود حاصل نخواهم کرد و من از اهل علم شنوده ام
که چون مظلومی مستمندی از ستمکاری بیداد گر رنجی کشیده باشد و از ظالمی گردن کش محنتی دیده و دل برکرک سوختگی کند
و خود را بآتش بسوزد هر دعا که در آن حالت کوید باجابت پیوندد و اگر رای ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند
شاید در آن لحظه که گرمی آتش بمن رسد از باری عز اسمه بخواهم که مرا بومی گرداند تا بدان وسیله بدان سگ دست یابم
و انتقام خویش از وی بخواهم و در این مجمع آن بوم که در کشتن کار شناس مبالغه داشتی حاضر بودی گفتی نظم گر چه نرگس تو است
شوخ و چه لاله تیره دل ❊ پس دور رو دو زبان همچون گل سوسن مباش ❊ ملک پرسید که درین سخن چه کوئی وزیر
جواب داد که این نیز شعبده دیگر است که برانگیخته و نیرنگی بارنگ زرق آمیخته بیت سرا پای او جمله لوث و رنگ
وز افسون او زیرکان گشته دنگ ❊ و اگر شخص طبیعه و خبث او را بارها بسوزند و خاکستر او را بآب چشمه سلسبیل و
شراب طهور گل سازند گوهر ناپاک و سیرت بد هوش از قرار خویش نگردد و خبانت ضمیر و کجی عقیدت او نه بآب
پاک شود و نه بآتش بسوزد نظم زند اصل زنگی ندارد امید ❊ که هندو بشستن نگردد سفید ❊ و بفرض محال اگر ذات خبیث او
طاوسی شود فی المثل عنصر ناپاک او لباس سیمرغ بپوشد همچنان بصحبت زاغان و مودت ایشان مایل خواهد بود
همچنان آن موش که با وجود آنکه صورت انسانیت یافته بود بار بهمان اصل خود میلان نموده و آفتاب عالمتاب و سحاب
فیض بخش باد و رحمت افزای و کوه پای برجای موالات نگرفت ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت
آورده اند که زاهدی مستجاب الدعوه بر لب جوباری نشسته بود و به آب قناعت دست از آلودگیهای دنیا شسته زغنی
پرواز کنان گذار رسید و موش بچه از منقار او در پیش زاهد بر خاک افتاد زاهد روی شفقت آورد برداشته بر خرقه پیچید
تا با خود بخانه برد باز اندیشه کرد که مبادا اهل خانه را از وی زحمتی باشد و زیانی رسد دعا کرد و از ایزد تعالی او را دختری گردانید
تیر دعای زاهد بهدف اجابت رسیده مشاطه قدرت او را دختری آراسته نجابت راست قامت روشن روی
آشفته موی چنانکه آفتاب رخساره اش آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف مشک بارش دود از سپاه
بر آوردی ع آنکه بر سرو زند طعنه قامت این است ❊ و آنکه در ماه کشد خط غرامت اینست ❊ زاهد نگاه کرد صورتی دید از لطف بروید

او را یکی از مریدان سپرد تا چون فرزندان عزیزش بدارد و مرید اشارت پیر را پاس داشته در تعهد دختر غایت سعی بجای آورد
واندک فرصتی دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و گوهر پاک ترا ازانکه با جوهری دیگر در رشته
ازدواج کشند چاره نیست من این کار ترا برضای تو گذاشتم هر کرا از آدمیان و پریان بلکه از موجودات علوی یا مخلوقات سفلی
اختیار کنی تا ترا بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم توانا که انواع قوت و شوکت او را حاصل باشد و از بزرگی بدرجه رفیع و مرتبه
بلند مخصوص بود زاهد گفت بدین صفت که تو گفتی آفتاب تواند بود دختر گفت آری چنان دانم که او مغلوب کسی نیست و هر
آنچه در زیر فلک است غالب خواهد بود مرا با او عقد کن نظم دگر روز چون خسرو خاوری ؛ بر آمد برین طاق نیلوفری ؛ زمانه در
روشنی بار کرد ؛ جهان بازی دیگر آغاز کرد ؛ علی الصباح که بفرمان خالق الاصباح آفتاب از افق مشرق طالع شد
زاهد صورت حال با وی در میان آورد و گفت این دختر نهایت نیکو صورت و مقبول سیرت است میخواهم که در حکم تو باشد
جهت آنکه از من شوهری توانا و با قوت تمنا کرده است آفتاب از استماع این قصه برافروخته جواب داد که ترا از خود قویتری
نشان دهم و آن که نور مرا بپوشاند و عالمیان را از پرتو جمال من محروم گرداند نظم آفتاب بدین بلندی را ؛ قطره ابر
ناپدید کند ؛ زاهد نزدیک ابر آمد و همان فصل سابق تقریر کرد ابر از شرم این سخن در عرق آمده گفت اگر مرا از روی قوت
و غالبیت اختیار میکنی از من غالب‌تر باد است که مرا از هر جانب که خواهد کشد و بهر طرف که میل کند با خویشتن برد
زاهد این نکته را مسلم داشته پیش باد رفت و حکایت گذشته باز راند باد از انفعال بر خود بپیچید و گفت مرا چه قوت
و شوکت تواند بود و قوت علی الاطلاق کوه راست است که پای تحمل در دامن وقار کشیده است و چون قطب
در مرکز خود آرمیده و مرا در وی چندین اثر است که آواز نرم را در گوش و کمرهای تنیده و پای مورچه بر سخره او نظم باد اگر
ابد بجنباند ؛ چون بکوه گران رسد فرو ماند ؛ زاهد نزد کوه آمده و شرح حال خود تقریر کرد و کوه صدا بر کشید که ای زاهد عجب قوت
موش از من بیشتر است که از اطراف و جوانب من بشکافد و در دل من خانه بسازد و سینه ام هزار جای از نیش جان فرسای او
چاک شده و هیچ نوع او را چاره نمیدانم دختر گفت راست میگوید موش برو غالب است و شوهری که او را میشاید
زاهد او را بر موش عرضه کرد موش گفت جنسیت که سر رشته [illegible] خریداران عشق میشود میلی در دل خود بار [illegible] داد
که من نیز مدتیست که آرزومند دل آرامی که مونس روزگار من باشد بوده ام اما جفت من باید که از جنس من باشد و گفت

ایشان گفت

این سهولت زاهد دعا کند تا من موش گردم و با تو دست صحبت در آغوش آرم زاهد دید که از جانبین رغبتی صادقست
دست بدعا برداشت و از خداوند تعالی درخواست تا او را موش گرداند فی الحال دعای زاهد بهدف اجابت رسید
ونشانه کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرد و دختر موشی شد زاهد او را بدان موش داد و بازگشت نظم جان من هر چیز را
با اصل خود باشد رجوع ؛ ما بجوار خاکیم آخر خاک میباید شدن ؛ و فایده این مثل آنست که آنچه مقتضای طینت
اصلی باشد هر چند عوارض نوعی دیگر او را ازان حال بگرداند بالاخره رجوع بهمان حالت اصلی خود خواهد نمود و حکیم سخن دان
همین معنی را در سلک نظم کشیده و بدین عبارت رنگین و اشارت شیرین ادا میکند نظم درختی که تلخست ویرا
سرشت ؛ گرش برنشانی بباغ بهشت ؛ ور از جوی خلدش بهنگام آب ؛ بریخ انگبین ریزی و شهد ناب ؛
سرانجام گوهر بکار آورد ؛ همان میوه تلخ بار آورد ؛ ملک بومان چنانکه رسم بیدولتان باشد باین نصایح عمل ننمود
و سخن وزیر اول را مهمل گذاشت هر چند کرد نظر بعواقب امور نمود و زاغ هر روز برای ایشان حکایتی دلپذیر و هر شب افسانه بی نظیر
می آورد و مثلهای غریب و نکتهای عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شده بر غوامض اسرار و مخفیات ایشان وقوف یافت
ناگاه فرصتی نگاه داشته روی از ایشان بگردانید و بنزدیک زاغان رفت ملک زاغان او را دیده بنشاط و بال
اقبال آغاز کرد نظم کی در دوستان بکام دل آنکه توان رسید ؛ کارام جان و راحت روح روان رسید ؛ پس ملک پرسید
گفت ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک آنچه حیلت ساختم و مقصودی که داشتم پرداختم کار را آماده باش
که وقت انتقام رسیده است و دشمنان را بکام دل دوستان خواهید دید ملک گفت مجملا صورت مصلحت باز نمای
تا از روی توقف در مهمات رفته آنچه از اسباب در کار باشد مهیا گردد کارشناس گفت در فلان کوه غاریست و روزها
بومان در آن غار جمع میشوند و در آن نزدیکی هیزم خشک بسیار یافت میشود ملک بفرماید تا زاغان قدری ازان هیزم
بدر غار جمع کنند و من در منزل شبانان که در آن نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیارم و در هیزم افکنم و ملک فرمان دهد
تا زاغان پر و بال در حرکت آرند و آتش افروخته گردد هر بوم که از آن غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود کور شده بمیرد
ملک [illegible] آمده هم بدین ترتیب که او صواب دید پیش آمد همه بسوختند تمامی آن بومان را بدان حیلت بسوختند
و زاغان را فتحی بزرگ بر آمده شادمان شدند و دولت بکام بازگشت و زاغان تهنیت گشاده بدان فتح عظیم نعره شادی

بعیوق رسانیدند بیت آخر مراد ملک روا کرد روزگار ؛ اقبال یار بود چو فرمان کردگار ؛ هر شادئی که قسمت ما بود کرد جمع
آزادیکه لطیفه قضا کرد روزگار ؛ ملک و لشکر از مساعی جمیله و مآثر پسندیده کارشناس ممنون گشته و شرایط اکرام
و احترام مبالغه می نمودند و در مدح و ثنای او غلو و اطناب واجب و لازم میدیدند و او ملک را دعای خیر میگفت و در برابر
هر یک فراخور حال ستایشی میکرد در اثنای آن بر زبان ملک جاری شد که بیمن تدبیر و حسن رای تو در قلع و قمع دشمنان
و شادکامی دوستان دلیل عجب خاصیتی داری کارشناس گفت هر چه ازین سخن دست داده بفر دولت ملک و بسعی
طالع پادشاه بود و من طرز معاینه همان روز دیدم که بدسگالان قصد چنین اطوار رسانیدند و ازان جنس تهی بتجربه و تنصعار را
داشتند و طمع در تصرف ملک موروثی و ولایت قدیمی ما کردند نظم آن تیره رای کرده بملک تو چشم سرخ ؛ تا زرد
روی گشت و جهان شد برو سیاه ؛ دیگر باره پرسید که صحبت بومان مدت دراز بودی چگونه صبر کردی و با ایشان
که بطبع ضد تو بودند چسان ساختی گفت من میدانم که اخیار را طاقت مصاحبت اشرار نباشد و کریم را از دولت لئیم بخامیت گریزان بود
و گفته اند که با مار بدر زیستن بهتر که با ناکام در یار ناکس زیستن بیت اگر در تلخی هجران بزهر غم توان مردن ؛ ازان بهتر که با ناکس
باید انگبین خوردن ؛ کارشناس گفت چنین است که ملک فرمود هیچ رنجی ندیدم برابر از همنشینی ناجنس تحقیر نفس مصرع دیدار
یار نامناسب جهنم است ؛ اما عاقل برای رضای مخدوم و فراغ خاطر از شدت و بلا احتساب نماید و هر محنتی
که پیش آید بشادکامی تمام استقبال نموده قبول فرماید و هر صاحب همت بهر ناکامی و مشقت خود را در مقام اندوه
و ورطه اضطراب میکند چه بعواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر در مبادی آن رنجی باید کشید اندکی تحمل
باید کرد چندان اثری نخواهد داشت که هیچ گنجی بی رنج نتوان یافت و هیچ گلی بی آزار خار نتوان چید نظم کی تا خسته شکایت که در
طریق طلب ؛ براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید ؛ ملک گفت از کیاست و دانش بومان شمه باز گوی گفت در میان
ایشان هیچ زیرکی ندیدم مگر آن یکی که کشتن مرا اشارت میکرد و ایشان رای او را ضعیف میدانستند و
نصایح او را بسمع قبول اصغا ننمودند و آنقدر تامل نکردند که من در میان ایشان غریب افتاده ام و از روی قوم خود
منزلتی شریف داشته بتقلب و خدیعت موسوم بوده ام مبادا که مکری اندیشم و فرصت غدری یابم نه بعقل [illegible] اندیشند
و نه از نصیحت ناصحان حسابی گرفتند و نه اسرار خود از من پوشانیدند لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند بدانچه رسیدند و

گفته اند

و گفته اند ملوک را در نگاهداشتن اسرار احتیاطی تمام لازم است خاصه از دوستان نو رسیده و دشمنان هراسان
بیت دوستی کز تو ناامید بود ؛ محرم خود مساز در همه حال ؛ علم سر گر تو ترسان است ؛ نیست اظهار سر خویش حلال ؛
ملک گفت در چنان می نماید که موجب هلاک بومان ستمکار بوده باشد کارشناس گفت چنین است و هر پادشاهی که
طرح ستم انداخت زود باشد که اساس دولتش منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکن است و با ظلم و بیداد محال الملک
یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم بیت مکن ستم ز رهی بیکبارگی ؛ که گر عمر آید ستمکار کی ؛ شهنشاه چون رای بد کند ؛ یقین دان
که بد در حق خود کند ؛ و گفته اند چهار چیز را مترصد باید بود هر که ستم نماید هلاک خود را یقین باید کرد و هر که صحبت زنان حریص باشد
رسوا شدن را آماده باید و هر که در خوردن طعام زیاده شره نماید منتظر بیماری باید بود و هر که در وزیران رکیک رای بد
اعتماد کند ملک را مدبر شود و باید که در و نزد اقاویل حکما آمده که شش کس را طمع از شش چیز باید برید و امید از حصول آن منقطع ساخت
اول پادشاه آزارنده ظالم نهاد را از ثبات ملک و دوام دولت دوم متکبر مغرور از نمایش مردم و یاد کردن او به نکویی
سیم مردمان بد خلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبه بزرگی پنجم بخیل را از نیکوکاری ششم حریص را
از نیکنامی چو حرص آدمی را در حرام افکند و هر جا حرص و آز خیمه اقامت زد امانت و راستی رخت از آنجا بردارد و چون
ملک بومان را حرص و شره بسیار بود در قتل زاغان و استیصال لاجرم از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزید و در بادیه
حرمان و وادیه هوای سرگردان گشت و چاهی که برای افتادن کنده بود آخر در وی افتاد نظم غنا بانش در حق مردم بدی
که آری بلا بر سر خویشتن ؛ منهی که رنج فراوان کشد ؛ که جاهی کند بهر جاه کن ؛ بآخر که چه را بپایان برد ؛ وی اندر
بن چاه افتد نه من ؛ ملک گفت کسی از عهده شکر این نعمت چگونه بیرون آید که تو مشقت فراوان تحمل کرده دشمنان را
بخلاف مراد تو جمع نمودی و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بوده قبول کردی و اگر ایشان سخن ناصح خویش را
شنودی ترا و مرا بجان خطری عظیم متصور بودی کارشناس گفت مرد آنکس است که چون عزیمت آن
برضای کاری مصمم کرد و بخت دست از جان بشوید و دل از زن و فرزند کار بر داشته قدم در میدان مردانگی نهد نظم از سر
گذشتند [illegible] نهاده پای ؛ صاحب دلان که گوی سعادت ربوده اند ؛ و از اصلاح حال [illegible] چند که تجد
و تری از خود قیام باید نمود همان را کار بند تا مقصود بحصول پیوندد و چنان که ماری مصلحت خود در آن دیده

بخدمت غوکی راهی شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که ضعف پیری در ماری اثر کرد
و فتوری تمام بدو راه یافت و بواسطهٔ قوت از شکار باز مانده از برای تحصیل قوت در کار خود متحیر گشت و زندگانی
بی قوت صورت نمی بست و شکار آنچه غذا شدی بی قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که دریغ از قوت جوانی
و حیف از ایام کامرانی و حالا توقع بازگشتن ایام شباب و امیدوار بودن بمراجعت قوتهای نفسانی همان حکم
دارد که از آب آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگی کردن و با اینهمه کاسنگی موسم پیری را هم اقتضائی بودی و این زحمت
تنگ را نیز اقتضای شایستگی نظم رفت دوران جوانی نوبت پیری رسید ❊ ای دریغا صحبت یاران و ایام شباب
وقت پیری هم غنیمت دان که از عمر عزیز ❊ هر دمی کان بگذرد دیگر نبینی جز بخواب ❊ مار دانست که گذشته را باز نتوان
آورد و بتدبیر مستقبل که از جملهٔ مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض قوت جوانی اندک تجربه ایست که حاصل کرده ام
و مجرد تدبیری که سررشتهٔ آن عمر در دست آورده حالا در بقیه که از عمر مانده در تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه قوام معیشت
بدان توانم بود بنای کار بر کم آزاری باید نهاد و هر مذلتی که روی نماید بقبول آن منت دارم تا حاصل آید پس بکنار چشمه رفت
که در وی غوکان بسیار بودند و ملکی کامکار و مطاعی نامدار داشتند و خود را چون ماتم زدگان سینه چاک و مصیبت دیدگان
اندوهناک بر خاک راه افکند غوکی بسر وقت او رسید و پرسید که ترا بغایت غمناک می بینم موجب آن چیست مار
جواب داد که بغم خوردن کیست از من سزاوارتر که مایهٔ حیات من از شکار غوک بوده و امروز مرا واقعه پیش آمد
که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر بعمد خواهم که یکی از ایشان را بگیرم نتوانم آن غوک برفت و غوکان را خبر کرد و پادشاه غوکان
از این صورت متعجب شده نزدیک مار آمد و پرسید که بچه سبب این حادثه نازل شده و بکدام عمل این نایره بر تو حادث گشت
مار گفت نظم من این آه جگرسوز از دل سنگین دارم ❊ جگر از دیگری نالم که درد از خویشتن دارم ❊ ای ملک حرص
شوخ چشم مرا در دام بلا افکند و طمع فتنه انگیز در محنت بر روی من گشاد و آنچنان بود که روزی قصد غوکی کردم و از در گریخته
خود را بخانهٔ زاهدی افکند از عقب وی بطمع در آن خانه رفتم فضای خانه تاریک بود و پسر زاهد خفته انگشت بزرگ پای
وی بمن رسید پنداشتم که غوک است از گرمی حرص و غلبهٔ قوت بدو فرو بردم و برجای سرد شد زاهد خبر یافت و از سوز
فرزند قصد من کرد و من روی بصحرا نهادم و بجبل در رفتم زاهد در عقب من میدوید و لعنت کرد و میگفت که از خدا میخواهم که ترا

خار و بیچاره

خار و بیچاره گردد و مرکب ملک غوکان گردد و البته امید دارم که قادر نشوی بر خوردن غوکان مگر آنچه ملک برسم
صدقه بتو دهد اکنون باضطرار اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار گردد و بحکم ازلی و تقدیر الهی راضی شده ع گردن نهاده ایم
جفای زمانه را ❊ ملک غوکان را این باب موافق افتاد و خود را در شرف مرتبه تصور کرده سواری بر مار را نشستی و بدان
مباهات نموده بر ابنای جنس تفوق جستی یک چندی برین بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از بی قوتی
و طعمه چاره نیست که بدان زنده و بدانم که این خدمت را بپایان رسانم ملک گفت همچنین است که میگویی مرا از
مرکب گزیر نیست و مرکب را قوت تواند زیست پس هر روز دو غوک از برای وظیفه مقرر کرد که در ایام چاشت و شام بکار برد
مار روزگار بدان وظیفه میگذرانید و بحکم آنکه در آن تواضع منفعتی متضمن بود از آن عار نمیداشت نظم دستی که ز دیدنش توانی آید
در وقت ضرور بوسه دادن شاید ❊ هر کار که حقارت و ملال افزاید ❊ در حالت احتیاج تن در باید ❊ و این مثل بدان
آوردم که من نیز از صبر بسی کردم و مذلت ها کشیدم نظر بآنکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن بود و چون آن
کار بنهایت رسید و تیر دشمن باز برقی و مدارا از دودمان استیصال ایشان گردانید و بجنگ و مکابره چنانکه آتش با صولت
اگر در درختی افتد همان قدر تواند سوخت که بر روی زمین است و آب با لطافت و ملایمت هر درختی که از آن قوی تر
و بزرگ تر باشد چنانکه از بیخ بر اندازد که دیگر در آن مجال امید قرارش نماند بیت لطف کن که هر کاری که بصعبت ❊
بنرمی و مدارا میتوان ساخت ❊ و از اینجا گفته اند که رای و تدبیر از شجاعت بهتر است زیرا که مرد مبارز هر چند دلیر
و توانا بود در مصاف با ده تن برابری کند غایتش تا بیست و اگر کسی مبالغه کند با صد تن و هزار نهایت کار است اما مرد دانا
بیک اندک صایب ملکی را بر لشکری سازد و باندک تدبیری لشکری گران بشکند و ولایتها را ویران را بر هم زند بیت
بیک تدبیر نیکو آن توان کرد ❊ که نتوان با سپاهی بیکران کرد ❊ بشمشیری توان جانی ربودن ❊ بفکری شاید اقلیمی گشودن
ملک گفت عجب ظفری یافتی بر دشمنان و غریب فتحی بدست تو بر آمد کارشناس گفت تمام این کار با میامن رای
و حسن تدبیر نبود بلکه فر دولت و یمن سعادت ملک درین کار مددکاری نمود و گفته اند اگر جمعی عزیمت کاری کنند و گروهی
در عقب مهمی قدم زنند آنکس بمقصود خواهد رسید که بفضیلت مروت مخصوص باشد چه حکایت مروت آنست که کار
صاحبش بیش رود و اگر در مروت برابر باشند کسی را دیا به که ثبات دل و قصد و عزیمت او بیشتر بود و اگر درین نیز مساوی باشند

آنکس بر مطلوب قادر گردد که یار و مددکار او زیاده باشد و اگر درین نیز متساوی باشند و مددکار او زیاده باشد و اگر کسی
بآب نیز تفاوتی نباشد هر کرا دولت یاوری کند و قوت بخت مدد دهد ظفر او را خواهد بود نظم کوکب بخت چه طالع
از اوج مراد ❊ آنچه مقصود بود زود میسر گردد ❊ مدد طالع اگر نیست مرنجان خود را ❊ که اگر روی سو بحر نهی بر گردد ❊ ملک گفت
ایشان را تا این غایت بحساب نمیداشتند و نپنداشتند که در صدد انتقام توانیم بود چه ما را اندک دیده بودند و ضعیف شمرده
کارشناس گفت چهار چیز است که اندک او را بسیار باید پنداشت اول آتش که اندک او را همان ضرر است
و سوختن که بسیار را دوم وام که انفعال از قرض خواهان از زیاد یا کم اگر یک دینار باشد همان است که صد هزار
دینار سیم آنکه بیماری روی دهد هر چند انحراف اندک باشد ضعف و بیحضوری آرد چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد
آخر کار خود بکند و من شنیده ام که گنجشکی با وجود ضعف حال از ماری قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که دو گنجشک در سقف خانه آشیانه گرفته بودند و بدانه قناعت کرده اوقات
میگذرانیدند وقتی ایشان را بچگان پدید آمد و هر روز پدر و مادر جهت تربیت ایشان بطلب قوت می رفتند و آنچه حاصل
شدی بجا ساخته در حوصلهٔ ایشان میریختند روزی گنجشک نر بطرفی بیرون رفت تا بیگاه بماند و چون باز آمد گنجشک
ماده را دید که باضطراب گرد آشیانه می پرید و فریادی سوزناک از وی ظاهر می شد گفت ای یار نازنین
این چه حرکت است که از تو مشاهده میرود جواب داد که بیت مخلد در سینه ام خاری که می بارم سرشک ❊ در دل از دوران
غمی دارم که آهی می کشم ❊ چگونه ننالم که یکدم غایب شده بودم بعد از معاودت ماری مهیب دیدم
که آمده و قصد بچگان کرده هر چند زاری کردم و گفتم بیت اگر چه عالی از دشمن ضعیف بترس ❊ که تیر آه سحر نشان
می آید ❊ بجائی نرسید و گفت آه در آینهٔ تیره من هیچ اثر نخواهد کرد گفتم از آن بترس که من و پدر این فرزند
اگر انتقام بر بندیم و بدانچه توانیم در هلاک تو سعی نمائیم مار بخندید و گفت نظم حریفی که او شیر را بد کند ❊ ز مثل توئی
عاجزی کی کند ❊ و من چون بهیچ نوع پیش نیامدم فریاد کردم کس بفریاد من نرسید ع فریاد بسی کردم و
فریادرسی نه ❊ و آن ظالم ستمکار بچگان را فرو برد و هم در آشیانه ما خفته است گنجشک نر این سخن استماع کرده دود
از نهادش بر آمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاده درین محل خداوند خانه باشتعال چراغ

مشغول بود

مشغول بود و فتیله بروغن آلوده و روشن ساخته بر دست داشت و میخواست که در چراغ نهد که گنجشک فرو پرید
و آن فتیله از روی دست او بر داشت و بدرون آشیانه افکند صاحب خانه از خوف آنکه مبادا آتش در سقف
گیرد و ضرر آن کلی شود فی الحال ببالای بام بر آمد و زیر آشیانه را خالی میساخت که آتش را منطفی سازد و مار از پیش شرر
آتش دید و از بالا و از مشاهدهٔ سوز آتش که از جانب بام داشت بیرون گردد سر بیرون کردن همان بود و متعین
بر خوردن همان و این مثل را فایده آنست که مار دشمن خود را خوار داشت و از وی حساب نگرفت عاقبت گنجشک
انتقام فرو کوفت نظم دشمن اگر چه خورد بود از طریق حزم ❊ او را بزرگ دان و غم کار خویش خور ❊ ملک
گفت کفایت این مهم و بر افتادن خصمان ببرکت رای و میامن اخلاص تو بود و در هر کاری که اعتماد بسنجیده گردم
نتایج آن بخیر و خوبی ظاهر شده و هر که زمام مصالح و مهمات بوزیری ناصح سپارد هرگز دست ناکامی بدامن اقبال او
نرسد و پای حوادث گرد ساحت سعادت او نگردد چنانچه مرا از حسن رای تو واقع است نظم بهر چه روی نهم با بهر چه
رای کنم ❊ مرا است دست قوی چون توئی است یار منی ❊ و از همه هنرهای تو این گنج تر بود که مدتی در خانهٔ دشمن بماندی نه بزبان تو
بچیزی گذشت که بدان عیب گرفتندی و نه از تو عملی صادر شده که موجب نفرت و بدگمانی ایشان گشتی گفت ای ملک
آن نیز یمن دولت همایون تو بوده باشد که در همه ابواب جز مجالس اخلاق و مکارم عادات ملک نداشتم و از انجم
تقدیر و دانش از خصال حمیدهٔ شهنشاهی اقتباس کرده بودم نموداری کار خود میساختم و بحمدالله که ملک را هنر رای و دوستی
تدبیر با شکوه و شوکت بسیار است و شجاعت بجمعیت و دقایق مهمات پوشیده نمی ماند و موضع تعجیل و تانی و موقع رضا
و خشم بر وی مشتبه نمی گردد و در خاتمه هر کاری مصالح امروز و فردا و مناظم حال و مال شناخته وجوه مدارک خاتمه
آن می جنبد و هیچ وقت از رعایت جانب حزم غافل نباشد و ناموس سلطنت و رونق سیاست را فرو نمیگذارد
هر که با چنین پادشاهی مخاصمت اختیار کند مرگ را با هزار کمند سوی خود کشیده باشد و زندگانی را بهزار منزل از
پیش براند نظم خصم ترا زمانه بتعجیل میکشد ❊ از عرصهٔ وجود سوی منزل عدم ❊ با جوان تو بیا هر آنکه دم دشمنی زند ❊
مشکل اگر امان دهدش مرگ نیم دم ❊ ملک گفت در مدت غیبت تو نه طعام یافتم که چه حلاوت دارد و نه شراب
دانستم چه لذت ❊ بحمدالله تعالی نظم کافتاب دولت از اوج کمال آمد پدید ❊ روزگار خصم و دوران را زوال آمد پدید ❊

کارشناس گفت بر این نهج که هرکه بدشمن غالب و خصمی قاهر مبتلا گردد تا از وی نرهد روز از شب و روشنی از تاریکی باز
نداند و پای از سر و کفش از دستار نشناسد و حکما گفته‌اند بیمار را تا صحتی کامل نیابد از خوردنی مزه نیابد و حمال تا بار گران از
پشت ننهد نیاساید و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نگیرد و مسافر تا بمنزل خود نیاید اضطرابش کم نشود
و مرد هراسان تا از دشمن مستولی ایمن نگردد نفس باسایش نزند نظم چون ز دشمن کسی فراغت یافت ٭ جانب خوشدلی
عنان برتافت ٭ ملک گفت سیرت و سریرت ملک ایشان را در رزم و بزم چگونه یافتی گفت بنای کار او بر عجب
و خودبینی و کبر و تن پرستی بود نه از اندیشه صواب نصیبی و بهره داشته و نه رای راست از فکر خطا باز می شناخت
و اتباع که از جنس وی بودند هریک از من که در قتل من مبالغه میکردند ملک گفت فی اللیل عقل و دانش با وجه بود گفت
آنکه رای او بر کشتن من قرار گرفت و آنچه آن تدبیر بصواب اقران داشت و دیگر آنکه نصیحت از محرم خود باز نگرفت
و اگرچه دانست که نخواهد شنید و در آن مناصحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملک کدام است
کارشناس گفت آنکه سخن برفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مایل باشند و جانب تعظیم و تکریم را
رعایت کنند و جرات و گستاخی ننمایند و اگر در قول و فعل وی خللی و زللی مشاهده رود در چشمه آن عبارتی نیکو بکار
برند و تعریضات و مثلهای دلفریب باز گویند و معایب دیگران در اثنای حکایت کنند وزیر ملک و مان از جمله
مستقبحات است و هیچ دقیقه در این ابواب فرو نمیگذاشت و من بگوش خود شنیدم که ملک را میگفت جهانداری
منزلتی رفیع و مرتبتی عالیست و بکوشش خود پای آن و بران پایه نتوان نهاد مگر بدستیاری دولت و پایمردی بخت و بدان
درجه نتوان رسید چون اتفاق حسنه این دولت دست دهد بعد از ضبط قواعد و حفظ مراسم آن بعدل و انصاف
مبالغه باید نمود نظم ای که بملک یافتی دسترسی ٭ دولت طلبی کم طلب آزار کسی ٭ صیقل سیاست آن عزیز باید کند
کار زده گمشی بر ار نفسی ٭ حال الصواب لا نعتبرت که در کارها از غفلت حیثیت احتساب کنند و بچشم خرد در جهات نگرند
که بقای ملک و استقامت دولت بجز بهنجار چنین ممکن نیست حرفی شامل که چهره فردا از آینه امروز معاینه بیند و
عرفی کامل که فتور و قصور بعزیمت او راه نیابد و رای صایب که در صواب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد
و شمشیر تیز که چون برق جهان سوز آتش در خرمن عمر مخالف زند نظم در باغ ملک سبز نگردد نهال عدل ٭ کر آب جور

مباشد ش از چشمه سار تیغ ٭ این همه گفت وی کس بسمع التفات نکرد و نصیحت او مرتبه قبول نیافت ع تا بر سر
همکار از چه بر سر است ٭ نه ایشان را از عقل و کیاست او فایده حاصل آمد و نه بگردو کفایت خود از آن بلا فرج یافتند
و این حال لا ابراهم لا یطلع ظهور تمام دارد بیت جستان رای انکس تمام صواب ٭ که از گفته وی کنند اجتناب ٭ چنین
گفت و اما که تدبیر راست ٭ قبول کسی چون نهند خطاست ٭ این است داستان حذر کردن از مصاید غدر
دشمن اگرچه در تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریقه عقل دور افتد چه رای شها با عجز و ضعف خویش و
قوی و خصمان انبوه را بدان نوع مالشی داده و آن بسبب کمک های وقت فهم بود و الا اگر بوم ان یکذره از عاقبت
اندیشی نصیبی میداشت آن زاغ هرگز بمراد خود نمیرسید و چه تو آن ظفر را در خواب نمیدید و خردمند باید که در این معنی
بچشم عبرت نگرد و این اشارت بگوش جان شنود و بتحقیق بداند که بر دشمن اعتماد نشاید کرد و خصم هرچند ضعیف نماید خوار
نباید داشت و چندانکه از عدو لاف محبت شنود و اسباب تاکید دوستی نماید بدان مغرور نباید شد نظم دشمن اگر
اگر لاف مودت زند ٭ صاحب عقلش نشمارد بدوست ٭ مار همان است بصورت که هست ٭ گرچه بسیرت بدر آید ز پوست
و فایده دیگر در این حکایت بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص است که نافع تر ذخیره و سود مندتر
تجارتیست همان تواند بود چه دوستی کارشناس و امانت و امداد و مزرا خان را چنان نتیجه داد که از مهلکه هول
هراس بمنزل امن و سلامت رسید و اگر موفق گردد بدانکه هم دوستان هوادار را عزیز تواند داشت و هم مخالفان
غدار و دام احتراز در تواند چید بکمال مراد و نهایت آرزو رسیده باشد والله التوفیق نظم یا با یاری که خواه بعشرت نشستن ٭
ور دو سمع و دامن صحبت در چیدن باب پنجم در مضرت غافل شدن و از دست دادن مطلوب از اهمال و رسیدن زیان رای برهمن را
گفت که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و باحوال ایشان فریفته شدن و خود را از زرق و فند خصمان
واقف شدن و بر بساط اعدا هرچند که در مقام دوستی آمده باشند نگاه داشتن اکنون ملتمس آنست که باز نمای مثال کسی
که در کسب چیزی جمیع نماید و بعد از ادراک مطلوب و رزیده و آنرا ضایع سازد و برهمن زبان ثنا برگشاد و نقش این حکایت
از صفحه منقبت گستری فرو خواند نظم کی مبارک ٭ شهنشاهی که حاصل می کند ٭ اختران در آسمان از طالعت نیک اختری ٭
مورد دولت نشوی چون سایه فره همای ٭ بر سر آن پای که تو تخل همایون گستری ٭ من چگونه در کمال کبریای حضرت ٭ آورد باد

افزون کرد به سر گویم بر سری ٭ بر بساط حلم شهنشاهی که مورد فیض باشد هی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی از محافظت آن
آسان تر است بسیار از خاین با اتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بدان سعی و رنج اهتمام حاصل
تواند شد اما نگاه داشتن آن بجز بنای روشن و تدبیرهای درست صورت نبندد و هر که از پایه حزم و دور اندیشی عاطل و
در میدان خرد و عاقبت بینی راجل باشد او زود صید مقصود را از دست داده در ورطه اختیار ش جز حسرت و ندامت
باقی نماند چنانکه سنگ پشت را بمشقت جد و جهد دوستی مشغول چون بوزینه بدست آمد و بواسطه بی عقلی و ناسزاییدی از دست داد
و زخم جهل و حماقتش بهیچ مرهم التیام نیافت رای پرسید که چگونه بود آن حکایت برهمن گفت آورده اند که در یکی
از جزایر بحر اخضر بوزینه گان بودند بسیار و ملکی داشتند نام او کاردان و بنای سلطنتش بمهابت وافر و سیاست کامل
ارتفاع یافته بود و اساس دولتش بحکم نافذ و عدل شامل استحکام پذیرفته رعایا از میامن احسانش بپهلوی مرفاهیت
بر بستر امن و امان نهاده و ساکنان آن دیار شکر مواهب بیکرانش بزبان رضا گویان و در رضاجویی کوشیده چون ستم از ایام عدل
بود از و ٭ غدار دمی و خلق خوشنود ازو ٭ مدتی مدید در شادی و کامرانی گذرانید و بهار جوانی را بخزان پیری و ناتوانی
رسانید آثار ضعف در اطراف بدن بدید آمد و سرور از دل و نور از بصر رخت رحیل بر بست و نهال قوت که میوه
مراد بار آوردی از سموم عجز و بیکاری روی به پژمردگی نهاد و چون نوع طرب به شد باد آفت قطع شد و بساط
نشاط بهجوم امراض و هموم منطوی گشت نظم نشاط جوانی ز پیران مجوی ٭ که آب روان باز ناید بجوی ٭ بباید بهوش کردن
از سر بدر ٭ که از هوش نا آید بسر ٭ چو بر سر نشیند ز پیری غبار ٭ دگر عیش ساقی توقع مدار ٭ و عادت روزگار غدار خود
این است که طراوت گلشن جوانی را بتوحش خارستان پیری مبدل سازد و مشرب عزت و توانگری را بخس و خاشاک
ذلت و مفلسی مکدر گرداند و راحت روز شیخ محنت شب تاریک... و هوای صحبت فتح نمایش بغبار ضرر و آزار رنه نظم بساوی
زمانه غم بی شمار هست ٭ در جام روزگار می خوشگوار نیست ٭ یک کس نزد که گلشن نیلوفری نبود ٭ کز خون دیده عارض او
لاله زار نیست ٭ این همه ز آن شوهر کش که دنیاش خوانند خود را در لباس نوعروسان بر جهانیان جلوه میدهد
و بزیور اعتبار دل بی خردان را در دام محنت خود جا کند نظم بار کیچه الیست طفل فریب این عجوز دهر ٭ بی عقل
مردمان که بدو مبتلا شوند ٭ و با این همه دلالش ظاهر در دهر و شیفتگان میدان خجلت ساخته و تمامی پیوسته را اساس اینها

عروس آشفتگان بازار شره و شهوت گردانیده هر که او را در عقد ازدواج کشیده دست مرادش باغوش آرزو نرسیده
و هر که بخانه وصالش در آورد و بکام دل از او شبی برخورد نظم جمیله ایست عروس جهان ولی خوش باش ٭ که این مخدره
در عقد کس نمی آید ٭ کودک مرد جان بر کوی و ما هذه الدنیا الا لهو و لعب در دام او افتاده و بصورت دلفریبش دلبسته
شده از جنبش باطل و سستی عهد و بیوفایی طبع بر آتش بیخبر مانده اند بیت دانسته چون از قوم سست است و دولت آبرو نرم
رنگین و اندرون پر زهر ٭ در غرورش توانگر و درویش ٭ شاد همچون خیال کج اندیش ٭ و مرد خردمند که دیده دلش بکحل
الدنیا قنطرة فاعبروها و لا تعمروها روشن شده بزخرفات فانیه التفات ننماید و دل در عجب جاه بی فایده و مال بی حاصل
نه بندد و چون ناپایداری دنیا و بی اعتباری متاع او دانسته روی بکسب رضوی دولت باقی آرد نظم چون نشان
که دولت باقیت بر دهد ٭ کاین باغ عمر گاه بهار است و گه خزان ٭ القصه دگر بری و ضعف کاردان در افواه افتاده
حشمت ای و هیبت شاهنشاهی او نقصان فاحش پذیرفت و قصوری کلی و فتوری تمام بارکان شوکت
شهریاری او مطوب جباری و نامداری او راه یافت نظم دولت اگر دولت جمشید است ٭ موی بموی عاقبت ...
از اقربای ملک جوانی تازه که آثار سعادت در ناصیه او پیدا بود و علامات دولت در حرکات و سکنات او هویدا
بود چون ارکان دولت استحقاق تربیت شهریاری و استعداد منزلت جهانداری او را ثابت دیدند و استقلال
وی در تقدیم ابواب سیاست و مظالم گذاری و تمهید اسباب رعیت نوازی و کمال در روی مشاهده کردند مصرع
ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی ٭ دوستی او را در ضمایر قرار دادند و لیفارا بسلک اطاعت و متابعت او در آوردند
و با یکدیگر می گفتند چو باد صبا بر گلستان وزد ٭ چمیدن درخت جوان را سزد نظم بهاران که بید آورد بید مشک ٭ بریزد درخت
گل بید خشک ٭ این جوان تازه روی که نهال عمرش بر لب جویبار ادب نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که
گلشن ملک را با دولت او بارگ و نوا سازد ع سرو چراغان جهان کز و عالم گلستان میشود ٭ و او نیز بدان توقع حیل کرد
استمالت سپاه و ملاطفت رعایا بر آمده و هر یک را فراخور حال خلعتی و رتبتی فرموده و مژده کرامتی و وعده ولایتی و
بشارت منصبی و مرتبتی ارزانی داشت یکبار خواص و عوام اتفاق نموده بر قوت را از میان کار بیرون آوردند
و زمام اختیار ممالک بر گمشی و مشقتی و قبضه اقتدار آن جوان بردند نظم بالیدن این شاه تخت بر زمین ٭

بگذشت ازین لعبت بی‌مهر آسمان ⁂ بیچاره کاردان چون از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن عار نیاورده و هجران
جلای وطن اختیار کرد و خود را بساحل دریا کشید و در جزیره که درختان انبوه و میوه بسیار داشت قرار گرفت و میوهای
تر و خشک که بدان بیشه بود قناعت کرده خود را تسلی میداد و میگفت ع هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است ⁂
بر همین منوال دران بیشه قناعت پیش گرفت با قدم ریاضت و منهاج عبادت و طاعت می‌نمود و روز
و شب تدارک اوقاتی که در غرور سلطنت گذشته بود مشغول می‌نمود و بعد ازان بجانب اهل و عیال معاودت می‌نمود
القصه دران محل که بوزینه انجیرخوار و سنگ‌پشت زیر درخت در میان آب توشه راه عقبی توبه و انابت بساخت
و بضاعت سفر آخرت و وظایف عبادت و طاعت می‌نمود و زنگاری که از ظلمت شباب بر آینه سینه میدید بصیقل
روشنایی صبح شیخوخت میزدود نظم صبح پیری رسید تا خود را هشیار شو ⁂ خواب نیکو نیست در وقت سحر بیدار شو ⁂ روزی
بر درخت انجیری که اکثر اوقات بران بسر بردی بر آمده انجیری می‌چید ناگاه یکی از چنگ او رها شده در آب افتاد و آواز
آن بگوش بوزینه رسید لذتی در طبعش پدید آمد و نشاطی بر خاطرش استیلا یافت هر ساعت بر آن هوس دیگری را
در آب افگندی و به آواز آن لذت نمودی قضا را سنگ‌پشتی از اطراف دریا بعزم سیاحت بدین جزیره آمده بود
و در زیر آن درخت ساکن شده میخواست که دو سه روزی دران جا استراحتی ورزد و هر گاه که انجیری در آب افتادی برغبتی تمام
بخوردی و تصور کردی که بوزینه برای او می‌افکند و این همه مکرمت و شفقت در حق او واجب میداند و اندیشه کرد که شخصی بی‌سابقهٔ
معرفت درباره من این مکرمت میفرماید اگر وسیله مودت و رابطه محبت در میان پدید آید ظاهر است که چه مقدار مرحمت
مروت ازو بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فواید دنیا مصاحبت چنین کسی که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او
سرشته است و قلم کرامت و فتوت بر صفحات احوال او نوشته از مغتنمات روزگار است و هر آینه بصیقل محبت او غبار
ملال از آینه دل محو توان کرد و بنور حضور او ظلمات اندوه از هوای سینه مرتفع توان ساخت و اینجا گفته‌اند نظم دل
که آینه شاهیست غباری دارد ⁂ از خدا میطلبم صحبت روشن رایی ⁂ پس عزم صحبت بوزینه مصمم کرده آواز بر داشت و سلام
تحیتی که معهود بود بجای آورد و اندیشه که جهت مخالصت و مصاحبت کرده بود بعرض رسانید بوزینه جواب بگو بازگفت
احترام تمام بجای آورد و میل بسیار بصحبت او اظهار کرد و گفت رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری

بدان

از خصلتهای ستوده و صفتهای پسندیده است هر که دوستی جمعی ورزد در دنیا و در هر دو جهان سرافراز و کامکار است نظم مرد را
دوستان صاحب‌دل ⁂ زیور دین و زینت دنیاست ⁂ نعمت دهر اگرچه بسیار است ⁂ نعمتی بهتر از رفیق کجاست
سنگ‌پشت گفت من داعیه دوستی و مصاحبت دارم و نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل است یا نه بوزینه گفت ارباب دوستی
میزانی نهاده‌اند و حکما فرموده‌اند که اگر کسی بدوستی نپاید اما هر کسی نیز دوستی را نشاید و دوستی ادنی تا سه طایفه لازم است اول
ارباب علم و عبادت که ببرکت صحبت ایشان سعادت دنیا و آخرت حاصل توان کرد دویم اهل مکارم اخلاق که خطای
دوست را بپوشانند و صحبت از رفیق دریغ ندارند سیم جمعی که بی‌طمع و بی‌غرض باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند
و احتراز کردن از دوستی سه طایفه از فرایض است یکی از فاسقان و اهل فجور که صحبت ایشان نه سبب راحت اهل دنیا
باشد و نه موجب رحمت آخرت دویم دروغ‌گویان و ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت
ایشان بلای عظیم بود پیوسته از تو با دیگران سخنان بغیر واقع بازگویند و از دیگران پیغامهای وحشت‌آمیز فتنه‌انگیز بخلاف
راستی با تو رسانند سیم ابلهان و بیخردان که نه در جر منفعت بر ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که آنچه
عین خیر و نفع تصور کرده باشند محض ضرر و شر بود نظم از دوستی کسی چسان نفع بری ⁂ کو خیر ز شر نفع ز ضر نشناسد ⁂ و حکما
دران گفته‌اند ⁂ دشمن دانا به از نادان دوست ⁂ دشمنی که بحلیهٔ عقل آراسته بود و دوراندیشی را شعار ساخته با فرصت
نه چندان زخم زند و از حرکات و سکنات و آثار انتقام مشاهده کرده خود را محافظت کند اما دوستی که از دولت دانش
بهره ندارد هرچند رعایت مصالح مهمات نماید مفید نیاید و غالب آنست که این کس بتدبیر ناقص و رای نامصاب او
بمضیق خطر گرفتار آید چنانکه از دوستی بوزینه با پاسبان نزدیک بود که سفینه حیات خسرو کشمیر در گرداب هلاک افتد
و اگر دزد که دشمن دانا بود فریاد نرسیدی تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی سنگ‌پشت گفت چگونه بوده است
آن حکایت کاردان گفت آورده‌اند که در ولایت کشمیر پادشاهی بود بسیار جاه که حمل خزانه آن بر کوههای گران
بیگران آمدی و لشکری در اندیشه حساب ایشان در ضمیر وهم دقیقه‌شناس نگذشتی رایت جهانداری و
کامکاری بر قبه فلک زرنگار افراشته بود و آیات عدالت‌گستری و رعیت‌پروری بر صفحه ادوار لیل و نهار نگاشته
بیت زمانه تابع حکم روانش ⁂ سلاطین خاک‌بوس آستانش ⁂ رسوم داد و دین بنیاد کرده ⁂ بداد و دین جهان آباد کرده

و او را بوزینه بود که در مواضع آفات بروی اعتماد کردی و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقه نامرعی نگذاشتی از غایت
اخلاص که بوزینه بدان موصوف بود محرم حریم سرای اختصاص بود و شبها کناره چون قطره آب در دست گرفته
پاس میداشت و در بالین پادشاه ایستاده بود تا طلوع صبح صادق تا غافلان خوابگاه غرور را بر بستر کسالت بی
نه انجمی سر رشته آن خدمت از دست نگذاشت قضا را دزدی زیرک از شهری دور دست بدین ولایت آمده
و شبی داعیه کرد که شکاری بدست آرد و لباس عیاری پوشیده در محلات میگذشت دزدی کم دان و بی‌تجربه نیز بهمین اندیشه
بیرون آمده بجستجو بهم پیوستند دزد غریب بر سبیل مشورت که ما را بکدام محله باید رفت و نقب در خانه که
خواهیم زد دزد نادان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر دراز گوشی فربه و رونده است و رئیس او را بغایت
دوست میدارد و بواسطه محافظت زنجیر بر دست و پای وی نهاده و دو غلام موکل وی کرده صلاح در آنست
که اول برویم و آن دراز گوش را بدزدیم و در چهارسوق شهر دکان شیشه‌فروشیست آنرا بشکافیم و شیشه‌های
قیمتی بیرون آورده بران خر بار کرده با حصول غرض باز گردیم دزد غریب ازین سخن عجب ماند مبتلا است که این مهم را
یک تفتیشی کند که ناگاه عسس از مقابل ایشان پدید آمد دزد عاقل خود را بحیل در کنار دیواری کشید دزد ابله پیش آمد
عسس پرسید که کجا میروی جواب داد که من دزدم و عزیمت داشتم که دراز گوش رئیس را دزدیده دکان شیشه‌گر را
بشکافم و شیشه بار کرده بخانه بروم عسس بخندید و گفت احسنت دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد
جان بمنجنیق بلا نهد و جهت شیشه که ده دانه ازان بدانگی نفروشند خود را در خطر اندازد ع بزر نخریده جان را ازان فروش
نمیداشت ⁂ ار ارتکاب چنین مخاطرها جز به رای سبکروی اثر زیان حاصل ترا معذور میداشت ع گر کسی بار کشد بار
نگاری باری ⁂ این بگفت و دستها بربسته جانب زندانش کشید دزد زیرک از فعل دزد ابله عبرتی گرفت و از
قول عسس تجربه حاصل کرد و با خود گفت این دوست دزد دوستی بود نادان و عسس دشمنی بود دانا آن دوست
نادان مرا بورطه هلاک می‌انداخت اگر این دشمن دانا نبود کار از دست رفته سرانجام مهام بقتل میکشید حالا
چنانکه عسس گفت روی بخزانه شاه آوردن انسب است شاید که غرض کلی و مقصود کلی ازان حاصل گردد پس آهسته
بزیر قصر پادشاه آمد و نقب زدن آغاز کرد و همه شب بجهد از سنگ بفولاد میبرید نظم چنان میداد از آهن سنگ را تاب

که با الماس کنی آب

که هم آتش برآن جست هم آب ⁂ همه شب عیار شب‌رو آفتاب نقب بر باره افق رسانیده بود که نقب دزد باتمام رسید
از موضعی که خوابگاه رای بود سر بیرون کرد و رای را دید در تخت زرین در خواب شده و اصناف تجملات در حوالی مسند شاهی
نهاده و انواع جواهر بر لب طاسها متناهی ریخته شمع کافوری چون روی توانگران صاحب جاه برافروخته و پروانه
مسکین چون دل درویشان فاقه‌کش سوخته نظم پروانه ما گرچه ⁂ در سوختن استاد است ⁂ من جان و جگر سوزم ⁂ او بال و
پری سوزد ⁂ دزد بنگریست دید که کناره در دست بوزینه است و در بالین رای ایستاده و نظر احتیاط بر چپ و راست
گشاده دزد از دیدن آن حال متحیر شد و گفت سبک‌ساری که علی‌الدوام جایش بر سر دیوار چراغ‌پایه باشد پای بر بساط
انبساط شهریاری چگونه نهاده است و تیغ تیزش که قرار ملک و ملت وابسته اوست بدست این بیقرار از کجا افتاده
دزد بدریای افکار افتاده و در گرداب تحیر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچه چند از سقف ایوان بر سینه رای
که آینه جهان‌نمای بود افتادند و رفتن آغاز کرده و خدشه بدل رای رسانیدند رای در عین خواب از دغدغه
مورچه دست بر سینه زد بوزینه آنجا دوید و مورچه را دید که بر روی سینه رای میدوند آتش غضب در دل او زبانه
افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانی که ستاره دیده ام چون انجم سیاره همه شب روی خواب ندیده مورچه
سیه رنگ را این گستاخی که پای بر سینه مخدوم من تواند نهاد و از کجا پیدا شده پس حمیت جاهلیتش باعث آمد
و از قهر مورچه کناره بر آورد تا بر سینه رای زند و مورچه‌گان را بقتل رساند دزد فریاد بر کشید که ای ناجوانمرد بیباک
دست نگاه دار که جهانی سیاه و خوار از پای در خواهی آورد پس جست و دست بوزینه با کناره محکم بگرفت رای از نعره
دزد از خواب در آمده آن صورت مشاهده کرد دزد را پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای توام
در طلب مال تو بدینجا آمده‌ام و اگر لحظه در محافظت تو اهمال می‌نمودم این جانور مشفق و دوست مهربان تو همه‌ساله
ترا از خوان مال‌امال ساخته بود رای کیفیت حال معلوم فرموده سجده شکر بجای آورد و گفت آری چون عنایت الهی
ممد باشد دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزد را بنواخت و از جمله مقربان گردانید و بوزینه را در زنجیر
کشیده جانب اصطبل فرستاد دزدی که همه شب کمر شب‌روی بسته بامید دفینه دیوار خزینه می‌شکافت بواسطه آنکه
قبای دانش در بر داشت تاج دولت بر فرقش نهادند و بوزینه که خود را محرم اسرار میدانست چون خار نادانی

ور دانش اگر بحیله بود لباس حرمت از مس برکشید بیت خصم دانا که آفت جان است ÷ بهتر از دوستی که نادان است
آنچه نادان کند همه ضرر است ÷ اگرش هست نفع مختصر است ÷ و این مثل را فایده آنست که مرد عاقل باید که طرح دوستی با
خداوند عقل افکند و از صحبت دوستان نادان تجرد سکها گیرد نظم ز زندان و حریف و حبس بگریز ÷ ز بستان و ز نادان
بپرهیز ÷ اگر عاقل بود خصم تو بهتر ÷ که با نادان شوی یار و برادر ÷ سنگ پشت چون این حکایت که بر فواید بسیار
احتمال داشت استماع نمود گفت ای دریای دانش گوش دل مرا بگوهر شاهوار حکمت زینت دادی اکنون باز گوی که دوستان
بر چند گونه اند کاروان گفت که حکما گفته اند که ز اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی می کنند بسه قسم انقسام می یابند بعضی
بمثابه غذا اند که در وجود ایشان چاره نباشد و مشاهده پرتو جمال ایشان شمع صحبت نور بخشد بیت چراغ خانه
دل روی یار است ÷ دل از بر چنین روید نگار است ÷ و گروهی بر مثال دوا اند که احیانا بدیشان احتیاج افتد
و جمعی چون دردند که در هیچ زمان بکار نیایند و آنها اهل نفاق و ریا باشند که با تو رویه و زبانی دارند و با مخالفان تو نیز
طریق موافقت میکنند نظم چشم تو از نور موافق ترند ÷ در پس از سایه منافق ترند ÷ کرم ولیکن از جگر افسرده تر
زنده ولی از دل خود مرده تر ÷ پس خردمند باید از این نوع دشمنان دوست روی بپرهیز و در پناه دوستان خالص
و رفیقان مخلص گریزد ع ز دشمن بگسل و بر دوست دل بند ÷ سنگ پشت گفت کسی که به چه اصل حیثیت گیرد تا تمام
شرایط دوستی بجای آورده بود بوزینه گفت هر که در وی شش خصلت آراسته باشد از دوستی او قصوری نیست اول آنکه
اگر بر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم اگر بر هنری واقف گردد یکی را ده و باز نماید سیم اگر در باره تو احسانی کند
در دل نگوییش ندارد چهارم اگر از تو منفعتی یابد آنرا فراموش نکند پنجم اگر از تو خطائی چند بر تو نگیرد ششم اگر عذرخواهی
کنی قبول کند هر کس بدین صفتها که ذکر شد متصف نباشد مطلق دوستی را نشاید و اگر با او صحبتی ورزی باخر پشیمانی
روی نماید و اکثر اهل زمانه این حال دارند لاجرم دوست خالص حکم کیمیا دارد و محبت بی علت چون عنقا روی با شیان
عدم نهاده نظم برکس چه بدوستی قسم نتوان زد ÷ با او بیگانگی قدم نتوان زد ÷ بحر آینه روی همدمی نتوان دید
زان بیش چه فایده که دم نتوان زد ÷ چون سخن بدینجا رسید سنگ پشت گفت گمان میبرم که در دوستی قدم ثابت
خواهم داشت و نکته از دواب یاری فرو نخواهم گذاشت اگر مرا بشرف مجالست خود معزز سازی و طوق منت تا قیامت

در گردن

در گردن دل من نهاده‌ای یار کرم مریع نباشد بوزینه تملق کرده از درخت بزیر آمد و سنگ پشت نیز از آب روی بزیر
درخت نهاد و یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی در میان آوردند و هم وحشت غربت از دل بوزینه دور شد و هم سنگ پشت
بمجالست او مستظهر گشت هر روز میان ایشان استحکام اسلوب و نماز زیادت بودی گوش بازی دوست داری رونق [illegible]
تازه و چاره از روی یافتی چنانکه بوزینه از ملک و پادشاهی فرزند و سنگ پشت را نیز از اهل و مسکن یاد نیامد نظم یار با ماست
چه حاجت که زیارت طلبیم ÷ دولت صحبت آن مونس جان ما را بس ÷ مدتی بر این بگذشت و زمان غیبت سنگ پشت
دیر کشید جفت او در اضطراب آمده غم هجران و اندوه بی پایان مدد او یافت و هجران جان گداز دل او را
با آتش حسرت بسوخت نظم هجر داغیست که بر جگر کوه نهند ÷ سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند ÷ آخر شکایت فراق
و حکایت اشتیاق با یکی از همراهی جنس خود در میان آورد و گفت نظم رفت یار و آرزوی روی او در دل بماند ÷
همچو سروم پای شوق قامتش در گل بماند ÷ از جمالش مشکل خود خواستم آسان کنم ÷ زلف نشد قصه ما همچنان مشکل بماند
یار غریب من در چه محل از وصل مانده و پای دلش بکدام گل فرو رفته چه شدی اگر طلوع صبح وصالش ظلمت
شام فراق منتفی گشتی و بجلوه ظهور جمالش خیالات عشق که شوری بجوان شده منتفی شدی نظم چون افتد کان گل
رعنا بانجمن باز آید ÷ مگر این جان بی تن رفته بتن باز آید ÷ رفیق او چون همه اضطراب مشاهده کرد گفت ای خواهر اگر علتی [illegible]
و مرا از آن متهم کرده ترا از حال او آگاه [illegible] خبر سنگ پشت گفت ای یار مهربان و محرم اسرار نهان [illegible]
سخن تو شبهتی بغرض اما اینجا صورت نبندد و در اشارت تو خلاف تهمت چگونه پیدا آید و من مدتیست تا نقد
محبت تو بر محک امتحان زده ام و تمام عیار یافته ام ع دانم که آنچه گوئی بی شبهه راست باشد ÷ گفت شنیده ام
که شوهر ترا با بوزینه اتفاق مودت و وفاق افتاده است و دل و جان بر دوستی او وقف کرده محبت او را با هیچ نعمتی
برابر نکند و ملاقات او را با هیچ لذتی مقابل نسازد و آتش فراق ترا با آب وصال او تسکین میدهد و جمال او را بر خوش حال تو
مونس جان میسازد و جفت سنگ پشت که این سخن شنید آتش غیرتش بر دوید و گفت نظم خون گشت دریای دلم
دلدار یار دیگران ÷ ما را کند از اشک پر ÷ او در کنار دیگران ÷ ای روزگار خیال کار خود جمعیت مرا بباد تفرقه بر دادی
و کشت امید مرا بسموم غم و ناامیدی پامال کردی [illegible] چرا که آن خاطر بر ایشان [illegible] حبیب دیگران ساختی [illegible]

غیرت دیدارش که نقش هر روز می بدست دیگران انداختی و آن بیوفا پنداری که هرگز رقم مهر از صحیفه محبت نخوانده بود
و آن بیگانه وش گوئیا که همه عمر آشنائی از هیچ محبت نشنیده نظم آن شوخ که قدر من درویش نداشت ÷ بیگانه شد و
مصلحت خویش نگه داشت ÷ یار او گفت حالا شدنی شده است غم بیهوده خوردن سود ندارد و تدبیری باید اندیشید که فراغت
خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد پس مطالعه کتاب حیل کرده ایشان کیدی عظیم بیان مقدمات آن می کنند مشغول شده
هیچ تدبیری بهتر از هلاک بوزینه بدست ایشان نخشاد و در این باب اندیشه کردند و جفت سنگ پشت بیماری خود را
خوانده خود را بیمار ساخته و کسی نزدیک سنگ پشت فرستاد و پیغام داد که نظم یار در اگر سر برسیدن بیمار غمت ÷
کو بیا خوش که بیمارش نفسی می آید ÷ سنگ پشت از ناتوانی و بیماری جفت خود خبر یافته از بوزینه دستوری خواست
که بخانه رود و عهد ملاقات با اهل و فرزندان تازه گرداند بوزینه گفت ای یار غمگسار باید که زود تشریف وصال ارزانی
داری و من غریب را در این گوشه تنها و بیکس نگذاری و مرا خود اندوه فراق تو تنها نخواهد گذاشت و درد هجران
بی مونسی رها نخواهد کرد بیت مونسم شبهای تنهائی بجز اندوه تو نیست ÷ وای بر حال کسی کش غم کند غمخوار کی ÷ سنگ پشت
گفت ای رفیق مهربان وای راحت روح روان مرا سفر ضروری پیش آمده و به اختیار حادثه روی داده والا
بطوع و رغبت هرگز از صحبت تو دوری بجویم و مراد خاطر کیدم از ملازمت تو غافل نشوم نظم زنهار از تو ام دوری ضرورت
جفور دور نه ÷ نخواهد هیچ موجودی که جان از تن جدا باشد ÷ پس بکام و ناکام بوزینه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاد
و چون وطن مالوف قدم سنگ پشت زیب و زینت یافت دوستان و اقربا حاضر شده آواز مرحبا بعیوق
رسانیدند و سنگ پشت با جماعتی محرمان بخانه در آمد زن را دید در بستر هلاک افتاده و در گلزار رخسارش بجای دسته
ارغوان خار زعفران شکفته ع از ناله چو نالی شده و از مویه چو موئی ÷ هر چند تحفه تحیت عرض کرد و بهدیه جواب سرافراز
نگشت و چندانکه طرح تلطف و دلجوئی افکند التفاتی ندید جانوری را در معرض قبول جای نقد نه محل تحقق نتیجه پیدا
نظم ای دل از کوشش بر سرمایه ما ز نیاز ÷ کین متاع کاسد انجا رو با رونقی نیافت ÷ از خواهر خوانده که خود را
به بیمار او نامزد کرده بود پرسید که این بیمار جواب سخن نمیکند چه دمی الضمیر خود را با من پریشان خاطر بازنمی نماید خواهر
خوانده آهی سرد بر کشید گفت نظم درد سر علاج نکند غم از این طبیب ÷ درد دلست درد عشق که درمان پذیر نیست ÷

بیمار کم

بیماری که از علاج مایوس باشد و دردمندی که از دوا ناامید بود از دل چگونه رخصت نفس زدن یابد و بچه نوع قوت بیان
گفت و شنید داشته باشد سنگ پشت آغاز جزع کرده بغایت رنجور شده گفت این چه دردیست که درین جهان
نمیتوان یافت و بجهد و حیلت بدست آوردن آن قادر نمیتوان شد زودتر بگو باید که تا در طلب آن گرم کردم و از دور
و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم اگر چون ماهی در قعر دریا باید رفت از سر قدم ساخته در آیم و اگر چون ماه بر اوج
سپهر باید شتافت کمند اندیشه خود را بکنگره گردون رسانم جان و دل در طلب این دارو بذل توان کرد و خلاصه [illegible]
و کل که عبارت از نقد حیاتست برای این علاج نثار توان نمود نظم جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد ÷ دل
نثار تو توان کرد چرا نتوان کرد ÷ بیمار در جواب داد که این نوع دردیست که چون زنان که در رحم ایشان حادثه
میشود و هیچ دارو بجز دل بوزینه علاج پذیر نیست سنگ پشت گفت این از کجا بدست توان آورد و چگونه پیدا
توان کرد خواهر خوانده که فتنه این مکر او بود و معالجه آن را در دل بوزینه اوی کرد جواب داد که ما همه دانسته ایم
که بدست آمدن آن دارو دشوار است و مشقت تحصیل این علاج که حکم عظیم دارد بسیار و بیشمار ترا نه بجهة طلب این دارو
خوانده ایم بلکه برای آنکه دیدار باز پسین یار وفادار ببینی و وداع آخرین کنی که بیچاره را دیگر نه امید صحبت باشد
و نه مظنه مصاحبت نظم بجز خیال شربتی در خور کار خود نمی بینم ÷ بجز غم راحتی در خور کار خود نمی بینم ÷ سنگ پشت اندوه
ناک شد چنانچه وجه مدارک اندیشید مخلص بجز کشتن بوزینه ندید با الضرور طمع در قتل دوست خویش بست
حقا که آتش بلای این نصیحت گشاده میگفت ای ناجوانمرد اساس علایق دوستی و یگانگی که میان تو و بوزینه استحکام
یافته بدست غدر ویران کردن از مردی و مروت دور است نظم حیف باشد که از برای تنی ÷ پاره سازی تو خرقه [illegible] ÷
و نفس خیره روی ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب زن را که آبادی خانه و قوام معیشت و سرانجام روزگار
و محافظت فرزند و خیر و جمیع متعلقات فرو گذاشتن و حق حرمت یاری که نه با تو جنسیت دارد و نه قرابت نگاه داشتن
از ملاحظه امور معیشتی بر طرف نهادن نظم نکی صحبت درین که خاک یار قدیم ÷ هزار بار به از خون دوستان نوست ÷
آخر الامر عشق زن غالب آمده رای بر آن قرار داد که قندیل وفا را بسنگ غداری در هم شکند و تیغ [illegible]
بگرد و خاک سنگ سار و بیچاره ندانست که [illegible] بی وفائی داغ شقاوتیست که آثار آن بجز زبانه [illegible]

پیدا و لشان ظاهر گردد و صفت ایشان بحکم قم فیتنی است که خبر بر لوح جبین خاکساران مرقوم نشود و هر که بغدر و نفاق مرتبه
شهرت یافت هیچ صاحب دل از صحبت او گریزد و اگر به بدعهدی و بیوفائی موسوم شد نزدیک هیچ کس بدرجه قبول
نرسد بلکه اجتناب از ملاقات و مقالات او لازم شمرند و این کار بر احوال و از لوازم دانند نظم هر بهانه کش من که
روانش خوش باد : گفت بپرهیز از صحبت پیمان شکنان : سنگ‌پشت چو از قصد بوزینه دانست تا او را ممکن
نباشد از حصول آن غرض متعذر باشد بر ان عزیمت نزد بوزینه باز رفت و اشتیاق بوزینه بمشاهده او بسیار غالب
شده بود و از روی بندی بیداری از حد حصر تجاوز نموده چندانکه چشمش بر سنگ‌پشت افتاد از غایت فرح علامات
انبساط الاکبر این ترانه آغاز نهاد بیت برار شکر خدا را که چون تو دلداری : نمود روی من از بعد مدت یاری : سنگ‌پشت را
گرم پرسید و از حال فرزندان و خویشان استکشافی کرد سنگ‌پشت جواب داد که رنج مفارقت تو چنان
بر من مستولی گشته بود که از زبون وصال ایشان فرحی حاصل آمدی و یا با لغت اهل و عیال بهجتی و طربی روی نمودی از ساعت
که از تنهائی تو و انقطاعی که از اشایع و رتابع اتفاق افتاده می اندیشیدم و در یکی تو وجدانی که از سلطنت و کامرانی
که دست داده و تامل میکردم عیش بر من منغص میگشت و صفوت مسرت مشرب کدورت می پذیرفت و با خود می گفتم
ای مروت روا باشد که تو اینجا در چمن گلشن فراغت بر مسند عیش نشینی و یار وفادار تو در خارستان غربت از
خاک تیره بستر سازد نظم روا باشد اینجا تو چون گل شکفته : رفیق ترا خار در پای رفته : پس بعزم آن برآمده ام که اگر می
واجب داری و خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش آراسته و شادمان سازی تا اقربا منزلت من در دوستی تو بشناسند
و دوستان و متعلقان را بدان مباهات و مفاخرت باشد و حالی آمده‌ام دل بوصال تو مطمئن کرده و دو هم زبان
بجمال تو تزیین نموده مرا بدولت قدوم تو ترقی بهتر آید و از قبول دعوت من هیچ یک بدید نیاید بیت
چه کرم شود تو را که بر ثبت کند افتد : که تا بروز تو از روزیست آفتاب درافتد : و دیگر میخواهم که جمعی از برای تو بر باید
ضیافت لشکر شاید که در بعضی از حقوق تو ادا کردن توانم بوزینه گفت این تکلیفات در گذر که چون سلسله
دوستی استحکام یافت و عقد محبت و مودت انتظام پذیرفت احتیاج کشیدن رنج ضیافت و تکلفات مراسم مرتب باشد
چنانکه رسم و عادت کرده اند بیت چنانکه گفته اند شر الاخوان من تکلف له بدترین برادران و یاران آنست که جهت

تکلف باید کرد

تکلفی باید کرد و بار تکلیفی باید کشید ع تکلف گر نباشد خوش توان زیست : آنچه مودت و موالات که مرا نسبت بتو
واقع است در باره خود فضیلتی می شناسی بدان نیز دل گران باش که افتخار من بمکارم اخلاق تو زیادت است و احتیاج
بوفاق و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن و مسکن و عشیرت و مملکت و خدم و حشم دور افتاده بذل غربت و خواری و تنهائی
و وحشت مبتلا بودم اگر ایزد تعالی بمن صحبت تو بر من منتی تازه کرده امیدی و موانست محبت تو در چنین محنت غربتی
ارزانی داشتی مرا از چنگال آزار روزگار که برون آوردی و از دست مشقت هجران که بار ستدی نظم درین وحشت سرای
محنت آباد : بدیدار تو خوشحالیم و دل شاد : پس بحکم این مقدمات حق تو بر من بیشترست و لطف تو در باره من
فراوان تر و برین تقدیر موجب تکلف محتاج نیست بلکه در دوستی صفای عقیدت معتبرست نه تهیه اسباب عشرت
مطلوبست نه ترتیب مائده نعمت و صورت نظم : تکلف برنتابد باید که باشد زان دو دوست : در میان رسم
تکلف گر نباشد گو مباش : سنگ‌پشت گفت ای رفیق همدم و دوست محرم غرض از استدعای من نه همین اعداد
و لوازم ضیافت و ترتیب ماکولات و مشروبات است بلکه مدعا آنکه نمیخواهم هم جدائی فیما بین باشد ع نمیخواهم که یکدم بی تو
باشم : بوزینه گفت ع در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست : اگر دوستان را بعد المشرقین افتد چون تسلی ایشان
بیاد یکدیگر واقع است و راحت دلهای جانبین بخیال جمال همدیگر حاصل پس دوری صوری حجاب راه ملاقات
معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیده سر و سر دیده مشاهده جمال مع الطلب یکدیگر حاصل خواهند نمود نظم قرب روحانی
اگر است میان من و دوست : چه تفاوت کند از بعد مکانی باشد : و بزرگی درین باب معبر آمده نظم گر افتد ندایم وصال
دو دوست : در دیده مقیم جمال پوست : در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست : غم نیست چه اتصال روحانیست :
سنگ‌پشت بار دیگر سر نیاز در کمال تضرع نهاده بجانب مراد کشیدن گرفت قوت طالع مدد نموده نشانه آرزو
رسید بوزینه گفت طلب رضای دوست در شریعت مروت از فرائض است و من نیز مقدار از بار خود بار نمایم و دیار
احوال و متعلقان تو مغتنم شمارم لیکن گذشتن من از آب متعذر است و مرور من این که میان چشمه و جزیره تو حایل شده
متعسر سنگ‌پشت گفت دل فارغ دار که من ترا بر پشت گرفته بجان جزیره برم که در وی هم امن و هم راحت است
و هم رفاهیت و هیچ آفتی سنگ‌پشت دم کرم برکار کرد و بوزینه توشی نگاشته و بتازیانه تملق و تواضع رام شده

عنان اختیار بدو داد و سنگ‌پشت او را بر پشت گرفته روی بخانه نهاد و چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش در
گرداب تفکر افتاد و با خود اندیشه کرد که این چه عملست که پیش گرفته‌ام و نتیجه این جز بدنامی چه خواهد بود نظم هر که
نکند از وفا رو بتافت : خار جفا سینه او را بشکافت : برای زنان ناقص عقل با دوستان تمام خرد غدر
ورزیدن نه عادت درویشان است و بجهت خوشنودی شیطان سررشته رضای رحمن از دست دادن موجب نقصان
و خسران ع مکن بکن که کم مخبران چنین نکنند : در میان آب ایستاده بدین نمط با خود مشاوره می نمود و آثار تردد در حرکات و
سکنات وی ظاهر میشد بوزینه را شکی در دل پدید آمد و پرسید که موجب تفکر چیست مگر برداشتن من بر تو دشوار آمده
و ملول شده‌ای سنگ‌پشت گفت این سخن از کجا میگوئی و من در فکر افتاده‌ام و تمام اندیشه من آنست که تو
اول کرت بمنزل من دولت نزول ارزانی میداری و جفت من بیمار است و لا محاله جهات خانه از خللی خالی نخواهد بود
و چنانکه مراد است لطایف ضیافت و شرایط مودت باتمام نخواهد رسید و موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد ع
و گر کنابخشند شرمساری است : بوزینه گفت چون صدق عقیدت تو مقررست و رغبت تو در جستجوی رضای من
محقق اگر تکلیف در توقف داری و رسوم عادات بیگانگان که در مهمانداری بجای می آورند بگذاری همانا که طریق
اتحاد و یگانگی لایق تر می نماید نظم بیگانه را برسم تکلف کنند دوست : آنجا که دوستیست تکلف چه حاجت است : سنگ‌پشت
باره دیگر فرو ایستاد و همان فکر اول تازه گردانید و گفت مرا زنان در گسستن عهد و پیمان وامیدارند و من
میدانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان وفا و مردی چشم داشتن از روش خردمندان دورست
بیت مبادا کسی کم از زن مهر جوید : که از شوره بیابان گل نروید : پس بقرب ایشان غرور یافتن و بجانب بیوفائی
و ناجوانمردی شتافتن بمذهب سداد و امانت چه نوع کاری تواند بود و ترک اهل دین و دیانت چنان نخواهد
نمود سنگ‌پشت در فکر افتاده همانجا توقف کرد بدگمانی بوزینه زیادت شد در اضطراب آمد و با خود گفت چون
کسی از دوست شبهه در دل آید در پناه تدبیر باید گریخت و دامن در چیده برفق و مدارا خود را نگاه باید داشت اگر گمان
بیقین پیوند خود را از بدسگالی کینه او رسته باشد و اگر ظن خطا افتد از مراعات جانب حسن احتیاط و حزم عیبی در
لاحق نگردد نظم گر او یار است خوش ایمن نشستی : و گر که باخت از مکرش برستی : پس سنگ‌پشت را آواز داد و گفت

موجب

موجب چیست که هر ساعت کوکب خیال را بمیدان فکرت می تازی و غواص وهم را در دریای حیرت غوطه میدهی گفت
ای برادر معذور داری که ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان بواسطه که مرض دارند مرا پریشان میسازد و متفکر
میگرداند بوزینه گفت دانستم دل نگرانی تو بجهت بیماری زنست و حکما راست گفته اند که بیماری کشیدن آسانتر است
از بیماری دیدن ع تن درستش نمی‌کو رنج بیماری کشید : اکنون راست گو که این کدام علت است و طریق معالجت
آن چیست هر دردی را دوائی معین است و هر رنجی را شفائی موضح و مبین با اطبای مبارک نفس میمون قدم همایون
قدم رجوع باید نمود و بهر علاجی که اشارت فرمایند در تدارک آن سعی باید فرمود سنگ‌پشت گفت حکما در مداوای
آن بداروئی اشارت کرده اند که دست بدان نمیرسد بوزینه گفت آخر کدام داروست که در دکان عطاران
و خریطه داروفروشان یافت نشود و اگر تو بازگوئی شاید که مرا از آن وقوفی باشد بجهة آن نشانی تو رانم را او
سنگ‌پشت از ساده دلی جواب داد که داروی گم یاب که مرا در گرداب تحیر افکنده دل بوزینه است که
این سخن بر سامعه بوزینه مرور کرد در میان آب آتشی در سینه بوزینه افتاد و دود سودا بسرش در آمد و چشمها آغاز تاریکی کرد
اما بقوت عقل خود را برپای داشته گفت ای نفس دنی که از شامت حرص و شره درین ورطه هولناک افتادی و از غفلت
و بیخردی بدین خطر عظیم گرفتار شدی من آن کسی نیستم که بزرق حیلت فریفته شوم و سخن منافقان را در گوش
جای داده و از نشست صاحب غرضان تیر آفت خورده ع بسیار کس که از آتش این غصه سوخت شد : اکنون بجز حیله دگر
دستگیری ندارم و بجز رای و تدبیری مددکاری نه و اگر عیاذا بالله در جزیره سنگ‌پشتان افتم گروهی بر رشته کار من
که دست تکرار گشادن آن عاجز اگر دل بدیشان تسلیم نکنم محبوس بند ادبار گرسنگی میرم و اگر خواهم که بگریزم خود را
در آب باید افکند و آن صورت هم موذی هلاکت شود و من که چشمه امان آباد خود با اندیشه عاقبت زمام اختیار
بدست سنگ‌پشت داده و تمنای تماشای جزیره او کردم مستحق هزار چندین سزا و جزا استم نظم من از بی نوائی جو لطف تو
رها می کردم : هیچ لایق ترم از حلقه زنجیر تو نیست : پس سنگ‌پشت گفت و چه علاج آن مستوره صالحه را شما حکم
بسیار تدارک آن بدست من آسانست هیچ در غدغه نکرده مده که زنان ما را ازین نوع علتهای بسیار افتد
و ما دل ایشان و ... وارانیم و از آن هیچ رنجی بما نرسد و ما را بی آن تا شد از درون سینه دل بیرون آوردن و با یکجا

شاهان و دیگر اینکه با میدل زنده میتوانیم بود و من درین محقر با تو در مقام مضایقه نیستم که علما گفته اند با چهار طایفه در چهار چیز
بخل ورزیدن نیکو نیست اول پادشاهان چیزی که از جهت ایشان صلاح خاص و عام اند کسی که بخل کند دریغ نباید داشت
دویم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و ادخار حسنات از حق آنچه چیزی خواهند از ایشان باز نباید گرفت
سیم شاگردان نیازمند که استعداد دانستن علمی حاصل کرده باشند و در طلب آن قدم صدق نموده ایشان را
بدان ارسمو فی باید کرد چهارم دوستان یکجهت آنچه سبب فراغ خاطر ایشان باشد و بران دست رس باشد دران
مضایقه و مبالغه نباید نمود مصرع چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار ؛ دل چه باشد کان بپای دلبری نتوان فکند
و اگر در منزل علم سگ دل با خود می آوردم پس نیاز بودی که خدمت ترا از قدوم من حقی کامل حاصل شدی و من از
دل خود تنگ آمده ام که هرگز اندیشه مفارقت او در خاطر خطور نکند و از بسکه غم و اندوه از اطراف جوانب ویرا
فرو گرفته و محنت انبوه بر حوالی و حواشی وی مستولی گشته هیچ خبر بر من از صحبت او دشوار نیست میخواهم که رشته تعلق
با او قطع کنم نشاید که از اندیشه هجران اهل و عیال و فکر فرو گذاشتن ملک و مال هم در دل ازین غمهای جگر از
و فکرهای جانگداز خلاصی باید نظم یارب این یکقطره خون کورا همین خوانند دل ؛ تا کی از بیداد مه رویان
ستم خواهد کشید ؛ سنگ پشت گفت دل تو کجاست که با خود نیاوردی جواب داد که در خانه رها کردم چون
بوزینگان را رسمست که بعزم زیارت دوستی از خانه بیرون روند و خواهند که روز بر ایشان بخرمی گذرد دست غم
مدامی محنت و فتنه ای ایشان بگذرد رسد دل ها خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و شعب اعراض است
خیالی انگیخته جنبش حصانی را الم بر مسکر داده و در کار عیش و کامرانی منقص میبارد و دل را برای انقلاب و قلب
نام کرده اند و هر ساعت میل بجانب دیگر از خیر و شر و نفع و ضر رجا باشد و هر لحظه و هر دم بهوای دلداری دیگر
و من چون بخانه تو می آیم چنان میخواهم که فراغت من بهر در تو و لقای عزیزان که متعلقان تو اند تمام و کمال
حاصل باشد دل را بخانه گذاشتم و بسیار زشت باشد که خبر ملال ستوده بشنوم و دل با خود برم و چون تو
حال من در دوستی نکو شناسی ممکن است که معذور فرمائی و آن از طایفه خویشان و دوستان تو گمان برند
که با چنین اتفاق اتحاد و چندین لوازم یگانگی که میان من و تو ثابت است درین محقر مضایقه می نمایم و جانب فراغ تو

دراکم

در آنچه من ضرری راجع نمیشود و نفعی متعلقان تو لاحق میگردد فرو بگذارم اگر باز گردی ساخته و آماده ایم بگو بر تا
سنگ پشت بالضرور باز گشت و بحصول مراد و در داشت امید وثوق تمام یافت بوزینه را بکنار آب
رسانید بوزینه بر بالای درخت بر دوید و وظایف شکر و سپاس ادا کرده و بر شاخی قرار گرفت سنگ پشت
ساعتی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن فوت میشود بیت رحمتی نما که کار از حد گذشت ؛
روی بنما کانتظار از حد گذشت ؛ بوزینه بخندید و گفت ؛ یاد میدار کانچه نمودی ؛ در وفا بر خلاف آن بودی ؛
من عمر در پادشاهی گذرانیده ام و سرد و گرم روزگار بسیار چشیده و هر چند زمانه داد خود از من باز ستانیده و آنچه
آنچه بمن بخشیده بود باز طلبیده و من در زمره منکوبان آمده ام و در دایره اهل فلاکت افتاده ام هنوز چنان نیستم که
از فواید تجربه خالی مانده هر چه روزگار نموده ام موضع و قایق وفاق از محل نفاق شناسم ازین سخن در گذر و دیگر
در مجلس چالان بر و ان فسانه ها و لاف حسن عهد فرو گذار و از وفا و مروت دم مزن بیت مهر نام وفا در بزم خوبان ؛
که بوی از وفاداری ندارد ؛ اگر کسی در همه عمر ها سخن گوید و از مردی و مردمی شرحی شروع نماید عیار او در وقت
آزمایش توان شناخت و نقد او در محک امتحان تجربه توان نمود بیت خوش بود گر محک تجربه آید بمیان ؛
تا سیه روی شود هر که در و غش باشد ؛ سنگ پشت فریاد بر کشید که این چه گمانست که بمن میبری و این چه
خصلت است که بمن نسبت میکنی حاشا که خلاف رضای تو هرگز بر ضمیر من گذشته باشد یا قصد غدری نسبت بتو
پیرامون خاطر من گشته و اگر صد هزار سنگ جفا در روی من ریزی سر از آستان تو بر نخواهم داشت و اگر
بتیغ القطاعی سینه ام را چاک چاک گردانی دل از دوستی تو بر نخواهم گرفت نظم مرنج جانان اگر چه صد اندوه جان خواهم
کشید ؛ تا پنداری که خود را بر کران خواهم کشید ؛ بوزینه گفت ای نادان گمان مبر که من همچنان باشم که آن
روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت سنگ پشت گفت چگونه بود آن حکایت گفت آورده اند که شیری
بعلت گری مبتلا شده بود و با وجود تب دایمی برنج جرب در مانده و آخر به ناخوشی او خار خار اضطراب
در دل او افتاده و قوتش ساقط شده و از حرکت باز مانده و نشاط شکار فرو گذاشت و در خدمت او روباهی بود که
تراضه خوان و ریزه طعمه او بر چیدی و قوت از حرکت باز مانده و نشاط شکار فرو گذاشت و در خدمت او روباهی

بود که تراضه خوان و ریزه طعمه او بر چیدی و قوت او برکت بقیه خورش او داشتی چون شیر از شکار باز مانده روباه را کار باضطراب
انجامید روزی از تنگی معاش و غلبه گرسنگی شیر را ملامت در کشیده و گفت ای ملک سباع اندیشه بیماری تو جانها
این بیشه را در طول ساخته و ضعف حال او اثر ملال تو در تمامی ملازمان ملکه در جمیع رعایا سرایت کرده نظم بر جان تو صد هزار
جان می لرزد ؛ و از بیم تو کثرت جهان می لرزد ؛ چرا این علت را معالجت نمیفرمائی و بمداوات این درد اشتغال
نمی نمائی شیر از روی درد ناله کرده و گفت نظم مرا خاریست در دل کان بسوزن بر نمی آید ؛ دلم خون گشت وین خار از دل
من بر نمی آید ؛ ای روباه مدتیست که ازین غصه خون میخورم و ازین خارش روز بروز چگالم بدان از ضعیفی چون موی شده
و یک موی بر بدن نمانده و نمیدانم که علاج این مرض بر چه وجه سازم و کدام دارو این دغدغه را تسکین دهم در ین وقت
یکی از اطبا که مرا بر قول او اعتقادی تمام است چنین فرمود که چاره بجهت صحت این مرض گوش و دل خر نیست از طعمه خورد
جز آن علاجی مفید نخواهد افتاد و من از آنوقت باز در اندیشه افتاده ام که این مطلوب چگونه روی نماید و این مراد بچه حیله
دوستان بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که کمین دار نام کمر طلب بر بسته قدم در راه جستجوی
نهم و امیدست که بیمن اقبال سلطانه و فر دولت جاودانه مقصود میسر گردد شیر گفت چه نوع باره بخیال بسته و کدام حیله
اندوخته ای بر فرو خوانده روباه گفت ای ملک بخاطر من گذشته که شمار از چشمه بیرون آمدن متعذر است چه خر ازاد که موی
برا اندام نمانده و در جبال دنگو مشاهای نزدیک تصاینه پذیرفته حرکت فرمودن و خود را باشنا و بیکانه نمودن حشمت ملک
و مهابت پادشاه از زیان دارد پس صلاح دران دیده ام که مطلوب را بدین بیشه آرم تا ملک سباع او را
بشکند و مراد دل هر چه خواهد از و حاصل فرماید شیر گفت او را از کجا می آوری جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست
که از بسیاری آب بحر عمان را میماند و در شیری و لطافت از عین الحیات باز نمی ماند نظم در صفا چون رخ نکاریست
؛ در لطافت چو جان شیرین است ؛ و گازری هر روزه انجا بجامه شستن می آید و خری که رخت کش اوست همه روزه
در حوالی چشمه چرا مینماید اگر فرمایی او را بدین بیشه توان کشید اما ملک نذر فرماید که چون دل و گوش او را بخورد باقی را
بمدان صدقه کند شیر عهد و نذر کرده و سوگند موکد ساخت و روباه بدعوت توفیق امید در آستانه روی بسر چشمه نهاد و از دور
که خر را دید در رسم تحیت بجای آورده و ابیات آغاز کرد و بگرمی ملاطفت در مطایبت بگشاده گردانید نظم بشیرین زبانی و لطف و

خوشی

خوشی ؛ توانی که پیلی بموی کشی ؛ پس پرسید که موجب چیست که ترا رنجور و زار میبینم گفت این گازر پیوسته مرا در کار میفرماید
و در تیمار داشت من اهمال می نماید از غم علف تنگ شده ام و او جوی باک ندارد و خرمن عمرم نزدیک شده که بباد فنا
رود و او برگ کاهی در شمار نیارد نظم عمر بر خویشتن تکاری ندیدم ؛ رکاه و جو همی ناشنیدم ؛ خورم هر روز خون
در زیر این بار ؛ همه شب خاک میلیسم ز دیوار ؛ مگر جیبم اگر زار و نزارم ؛ که غیر از خاک خوردی من ندارم ؛ روباه
گفت ای سلیم دل پای داری و قوت رفتار هست بچه سبب این محنت اختیار کرده و بدین مبتلا مانده خر جواب
داد که من بیکسی شهرتی دارم هر کجا روم از بار مشقت خلاصی میسر نیست و نه تنها من بدین بلا مخصوص نیستم ابنای جنس من
همه بهمین رنج گرفتارند و در زیر این بار بناله اند نظم هر کس مراد خویش گرفتار محنتی ست ؛ کس را نداده اند براه تسلی ؛
و من بعد از تامل بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنی است و جامه جفاکشی و ناخوشی
پوشیدنی باری بر یکدر خانه ساکن باشم و برای چنین عمری که نه بکام میگذرد و خاری سبکساری باز کشم نظم که گردیدن
در بدر هیچ نیست ؛ روباه گفت فکر غلط کرده ؛ نتوان مرد سنجی که من اختیار ادم ؛ میدان زمین را وسعتی داده اند و منشور
برای جفاکشان و محنت دیدگان فرستاده اند نظم سفر کن چو جانیست نا خوش مقیم ؛ کر آن جای رفتن بدان تنگ نیست ؛
و گر تنگ باشد ترا جایگاه ؛ خدای جهان را جهان تنگ نیست ؛ خر گفت هر کجا که کسی رود زیاده از روزی مقدر نخواهد رسید
پس حرص افزون و بی سه بار از تکاب شداید سفر نیز تحمل کردن از جهل خبر است نظم رزق آید پیش هر کو رزق جست ؛ رنج کوششها
ز بی صبری تست ؛ جمله را رزق و روزی میدهد ؛ قسمت هر کس بپیش وی نهد ؛ روباه گفت این سخن از مرتبه توکل است
و هر کس برین پایه نرسد سنت حضرت الهی جل ذکره بران جاری شده که در عالم اسباب هر کس را بوسیله روزی رساند
و سبب الاسباب جهت هر کس رزق نوعی دیگر بظهور آرد مصرع بکسب کوش کم کاسب حبیب الله ؛ اگر تو در رایی شوی ترا مرغزاری
بر دم که زمین او چون کلبه جواهر فروشان بشعاع جواهر رنگارنگ مزین و منور است و هوای او چون طبله عطار نسیم
عنبر بار و نسیم مشک خالص معطر است و معطرات نظم هوای خوش و چشمهای فراخ ؛ درختان بیخ او در بر شاخ ؛
نسیم گل و ماند فاخته ؛ جویباران مجموعه هم ساخته ؛ و مثل این تاریخ خوی دیگر را این نصیحت کرده ام و بدان
مقام رهنمونی برده ام و امروز در عرصه فراغت به آرامی تمام میخراهد و در بیان من و سلامت نصیحت و عافیت میچرد

القصه روباه چندان افسون دمید و افسانه فرو خواند که خان کرش و گوش در شور شد و بریخته شده و خر را از خام طمعی دیگ سودا
در جوش آمد و گفت از اشارت تو که محض مهربانی و شفقت است سرتافتن جایز نیست و فرمان ترا که عین دلبستگی
و مکرمت است اقتفا نمودن روانه هرچه فرمائی بجان فرمان برم روباه پیش ایستاده و او را نزدیک شیر آورد و شیر از
غایت شره قصدی کرده زخمی انداخت و بسبب ناتوانی چندان جز و خر روی بگریز نهاد و روباه از ضعف شیر متعجب شد و
ملامت کنان گفت آخر تو ترتیب چه بود بلا فایده او را سوار دادی اقتضای آن میکرد که خود را منبسط گشتی و ثبات قدم بیان
دلالت داشت که عنان تحکم از دست نگذاری تا سرانجام کار به پشیمانی نکشد مصرع در پشیمانی چه سود آخر که کار از دست رفت
این سخن بر شیر گران آمد و با خود اندیشید که اگر گویم که اهمال روا داشتم به تردد و تحیر منسوب شوم و اگر به عذر ضعف نفس سبک
جویم بحرص کشته و سبکی و شتاب زدگی موسوم گردم و اگر بقصور قوت تمایم التزام عجز و ضعف لازم آید و سخن چند که
صلاح ملک در آن نیست بران متفرع گردد صلاح آنست که جواب روباه بجز بلطف و درشتی نگویم و او را از گفتن
این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هرچه پادشاهان کنند رعیت را بران وقوف طلبیدن و اسرار آن را
برسیدن غایت بی ادبیست نظم تو سر خط فرمان نه ای جکار این قرآن داری ، فقیری بضاعت را چه بحث با جهان داری
در خاطر کسی که از جاکران حقیقت حال ملوک روشن نشوند و آنچه رای سلاطین اقتضا کند حوصله رعایا آن را برنتابد
مصرع نه هر جاره را حوصله بار نیست ، ازین سوال درگذر و حیلتی کن تا خر باز آید و بدین خدمت خلوص اعتقاد و فرط اخلاص
تو بر من روشن گردد و در نزد من از امثال و اقران خود به مزیت و عنایت ممتاز گردی روباه باز بنزد خر آمد و تملقی
تمام رسم تحیت و سلام بجای آورد و خر روی از وی بگردانید و گفت نظم حیف است که رنج بردن ، در حق چنان تو یاری
گزار بیوفائی ، خود قصد جان ما زد ، ای نابکار غدار دل مرا وعده آزادی دادی و با خر در پنجه شیر شکاری نهادی
جز غیر تو از این مجلس این کار نیاید ، روباه گفت ای سلیم دل توجه خیال گفته و دگر ما اندیشه بردل گذرانیده بمجرد آنکه
دیدی از طلب گنج در رمیدی به شور شوکت جاری مشاهده نمودی از تماشای گلزار گذر کردی مرا که آنچه بود دیدی
طلسمیست که حکما از روی اهتمام بیست و دو اب و هوام ساخته و پرداخته اند جهت آنکه این مرغزار است آراسته
بانواع غذاهای لذیذ و میوه‌های لطیف که اگر این طلسم نبودی هر جا در عالم جانوری بدینجا آمدی و کار ساکنان

این بیشه

این بیشه باضطراب کشیدی حالا بواسطه این طلسم حیوانات متفرقه بدین بیشه نرسند و هر که اینجا آید و این شکل و این
هیئت که تو دیدی چند دیگر در این مرغزار نگردد و اهل این بیشه بفراغت و رفاهیت گذرانند و با هر کس را که دست
داریم سر این طلسم با وی در میان آریم و حقیقت این سیما که تمام آشنی پیش نیست هر دو بار تمام بادیه ترس و هراس این
نعمتهای بی قیاس برسد نظم گفت روبه این طلسم و سحر بود ، کو ترا در چشم و سر شیری نمود ، ورنه من از تو بتر مسکین ترم
که شب و روز اندرینجا مجرم ، گرنه را نکو به طلسمی ساختی ، هر شکم خواری بدینجا تاختی ، و من بخواستم که اول ترا بیاگاهانم
که اگر بدین گونه چیزی بینی نترسی فاما از غایت شفقتی که بجانب تو داشتم بر خاطر فراموش شده بود حالا چون آن صورت
بمعنی وقوفی تمام حاصل کردی بازا که غایت و دلالت من شرح روشنی خواهد بود بدین گونه دمدمه و خر بیچاره را دل
می داد تا دیگر باره با فسانها و فریفته شدی و روی به بیشه نهاد و روباه از پیش آمد و شیر را مژده آمدن خر رسانید و
التماس کرد که البته از جای نجنبی و از دایره تمکین و وقار پای بیرون ننهی و چند انچه بر حوالی تو گذرد و بدو التفات نکنی
که تا وقتی که قوت کامل و دست بکو یافتی کار خود بسازی شیر نصیحت روباه را که از روی هواداری بود بجان قبول نمود
چون طلسمی بی جان در گوشه بیشه بر پای ایستاده و روباه خر را گفت بیا تا حقیقت این طلسم را ببینی و بدانی که مطلقا
در و حرکتی و از و تصور مضرتی نیست خر گستاخ وار قدم نهاد و چندانچه گرداگرد شیر بر آمد از وی هیچ حرکتی ندید
و خوش بخوش با وی الفتی گرفت و آهسته آهسته بر وی دستیابی یافت و یکبارگی از گمرهی خاطر جمع کرده در علف افتاد
خر مسکین هم بدین علت جوع البقر مبتلا بود و این زمان که مائده دعوت گسترده دید و خوان نعمت آماده یافت
آغاز خوردن کرده تا لبر حد امتلا رسید عنان بازکشیده گمچنین شد و در پیش طلسم و در میان علف زار تکیه شیر او را
غافل ساخته جستی کرد و شکم او بدرید پس روباه را گفت بر سر باش تا من بر سر چشمه رفته غسلی برآرم آنگاه گوش و دل خر را
بخورم که اطبا معالجت این علت بدین لقمه فرموده اند شیر روی بچشمه نهاد و روباه دل و گوش خر را بلطف اصغاء او را
بخورد شیر چون از لوازم غسل پرداخت و باز آمد چندانچه طلب از دل و گوش اثری ندید روباه را گفت که این دو عضو
که ازو علاج من است کجا رفته و که برده روباه گفت ملک را بقا باد که این خر نه گوش داشت و نه دل بجهت آنکه اگر دل داشتی
که جای خرد است بمکر من فریفته نشدی و اگر گوش بودی که محل استماع است بعد از آنکه صولت ملک مشاهده کرده بود از فسانه

دروغ مرا از راست امتیاز کردی و بپای خود بسر گور نیامدی و این مثل بدان آوردم تا بدانی که من بی دل و بی گوش نیستم
و تو از وفا تو نکر هیچ چیز باقی نگذاشتی و من گاهی در مرد خود دریافتم و بسیار بکوشیدم تا کار دشوار آسان شد و جان
بلب رسیده باز بر توجیات بر اطراف بدان افکند نظم قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود ، ورنه هیچ از دل بی رحم
تو تقصیر نبود ، و من بعد از من توقع مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل محالات است در گذار و بیقین بدان
که حجت در ماه شوی بر آسمان کم نگردم ، ور سرو شوی به بوستان کم گذرم ، ور مایه جان شوی بهجت نخرم ، یا دست
نکنم دگر و ناست نبرم ، سنگ پشت گفت راست میگوئی و اقرار و انکار من یک مزاج دارد و در دل تو از زخم
جراحتی افتاده که بهیچ مرهم نپذیرد و داغ بدکرداری و جفاکاری بر چهره من نشانه نهاده که محو آن در حیز امکان نباید میدانم
که دل بر تجرع شربت تلخ فراق باید نهاد و تن را سپر ضرب تیغ زهر آبدار هجران باید ساخت نظم لا لوبت ازینایم
در خون نشست ، تا جرای اینجنین دادم ز دست ، همچو من هر کز شکست خود که کرد ، آنکه من کردم بدست خود که کرد
گر شوم جاوید جانم عذرخواه ، هم نیارد خواست این عذر گناه ، این بگفت و خجلت زده و شرمسار بار گردید و باقی عمر
در مفارقت چنان یاری نالید و میگفت نظم بر من جفا ز بخت بد آمد و گرنه یار ، حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت
این است داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد آنگه از روی نادانی و غفلت آن را بباد دهد و در ندامت جاوید افتد
و چند انچه سر بر سنگ حسرت بر زند مفید نباشد و اهل خرد باید که اشارت این حکایت را پیشوای کار خود سازند و مطلوبی
که بدست افتد خواه از مطالع دنیوی و خواه از یاران معنوی آن را عزیز دارند چه هر انچه از دست برود بتمنا باز نیاید و حسرت
و تاسف مفید نباشد بیت مطلوب چون بدست شد مغتنم بجو ، آن را ز کف مده که پشیمانی آورد ، بسیار کس که گنج زر
آسان دهد بباد ، آنگه ز رنج بیدلی غصها خورد ، و ز دست رفته باز نیاید بهیچ حال ، چند آنکه ارفغان کند و جامه جا درد

باب ششم در آفت تعجیل و مضرت شتابکاری که تعجیل در کار با پشیمانی آورد رای عالم گیر برهمن روشن ضمیر را که تشریف مخاطبه
علیه اختصاص داده و فرمود نظم زهی ضمیر تو از سر کن مکان واقف ، زهی بیان تو اسرار علم را کاشف ، بیان فرمود
داستان کسی که بر مراد خویش واقف و قادر شد و در محل فرصت آن تغافل ورزیدن تا مطلوب از دست رفته در
ندامت افتاد و بعقوبت و خواری مبتلا گشته به حسرت و ندامت و اندوه حاصلی ندارد اکنون باز گوی مثل کسی که در امضای عزیمتی

تعجیل دارد

تعجیل ورزد و از فواید تدبیر و تفکر غافل بماند تا عاقبت و خاتمت کار او کجا رسد و چون تخم شتاب در مزرعه عمل
بکارند چه ثمر بر دهد برهمن زبان به ثنای شهنشاه برگشاد و گفت نظم شاها دوام قاعده عالم از تو باد ، اطراف بوستان
جهان خرم از تو باد ، هر که بنای کار خود بر صبر و ثبات نهند و اساس مهم را بسکون و وقار استحکام دهد عواقب اعمالش بکام
کشد و خواتیم احوالش به ندامت انجامد و دستور خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده و ثمرات برعالمیان
برکت آن رتبه تکریم ارزانی فرموده زینت حلم و فضیلت وقار تواند بود چه بردباری خزانه خردست ، هر که را حلم نیست
دیو و ددست ، و نکته وران گفته اند حلم را چون مغلوب کنی ظلم کرد و بغی نمک مائده اخلاق اوست همان نتواند نمود
که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید و به تقدیم انواع فضایل از اهل زمان گوی مسابقت در رباید
چون درشت خوی و تنک و سبکساری و تر دودمان بپیوندد و هنرهای دیگر چون طعام بی نمک مقبول طبع نباشد و خاطر
از خفت مزاج و رکاکت رای آنکس نفرت پدید آید و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک با وجود اینهمه کمالات که
حضرت سید کاینات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مستجمع آن بوده و خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب
باوی بدین منوال وارد شده و کای محمد تو درشت و سخت دل و خشمگین و کینه کش بودی هر آینه مواکب کواکب که اصحابی
کالنجوم که حالا بر ارمن تو چون ثریا مجتمع اند مانند بنات النعش متفرق شدندی دیگر آنکه صاحب خلت و بدرقه ملت ابراهیم را
بدین صفت می ستاید چنانکه میفرماید ان ابراهیم لاواه حلیم برای آنکه حلیم محبوب قلوب باشد و دلهای خواص و عوام
همه میل بوی کند نظم ستون خرد بردباری بود ، سبک سر همیشه بخاری بجد ، شتابکاری بارباب خرد کاری ندارد و حلیم
کامل آنرا وسواس شیطان می شمرد و الحق در یمن الرحمن و العجلة من الشیطان و معنی این سخن بدین وجه فرموده اند نظم که شیطانست
تعجیل و شتاب ، لطف رحمانست صبر و اجتناب ، با تانی گشت موجود از خدا ، تا بشش روز این زمین و چرخ‌ها
ورنه قادر بود کز کاف و نون ، صد زمین و چرخ آوردی برون ، این تانی از پی تعلیم تست ، صبر کن در کار دیر
و درست ، و هر که در کارها زمام اختیار بدست تعجیل دهد هر آینه آخر کارش به پشیمانی خواهد کشید و خاتمه امرش بحسرت
و تاسف خواهد انجامید نظم هر که بی فکر و تانی کرد کار ، آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد ، و مناسب این باب
حکایات و روایات بیشمار در صحایف اسمار و لطایف اخبار مسطور و مذکور است و از حکایات آن زاهد که بی تامل

پامی در میدان جمع صحبت نهاد و دست بخون ناحق آلوده شوی بیچاره را سر بباد داد و لایق این سیاقت نمی‌گردید می گفت
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که زاهدی اعتدال تجرد بسیار خواست که بموجب النکاح سنتی قیام نماید
فرمان لازم الاذعان تناکحوا و توالدوا را کار بندد و با یکی از زهاد در زمان مشاورت فرمود و رسم استخارتی و استخاره بجای
آن فرمود که فکری نهایت پسندیده کرده چه که خدایه صلاح معیشت و کمال حاجت و محافظت امور دین محروس بودن
مطلع خانه تواند بود و دیگر کثرت اولاد که بقای ذکر ایشان متفرع تواند بود و در و حالت بیت مرد را هرگز کبیره چهره دولت فروغ
تا روی زن نیفروزد چراغ خاندان ؛ عمر در کنج تجرد و کمدان دیگر که است ؛ عشرت آباد و تاهل روضه امن و امان ؛ اما جهد کنی
تا رفیقی بتحقیق بدست آری و از مصاحبت ناموافق اجتناب نمایی پرسید که مرافقت با کدام زن اختیار توان کرد گفت
با زنی که ودود و ولود و صالحه باشد یعنی که شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار آرد و از خیانت محترز باشد و زن صالح
بهر خانه که در آید روشنی بر روشنی افزاید بیت صلاح دین و دنیاست صحبت زن نیک ؛ زهی سعادت مردی که زن
چنین دارد ؛ ز همنشین نکو کام دل تواند یافت ؛ کسی که طالع فرخنده همنشین دارد ؛ گفت از صحبت کدام زن
احتراز کنم جواب داد که از سه نوع زن پرهیز باید کرد حنانه و منانه و انانه اما حنانه زنیست که شوهر از او شوی داشته باشد
و بمرگ یا طلاق میان ایشان مفارقت افتاده پیوسته در آرزوی صحبت او بود و منانه خداوند مال و تجمل بود که
در دستگاه خویش بر تو منت نهد و انانه آنکه چون ترا چند اولاد ضعیف گردانند و بمرض خود را رنجور سازد و هر دم چنین زن از محنت
مرگی باشد نظم زن بد در سرای مرد نکو ؛ هم درین عالمست دوزخ او ؛ زینهار از قرین بد زنهار ؛ وقنا ربنا عذاب النار
دیگر پرسید که زن در چه سن اختیار کنم زاهد فرمود زن جوان نو رسیده باید که نفس از حجر طراوت عارض بپرورد مبا
شرت با ایشان ضعف و سستی آورد بیت آن زن را که پشت شد چو کمان ؛ نقش بالت بچوبه تیر شود ؛ صحبت دختری
که جان بخشد ؛ زهر قاتل بچوب تیر شود ؛ و زنان از ده سالگی تا بیست سالگی موضع امتنان و محل امیدواریست تا سی ام
دل طالب باشند و از سی تا چهل خداوند مال و فرزند و ارباب عقل باشند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس و رحم و زرق
و سالوس اما از پنجاه که گذشته بلای سیاه شدند و آفت مال و جاه و کشش خزان دیده عمارت باران رسیده و چشمه
انباشته و زمینی ناکاشته و اژدهای گنج و معدن محنت و رنج نظم زن چو پنجه قدم آلنو نهد ؛ مرد مهمان به که یکسو جهد

نن ناکوکار ایم

زن که گر از پنجه و پنجه بجست ؛ عاقبت الامر وی از قید برست ؛ زاهد پرسید که در باب حسن و جمال چگونه جواب داد
که اصل در قضیه زنان پارسایی است و خوشخویی و اگر سعادت خوبرویی با آن شمع جمع شود مزاج نور علی نور بیت
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک ؛ لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست ؛ و زن خوب طلعت اگر ناخوش سیرت باشد
جای جان است و عذاب جاودان و زن نیکو خصلت هر چند زشت صورت بود یاری مهربان است و رونق خان و مان
و یار سازگار و همدم نیک نظم شود در خوب کرد دیده روشن ؛ بپرهیز از رفیق ناموافق ؛ و کراهت از جمالش خانه
گلشن ؛ و درین باب دوستی دیگر فرموده اند ؛ زن خوب فرمان بر پارسا ؛ کند مرد درویش را پادشاه ؛ همه روز
اگر غم خوری غم مدار ؛ چو شب غمگسارت بود در کنار ؛ اگر پارسا باشد و خوش سخن ؛ نگه در نکویی و زشتی مکن نظم زن
زشت خو گرچه زیبا بود ؛ کجا در روان دلش جا بود ؛ میان دو تو جنت چه خوار بهشت ؛ گران روی و گرچه دیوست زشت
بزندان قاضی گرفتار به ؛ که در خانه بینی در ابرو گره ؛ تهی پای رفتن به از کفش تنگ ؛ بلای سفر به که در خانه جنگ
در خرمی بر سرایی ببند ؛ که بانگ زن از وی برآید بلند ؛ ز نامحرمان چشم زن کور باد ؛ چو بیرون شد از خانه در گور باد
القصه زاهد را العبد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان بمدد دولت مدد و مساعدت همت ارجمند از قبیله بزرگ
و خانه سترگ زنی شگرف بدست آمد که عکس رخسارش طلیعه صبح را سرمایه روشنی داده بود و رنگ زلف تابدارش
غالیه فروش شام را امداد ظلام فرستاده دیده سپهر مینا نظیرش جز در آیینه آفتاب مشاهده نکرده و نقشبند
خیال بی نظر مانند تمثال همایونش جز در عالم خواب ندیده نظم ای مهر طلعت تو گرفته جهان حسن ؛ ماه تمام بر
افق آسمان حسن ؛ بهتر از قد و روی تو سرو گلی نرست ؛ از گلشن لطافت و از بوستان حسن ؛ و با وجود
خوبی صورت بجمیلی سیرت نیز آراسته بود و حسن خلقش به نیکویی خلق پیراسته زاهد بوظایف طاعت شکر نعمتی به
تقدیم میرسانید و بنای معاشرت با یار حور طلعت بر این نوع نهاده طالب فرزندی بود و هیچ عاقلی بنای تاهل
بر مجرد شهوت ننهد و جز بطلب ولد صالح در ایصال یا من دعا لوالدین که حکم صدقه جاریه دارد بدین کار تن
در ندهد غرض از صحبت زن و رنج کشیدن مرد همین تفرج فرزند ما زنان باشد ؛ و چون بخجندی بر آید و اثری
نبخشید زاهد مضطر گشته روی تضرع بر خاک نیاز گرفت و تیر دعا از کمان اخلاص گشادن گرفت و چون بخور را

تمام مزاج کرده بود بحکم یجیب المضطر اذا دعاه سهم دعوتش بهدف اجابت رسید نظم هر که را دل پاک باشد عقد لآ
دان دعاش میرود تا ذوالجلال ؛ آن دعای دیگران خود بحورست ؛ آن دعا از نیت ذان داورست ؛
آن جهل علم می کند چون او فناست ؛ هم دعا و هم اجابت از خداست ؛ بلی نا امیدی الواب عنایت بمفاتیح
رحمت گشاده شد و در زن زاهد را حملی پدید آمد یک روز زن را گفت ای مونس روزگار و ای یار غمگسار زود باشد
که گوهری شاهوار از طرف رحم تو بساحل ظهور آید و پسری زیبا روی که از خلوت خانه غیب خرامد و من او را نامی
نیکو و لقبی شایسته تعیین کنم پس در تربیت و تمشیت او باقصی الامکان کوشش نمایم تا احکام شریعت بیاموزد
و به تهذیب و تادیب او سعی بسیار نمایم تا به حلیه ارم و طریقت متحلی گردد و باندک روزگاری در دین بزرگ
و عالم همام و شیخی صاحب کرامات و الهام شود پس او را کریمه در حباله نکاح آورم و از ایشان اولاد و احفاد
پدید آیند و نسل ما بر برکت ایشان باقی ماند و نام ما بوسیله فرزند بر صفحه روزگار پایدار بود نظم بماند نام در دوران کسی را
که فرزندی بماند یادگارش ؛ از آن نام صدف در گوش ماندست ؛ که میخوانند در شاهوارش ؛ زن گفت
ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریق این سخنان لایق سجاده نشینی و مناسب حق گذاری نیست او را وجود
فرزند جزم کرده و امکان دارد که مرا فرزند نباشد و اگر باشد ممکن است که تقدیر مساعدت نکند فی الجمله پایان این
کار معلوم نیست و تو چون نادان خیال بربست بر مرکب تمنا نشسته و در عرصه آرزو میدوانی و مناسب این میدان را
نمیدانی نظم با آرزوی هوس ره نمیتوان پیمود ؛ بلاف عربده کاری نمیتوان پرداخت ؛ هزار کس بتمنای جام جمشید
بمرد و کاری را بکام دل نتواخت ؛ سخن تو مزاج عمل آن مرد پارسا دارد که عسل و روغن بر روی و موی خود فرو ریخت زاهد
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و همین مجاورت او
روزگاری بر فراغت میگذرانید بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان معامله شیرین و چرب سودها اندوختی بحکم
آنکه مرد پارسا اوقاتی ستوده داشت و پیوسته حب الهی در مزرع دل بخیل میکاشت بازرگان اعتقادی کرده وجه
ما یحتاج او را بر ذمت همت خود گرفته و فایده توانگری همین تواند بود که دل درویشی بدست آرند و ذخیره باقی
از مال فانی بر دارند بیت توانگرا دل درویش خود بدست آور ؛ که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند ؛ خواجه بازرگان هر

روز

و همت خیرات خدمت شمرده هر روز از آن بضاعت که بیع و شری تحصیل مینمود برای قوت زاهد قدری میفرستاد
زاهد قدری از آن در کار برده و باقی را در گوشه می نهاد اندک اندک سبویی از آن پر شد پارسا در آن سبو میگریست
و اندیشه میکرد که آیا چه قدر عسل و روغن درین سبو جمع شده باشد آخر الامر تخمین ده من تصور کرده و گفت به ده درم
توانم فروخت و از آن پنج گوسفند بخرم و آن پنج بهر شش ماه بزایند و هر یک دو بچه آرند و سالی بیست و
پنج شوند و ده سال از نتایج ایشان آنچه حاصل شود مرا بدان استظهاری کلی بدست آید بعضی را بفروشم و اسباب
خود بدان آراسته گردانم و زنی از خاندان بزرگ بخواهم و بعد از نه ماه برای من پسری بزاید و علم و ادب بیاموزم
اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل کرده و آن سرو ناز در چمن جوانی بالا کشد ممکن که از فرموده من
تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و بر آن تقدیر ادب کردن او از لوازم باشد و بهمین عصا که در دست دارم او
را بزنم پس عصا بکشید و چنان در بحر خیال مستغرق بود که پسر گردن کش بی ادب را در حضور تصور کرده عصا فرود آورد و
بر سبوی شهد و روغن زد قضا را آن سبوی بر طاقی نهاده و خود در زیر طاق روی بروی آن نشسته چون عصا
بر سبو آمد فی الحال شکسته و شهد و روغن تمام بر روی و موی و سر و جامه پارسا ریخت ع و آن جمله خیال الصابکدم
بر ریخت ؛ و این مثل بدان آوردم که تا بدانی که بدین مکرها فریفته نباید شد و گفته اند که چون کسی اگر و مگر را با هم
جفت سازد فرزندی که از ایشان متولد شود کاشکی خواهد بود بیت اگر را با مگر تزویج کردند ؛ از ایشان دختری شد
کاشکی نام ؛ مرد عاقل باید که اساس خیال داشته باشد و اندیشهای خام که حکم وسوسه دیو نافرجام دارد در دل
راه ندهد نظم سالها اندیشها بجنبم گرد در سپهر ؛ کار ما آخر چنین یا آنچنان خواهد شدن ؛ یا برین منوال گنج و سیم و
زر خواهیم یافت ؛ هر چه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن ؛ زاهد این نصیحت را بگوش جان گرفت و از
خواب غرور بیدار شده دیگر گرد فضولی نگشت اما چون مدت حمل بسر رسید و زمان نمودن در رسید پسر آمد پسری
نیکو صورت مقبول طلعت که دلایل حسن و شمایل کمال بجمالش ناطق بود و علامات کرامات بر ناصیه احوالش مع
و شارق متولد گردید زاهد را صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز نهاد و بلبل طرب در گلبن شادی بترنم آمد بیت
از محیط فضل زیبا گوهری آمد پدید ؛ بر سپهر شرع روشن اختری گشت آشکار ؛ زاهد بجمال فرزند شادیها کرده و انواع

ماندها که واقع شده بود بوفا رسانید و تب و درد علت مهد او را بر میان لبسته کارهای دیگر را خط نسیان
برکشیده و همگی همت بر نشو و نمای و قوت و شوکت و طراوت و نضارت او مصروف میداشت بیت
چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت ÷ کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی ÷ روزی مادرش میل حمام نموده پسر را به پدرش
سپرد و پدر خود نیز بدان کار کاری نداشت زمانی نگذشت از جانب پادشاه آمد یاری معتمدی باستدعای زاهد
آمد و هیچ نوع تاخیر در آن ممکن نبود بالضروره از خانه بایست رفت و در اسوه و اشسته‌ی که خانه را بامید او گذاشت
و هر نوع ازاو فراغتی حاصل آمدی و در دفع موذیات و جانوران گزنده سعی تمام می نمود زاهد بیرون آمد و او را
بالیسر گذاشت غایب شدن از خانه همان بود و ماری بزرگ رو بگهواره آوردن همان چون راسو دید که آن
تیره صفت جوشن پوش و آن تیز خشم کینه کوش چون افعی که وقت سکون بشکل دایرها مشکل گردد و خدنگ رفتاری
که گاه گاه چون کمان سر بسر آرد بیت گهی شده چو سپر گرد و که چو نیزه دراز ÷ گهی مزده ز تن حلقهای جوشن واز ÷
نه ابر لیک شده برق اندرو پیدا ÷ نه بحر لیک در و موج بیکران انبار ÷ قصد گهواره کرد و میخواست که کودک را
هلاک کند در جست و حلق او را گرفته بخواری خوار بحلقه دام اجلش گرفتار کرد و برکت فطنت او کودک
از آن ورطه هلاک نجات یافت متعاقب این حال زاهد برآمد و راسو در خون غلطیده بتمنای آنکه خدمتی کرده
و کاری دیده و پیش آمد و چاپلوسی میکرد و زاهد پنداشت که پسرش را کشته و این آلودگی از خون اوست شعله
غضب در کانون دلش مشتعل شد و دود سبکساری بروزنه دماغ نهاد و عقل از تیرگی در خون بخفت و چون
بر ظلمت سبب تاریکی که روی داده و پرده خفا در روی وی کشیده پیش از تجسس کار و تفحص حال عصای بروز و
مهرهای پشتش را در هم شکست و در پیش را بصندوق سینه فرو کوفت و چون بخانه آمد پسر را دید در مهد آرامیده
و ماری قوی جثه پاره پاره انجا افتاده دود حسرت از دلش بر آمد و سنگ حسرت بر سینه زدن گرفت فریاد و زبان
و ناله گری آغاز کرد و میگفت نظم من و این درد جگر سوز خدایا چکنم ÷ که دل خویش بسی ازین حال محالی بخست ÷ درانعا که این
آتش جگر سوز بتاب تدارک تسکین نخواهد یافت و ناوک خجالت که از این عمل او را سر معذرت دفع نخواهد کرد
این چه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد و این چه کار نالایق بود که بر دست من برفت نظم کر خنن

خورم از خجلت این غصه در خورست ÷ در جان دهم ز ناخوشی این عمل رواست ÷ کاشکی این فرزند از عدم بوجود نیامدی
و مرا با وی این انس نبودی تا بسبب او این خون ناحق ریخته نشدی و اقدام بر چنین کاری ناشایسته اتفاق نیفتادی
و من درین که مخابره جوی را بموجبی هلاک کردم و پاسبان سرای و نگهبان فرزند را بی‌ایراد سببی عرضه تلف ساختم حالیا
چه جواب گویم و نزد خلایق چه عذر آورم و من بعد طوق ملامت در گردن من بر آن نخواهد آمد و رقم بدنامی از صحیفه
احوال من محو نخواهد شد نظم نام نشان شد در محنت و ملامت ÷ ای کاشکی نبودی نام من و نشانم ÷ زاهد ازین کلمات
بخود می‌پیچید و ازین حسرت و غم زار زار می‌نالید که زن از در آمد و این حال مشاهده کرد زبان ملامت گشوده گفت مصرع
ترا هرگز نه دانستم بدین پایه جفا پیشه ÷ آخر جای شکر نعمت ایزدی که در حال فرزند برکرامت فرمود این که بجای آوردی
و سپاس‌داری موهبت الهی که جگر گوشه ترا از زخم و گزند مار خلاص داده همین بایست که ادا کردی زاهد نعره بر آورد که ای
دوست عزیز با من این مقوله سخن مگوی که از سوال خجلیم و از جواب منفعل و من میدانم که در ادای شکر الهی و قدر
نعمت نامتناهی غفلت ورزیده ام و از منهج قویم شکیبائی که راه سالکان مسالک و مصابرگیان الالبته بود انحراف نموده
و حالا بواسطه بی‌صبری و ناشکری نه در جریده صابران مذکورم و نه در صحیفه شاکران مسطور و ملامت تو درین حال بجان
می‌ماند و نمک پاشی بر ریش تن رسند و جراحتی را از مرهم نمک مداوا نمایند نظم ملامت بر دل صد پاره عاشق همان ماند ÷ که باشند تخم شیرا
بر آذر بش سوزان هم ÷ زن گفت راست میگوئی که حالا از ملامت فایده حاصل نیست و درین کار که از تو صادر شده
تجربه و وقوف عاقبت شتاب‌کاری پشیمانی و ثمرهای باشد سبکی و بی‌ثباتی در جمیع احوال مذموم است و مردم
تعجیل کننده از حصول مراد محروم نظم شتاب و بدی کار اهریمن است ÷ پشیمانی جان و رنج تن است ÷ و نه همین تو
درین دام افتاده و در این فتنه بر روی خود گشاده که پیش از این وقایعات بسیار گشاده و مانند این حالات واقع گشته
و من شنیده ام که پادشاهی باز خود را بکشت و سالها از حسرت آن دلش افروخته و شعله ندامت سینه آتش
سوخته بود زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود
و همیشه بقصد صید توسن مراد تاختی و همواره کمند مراد در گردن شکاری انداختی و آن پادشاه را بازی بود که سیمرغ
پرواز سیمرغ را از قله قاف فرود آوردی و از بیم چنگال او نسر طایر در آشیانه سپهر پنهان شدی نظم چو او بازگردی

پر و بال خویش ÷ ز هیبت شدی سینه مرغ ریش ÷ و گر جانب آسمان تاختی ÷ عقاب فلک پر بینداختی ÷ و شاه
آن باز را بسیار دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمودی اتفاقا روزی باز را بر دست گرفته شکاری در
نیافت و از خدم و حشم جدا افتاده برخی از ملازمان در پی می تاختند اما ملک چنان گرم میراند که صبا با آنکه بیک طرفة العین
عالمی را طی میکرد با او نمیرسید و شمال با وجود تیز روی بغبار مرکب او را در نمی یافت بیت راه را در انداز برون رفته ÷
پیشوان بره که چون رفته ÷ در اثنای آن حال آتش غضب و شعله عطش در اشتعال آمده تشنگی بر ملک مستولی شد
مرکب بهر طرف تاخت و آب جویان جانب صحرا و دشت می پیمود تا بدامن کوهی رسید دید که از بالای آب
زلالی میچکید در حال ملک جامی که در ترکش داشت بیرون آورده و زیر کوه راند و آن آب که قطره قطره میچکید در آن
جام جمع کرد و چون جام پر شد خواست که بجرعه نماید باز پرید و جام را تمام بریخت پادشاه از آن حرکت کوفته خاطر
گشته بار دیگر جام در زیر کوه نگاه داشت تا مالامال شده خواست که بلب رساند باز دیگر باره حرکتی کرد و آن جام را بریخت
پادشاه از آن حرکت ملول شد ع نزدیک لب آمد و چشیدن نگذارند ÷ شاه از غایت تشنگی باز را بر زمین زد
و هلاک کرد مقارن این حال رکابدار شاه برسید مطهره از ترک گشاد و جام را پاکیزه شست و خواست که شاه را
آب دهد شاه فرمود که مرا این آب زلال که ازین کوه میچکد میلی تمام است و مجال آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندارم تو بالای کوه
برو و از منبع این جام را پر کن رکابدار بپای کوه در آمد چشمه دید چون چشم بخیلان بسخت قطره آب بصد حسرت بیرون
می آید و اژدهائی دید بر لب آن چشمه مرده حرارت آفتاب در وی اثر کرده و لعاب زهرآمیزش با آب آن چشمه ممزوج
شده قطره قطره از کوه فرو میچکید و وحشت بر رکابدار غلبه کرده سراسیمه از کوه بپایین آمد و صورت حال بموقف عرض
رسانید و جام آب سرد از مطهره بشاه داد و شاه جام آب بر لب نهاده و اشک
حیا بدیده نظم خوردی آب و دفع از دل نشاند ÷ و آنچه بلب خورد ز مژگان فشاند ÷ رکابدار سوال کرد که گریه را موجب چیست
شاه آه سرد از دل پر درد بر کشید و گفت نظم مرا غمیست که بیرون نمیتوانم کرد ÷ حکایتیست که پنهان نمیتوانم کرد ÷
پس حکایت باز را من اوله الی آخره تمامی باز فرمود و گفت چرا تاسف نخورم که چنین جانور عزیزی را بی‌جهت و بی‌تقصیر
رکابدار گفت ای شاه این باز بلای عظیم از شما باز داشته و منتی بر جمیع اهل این ولایت ثابت ساخته و اولی آن بودی که شاه

در کشتن او

در کشتن او تعجیل نکردی و آتش غضب را بآب حلم تسکین دادی و عنان تعجیل توسن بالقوت بردباری باز کشیدی و از
سخن حکما که فرموده اند نظم توسن خود شد مسارع نجان ÷ بکش آن بار کشیدن عنان ÷ تجاوز ننمودی شاه جواب داد
که من ازین حرکت نامناسب پشیمان گردیده ام و در وقتی که پشیمانی سود نمیدارد و جراحت من این مرهم را قبول نمی‌نماید و تا
زنده خواهم بود داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهره این خجالت بناحق ملامت خواهم خراشید
چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست و این مثل برای آن آوردم تا معلوم کرده که مثل این صورتها بسیار
بوده که بشامت تعجیل در ورطه ندامت افتاده اند و از تامل و تانی کناره کرده در میان غرقاب بلا غرق شده اند
بیت مردم پر سنگ بخود کم بود ÷ سنگ گران کوه مردم بود ÷ برق سبکسار نپاید بسی ÷ بر نفسان پایدار و هر خسی ÷
هر که تعجیل بیار و دست ÷ سنگ خطا پایه قدرش شکست ÷ زاهد گفت ای مونس اوقات و پیرایه ایام حیات این حکایات
مرا تسلی دادی و مرهمی بر زخم دل ریش من نهادی و دانستم که درین جرم و جنایت شریک بسیار دارم و حکایات
ایشان بر جریده ایام مسطور است قصه من مرقوم خواهد شد تا هر که در کارها غفلت ورزد و از منافع وقار و سکون بهره مند
او را این حکایت انتباهی باشد و ازین روایت عبرت و اعتباری حاصل آید این است داستان کسی که بی تامل بمهمی
کاری با مضار ساند و بی تفکر در تکاب عملی نماید و خردمند باید که تجربه را پیشوای خود سازد و آینه رای خود را بیاستاد علم
و نصیحت عقلا صیقل زده و در همه اوقات تانی و تدبر کرده و از طریق تعجیل و جهت انحراف ورزد تا بنور اقبال و دولت
بساحت سعادت متوجه گردد و با مداد خرد و کرامت بجانب فضل و شهامت متصل شود نظم زمام دل بکف صبر
گرت باید ÷ که گوی بخش بچوگان جهد بربائی ÷ مران توسن غفلت بعرصه تعجیل ÷ که آخر از کدورت بر زمین برسوائی ÷
شتاب در حرکات افکند که در صد سال ÷ تو دست و پای زنی زان خطر برون نائی ÷ مکن شتاب و در آئین حلم
روی متاب ÷ که غیر صبر و سکون نیست رسم دانائی ÷ باب هفتم در حزم و تدبیر و از جای اعدا بحیله خلاص یافتن و در جهت
آن که بچند دشمن ... رای فرمود که شنیدم داستان کسی که بی فکر و تامل خود را در دریای حیرت و ندامت انداخته و بند
تحمل بسته و دام پشیمانی گرفتار شد اکنون صلاح باشد مضمون وصیت هشتم را تفصیل بازگوی و داستان آن کس
که در جنگ خصمان گرفتار آمده بازنمای و بیان کن که حکایت کسی که دشمنان قوی از هر جانب در است وی بسی

او در آیند و از دیار بسیار شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او را گرفته خود را در پنجهٔ هلاک و قبضهٔ تلف بیند و صلاح
در آن داند که با یکی از ایشان موالات و مخالفت باید ورزید بلکه عهد و پیمان باید بست تا بسلامت باز جهد و قدم
درین کار نهد و بعد از آنکه مدد و معاونت دشمنی از آن جا استخلاص روی نماید عهد را با وی به چه نوع بوفا رساند اگر کرد علامت
برآمده طریق مصلح را بکدام حیله بکشاید برهمن جواب داد که راغب دوستی و دشمنی دایم و ثابت نیست اگر عارضت
عارضی را زود زوال باشد لاجرم بعضی دوستی ها در زمان کم گردد بلکه حکم عدم گیرد و بر همین منوال دشمنیها نیز تغییر یافته
از لوح سینه محو گردد حب و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاهی ایستد و گاهی بارد و آنرا دوام و ثباتی
و صورت نه بندد نظم با هر که دلم بدوستی داشت گمان ؛ چون نیک بدیدم دشمنی بود عیان ؛ بر دوستی و دشمنی اهل زمان
دیدیم که نیست اعتمادی چندان ؛ و مهر و کین اهل زمان در بی‌اعتباری همان حکم قرب سلطان و ابر نوروز و سیلاب
و جمال خوبان و وفای زنان و لطف دیوانگان و سخاوت مستان و ارادت عامیان و فریب دشمنان دارد
که بر هیچ یک از اینها اعتمادی نتوان کرد و دل در بقای آن نتوان بست نظم خوش است عهد محبت بدوستان بستن ؛
ولی چه سود که آن عهد را وفائی نیست ؛ و بسیار دوستی باشد بکمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت
در آن مرور زمان بر اوج سپهر کشیده ناگاه از چشم زخمی اثر آن محض محبت بعین عداوت گشته و عداوت آن بنوعی
سموم هجران منطفی گردد و باز دشمنی قدیم و نزاع موروثه باندک ملاطفتی منجبر گردد و بنای مودت بر وجهی مستحسن موکد و
مستحکم شود و این حالت که خردمندان با دشمنان تألف فرو نگذارند و یکبارگی طمع از دوستی منقطع نگردانند و نیز
بر هر دوستی اعتماد کلی جایز نشمرند و بوفای او مستظهر و مستوثق نباشند و از کلمات اجیب حسک مولانا که
که از شرب نبوت کبرا ترشح گشته بهمین مضمون شرف وضوح می یابد نظم دوستی آنچنان نمی باید ؛ که نگنجد در آن میان
موئی ؛ دشمنی هم بدان صفت خوش نیست ؛ که زیاری نباشدش بوئی ؛ و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل
زمان اعتباری ندارد باید که دانای عاقبت اندیش التماس مصالحت و مخالصت دشمن را از هر دو جانب نگاه دارد
بیت هر که را هست معتدل خوئی ؛ چون متضمن دفع مضرتی و جر منفعتی باشد فرو نگذارد و بهر وجهی که کار او را انجام دهد
و مصلحت وقت اقتضا کند آنرا در حصول غرض بکار برد تا بیمن رای رزین و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید

روی

و صبح سعادت از افق کرامت طلوع فرماید و از نظایر این صورت که تقریر افتاد و حکایت موش و گربه بسمع رای
برسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر بردع درختی بود در بلندی از تمامی اشجار سر برآمده و به بزرگی
و اصالت در میان درختان سرافراز گشته نظم هر درختی که میوه دار بود ؛ بوستان را از وست برگ و نوا ؛ و در
زیر آن سوراخ موشی بود حریص نهاد و محتال طبع و تیز ذهن و زود فهم که بیک تامل هزار عقدهٔ مشکل را گشودی و به نیم لحظه
صد نوع حیله بر خاطر گذرانیدی نظم فسونگر بود موشی چاره اندیش ؛ که دیدی حیلهٔ صد ساله از پیش ؛ و در حوالی آن درخت
گربه نیز خانه داشت و صیادان آنجا بسیار آمدندی و بدان نواحی دام نهادندی روزی صیادی نزدیک آن
درخت دام کشیده و قدری گوشت بر روی آن دام بست گربه حریص از آن صورت بوی کشان بجانب گوشت آمد
و هنوز دندانش بگوشت فرو نرفته بود که حلقهٔ دام گرفتار شد نظم آن چیست که خلق و هر را از آسایش ؛ باز آرد
و در رنج مدام اندازد ؛ حرص است که جمله را بدام اندازد ؛ و ندر طلب حرص مدام اندازد ؛ القصه موش بطلب طعمه از
سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط بهر طرف چشم می انداخت و بر یمین و یسار و زیر و بالا نظر می افکند ناگاه چشمش
بر گربه افتاد و با آنکه دیده اش از مشاهدهٔ هیئت او تاریک شد و رشتهٔ امیدش از سرمایهٔ عمر نزدیک بود که باریک گشت دل
از جا برد و نیک در نگریست او را بستهٔ بند بلا دیده و صیاد را دعا گفت و بر قید گربه شکر کرد ناگاه بر جانب دیگر
سوی دیده در کمین او نشسته و تیر توجه در کمان قصد نهاده روی بدرخت آورد و زاغی مشاهده کرد که از درخت
میل گرفتن او دارد دهشت و وحشت بر موش غلبه کرده هول و هراس بر وی مستولی شد بیت تا از این طالع برگشته
که هر روز مرا ؛ رو بجائی نماید که بلا بیشتر است ؛ موش نوع اندیشه کرد که اگر پس روم گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو در آویزد
و اگر بر جای قرار گیرم زاغ فرود آید من درین بلا چه سازم و این حالت را چگونه چاره کنم و قصهٔ غصهٔ خود که
گویم و دوای درد بیدرمان از که جویم نظم ندارم محرمی کز او صلاح کار خود پرسم ؛ نه غمخواری که از و حال دل افگار
خود پرسم ؛ حالا در هایهای بلا بارست و راه بمنزل عافیت بس دور و در از انواع آفت ها روی نموده و راه گریز بسته
شده و با این همه دل را کاهی نباید داشت و دیده بره گذر خلاص باید گماشت که ساقی روزگار اگر وقتی شربت نوش
چشاند گاهی نیز زهر قهر با جلاب راحت در آمیزد نظم مکن ... که ساقی قدرت ز جام دهر ؛ که صاف لطف می دهد و

گاه درد قهر و مرد ثابت قدم آن است که بپوشیدن خلعت نوازش لب نشاط بخنده نیارد و نه از نوشیدن جرعهٔ
محنتش دیده اندوه اشک حسرت بارد نظم ز رنج و راحت گردون مرنجان دل و مشو خرم ؛ که آئین جهان گاهی چنین گاهی
چنان باشد ؛ اکنون مرا درین ورطهٔ عنا هیچ پناهی معتبرتر از سایهٔ عقل نیست و هیچ دستگیری مشفق‌تر از استاد خرد
و هر که رای قوی دارد در هیچ حال دهشت بخود راه ندهد و خوف و حیرت را بر امن دل نگذارد و در سخن خردمندان چنان
فهم میشود که باطن عقلا باید بمثابهٔ دریا باشد که اندازهٔ ژرفی آن نتوان شناخت و به غورهای امتحان قعر آن نتوان
رسید و هر چه در وی افتد از اسرار و خفایا پدید نیاید و هر چند سیلاب بلا و جفا برسد در حوصلهٔ وی بگنجد و اثر تیرگی در وی
ظاهر نگردد و اگر چه محنت تا آنجا رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمایر آن محل یابد که وهم مستولی گردد و از تدبیر فرو ماند
فواید تجربه و کیاست بدیشان نرسد نظم مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود ؛ گرچه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک ؛
مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش ؛ نه چو گنجشک که افتد بدم باد خنک ؛ و هر که اندیشهٔ گوناگون را بخود راه دهد و وسوسهٔ
شک و مکر در سینهٔ او خلجان کرد و بنای تدبیر او فاسد و بازار تفکر و تامل او کاسد شد چندانچه در آئینهٔ ضمیر نگرد چون
زنگ وسواس بر آکنده و تیره باشد چهرهٔ مطلوب در آن نه بیند و هر چند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصرهٔ
بصیرت بر تو خیالات فاسده تیرگی پذیرفته بود در قسم مقصود از و نخواهد و بزرگی درین معنی گفته است نظم با ستواری اندیشه
کوش در تدبیر ؛ که از تردد وسواس صد خلل زاید ؛ ثبات رای نماید جمال کار درست ؛ در آب تیره جهان صورت
درست ننماید ؛ و مرا هیچ تدبیر موافق تر از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در حمایت معاونت من محتاج است
و چنانچه مرا بمدد او ازین آفتها خلاصی روی خواهد نمود او نیز بمظاهرت و یاری من از آن حبس نجات می یابد و اگر گربه
سخن مرا بگوش خرد استماع فرماید و تمیز عاقلانه در میان آورد و بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا از نفاق و حیله
محمل نکند و از آفت مکر و تدبیر و شامت زرق و دروغ پاک داند هر دو را برکت راستی و موافقت نجات حاصل آید
و دشمن دیگر طمع منقطع کرده هر یک بکاری مشغول گردد ع دوست چون با ما است دشمن گو بکاری نشین ؛ القصه موش
بعد ازین اندیشها نزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست گربه با آواز حزین جواب داد که در بندم و خبر می دهد از
سوز درون نظم دل من خسته دل تشنه و چشم تر باشد ؛ دارم بستهٔ بند مشقت و ولی سوخته رنج و محنت موش گفت

نکو دارم نیز

گشوده ام و بها نه باد بان او دوام ؛ وقت تنگ است رهی یابم مجال و فرصتی ؛ گربه چابلوسی تمام گفت آنچه بخاطر می رسد بی
تکلف باز باید نمود و در اخفای آن توقف جایز نباید داشت موش گفت هرگز هیچ نشنوده از من بجز راستی سخن
و سخن دروغ را در دلها فروغ نباشد بدانکه همیشه بغم تو شاد بوده ام و ناکامی ترا عین شادکامی شمرده
و همت من پیوسته بران مقصور بودی که ترا مضرتی و بلائی روی نمودی لیکن امروز در بلیت شریک توام و اخلاص خود
در خیر تو تصور کرده ام که خلاص تو نیز در آن است و من درین سبب بر تو مهربان گشته حلقهٔ دوستی می جنبانم بیت
این دوستی مشتمل بر غرضی ؛ اما غرضی که نفع دارد نه ضرر ؛ و بر کیاست و فراست تو پوشیده نماند که من راست
میگویم و در این سخن شائبهٔ خیانت و بداندیشی ندارم و نیز بر صدق مدعای خود گواهی میکند راسو که بر عقب
در کمین نشسته و یکی زاغ که بر بالای درخت منتظر ایستاده و هر دو قصد آن دارند که دمار از نهاد من برارند و هرگاه
بتو نزدیک شدم امید ایشان از من منقطع و طمع هر یک بکلی منقطع میگردد و اگر مرا ایمن گردانی و تاکیدی که
موجب اطمینان خاطر گردد بجای آری در سایهٔ دولت تو گریزم هم غرض من بحصول رسد و هم بندهای تو بریده شود
ع هم مرا زین نوع سودی یک شاید هم ترا ؛ گربه بعد از استماع این سخنان در تامل افتاده و بدریای اندیشه بر محک تامل
بخر گپین موش دید که وقت عنایت تنگ است و گربه در اندیشه دارد آواز داد که سخن مرا بشنو و بحسن بصیرت و طهارت
سریرت من واثق باش و ملاطفت من در پذیرفته تاخیر منمای که عاقل در کارها تردد روا ندارد و در مهمات توقف
جایز نشمرد ع عاقل مشو زکار که فرصت غنیمت است ؛ چنانچه من دل به بقای تو خوش میکنم تو هم بحیات من شادمان باش
که رستگاری هر یک از ما ببقای دیگری متعلق است و مثل من و تو چون راست در سخن کشتی و کشتی بان است که
کشتی بسعی کشتی بان بکنار می رسد و کشتی بان به پشتی کشتی کار میکند و صدق من بر آزمایش معلوم خواهد شد و تعجیل من بسبب
نزدیکی من و دست ع ترسم که عمر امان ندهد تا دم دگر ؛ و میدانم که بر دل تو روشن شده که قول من از عمل
قاصر نیست و گرد او در گفتار راه نیست و من چه مودت بسته از عهدهٔ وفا بدر آیم تو نیز درین باب سر مویی خلل از خاطر
و کلمه بزبان ران بیت فرما اشارتی که دو چشم ... ؛ بر گوشهای من هم ار و نهاده چشم ؛ گربه سخن موش شنیده
جمال راستی در صفحات حال او بدیده شاد شد و موش را گفت سخن تو بر حق می نماید و از فحوای کلام تو بوی صدق می آید

ومن این مصالحت را می پذیرم و سخنهای عذرنامه را که الصلح خیر گوش جان میشنوم مضمون بیگه بیت تا صلح توانی مکن در جنگ ما نام توان جست و ننگ مزن ٭ با خلق جهان در مدارا کن ٭ بی موجب دل کسی مزن به بکار
میکنم امیدوارم که از هر دو جانب همین مخالفت این مجلس پیدا آید و مجاورت و مکافات این نعمت بر خویشتن
واجب کردانم و شکر این نعمت و منت آن را بدارو و جز التزام نمایم و زیر دستوری که تو عهد کردی امیدواری جنابت
کر بپایان برم این عهد که بستم با تو ٭ اکنون بگوی که مرا چه میکوید و چه جاید ساخت و با تو چه نوع میباید پرداخت موش
گفت چون تو نزدیک تو آیم باید که تعظیم تمام و احترامی بسزا رعایت کنی تا دشمنان مشاهده آن بر تاکید تو اعتماد محبت
و خلوص نیت واقف شده خایف و خاسر باز گردند و من از فراغت بند بندهای تو بر دارم گربه قبول این معنی را التزام نموده
موش با تمیدواری تمام پیش آمد گربه رسم اعزاز و اکرام بجای آورده او را کرم پرسید و انواع ملاطفت و دلجویی
و ملاطفت و مهربانی درباره او رعایت فرمود چون راسو و زاغ این حال مشاهده کردند دل از شکار موش بر گرفته
مراجعت نمودند و چون موش حکایت گربه ایشان دو بالا خلاصی یافت بریدن بندها را آغاز نهاده و در اندیشه افتاد که
خود را از بند بلایی دیگر چون نجات دهد باستگی در کار شروع کرد گربه دانست که موش تعلل در رو در از افتاده که
بندها بریده سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد و طریق حقانیه که رسم دوستان باشد پیش گرفت و گفت زود دل
گسستی و اعتماد بر کرم عهدی و حسن مروت تو بر خلاف این بود چون بر حاجت خود دست یافتی و بر مراد دل پیروز
شدی و در وفای عهد کاهلی مینمایی و من میدانستم که وفا در دوستی است که در طلب عطار در روزگار یافت نشود و حسن عهد
جوهریست که در خزانه زمان موجود نیست و وفا مانند سیمرغ است که از و جز نامی در میان نیست و هیچ عهدی مثل کیمیاست
که کسی را از حقیقت آن نشانه نه وفا مجو ز کس کز من نمیشنوی ٭ بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا مباش ٭ موش گفت
حاشا که من جبره حال خود بداغ بیوفایی موسوم سازم و نام نیکو که بمدتها حاصل کرده ام بر جریده بدعهدی ثبت کنم
و من میدانم که وفا کمند دولت است و توسن سعادت کیمیائیست که خاک تیره را زر سازد و توتیائیست که دیده
خیره را صاحب نظر گرداند مشام هر جان که بوی وفا نشنیده از روایح ریاحین مجلس صفات بی نصیبی ماند
و دیده هر دل که رنگ وفا ندیده از مشاهده انوار مکارم اخلاق بی بهره بود ع ای خاکسار آن سر که در و مغز

وفاتن

وفانیست ٭ گربه گفت چون میدانی که وفا مشاطه کمال عروست و خال رخساره حسن و جمال از و یافته تو نیز عذار کار خود بدین
گلگونه آرایشی ارزانی دار که گلزار که در و نهال وفا نروید هیچ مرغ دل بر شاخسار محبتش ترنم نکرده و هر رخسار که از خال
وفا خالی باشد هیچ صاحب نظر بتو التفات برآن نپسندد و اینجا گفته اند نظم آزاده که طریق کرم و رسم وفانیست
گر حور سرشت که شایسته مانیست ٭ و هر که از لباس عاری کرد و بعهدی که بندد وفا نماید بدان رسد که بران دهقان رسید
موش گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در دهی از دهات فارس دهقانی بود با تجربه تمام
و کیاست لاکلام از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی دشوار و آسان دیده بیت
جهاندیده و بسیار دانی ٭ ظریفی زیرکی شیرین زبانی ٭ وآن دهقان زنی داشت که رویش شمع شبستان بودی و
نرگسش کل زیر نقل می پرستان نقش آمیزی با صد هزار رنگ چون نوبهار و عشوه فروشی با صد هزار نیرنگ چون
روزگار نظم که از روح معتدل سرشته شد حسنش ٭ که این لطافت و خوبی نه خاک و آب و گلست ٭ پیر دهقان با چندین
هنر که داشت بفقر و فاقه روزگار میگذرانید و تخم توکل در مزرع افوض امری الی الله میپاشید و پیشه روزگار غدار
خود این است که مستحقان و ارباب هنر را محروم دارد و بی هنران و نامستعدان را باوج کامکاری و سرافرازی
بر دارد بیت کج روان را دهند خوشه ها ٭ برگ کاهی براستان ندهند ٭ کسان را دهند شکر و قند ٭ بهما غیر استخوان
ندهند ٭ پیر زارع با آنکه در زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار نداشت عمری به بیکاری
و تنگدستی میگذرانید روزی زنش از غایت فرومادگی زبان طعن بگشود که تا کی بگوشه این کاشانه بسر بریم و عمر عزیز
در احتیاج و ضیق معیشت صرف کنیم آخر حرکت موجب برکت است و اگر ابلهان خانه گرم بهات الرزق
علی الله نوشته اند و طغرای الکاسب حبیب الله در گوشه آن ثبت نموده اند کسب را سبب رزق باید شناخت
و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست بیت سبب رزق گشت کسب ولی ٭ رازق تو مسبب است بصلاح
و ران می بینم که قدم در طریق کسب نهی و بهر نوع که توانی توشه بدست آری دهقان گفت که ای عمر عزیز آنچه گفتی صدق
مقرونست و در مرتبه صحت و غرض برادر برادران من مدتیست درین دهات استادی کرده ام و اکثر
دهاقین این مرز مزدوران من بوده اند حالا که صیاع ضایع شده و اسباب زراعت از دست رفته جز

مزدوری کردن چاره نیست و ننگ مزدوری کشیدن با خود راست نمیتوانم آورد نظم ریزه ریزه خور جوش سیاه ام خورد
بار انبار کش خود شوانم برداشت ٭ و اگر لابد حرف اختیاری می باید کرد ازین موضع رخت بر بستن اولی است
در غیر وطن شماتت دشمن نیست ٭ بیا تا بمحل دیگر رویم و در آنجا بهر وضع که توانیم بسر بریم زن از رنج بی برگی و فقر تنگ آمده
بود بجلای جلا رضی شده در عزیمت با شوهر اتفاق کرد از آنجا روی بنواحی بغداد نهادند روزی در اثنای راه کوفته
و مانده شده بسایه درختی پناه بردند و جهة دفع ملال از هر نوعی سخن در پیوسته دهقان گفت ای یار گرامی محنت غربت
اختیار کرده عزم ولایتی داریم که کسی ما را نمیشناسد و ما را نیز با کسی آشنایی نیست و ممکن که مردم آن ولایت متسلط
باجبار یا بحیل یا مکار باشند و ایزد سبحانه و تعالی لوح جمال ترا از رقم زیبایی مبرا داشته مبادا که با فسون و افسانه
یا بتغلب قصد تو کنند و تو نیز بغرور جوانی و اقتضای طبیعت مایل ایشان گشته از صحبت این فقیر سر بر تابی و بیرانه سری با آتش
هجران بسوزی با آتش هجران بسوزی و اگر عیاذا بالله صورتی بدین منوال وجود گیرد مرا خود امکان زیستن نیست بیت
ز مرگ بیم ندارم ولی از آن ترسم ٭ که من بمیرم و تو جان دیگری باشی ٭ زن جواب داد که این چه سخن است که
بزبان تو میگذرد و چه اندیشه است که در خاطر تو خطور میکند نظم کنیزی می کنم تا زنده باشم ٭ بمیرم هم سگ خانت بنده
باشم ٭ اگر مرا میل این خیالات بودی مشقت مسافرت اختیار نکردمی و داغ مهاجرت وطن بر دل در ننهادمی
و من عهد شب اول که قدم در حجره مواصلت تو نهاده ام میخواهم که بروز قیامت رسانم نظم تا قیامت
برم آن عهد که بستم با تو ٭ تا نگویی که دران روز وفا نیست نبود ٭ و اگر میخواهی که بتازگی پیمانی بندم و عهدی کنم که تا طاوس
روح در روضه بدن جلوه بخشد طوطی زبان جز بشکر سکر تو شیرین کام نسازم و تا همای زندگانی سایه کامرانی در سر من
افکنده دارد مرغ دل جز در دام کس کردانم اگر در سلوک سفر آخرت مرا با تو همرهی بود خود شرط پایان رسانیده
باشم و اگر چند روزی در اجل مهلت افتد عهد همچنان است و پیمان همان بیت دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود ٭
عهد من با تو همانست و همان خواهد بود ٭ دهقان بدین سخنان خوشوقت گشت و زن بر همین قانون که ذکر رفت
عهد بسته بسوگند موکد ساخت و بخاطر جمع سر بر زانوی یار همجوی نهاده در خواب شد مقارن این حال سواری بدین جا
رسیده بر کنار آن نشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تار روی او بدیدی

گمان بردی

گمان بردی که دیگر صبح از افق مشرق طالع گشته است و اگر دیده مردم در روز غلام نظر بر عارض زیبای او افگندی
پنداشتی که آتش آفتاب جهانتاب از ورای حجاب ظاهر و لامع شده رخساری چون گل سیراب و خطی چون
سنبل پرچ و تاب کو گو که نقاش حکمت به پرکار ابداع دایره از عنبر تر بر صفحه عذارش کشیده تا بتربیت دهقان
پسندیده فطرت سبزه و لاله ای از نواحی چشمه حیاتش دمیده نظم چوگان ز مشک بر مه تابان کشیده ٭ مردا
چوگوی بر خم چوگان کشیده ٭ آن خط سبز فام که خضرست نام او ٭ خوش بر کنار چشمه حیوان کشیده ٭ آورده لشکر
سیه سایبان حسن ٭ بر روی آفتاب درخشان کشیده ٭ زن را که دیده با جمال و کمال آن نور افتاد سلطان محبت
ملک دلش باستیلای عشق فرو گرفت و عقل که کدخدای بدن است رخت رحلت بربست زبان حال بدین بیت ترنم
آغاز کرد که نظم سوار آمدی و صید خود کردی دل و تن هم ٭ عنان بکش نشستی بانجام داری تعلق و تن هم ٭ و از آن جانب
جوان تیز رو نیز کرشمه محبوبه دید که مشاطه صنعت یزدانی گلگونه لطافت چهره دلربای او را بر آراسته و صیقل قدرت
لجه وجود آینه عارض او را روشنی داده که خورشید درخشان از رشک او تا قیامت بر دی و زلفی که مشک ختا را
از غیرت او جگر خون گشتی نظم پری چون سیم و قدی چون صنوبر ٭ همه جانش زیکدیگر نکوتر ٭ جگر از هر دو چشمش تیر خورده
شکر از هر دو لعلش شیر خورده ٭ لبش گوی که حلوای نبات است ٭ به حلوای نبات آب حیات است ٭ کردن و جان او نیز
اسیر زنجیر محبت و پای دلش بسته بکمند ارادت شد نظم لشگر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت ٭ صبر گریز پای سراندر
جهان گرفت ٭ وآن پسر فرزند یکی از ملوک آن دیار بود که بعزم شکار بیرون آمده و از خادمان دور افتاده و چون چشمش
بر روی آهوی رسیده بکمند آن شهر آشوب افتاد و از کمان ابروی او خدنگ دلدوز بهدف سینه آتش رسید
اگر چه قصد شکار داشت مدام عشق گرفتار شد پرسید که ای رشک پری و ای قبله بتان آذری چه کسی و این جا
چون افتادی نظم ای میوه رسیده در بستان گیتی ٭ وی آیت نو آمده در شأن گیتی ٭ زن آهی سرد از دل پر درد
بر کشید و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته من چه میپرسی یا از قصه دیده بیخواب اشکبار چه می نظم سری دارم
که سامان نیست او را ٭ بدل دردی که درمان نیست او را ٭ مونس روزگارم این پیر کهن سالست و دل بی قرارم
مقارن اندوه و ملال او اساس و لباسم این است که ای جیبی سرانجام کارم همین که مشاهده میکنی عمری است تحمل میکنم

وارد نه هیچ لذتی ندارم جوان گفت ای مردود العمر دکان وای ای خاطر دل شده کان حیف باشد چو تو شهسواری رفیعی
روا باشد که تو با این روی و لقب مصاحبت برای قوت اسپ اسیارگی کنی و با چنین سرمایه حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار
گذرانی بیا تا من ترا بر سریر عزت نشانده ملکه این ولایت سازم و رایت جلال و اعزاز تو در ساحت این مملکت برافرازم نظم
هر آنچه از عمر پیشین رفت گو رو ؛ کنون روز نو است و روزی نو ؛ بیا تا از دولت درآئیم ؛ چو دولت خوش درآمد
خوش درآئیم ؛ تو خوشدل باش تا من جان فروشم ؛ تو ساقی باش تا من باده نوشم ؛ زن نوید وصال شنیده
از عهدی که بهمان زمان بسته بود فراموش کرده و پیمانه ایمانی را بسنگ بدعهدی درهم شکست و چون سر از ره ایلچی خود
گفت ای جان جهان فرصت غنیمت است برخیز و نزدیک من آی تا ترا سوار سازم و تا بیدار شدن دهقان مسافتی بر
قطع کنیم زن سر دهقان از سر زانو برداشته بر روی خاک نهاد و چست و چالاک در عقب جوان سوار شده دست در کمر
محبت او زده درین حال دهقان بیدار شد جوانه دید ایستاده و زن نقش دست وصال در کمند آرزوی او زده دود از
نهادش برآمده و گفت نظم یار من دل ز دوستان برداشت ؛ مهر دیرینه از میان برداشت ؛ آخر ای بیوفا این چه
نقش است که برانگیخته و این چه نیرنگ و حیلت است که با بدعهدی درآمیخته زن گفت افسانه مخوان و افسون مدم که از خوبرویان
حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل را با ثریا جمع کردن و از چاپلوسان چشم وفا داشتن چنان باشد که نهال گل
در آتش کجا کاشتن تو مگر نشنیده که گفته اند بیت گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز ؛ گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید ؛
پس گفت از مقام انصاف قدم بیرون نهاده و کلبه جفاکاری و دل‌آزاری گشاده بترس از آنکه بمکافات همان
شکنی گرفتار شوی و شامت نقض عهد در تو رسد ع مکن که زود پشیمان شوی و چاره نباشد ؛ بقول از التفات بانجمه
جوان را گفت زود باش تا از جفای بادیه فراق خلاصی یافته خود را بمنزل وصال رسانیم ملک زاده مرکب تیزرفتار
دریا کند را که شمال تیزرو از همراهی او باز میماند و وهم تیزگرد تیزگامی او در نمی‌یافت نظم چو اسپ عاشقان گلگون
خوش رو ؛ جهان پیماتر از شبدیز خسرو ؛ بیک جستن توانستی که چون برق ؛ بجستی از حد مغرب تا بمشرق ؛
دران صحرا تاختن گرفت و بیک چشم زدن از دیده دهقان غایب شد بیچاره با خود ذلت غربت و محنت مفارقت
در عقب روان شد ع در بند آن مباش که مضمون نمی‌رسد ؛ با خود اندیشه میکرد که عهد زنان را وفائی و وفای ایشان را ثباتی

بنمانی

نباشد من چرا بسخن وی اعتماد کردم و ترک وطن مألوف و مسکن معهود خود کرده حالا نه روی بازگشتن دارم و نه راه
از پی رفتن تا عاقبت کار من بکجا انجامد و خاتمت حال بکجا کشد نظم میروم گرد جهان در پی دلارام سروپا ؛ حکیم کار مرا
با وسی بیدا نیست ؛ اما چون مقدار سه فرسنگ راه رفته بچشمه آب و سایه درختی رسیده محبوب کوفته شده
و جوان را نیز اثر ملال بدید آمده گفت ساعتی این جا بیاراییم و بعد از آسودگی بار دیگر راه در آئیم پس از مرکب
پیاده شده بپای سایه درخت آوردند و زمانی بر لب آب نشسته از هر باب ماجرای در پیوستند جوان تماشای
روی رنگین و زلف مشکین آن دلربای چشم گشاده و حلقه طره غالیه بار بر حوالی رخسار گلرنگ یار چون جعد
بر صفحه یاسمین معاینه دیده میگفت بیت زلف مشکین چلقات بر روی گلگون بسته اند ؛ می ندانم روز و شب
بر یکدیگر چون بسته ام ؛ آن نگار عشوه گر بر قامت دلفریب آن دلبر در گلستان حسن نهالی بود که از شاخ
طوبی تازگی افکنده و سرفرازی آن سرو ناز و دلنوازی آن شوخ طناز مشاهده کرده این بیت ادا میکرد
بیت نخل بالای ترا یا رب چه موزون بسته اند ؛ صد هزاران تازگی بر یکدگر چون بسته اند ؛ در اثنای این حالات
زن دهقان را مقتضی طبعت گریبان گرفته میل آن شد که تجدید طهارت کند و بجهت رعایت حرمت دور از درخت
دور شد خود را یکبار چنانکه نزدیک بچشمه رسانید هنوز بکنار چشمه نارسیده که شیری شرزه که اسد در مرغزار
آسمان از بیم او کام نتوانستی زد و ثور در کنام سپهر از نهیب پنجه او دم بیارستی زد نظم همی آمد خروشان و غران ؛ هراسان
از سهمش کریزان ؛ بیش ناخنان زهر آب داده ؛ بر تیغ ناخنان خوناب داده ؛ چشم وی بر شیر افتاده و از آن
نیز چشم شیر افتادن همان و او را ربودن و مدرون بیشه بردن همان جوان چون صدای غریدن شیر شنیده و چشم
بردن دلبر را معاینه دید فی الحال خود را بر پشت نگار انداخته راه بیابان پیش گرفت ع بلا را دید و روی از بلا
برتافت ؛ ملک زاده از هول جان مرکب بتاخت و در فنای نگریست و محبوب بچنگال شیر گرفتار گشته
تخمی که در مزرعه بیوفائی کشته بود میدرویم ع هرکس آن درود عاقبت کار که کشت ؛ در آنوقت بر دهقان که از پی
ایشان افتان و خیزان می‌آمد بچشمه رسیده از ایشان اثری ندید فریاد برکشید و میگفت نظم دردا که
رفت یار و دلم را دوا نکرد ؛ صد وعده پیش داده یکی را وفا نکرد ؛ پس از زمان وصال برآمد شنیده و حکایت

انفصال را بر خاطر میگذرانید و زار زار مینالید و قطرات حسرت بر رخساره می‌بارید بیت چند ارده در کم بار را در سرا
بستان وصل ؛ چون گل و بلبل مجال خنده و گفتار نیست ؛ دریغ که لمعات آن روز و اشعه انوار مواصلت
بظلمات آثار مواقحت و معارفت مبدل شد و بهار خوشدلی در رحت بهجوم سموم خزان بینوائی مانند گشت
نظم دیروز چنان وصال جان افروزی ؛ امروز چنین فراغ عالم سوزی ؛ افسوس که بر دفتر عمرم ایام ؛ آنرا
روزی نویسد این را روزی ؛ بعد از گریه بسیار و ناله بیشمار پی محبوب دید که بجانب بیشه میرود و بی محابا بر پی
روان شده در محلی رسید که شیر شکم او را دریده بود و بعضی از احشا و امعای او را خورده بود و رفته بود و بیرار (?) تشاهد
آنحال سراسیمه گشت و دانست که شومی بیوفائی در وی رسیده و بجزای غدر و عقوبت بدعهدی گرفتار شده
زمانی دران نگریست و بر محنت غربت بگریست نظم لب ناله آتش بر ثریا رسید ؛ ز مژگان سرشکش بدریا رسید ؛
و فایده این مثل آنست که هر که سررشته وفا از دست بگذارد و بند عقوبت بر پای دل نهاده و طوق جادوگر کردن جان
افکنده نظم بیوفائی هر کجا رخت افکند ؛ عافیت آنجا را ویران کند ؛ موش گفت من دانسته ام که نفاق و حیلت
با خلاق کریمان و عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع محبت و فواید مودت تو همین زمان که بمن رسیده
مرا منظورست بدلیل اینکه بمن دوستی تو طمع دشمنان از من منقطع گشت بمروت آن لایقترست که مکافات آن
واجب شمرم و بندهای تو بگشایم اما مرا فکری دست داده است که تا غبار آن از غذغه از پیش دیده تدبیر من
مندفع نشود ممکن نیست که تمام عقدهای تو گشاده شود گربه گفت چنان مینماید که از جانب من خدشه داری
و حال آنست که من با تو پیمان مواقفت بسته ام و دفتر مودت پیمان یکی بر تو خوانده خلاف عهد و میثاق از جمله
محالات شمارد و سوابق و حشتی که درمیان بوده فرو گذار که قانون مخالفت چه آئین مخاصمت قدیم را برداشت است
و تو توقع وفاداری و طمع حق گذاری موکد گشته کز منقصت حیله و مکر و کجال مناقب آیینه مجلس خود را از زنگار
فریب و غرور ناقص و معیوب مگردان بیت صاف دار آیینه صورت دل که همه ؛ مشکل عهد و وفا از همه به ؛
مرد خوب سیرت نیکو سیرت مبلک کرشمه لطف که از کسی ببیند قدم در میدان اخلاص نهاده غبار روش
و اختصاص را با وج سپهر رسانده و نهال مردمی و مروت را برشحات مصادقت تازه و سیراب دارد اگر در مجلس

دغدغه از خاطر

دغدغه وحشی سر بزند و خدشه نسبتی در خاطرش بدید آید فی الحال محو کرده دیگر باره اندیشه آن را به پیرامون عرصه خیال نگردانند
علی الخصوص که وثیقی درمیان آمده باشد و لسوگندان مغلظه تاکید یافته و بباید شناخت که عاقبت بیوفایان
مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد و سوگند دروغ یاد کرده بنیاد عمر را ویران کند و خلاف وعده
اساس زندگانی را باندک وقتی براندازد نظم چون درخت آدمی و بیخ عهد ؛ بیخ از تیمار می آید بجهد ؛ عهد فاسد
بیخ بوسیده بود ؛ وز ثمار لطف ببریده بود ؛ نقض میثاق و عهود از احمقیست ؛ حفظ سوگند و وفا کار تقیست ؛
و من امید دارم که تو نیز وفاداری مقدمات او را فرو گذاری و عهدی که بسته در شکست آن نکوشی موش گفت
بیت هر کس که در زمین تو سوگند بشکند ؛ جان و دلش بزخم حوادث فگار باد ؛ اما آنچه از خلجان خاطر تو گفتم مرا
در مقام تانی و تامل دارد و اگرنه حاشا که من بعهد وفا نکنم و ترا ازین بند رهائی ندهم گربه گفت مضمون خاطر خود را
باز گوی تا من نیز در نظر تدبیر دران درنگرم و پایه تدبیر خرد و اندیشه اندازه دانش تو معلوم کنم موش گفت اندیشه
من آنست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تمام و میل خاطر بیشائبه غرض و طمع منفعت
رو بجانب مودت و موالات گراید دویم آنکه از روی اضطراب یا بطریق مطالب و اغراض طرح صحبت افکنده
و طایفه اول که بصفای عقیدت و خلوص نیت فتح ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را
شایند و همه وقت از ایشان ایمن توان بود و هر اهل عقلی که نماید از روش دانش منحرف شده بیت ارت
بود ترسم راحت رسان ؛ ورنه رها کن سخن ناکسان ؛ زهر اگر دوست چه داند شکر ؛ عیب ترا دولت
چه داند هنر اما آنها که بضرورت دوستی را سپر دفع ضر ساخته باشند تا وسیله جذب منفعت گردانیده حالات
ایشان بر یک قرار نخواهد بود گاه در مرتبه مباسطت بساط نشاط گسترده و گاه در مهلکه مخالفت نظر التفات
بجانب یار نگرند و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در توقف دارد و بیکبارگی زمام اختیار خود بکف
اقتدار او نگذارد و ملکه در ساختن مهمات بعذرهای لطیف تمسک میجوید و بتدریج از پی رفته آخر الامر انجام میدهد
و خود را نیز نگاه میدارد که صیانت نفس بهمه حال لازمست و چون بر نهج وال سلوک نماید هم منقبت مروت بجای آورد
و هم سرزنیت دای دوستی مشهور شود و من با تو بر همین نسیج که گفته شد عمل می‌نمایم رهائی ترا که متکفل

شده‌ام هیچ وجه دست باز نخواهم داشت نفس و محافظت ذات خود نیز مبالغه تمام خواهم نمود چه مخافت
از تو زیادت است از آن طایفه که باهتمام تو از قصد ایشان ایمن گشتم و قبول صلح با تو برای رد و دفع ایشان نیز
ساختم و ملایمتی که از طرف تو مشاهده رفت از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود اکنون برین حرکت
که نظر در عاقبت کار کنم و یکبارگی جانب حزم و دوراندیشی را فرو نگذارم که گفته‌اند نظم در استحکام کار خویش میکوش
کن قانون حکمت را فراموش ❊ کسی کو کار بر بنیاد سازد ❊ بنای عقل را آباد سازد ❊ گربه گفت ای موش تو انقلاب
زیرک و دانا بوده‌ای و من پایه ترا در خردمندی تا این غایت ندانستم و مقدار هنر و دانش تو بدین درجه نشناختم
مرا ازین سخنان بهره‌مند گردانیدی و مفاتیح ابواب تجربه و کیاست بدست من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام
فرمایی از آن صورت که هم بند من گشاده شود و هم تو بسلامت بمانی و تقریبهای که آن برچه تواند بود موش گفت بدیع
وگفت نظم هر کجا دردیست درمان را معین کرده‌اند ❊ خیال من آنست که بندهای ترا ببرم و یک عقده اصل الباب
از برای جان خود نگاه دارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصه من فرض‌تر پیش آید که بمن نتوانی پرداخت و فراغت
آنست باشد که رنجی بمن رسانی پس آن عقده را نیز ببرم تا ترا آزار نبود و مرا از گزند خلاصی داده باشد گربه دانست که موش
در کار خود کاملست و افسون و فریب او را در نخواهد رفت ناکام بدان اندیشه راضی شد و عقده‌ها ببرید و یکی که بوده
بود برجای بگذاشت و آن شب را با فسانه بپایان رسانیدند چندانکه عنقای سحر در افق مشرق به پرواز آمد و بال نور
گستر خویش بر اطراف عالم بگسترد پس ملک تیغ مهر از کمر کشید ❊ شب تیره دامن از او در کشید ❊ صیاد از دور پدید آمد
موش گفت اکنون وقت آنست که از عهده عهد بیرون آیم و با آنچه ضمان شده بجای آرم تهی از آنستم و گربه را چون
دیده بر صیاد افتاد و بود هلاک خود را معاین کرد و انتظار قتل می‌کشید که موش عقده باقی را ببرید و گربه از
باد از موش نگاه دارد و بپای کشان بر سر درخت رفت موش از جان در ربط خلاص یافته بر سوراخ خزید صیاد رشته‌های دام
گسسته دید و بریده و دید حیرت بر او مستولی شد و تقیه را برداشت و نومید بازگشت زمانی بر آمد موش سر از سوراخ
بیرون کرده گربه را از دور دید نرسید که نزدیک او رود گربه آواز داد که ای ناصح مشفق چو دیده بیاشی ما را ❊ احتراز جوانب
و اجتناب از چه روی روا میداری مگر ندانسته که دوستی عزیز بدست آورده و برای او اولاد و احفاد و اصحاب و احباب

تحصیل کرده

تحصیل کرده چیزی ای تا مکافات نیکویی تو از مروت خویش بجای آرم و مجازات مردی و مردانگی خود از نکوتر
وجهی مشاهده کنی و من میدانم که عدد الطاف تو بکدام زبان خواهم گفت و شکر اشفاق و اعطاف ترا بکدام بیان
ادا کنم نظم هم تازه رویم هم خجل ❊ هم شادمان هم تنگدل ❊ کز عهده بیرون آمدن ❊ نتوانم این انعام را ❊ موش هیچ جانی
بر خوشی لبیک اجابت ندید و از ساحت مصاحبت پهلو تهی کرده روی بجانب مصلحت و وحشت می‌نهاد و رقم این سخن
بر دفتر خیال می‌کشید و میگفت که چه زیبا گفته‌اند نظم در کاریست که از غایت بیداد در ❊ نیست ممکن که کسی
سامان باشد ❊ چشم نیکی که دیریم بعهدی که دروغ ❊ گر کسی هم کند غایت احسان باشد ❊ مرا از خاطر آن میگذرد
که زمان خلوت و روزگار فراغت و من العیاذ بن صحبت کسی ندارم و رسم مخالطت این زمان فرو میگذارم و مروم
گربه گفت مکن و دیدار از من دریغ مدار و حق دوستی و صحبت آشنایی ضایع مگردان که هر که بجهد بسیار دوستی بدست آرد
بموجب دوستان از دایره محبت بیرون گذارد و از نتایج یاری محروم ماند و دیگر دوستان از وی محروم شوند
و ترک مودت گربه چه کسی دان که دولت کم داد ❊ بد ترا گر گرفت بگذارد ❊ و ترا برمن منتی حاصل است و از ترک
نعمت زندگانی حاصل عهد مودتی که در میان آورده‌ام از تعرض انفصال مصون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته‌ام
از مضرت نقض محروس خواهد ماند نظم توان شنید نسیم وفا و عهد قدیم ❊ ز هر گلی که دمد تا قیامت از گل ما ❊ و مادام که
عمر باقیست حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات تحصیل ترا با احسان و اکرام لایق که امکان دارد
مبذول خواهم داشت نظم شکر کرمت که هیچ گل تو بر بوست ❊ سوسن نیم و بصد زبان خواهم گفت ❊
گربه هرچند ازین باب سخنان در میان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد و خواست تا حجاب مجانبت از میان
بردارد و در مواصلت گشاده گرداند مفید نیفتاد و موش جواب داد که هرگاه عداوت عارضی باشد بمجرد تخیلی
که از جانبین پدید آید مرتفع میتواند شد و در آن محل اساس عمارت محبت محسوب میتوان اقتدا اما چون دشمنی
وفقی باشد اگرچه بظاهر بنای کار دوستی را ارتفاع دهند بر آن اعتماد نتوان کرد و مراقبت احوال دقیقه فرو نتوان
گذاشت که مضرت آن بسیار و عاقبت آن وخیم است که چون خصومت در میان ذات تو دل ارباب
من بوده ای که من هیچ کار از آشنایی تو گریزانم و هر که با غیر جنس در آمیزد بدان رسد که بدان خوک رسید

گربه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که موشی بر لب چشمه وطن کرده بود و در پای درختی بزرگ
ساخته و غوکی نیز در میان آب بسر میبرد که گاه گاه بهوای کنار چشمه می‌آمد روزی بر لب چشمه آمده نغمه
دلخراش سرآغاز کرد و از خوش‌دلی بهزار دستان ساخته با آوازی ناخوش مرغ دلها را از قفس تن میرمانید نظم اگرچه
صورت حال از آن نا ملایم داشت ❊ ولی اصول ادا در کمال زشتی داشت ❊ و در آن حال موش در گوشه مقام
خود بزمزمه مشغول بود که نعره شورانگیز غوک شنید متحیر شد با آهنگ تماشای خواننده بیرون آمد و بسماع نغمات
او مشغول شده و دستی بر هم میزد و سری می‌جنبانید غوک را آن اطوار که موش در تحسین کرده بود خوش آمد و باب
علم آشنایی افکند زبان بخواند و از مصاحبت هم‌جنس منع میکرد و هوای طبع او را بر متابعت موش میداشت
القصه با هم موش برادر روایات الکش بر یکدیگر خواندندی نظم نرد دل با یکدیگر می‌باختند ❊ در دو سازی سینه می‌پرداختند
غوک نزد موش و گشاده آمدی ❊ هیچ ساله قصه اش یاد آمدی ❊ جوشش نطق از دل نشان دوستیست ❊
بستگی نطق از بی الفتیست ❊ روزی موش با غوک گفت که من وقتها میخواهم که با تو رازی گویم و غمی که در دل دارم
باز گویم و تو در آن محل در زیر آب قرار داری نظم آنجا که تو بی آمدن من مشکل این حاله منم هزار مشکل در دل چندانکه
نعره میزنم آواز از آب نمی‌شنوی هرچند فریاد میکنم از غوغای غوکان دیگر استماع ممکن نیست باید حیله کرد که چون من بلب
آب آیم تو واقف شوی و چه آنکه نعره زنم از آمدن من آگاه گردی غوک گفت راست میگویی و من نیز بارها درین
اندیشه افتاده‌ام که اگر یار من بر لب آب آید من در تک آب چگونه آگاه شوم و از عهده انتظار او که برای دیدار
من میکشد چنان بیرون آیم و گاه باشد که من نیز به سوراخ می‌آیم تو در جای دیگر بیرون رفته مدتی منتظر باشم خواستم
که ازین معنی با تو شمه در میان نهم تو خود بکرامتی که داری آن صورت اظهار کردی و لطفهای باطن اکنون ضمیر مرا ظاهر
ساختی اکنون تدبیر این قضیه از تعلق بتو دارد نظم ذهن لطیف تو بهمه فکر کند ❊ موش گفت مرا سر رشته تدبیری
بدست افتاده است و چنان صواب دیده‌ام که رشته دراز پیدا کنم و بر پای تو بندم و سر دیگر بر پای خویش محکم
سازم تا چون بر لب آب آیم و رشته بجنبانم تو از حال من واقف گردی و اگر تو نیز دیدار من آرزو کنی از طرف آری
بحرکت رشته مرا آگاهی حاصل شود و از جانبین برین منوال قرار دادند و عقد صحبت بدین رشته استحکام تمام یافت

دستوری

دستوری از حال هم باخبر بودند روزی موش بر لب آب آمده غوک را طلب داشت و رسن حرکت کند
ناگاه زاغی چون بلای ناگهان از هوا فرو پرید و موش را برداشته روی ببالا نهاد و رشته که در پای موش بود غوک را
از قعر آب برآورد و چون دیگر سر رشته که در پای غوک بود در هوا سرنگون شد زاغ میرفت و موش در منقار
گرفته و پایان تر از آن غوکی نگون را آویخته مردمان آن نقش بوالعجب میدیدند و از سبیل طعن میگفتند عجب حالتیست
که زاغ برخلاف عادت غوکی را شکار کرده و هرگز غوک شکار زاغ نبوده زاغ فریاد میکرد که حالا هم غوک شکار
زاغ نیست ولیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا مبتلا شده و هزار چندین هزار سزای کسیست که با غیر جنس صحبت
گزیند نظم ای فغان از یار ناجنس ای فغان ❊ همنشین نیک جویید ای مهان ❊ وای و ای مشتاق آن فایده دارد که
کسی با غیر جنس هیچ در آمیزم تا با جنس چه رسد نظم تو عزلت جوی و دور از انجمن باش ❊ رفیق خویش بستن هم ... باش
ز عزلت شاه مرغان گشت سیمرغ ❊ یکی زین جمله خوانندش بسی مرغ ❊ گربه گفت چون داعیه صحبت نداشتی مرا
در بدایت حال آنهمه تملق کردی و تبرد و تملق مرا صید خود گردانیدی و چون پابند دام دوستی شدم رشته مودت
قطع کردی و مراعات مهاجرت می‌افکنی ❊ ساقی تو خار سبو بگشادی ❊ چون مست شدم جام ز کف بنهادی ❊ چون
دردی هجر خواستی داد آخر ❊ اول می صافیم چرا میدادی ❊ موش جواب داد که در آن محل مرا بتو احتیاج بود
و عاقل اگر در رنجی افتد که خلاص از آن با اهتمام دشمن امید توان داشت هر آینه کرد و تلطف بر آید و در اظهار آثار
مودت کوشد و پس از آن اگر ضرری از آن تصور کند از صحبت او بکلی تاید آن نه از روی عداوت و انکار باشد
یا از ره نفرت و استکبار چنانچه بهایم برای شیر از پی مادران دوند و چون از شیر خوردن مستغنی شوند بی سابقه
وحشتی موافقت ایشان را دست بدارند و هیچ خردمند آن را بر عداوت حمل نکنند اما چون فایده منقطع گشت
ترک موافقت صواب نزدیکتر می‌نماید نظم هر که از او فایده میرسد ❊ دیدن او راحت جان و دلست ❊
آنکه از او فایده نتوان گرفت ❊ صحبت او در همه ... ❊ و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بر عداوت شده است و آوازه
دشمنی ما با سماع رسیده و در طبایع قرار یافته و در دوستی که بضرورت جهت روا شد ان حکمی عادت گشته باشد چندان
تکیه نتوان کرد و آن را بنیاد و زینه نتوان نهاد که چون غرض از میان برخیزد هر آینه بقرار اصل باز رود و

ماراینکه بسر آتش داری گرم باشد و چون از آتش باز گیری همان سرد گردد که بوده و همه کس داند که هیچ دشمن موش را
زیان کارتر از گربه نیست و من ترا بجود مشفق میدانم نظم گربه را با موش کی بوده است مهر مادری ؛ گر بگفت این چه شود
موش گفت درست می گویم ؛ همان بهتر که با گوهر نستیزد ؛ چنان افتد که هرگز برنخیزد ؛ و جهان با اختصار باید بود که
اجتماع مجالست بر گسسته اتصال خارج از دایره توقع و قال گربه بالطلاب آغاز کرده و جرعهٔ شکل بر آب دیده و ترحمی منظور
بر سوز سینه ظاهر گردانید گفت نظم ز هم بریدن یاران به تیغ ناکامی ؛ چه جای عادت دوران مراجعه ناوان است ؛
ببین مفارقت جان ز تن چگونه بود ؛ همان درست که هجران هزار چندان است ؛ برین کلمه یکدیگر را وداع کردند و هر یک
روی بماوای خود نهادند و خردمند روشن رای را ازین حکایت فایده آن است که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت
فوت نکند و بعد از حصول غرض از مراعات جانب احتیاط غافل نباشد سبحان الله موشی بآن عجز و ضعف خود چون همه
آفات بدو محیط گشت دشمنان غالب و خصمان قوی کرد او در آمده بدقایق حیل تمسک جسته یکی از ایشان را
در دام موافقت کشیده و بوسیله محبت وی از ورطه سیل محنت ایمن شد و بوقت مجال از عهده عهد بیرون آمد
آداب حزم و دور اندیشی بجای آورد اگر اصحاب خرد و کیاست و ارباب فطنت و فراست این تجارت را
نمودار عزایم خویش گردانند و در تقدیم این مهمات این اشارات را مقتدای رای خود سازند هر آینه قوایم احکام
کار ایشان بمرتبه دوستکامی مقرون و متصل باشد و سعادت عاجل بر روزگار ایشان واصل گردد نظم هر آن
کسی که کند پیروی اهل خرد ؛ بهیچ وجه ملالی بحال او نرسد ؛ بآب تجربه چون گرد فتنه بنشاند ؛ غبار نقص بدامن کمال
او نرسد باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و اعتماد نمودن بر تملق ایشان رای جهان آرای حکیم خجسته
رای را گفت نظم ای چو صبح آفرین سرتا پا صدق و صفا ؛ وی چو عقل اولین پا تا بسر فضل و هنر ؛ بشنودی از وزیر خجسته
عجب مر او را و حجی از نسبت سنگ و رب مقامات جان فرمودی شکل کسی که دشمنان جان و خصمان قادر متوجه او گردند
و از هیچ جانب گریز نیابد و مخلص صورت نبندد و او بیکی از ایشان دست تظهیر جسته قاعده صلح را تمهید دهد و بعد
از مضرت دیگران برهد و از خطر مخافت و فتنه و آفت ایمن گردد و عهد خود در آن واقعه با دشمن بوفا رساند و نفس خود را
از آن نیز محافظت نگاه و ببرکت حزم و میامن خرد از گرداب آفات بساحل نجات رسید اکنون التماس دارم که باز گوید

داستان ارباب حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر باشد و خلاصه آن است که اگر یکی از ایشان
کرد استمالت بر آید و اخیه ملایمت از و سر زند بدان التفات نباید نمود و آنرا مطلق در ضمیر جای نباید داد برهمن گفت
بیت ای چو دستم از قیاس آزمایش دوربین ؛ وی چو عقل از ابتدای آفرینش کاردان ؛ هر که بفیض روح قدسی
مستظهر باشد و بعقل مستمسک بود هر آینه در کارها احتیاطی هر چه تمامتر واجب بیند و مواضع خیر و شر و مواقع نفع و ضرر
از یکدیگر بشناسد و بر او پوشیده نماند که از دوست آزرده و قرین رنج دیده پهلو تهی کردن بسلامت نزدیکتر است و در
مکامن مکر کینه کوشی و خوابی عذر کسی نگاه بزرگی و تجنب نمودن موجب ایمنی است از خطر که تغییر باطن و تفاوت
اعتقاد او بچشم خرد معاینه بیند و غدغه دل ضمیر او بنظر البصیرت مشاهده نماید نظم چو آزرده گشته خصم ایمن مباش
خراشیده دارد قصد خراش ؛ گر اول در آید بلطف و خوشی ؛ در آخر نبینی بجز سرکشی ؛ و هر که از اهل کینه
علامت عداوت فهم کرده باشد باید که او را محل نیکو بیدا نسازد و بچرب زبانی و تلطف و لابه نگردد و از جانب
هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد چه اگر خلاف این معنی از وی در وجود آید ببرافت از جان
ساخته باشد و آتش بلا در ساحت سینه بر افروخته نظم ایمنی از خصم مخفی بلا بسیار آورد ؛ تخم غفلت هر که کارد رنج دل
بار آورد ؛ و از جمله حکایتی که درین باب بر دفتر اولو الالباب مرقوم شده حکایت ابن مدین و قبره و مرتبت جمال
و مزید کمالی و دار شاه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده که ملکی بود نام او ابن مدین با همت عالی
و رای روشن قصر رفیع القدر سلطنت را بسعی معمار شوکت بقبه سماک رسانیده و بنای رفیع الفزای مکرمت را
بمهندس حشمت از ذروه فلک الافلاک گذرانیده نظم ملک کوکبه شاه جمشید بخت ؛ فلک مرتبه شاه
خورشید تخت ؛ و با مرغی که او را قبره گفتندی انسی تمام داشت و آن مرغی بود با حسنی کامل و لطفی شامل و صورتی
مطبوع و هیئتی زیبا و همواره ملک با او سخن گفتی و جواب های شیرین و سخنهای رنگین از وی بشنیدی نظم سخنهای
زیبای رنگین چو شکر است ؛ حکایات شیرین لبی دلکش است ؛ کسی کز اینها او بهره مند ؛ کند گوش بزرگان
شاهان پسند ؛ قضا را قبره در کوشک شاه بیضه نهاد و بچه بیرون آورد و ملک از غایت دوستی فرمود تا او را
بحرم سرا در بردند و ملازمان حرم سرای را حکم شد تا در خدمات او غایت جد و جهد بجای آرند همان روز پادشاه را

پسری آمد که انوار نجابت از ناصیه او تابان و سواطع سعادت بر صفحات حال وی درخشان ؛ مهی برابرج سپهر کمال طالع
که کس ندیده چنان ماه در هزاران سال نظم خجسته طالع و روشن دل و مبارک پی ؛ چنانچه قبره بچه یافت شاهزاده نشو و نما
می یافت و ایشان با یکدیگر الفتی تمام افتاده پیوسته ملکزاده با آن مرغک بازی کردی و هر روزه قبره بکوهها رفتی
و از میوه‌ها که مردم ندانستندی و اگر دانستندی بدان رسیدن نتوانستندی بیاوردی یکی بملکزاده دادی
و دیگری بچه خود را خورانیدی کودکان بدان متلذذ گشته بنشاط و رغبت میخوردند و از منفعت آن در قوت ذات
و تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت چنانچه در اندک مدتی بسیار بالیدند نظم گشتند بلند نشو و نمای خوش ؛
چون سبزه تر از فصل نوبهار ؛ و قبره بوسیله آن هر روز جاه و رفعت زیاده میشد و ساعت بساعت قرب
و منزلت می افزود یک چندی برین بگذشت و زمانه لعبی از اوراق سفید و سیاه در لیل و نهار در نوشت روزی قبره
غایب بود بچه او ورکی بر شاهزاده جست و بپنجه خشونت دست او را در ریش گردانید آتش خشم در اشتعال آمد
شاهزاده را بغرقاب غضب و حدت افکنده تا خاک در چشم مردمی و مروت زده حق الفت و صحبت قدیم را بباد
داد و از پای او گرفته گرد سر گردانید و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت و در شکنجه هلاک گرفتار شد نظم دریغا
که شاخ گل نو شگفته ؛ فرو ریخت از تندباد خزانی ؛ چون قبره باز آمد و بچه را کشته دید بران بود که مرغ روح از قفس قالب
پرواز کند از هول آن واقعه بمو از فزع اکبر در دلش بدید آمد و از وقوع آن قضیه هایله اثر اندوه در دلش فرو ریخت
و در سینه اش کالنقش فی الحجر جایگیر شد و فریاد و نفیر بگوش فلک اثیر رسانیده می گفت نظم ده که گل دوستی را
چشم عالم بین نماند ؛ برگ عیش و شادمانی در دل غمگین نماند ؛ بعد از جزع بسیار با خود اندیشید که این آتش را
تو افروخته و متاع فراغت را بیغمای محنت تو بفروخته ترا برین خاری یار بر دیواری آشیانه باید نهاد و با حرم
سرای سلطان چه کار و مرا تربیت بچه خود بایستی مشغول شد و اگر بگوشه و توشه قناعت میداشتی امروز بدین بلا
ناگشته ازین قضیه تلخ نچشیدی و حکما گفته اند بیچاره کسی که بصحبت جباران درماند که نمان و عهد ایشان نصحت
و بنای وفای ایشان قوی ضعیف افتاده همیشه رخساره مروت را بآب جفا خراشیده دارند و سرچشمه فتوت را
بخاک بدعهدی و ناانصافی انباشته سازند نه اخلاص و مناصحت نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه سابقه خدمت

ملازمت قدری و قیمتی نظم برای خدمت اگر کس نشناسد حق خدمت ؛ مکن اوقات خود ضایع که نه مردست و همت ؛
عفو جرایم را که صفت آزادمردان است در مذهب انتقام نا روا و حرام شناسند و حق ناشناسی را که سمت اهل کفران است
در شرع مکرمت جایز و مباح نپندارند و احتراز از صحبت جمعی که سوابق خدمت مخلصان را فراموش کنند چه فایده توان گرفت
و ملازمت گروهی که روابط محبت بغرضهای از یاد بگذارند چه سرمایه توان اندوخت نظم حیف است که در زمره مردان بری نام
آنرا که حق صحبت یاران نشناسد ؛ و من با قومی در آمیخته ام که در جانب خود ارتکاب گناههای بزرگ را حقیر شمرند و از
دیگران اندک سهوی را بسیار شمرند عیب خود را هنر باز نمایند هنری است ترا عیب عظیمش خوانند و من باری فرصت
مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد و کینه بچه خویش ازین ظالم بیرحم و ستمکار خونخوار که همراز و هم
نشین و مونس و قرین من و خویش بود باز نجویم آرام و قرار نخواهم گرفت نظم بجوشم مهر و آزرم را ؛ بجوش آرم
کینه گرم را ؛ پس آنگه بیمحابا بر روی ملکزاده جسته و چشم جهان بین آن قرة العین سلطنت را بر کنده پرواز نموده
بر کنگره کوشک نشست خبر بشاه رسید برای چشم پسر گریها کرد و خواست که بحیله مرغ را در دام فریب آورد
و در قفس بلا محبوس ساخته آنچه سزای اوست تقدیم فرماید پس بزیر کوشک آمده در برابر قبره بایستاد و گفت ای
مونس روزگار ازین بالا فرود آی که بجان ایمنی نظم گر زدست تو نکته ای خطای رفت رفت ؛ حالا محبت مرا از هم
مران و نهال عیش مرا پژمرده مساز قبره گفت ای ملک متابعت فرمان تو بر همگنان فرض است اما مدتی بر بادیه
تحمل صبر کردن شده و بسر حد این اندیشه رسیده بودم و بقیة العمر کعبه آمال و قبله اقبال بجز درگاه شاه نباید شناخت
و مرکب همت جز در ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت امکان آن بود که سایه عنایت تو چون کبوتران
حرم مرفه و فارغ البال توانم بود و مرتبه توانم رسید اکنون که خون پسرم را در حریم سلطنت چون قربانی
حاجیان مباح داشتند چگونه مرا از روی طواف این باقی ماند و با این همه اگر دانستمی که جان شیرین را عوض است لبیک زنان
احرام خدمت گرفتمی و لیکن نظم مرغی که رمیده گرد دو از دام ؛ من بعد بدانه کی شود رام ؛ و دیگر حدیث لا یلدغ المومن
بمجرد تأمین نصیحت پیوسته و مرد زیرک باید که یک جحر را دو بار نیازماید و از زخم جانوری گزنده دو نشود و این
مثل اکه در باب عقل گفته اند نظم من جرب المجرب حلت به الندامه و در ضمیر منیر ملک روشن است که مجروم

واگر عقوبتی عاجل توقف نرود عذاب آجل متوجه خواهد بود و اگر مساعدت بخت از آن بجهد اولاد و احفاد وی را همی نکال
آن بباید کشید خواری عقاب و وبالش نباید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل است و غیرت روزگار
حامیت مجازات را متضمن چنانچه پسر ملک با بچه غداری اندیشید و به اختیار ملکه بطریق مکافات الهی بوی رسید
و ممکن نیست که اگر کسی از ساز و ستمکاری جرعه نوشد و بر خمار بلا مبتلا نگردد و در مجمع اعمال نهال بد او خشک نشاند
و ثمره عقوبت و عذاب بر ندارد نظم ابلهی را که تخم حنظل کاشت ؛ طمع شکر نباید داشت ؛ دیگر ملک حکایت
دانادل و دزدان استماع نکرده است و رسیدن مکافات بدزدان بسمع شریف نرسیده ملک پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت قبره گفت آورده اند که در شهر رقه درویشی بود با خلاق پسندیده و آداب ستوده آراسته
و نهال اقوال و افعالش با ثمار مکارم اوصاف و محاسن عادات پیراسته و بواسطه آنکه دلی داشت بحقایق
معرفت دانا او را دانادل گفتندی و اهالی آن شهر او را دوست داشتندی نظم آنرا که کمال معرفت حاصل هم
مونس جان باشد و هم محرم دل ؛ وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الله الحرام شده بی رفیق و همدمی روی براه
آورد جمعی دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه بادی مال بسیار است قصد کشتن وی کردند دانادل گفت ای من
از مال دنیا چندان چیزی پیش نیست که توشه راه را تواند بود و اگر غرض شما بدان مقدار حاصل میشود مضایقه نیست
مال ببرید و مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرید این راه را بسر برم و دیده انتظار کشیده را از خاک آستان حرم توتیا کشم
نظم روم بکوی وی و سر بر آستان بکنم ؛ غبار خاک درش توتیای دیده کنم ؛ دزدان بر حرم بدان سخن التفات ننموده
بقتل وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیر در هر طرف می نگریست و چنانچه رسم فرو ماندگان باشد یاری و مددکاری میجست
در آن بیدای پر وحشت و صحرای با هول و دهشت هیچ شخصی بنظر وی در نیامد مگر آنکه بر زبر ایشان جوقی کلنگ می پریدند
دانادل گفت که ای کلنگان درین بیابان بدست ستمکاران گرفتار شده ام و حضرت عالم الخفیات کسی از حال من
خبری ندارد شما کینه مرا ازین جماعت بخواهید و خون من از ایشان باز جوئید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام
داری گفت دانادل گفتند باری دل تو از دانائی هیچ خبری ندارد ما را معلوم شد که تو بی عقلی و هر که عقل ندارد در کشتن
او [illegible] انتظار نخواهد بود دانادل گفت درین نکته از مکافات بگوشش فرو خوانم و شمه از مجازات عمل بنظر شما

در آورم گروهی که صفات صم بکم عمی فهم لا یرجعون لازم ذات ایشان است ازین معنی چه خبر دارند نظم
اگر گوش دارد خداوند هوش ؛ ازین سان سخنها خوش آید بگوش ؛ چندانچه دانادل می گفت گوش ایشان از
استماع سخن حق بی بهره بود و باصره ایشان مشاهده جمال حقیقت نمی نمود او را بکشتند و مالش را ببردند و چون خبر کشتن
او باهل شهر رسید ملول گشته بر فوات دانا تاسفها خوردند و پیوسته طالب آن بودند که قاتلان او را بیابند اتفاقا
بعد از مدت مدید چون اهل شهر در عید بمصلی حاضر شده بودند و کشندگان دانادل از آن جمع گوشه گرفته در اثنای آن
حال کلنگان از هوا در آمده بالای سر دزدان پرواز میکردند و نوعی آواز میدادند که از شغب آواز ایشان خلق
از دعا و از کار خود باز ماندند یکی از دزدان بخندید و بر سبیل بازی با یار خود گفت همانا که خون دانادل می طلبند قضا را
یکی از اهل شهر که در جوار ایشان بود این سخن شنید و دیگری را اعلام داد و در ساعت بحاکم آن ولایت رسید و
ایشان را گرفته باندک مطالبه معترف شدند و مکافات خون ناحق در ایشان رسید و بقصاص رسیدند نظم
که گردد در همه عالم بکام ظلم ستیز ؛ که تیر لعنت جاوید را نشانه نشد ؛ که در زمانه بی حساب ظلم و ستم ؛ خیال البته که خود
عبرت زمانه نشد ؛ و این مثل برای آن ایراد کردم تا ملک را معلوم گردد که جرارت من در زخم شاهزاده بجهت مکافات
و اقتضای مجازات بود و الا از مرغی شکسته بال قوت این کار از کجا باشد چون این صورت از من در وجود آمده خاطر
حکم حاکم خرد این است که بر سخن مخادعت و فریب از جا نروم نظم آن به که خود نیایم از خدمت شاه ؛ ملک گفت
آنچه گفتی بصدق و صواب مقرون است و بفواید حکمت و عواید فضیلت مشحون و من میدانم که بفحوای البادی اظلم کرد
پسر من بوده که به سابقه جرم و بجهای التقدم آورده و تو بر سبیل مکافات که جزاء سیئة سیئة مثلها عوض داده است کردی
و من فرقتی دارم که در قتل او اقدام نموده و چشمان با سره او بسند کرده و اکنون ترا کرامتی متوجه است و نه ما را آزرده
قول مرا باور کن و بیهوده در مفارقت مهاجرت مکوش و آنکه من انتقام را از معایب مردان میشمارم و عفو را از
هنرهای جوان مردان میشناسم هرگز دست رد بر سینه هنر نخواهم زد و روی قبول بجانب غیبت نخواهم آورد و ملکه مذهب من
آن است که در مکافات بدی نیکی کنم و اگر از کسی ضرری بمن رسد در برابر آن نفع رسانم نظم ما عادت خود بهانه خواهیم کرد ؛
جز نکوئی و نیک خوئی نکنیم ؛ و آنها که بجای ما بدیها کردند ؛ گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم ؛ قبره گفت [illegible]

نیست که دردمندان از مصاحبت یار متوحش پهلو تهی کرده اند که در فواید بزرگان مذکور است که مردم آزرده را هر چند
لطف کمتر و اکرام و احسان به نسبت ایشان دقیقه فرو نماسید بدگمانی و نفرت بیشتر شود و بران تقدیر احتراز
لازم تر باشد نظم عزیز من چه آزاری کسی را ؛ مرا جای کمی تا نشستو نیست ؛ که هر که خدمت از تو پیش مینمود ؛ مرا او را
هیچ کرده بد مکافات ؛ ملک گفت ای قبره ازین کلمات در گذر که تو مرا بجای فرزندی بلکه عزیزتر و انسی که مرا با لات
با مجلس خود از ایشان و متعلقان نیست کسان خود نیندیشند و با مخصوصان در مقام انتقام و مجاملت تجانب
قبره گفت در باب اقربا سخنی گفتن و حال هر یک تفصیل باز نموده و بدین منوال فرموده که مادر و پدر بمثابه دوستانند
و برادران مثابه رفقا و یاران و خال و عم بمرتبه آشنایان و زن در مقام هم صحبتان و دختران در موازنه خصمان
و سایر خویشان در مرتبه بیگانگان اما پسر را برای بقای ذکر خواهند و با نفس و ذات خویش یکتا خوانند و دیگری را
در عزت و حرمت با او شریک نسازند و من هرگز ترا بجای پسر نخواهم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند داری در توقف
نزول بلا و هجوم آفت و غما جانب مرا فرو نخواهی گذاشت و هر چند کسی کسی را دوست دارد و گوید که ترا بر خود ایثار میکنم
و بجان در مقام مضایقه نیست نظم جان بچه ارزد که بهر تو فدا نتوان کرد ؛ لیکن وقتی که فتنه حادث گردد و کار
بجان رسد که از سر و جان بر باید خواست بی شبهه خود را از مضیق آن خطر بعرصه سلامت خواهد کشید و هیچ نوع
نقد هستی نثار دیگری نخواهد کرد نظم مردی باید که از بلا نگریزد ؛ از بهر کسی از سر جان برخیزد ؛ دیگر ملک حکایت
پیرزن و مهستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
قبره گفت آورده اند که زنی کهن سال فرسوده حال دختری داشت مهستی نام و ماه تابان از تاب رخسار دلکش
رشک میبرد و مهر جهان افروز از عکس عارض دلربایش در عرق خجلت می نشست نظم شیرین سخنی که هوش میبرد ؛
رونق شکر و ترش میبرد ؛ ناگاه چشم زخم روزگار نا سازگار بدان سرو گل عذار رسید و سر بر بستر بیماری
نهاد و در گلشن جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته نظم سمن تازه اش از تاب حرارت بی تاب ؛
سنبل پر شکنش گشت محرق از زار ؛ چو زلف مشکبار عنبرینش ؛ نکته یافت جسم نازنینش ؛ پیرزن
گرد سر دختر میگشت و از روی نیاز و زاری با چشم چون ابر بهاری میگفت ای جان مادر جان مادر فدای تو باد و [illegible] گشته

در گوشه مانده و محنت میکشی به خاک پای تو من خود را صدقه میکنم و نیم جانی که دارم به بقای تو فدا میسازم بیت گرت درد
سری باشد مرا بر گرد سر گردان ؛ هر سحرگاه با ناله و آه گفتی خدایا درین جوان رحم کن و این فرطوف در عمر سر آمده را
در کار او کن نظم از عمر من آنچه هست بر جای ؛ بستان و بعمر وی بیفزای ؛ گر چه شده ام چو موی از غم ؛ یکموی مباد
از سرت کم ؛ القصه پیرزن از آنجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا و زاری میکوشید و جانی که
داشت بر فرزند دلبند می بخشید قضا را روزی ماده گاوی از آن پیرزن از صحرا باز آمده و بمطبخ در درون رفته ببوی شوربا
سر در دیگ کرده آنچه بود بخورد و چون خواست که سر بدر کند نتوانست که علاقت شده همچنان دیگ در سر از مطبخ
بیرون آمده و از ین گوشه بدان گوشه میرفت پیرزن در وقت باز آمدن گاو در خانه بود و از ین قضیه وقوفی نداشت
چون بخانه در آمد و بدان شکل و هیات چیزی دید که گرد خانه بر می آید تصور کرد که عزرائیل بقصد جان مهستی آمده نعره بزد
و بزاری تمام گفت نظم ملک الموت من نه مهستی ام ؛ من یکی پیر زال محنتی ام ؛ گر تو خواهی که جان آن ستانی ؛ اندرا خانه برو
که میدانی ؛ گر ترا مهستی است اندر کار ؛ اینک او را ببر مرا بگذار ؛ چو بلا با زنان شمرد او را ؛ چون بلا دید در سپرد او را ؛ تا بدانی
که نیست در خلای ؛ هیچکس را ز خود عزیزتری ؛ و من آنرو را از همه علایق مجرد شده ام و از خدمت تو چندان توشه بر داشته ام
که راحله قوت من بدان گران بار شده و تحمل بار دیگر ندارم نظم ترسم که تن ضعیف این بار بر ندارد ؛ و کدام جانور را
طاقت آن تواند بود که جگر گوشه او را بآتش بیدادی کباب کرده میوه دلش را بجاد و تاراج برده اند و روشنائی دیده او را
در ظلمات فنا افکنده و راحت جانش را از پیش بر ده اند و منی جان فرزند ارجمند که نور دیده پدر بود و سرور سینه پر غم بود
برانداخته نسیم دریای تاسف در موج آمده و کشتی شکیبائی را گرداب اضطراب انداز و شعله آتش بلا گرفته متاع صبر و بردباری را
یکباره بوزد نظم اندر جهان منم که محیط غم مرا ؛ پایان پدید نیست چو پایان کناره ام ؛ گفتم بیاب ساحل دریا شود پدید ؛
اکنون شکست کشتی صبر و قرار دام ؛ و با این همه امین نیستم و بدین تواضع و تملق فریفته از دوستی دردمندان دور میدانم
لاجرم آیت بینی و بینک بعد المشرقین میخوانم ؛ وصلی که در و ملال باشد ؛ هجران به از آن وصال باشد ؛ ملک گفت
آنچه از جانب تو وقوع یافت اگر وجه التفات واستد الودی تحریر و تجنب از صحبت مناسب بنودی و لیکن ترا سبیل
قصاص کاری کردی و بطریق جزا عملی بجای آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید و عالم انصاف در مقابله

چنان فعلی که از فرزند من صادر شده در چنین مکافات امری نماید پس موجب صحبت و سبب نفرت چه تواند بود و آخر
بر اندیش که پیش از ولادت فرزند انیس وقت و مونس روزگار من تو بودی و چون پسر من از کتم عدم بفضای وجود آمد
مهر پدری اقتضای آن می کند که بدیدار وی انسی پدید آید در آن ماده او را شریک با تو کردم و بمجالست تو و موانست وی
عمری بر فراغت گذرانیدم و اکنون که چشم زخم زمان قضیه بگوهر پسر رسانید ذوقی که بدیدار وی داشتم خلل پذیرفت
اما مسرت گفت و شنید و بهجت صدای تو باقیست چنانکه این نیز بکلی منتفی گردد و مرارت الم مضاعف [illegible] باید
و با اندوه و ملال و غصه و کلال باید گذرانید و مثل من با تو همان مثل مطرب است با شاه قبره پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت شاه فرمود که آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز و شیرین نواز که بالحان دلفریب پای عقل از
کسب بیرون بردی و عنان تمالک از دست صبر و شکیب بدر کردی نظم ز خوش گوی تر در الحان او آوازه ؛ ندیده این چنگ
پشت از غنون ساز ؛ پادشاه او را بغایت دوست میداشت و پیوسته بسماع نغمات دلاویز و داستانهای
نشاط انگیز خوشوقت بودی نوای مطرب بشنو که صوت راحت افزایش بزیر و بم چو ناهید آورد در رقص کیوان را
و این مطرب غلام قابلی را تربیت فرموده در ساز زدن و نواختن تعلیمهای مشفقانه میداد تا اندک زمانی کار از خود بگذرانید
و آهنگ سازی و نغمه پردازی بجائی رسانید که آوازه قول و غزلش از اندازه تصور وهم و خیال درگذشت و شاه از
حال غلام آگاه شده بتربیت و تقویت او التفات نمود تا حدی که ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه
بنغمات فصیحش که از زمزمه تسبیح خبر دادی مفتون بودی و بنوای عود عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق میزد
آهنگ بزم و عشرت میفرمودی و عرق حسد دل مطرب در حرکت آمده غلام را بکشت و خبر بپادشاه رسید با خشم
فرمان داد و چون مطرب را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت با وی عتاب آغاز کرد که ای بیدانش
که من نشاط دوستم و نشاط ما بدو قسم بود یکی در صحبت از سازندگی تو و دیگری در خلوت نوازندگی غلام تو و چه چیز ترا برین
داشت که غلام را کشتی و نیمه نشاط ما را باطل کردی همین ساعت بفرمایم تا ترا نیز از آن شربت که غلام را چشانیده
بچشانم تا دیگری مثل این جرات اقدام ننماید مطرب را از قول شاه سروری بیاد آمده گفت شاها من بد کردم
که یک نیمه نشاط پادشاه را باطل کردم اما آنکه پادشاه مرا میکشد تمامی نشاط خود ضایع میسازد چگونه است بادشاه را

ولی ام

خوش آمد و او را نوازش فرمود و از کشتن آزاد کرد و غرض از ایراد این مثل آن بود که پاره از طرب و خوشدلی من بواسطه
فرزند نقصان پذیرفته و تو نیز که ساز فراق میخواهی نزدیک شده که پشت امیدم چون قامت چنگ خمیده و سینه
رنجور بناخن حسرت چون دل عود خراشیده شود و آخر الامر با یاران مفارقت بالضرورة دست خواهد داد حالا دیگر
اختیاری بکوش و دامن جمعیت از دست مده نظم خود مکن بیگانگی باری که مبدا که چرخ ؛ آشنایان را ز یکدیگر جدا
میدهد ؛ قبره گفت خشم در نهانخانه دل پوشیده است و کینه در زاویه سینه مخفی مانده و چون کسی بر آن اطلاع
ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان در معنی از مضمون آنچه در ضمیر مکنون است عبارت تواند
کند و بیان در مجرای مخزونات خاطر حق امانت بجای نیارد اما دل را به حکم من القلوب الی القلوب یکدیگر را شاه و گواه راستند
بیت حدیث هر دلی را دل داند بس ؛ زبان و لب در آن محرم نباشد ؛ تو در آنچه میگوئی دلت با او موافق نیست و دل
آنچه دارد در زبان با او صادق نه ع صد جان فدای آنکه دلش با زبان یکیست ای ملک من صعوبت صولت ترا
نیکو شناسم و از هیبت سیاست تو نیک باخبرم اگر چه یک لحظه از بیست تو ایمن نتوانیم بود و تحمل اضرار و سطوت تو ادامه
نتوانم گرفت و از آنچه نسیم طلب او گفت داروی چشم را چون نسبت بیشتر است از داروی درد شکم ملک پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت قبره گفت آورده اند که مردی نزد طبیب آمد و از درد شکم بیقرار گشته در زمین میغلطید
و از صعوبت الم زار زار مینالید و دوای طلبید ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت طبیب بطریقی که در
باب حکمت قانون معروف است اسباب و علامات را مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض علاجی کامل که سبب شفای عاجل
تواند شد اقدام نماید از وی پرسید که امروز چه خورده مرد ساده دل گفت پاره نان سوخته خورده ام بعد از آن
قضا که مشابه انگشت بود خوردم معده را تافته طبیب غلامان فرمود که داروی چشم را جلا داده و در روشنی بصر افزاید
بیارید تا چشم این کس را دارو کشم آن مرد فریاد بر آورد نظم کاین چه محل بازی است ؛ وقت اجل است جان گداز است
ای طبیب سخریت بر طرف نه و استهزا مکن من از درد شکم مینالم و تو توجه بر دارو در چشم میکشی داروی دیده را
با درد شکم چه مناسبت است طبیب گفت که میخواهم چشم تو روشن شود تا سیاهی از سپیدی فرق شود و فرق کرد که دیگر
نان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از مداوای درد شکم لازم تر است و غرض من از ایراد این مثل آن است تا ملک

تصور کند که من آن نادانم که سوخته از ساخته نشناسم و خام از پخته امتیاز نکنم نظم بحمدالله که در دانش چنانم ؛ که خیر از
شر جدا کردن توانم ؛ ملک گفت میان دوستان از این نوع کدورت بسیار واقع شده و بسیار حادث میگردد
و امکان ندارد که راه مخاصمت بکلی از میان مردم بدارد و طریق نزاع و جدال مسدود گردد اما هر کونه شور تحمل [illegible]
و به نور خرد متحلی است بالمقدور در اطفاء نایره غضب بکوشد و چنانچه بتواند آب حلم بر آتش غضب بریزد و میداند که در
نوشیدن شربت غصه مجعود اگر چه تلخ نماید حلاوت مسرت مندرج است تحمل نمودن بر مشقت بود باری هر چند بر تلخ
زهر دارد بهجت از ممنین غصه مخور زانکه شقاوت در وست نظم خشم فرو خور که حلاوت در وست ؛ شعشعه برق از
آزردن است ؛ قاعده بحر فرو خوردن است ؛ سینه دریا نشود پر غبار ؛ گر چه باران کندش سنگسار ؛ قبره گفت
این مثل مشهور است که من تعاون فی الشر وقع فی الضرر هر که آسان گیرد و شور را افزاید این کار را نتوان آسان گرفت
و در این امر صعب تهاون نشاید ورزید و من با مرخود در نظاره چهره بازی چرخ شعبده باز تفرج ساخته ام و نفایس
اوقات بشرح عجایبهای دهر حقه باز در باخته هرانیه از ذخایر تجربه استظهاری وافر حاصل شده و با مکارم کیاست
و سرمایه فهم و فراست سودی تمام بدست آمده و تحقیق شناخته ام که شرر اخیار و شراره اقتدار نبای عهد و پیمان
میسوزد و شوران نکوت کامکاری بر شته سطوت جباری دیده از رحم و وفا امید وزد و آنجا که شیر همت شهریاری دام
انتقام بر زمین زند تملق و روباه بازی فایده نخواهد داد و همان به که خود را خواب خرگوشی ندهم و از خوی پلنگی پیران
شده چون آهو راه بیابان گیرم که خصم ضعیف را با خصم قوی مجال مشارعت نیست چنانچه آن بادشاه
برای خویش مثل ایراد کرده ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت قبره گفت آورده اند که در دیار
ترکستان بادشاهی بود که همای سایه صلاح و جناح فوز و نجاح بر مفارق عالمیان مبسوط ساخته و غنچهای نوا
باقبال اوش سر رفعت از آشیانه طاوس ریاض سپهر گذرانیده و عدل کامل او و جهانات ملک را انتظام تمام
ارزانی داشته و بذل شامل او در مصالح شهریاری را از روی اهتمام باتمام رسانیده نظم خسرو تاج بخش تخت نشان
بر سر تاج و تخت گنج فشان ؛ در جهانگیری و جهانبانی ؛ جم وقت و سکندر ثانی ؛ یکی از ارکان دولت را
خدمتی دلپذیر پدید آمده روی از آستان عزش بتافت و یکی از دشمنان ملک را فریب داده

در مقام محاربه

در مقام محاربه و محاکمه آورد و چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبله انقیاد برتافته و وسوسه عصیان
در بنیاد اعتقادش راه یافته و با سر پر جوش از سودای خام خالی خیال سرداری و سروری بیکبره و با دلی پر کینه از کدورت
و دیرینه تمنای کامکاری و برتری میبرد نامه مشتمل بر نصایح مشفقانه و صحیفه منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد
و خصم مغرور از نخوت غرور بدان التفات نکرد و کمند دعوت هر کجا تصور کردی سرکردان بجانب خود جذب میکرد
نظم پراکنده چند را گرد کرد ؛ که نامرد جوینده روز نبرد ؛ القصه چون بادشاه دید که گوشش دارو و ولایت مزاج
البنان را که از نهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمیتوان کرد بدین گونه پیغام فرستاد که من و تو شیشه و سنگ را
مانیم خواه سنگ را بر شیشه زن و خواه شیشه را بر سنگ در هر دو حال شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید
و از ایراد این مثل فایده آن است که بر ضمیر منیر بادشاه روشن گردد که من نیز حکم شیشه دارم و با خشم سلطان که چون سنگ است
تاب ملاقات نیارم نظم به بتان آهنین حمال نشوی در مقابل ؛ که توانگینه داری و نه حریف سنگدلان ؛ و هر چند ملک
مقام ملاطفت منجر است که اسکنجبین اعتذار صفرای وحشت را تسکین دهد در مذهب خرد قبول عذر ارباب حقد و حسد
حرام است و طلب صلح اصحاب عداوت را بر [illegible] جواب دادن امری واجب اللازم نظم ز دوستان سخندان
شنیده‌ام پندی ؛ که بر ولایت دشمن اعتماد مکن ؛ چه اعتماد بحضرت خصم بدانشاید ؛ مشو فریفته و فتح اعتماد مکن ؛ ملک
گفت مجرد حکایه انقطاع صحبت و بر انداختن دوستان روا نباشد و منظنه که از دو هم از دید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن
نشاید مرفق قدیم صحبت مستقیم را بازگشت بهر طرف نهادن و رشته عهد و یاری و پیمان دوستداری را از هم گسیختن
از دوست دادن طریق ارباب تحقیق نیست نظم وفا و عهد تو این بود و من ندانستم ؛ دل تو سخت چنین بود و من ندانستم
آخر صفت وفاداری در سگی که از همه جانوران بقدر حقیرتر و بمرتبه خسیس تر است یافت میشود و تو چرا از عرصه بیوفائی
قدم بازپس نکشی و بجانب در مودت و محبت ثابت قدم نباشی ع وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
قبره گفت من چگونه بنیاد وفا نهم از آن جانب ارکان موالات منهدم است و آثار حسن عهد بکلی برافتاده و
و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فرو گذارد و از ترصد فرصت مکافات احتراز نماید و حالا چون بروز
و توقف من دست نمی‌دهد یافت میخواهد که بمکر و حیله در قبضه انتقام کشد و بباید ترسید از کینه که در ضمایر ملوک

ممکن کرد و چه ایشان بنخوت سلطنت در باب انتقام متعصب شوند و چون فرصت یابند بهیچ تاویل مجال رحمت کوته
و عذر خواهی ننهند و مثل کینها در سینهها چون انگشت فسرده باشد اگرچه حالا اثری ظاهر نکرده و چندانکه شرار غضب
بوی رسد افروخته گرداند و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و دود انتقام که از سر آتش کینه خیزد بسی دماغها را
خشک ساخته و بسیار دیده را تیره گردانده و ممکن نیست که تا ذره از انگشت کینه در کانون دل باقی مانده از حضرت
شعله خشم ایمن توانند بود چون خشم زند شعله تر و خشک بسوزد ملک گفت عجب حالتی که تو درین باب یکطرف
افتاده و جانب دیگر را از دست داده چرا نشاید که مقدمات وحشت بلباس الفت مبدل گردد و اعدا را کدورت
مجادله بصفای مخالصت بیمباید قبره گفت اگر کسی تواند که در مراعات جانب لطفی تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراغ
دوستان سعی نماید و در وصول منافع بدیشان و دفع مضار و مکاره ایشان معونتی و مظاهرتی واجب دارد
ممکن است که آن وحشت از میانه مرتفع گردد و اهم کینه جوی را صلح فتح حاصل آید و هم دل خائف متهم دل مرحومه شود
و من از آن عاجزترم که ازین ابواب آنچه اصل چندار نیل کرده و طریق الفت و موافقت را زاید سازد و توانم اندیشید
و بار دیگر نظر توانم گذرانید و اگر باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در هراس و مخافت خواهم بود و هر ساعت تازگی مرگی مشاهده
خواهم کرد پس ازین مراجعت ورزیدن در معاودت و مساعدت تبدیل نمودن اولی نظم از درخت بخت چون نشکفت
گلهای وصال * در بیابان جدایی خار در پایم خوشست * ملک گفت هیچکس نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری تعالی
قادر نباشد و اندک و بسیار و خورد و بزرگ آنچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی و سابقه حکم لم یزلی نتواند بود چنانچه دست
مخلوق از ایجاد و احیا قاصر است فنا و اماتت نیز از جهت وی متعذر باشد و عمل پسر من و جزای تو بقضای ربانی
و مشیت یزدانی اقتضا یافته است و ایشان در میان اجرای آن حکم سبب مایش بوده اند ما را اعتقاد در آنست که مواخذه
مینمایم بمقدرات حضرت باری سرزنش مکن و اقتضای خدا را منکر شو نظم بجز رضا بقضای خدا نمیشاید * بغیر صبر بوقت
بلا نمیشاید * از آنچه رفت قلم سرکشی مکن که بپای * برون ز دور خطا او گزر نمیشاید * مخلص همین سخن است که من خواهان ملاقات
توام و از زند صحبت تو در ضمیر خویش فراوان می یابم و این همه اشتیاق که از جانب من واقعست از طرف تو
نیز مقدمات ملال فهم میرود نظم تو ملول از ما و ما مشتاق * دل بدل پرو چه حالت این * قبره گفت اشتیاق تو درست

که دل تو

که دل خود از کشتن من شفا دهی و حال آنکه نفس من حالا رغبت نوشیدن شربت اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد
تا سخنان مرا و بدست از قبول آن اما فرماید و اعتراض ایشان علی الصواب می بینند و من امروز از دل خویش بر حقیقت ملک
استدلال توانم کرد چه اگر قدرت و استطاعت بهلاک قرة العین پادشاه و رهی بمنزوم میدانم که شاه و نیز
بواسطه ملال فرزند بجز هلاک من نخواهد طلبید و برکنون جز مصیبت زدگان وقوف باید که در آتش غم سوخته باشد اهم
در آن باب شربت تلخی تجرع کرده مدعیان آسوده ازین حالت نمانند و نازپروردگان راحت دیده از پیرایه داد
عاطل نظم ای ترا خاری بپا نشکسته کی دانی که چیست * حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند * و چشم خود میدانم که گاه
ملک را از چشم پسر یاد آید و من از نور دیده خود برانم تشنیم تفاوت در باطنها ظاهر خواهد شد و تغیری در مزاج خواهد روی نمود
و توان دانست که از آن چه زاید و در آن زمان حال ماروی نماید و بدین دلیل مفارقت مناسب تر است از مواصلت
و دوری لایقتر از قرب صوری ع صحبت چو چنین است جدایی خوشتر * ملک گفت چه چیز توانند بود در آنکس که از
جرمهای دوستان اغماض تواند نمود از حقد و آزار بر تواند خواست و مرد فرزانه و خردمند یگانه بر آن قدرت دارد
که از مکافات مجرمان چنان گذرد که مدت عمر بدان رجوع ننماید و هیچ وقت در صحیفه دل او از اندک و بسیار آن
نشان یافت نشود و استغفار گناهکاران و اعتذار بدکرداران را باحترام تمام تلقی نماید شر الاشرار من لا یقبل الاعتذار
بدترین بدان آنست که عذر نپذیرد و گناه عذرخواه در دل گیرد و اقدر علی ذنوبه بکفر و من باری ضمیر خویش در آنچه
صافی می یابم و از صورت خشم و حدت غضب و خیال انتقام در خاطر اثری نمی یابم و همیشه جانب عفو معفو بترجیح کرده اند
و دانسته که هرچند گناه بزرگتر باشد صفت عفو بزرگتر خواهد بود نظم گر عظیم است ز دوستان گناه * از بزرگان عفو
کردن اعظم است * قبره گفت این همه هست اما من گناهکارم و مجرم همیشه ترسان بود و مثل من مثل کسی است که
در کف پای او جراحتی باشد و اگر بتعجب بی باکی کند و شب تیره در سنگستان رفتن جایز شمرد اما چاره نیست از آنکه آن
ریش تازه گردد و پای از کار باز ماند بمثابه که بر خاک نرم رفتن نیز متعذر باشد و نزدیکی من بخدمت ملک همین
مزاج دارد و بوجه ترجیح و قانون تمت اجتناب من از فرض عین است و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة و حکما گفته اند
سرشته و درش حکمت دورند و از منهاج دانش بطرف اول کسی که در قوت دست خود اعتماد کند و بمراینه چنانکه

خورد در مهالک افکنده و طعمه آن سبب هلاک گردد و دویم آنکه از اندازه طعام و شراب تناول نماید و چندان تناول فرماید
که معده از هضم آن عاجز آید و این کس بدون شبهه دشمن جان خود باشد سیم شخصی که گفتار خصم در غرور افتد و بقول کسی
که از و ایمن نتواند بود فریفته شود و بسبب انجام کار او بخسارت و ندامت کشد نظم مشو ایمن از حیله دشمنان * بیندیش و
در باب از آن سوختان * ملک گفت ای قبره هرچند از تو ملاحظه می نمایم و در صواب نصیحت ای کار دوستانه
بجد می یابیم تو همچنان بر خلاف خود مانده و دامن قبول از استماع موعظه افشانده و نصیحت در باره کسی که قبول نخواهد کرد
بی فایده است چنانچه کردن زاهد آن گرگ را قبره گفت تقریر باید که چگونه بوده است آن حکایت ملک گفت آورده اند
که مرد زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعبادت الهی و طاعات و اوراد و ذکر مصروف بودی در صحرای
میگذشت گرگی دید دهن بحرص و شره گشاده و دیده از سر طلب نهاده بهمگی همت در آن وقف کرده که بیگناهی را بیازارد
و جانوری را بیجان کرده جهت خوشنودی نفس بد فرمان از او بهره بردارد نظم ستیزه کاری مباد گر کنی تو بجهل * رساندازی بکسی و صد زیان
بکسی * زاهد که او را بدان حال دید دل از صحیفه نیت او نقش جور و ستم مشاهده فرمود از آنجا که شفقت دینیه و مرحمت جبلی او بود
پند دادن آغاز نهاد و گفت زنهار بر دامن کو مردمان گردی و قصد مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیداد
مشوری عقوبت الهی باشد و خاتمت ستمکاری وبال عذاب و نکال جاوید کشد نظم هرکه آئین ظلم پیش نهاد * خانه برد و دست
بر پای خویش نهاد * چند روزی اگر سرافرازد * و بش آخر ز پا دراندازد * ازین مقوله سخن میگفت و در گرگ ستم در کوشش
مبالغه از حد میبرد گرگ گفت در موعظه اختصار فرمائید که در پس این پشته رمه می چرد ترسم که فرصت فوت شود
و آنگاه حسرت فایده ندارد و غرض از ایراد این مثل آنست که چندانکه ترا پند میدهم تو همان بر سر کار خودی و بدان متفق
نمیشوی نظم مگر که اهل مروت سخن نشنو باشند * هزار سال بیک نکته در گرو باشند * قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام
و از مرو در خطا نیند گرفته عاقلان را میشناسم که پیوسته رهگذر گشاده دارد و آئینه تجربه در پیش نهاده و من اینجا که آمده ام
از غایت خوف و فزع است عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده ام و منتظری که کسی را بر من دست تعارض چشم کرده
و بیش ازین بر من توقف کردن حرام است و درین حیرت ترده گذرانید موجب ملال چه میدانم که ملک خواهان
و آنچه در شرع مروت محذورست مباح میدارد اقامت من که نیست در نزد وی حجت نمودن واجب است

اقم کلامی

رفتم که ازین زیاده بیرون تحمل نیست * ملک گفت ترا چاره اسباب معیشت آماده است و دوری راحت و فراغ
بر روی دل گشاده و مشقت سفر اختیار نمودن و برای انتظام معاش تردد بودن هیچ وجه ندارد قبره گفت که از پنج
خصلت را بضاعت راه و سرمایه سازد و بهر جانب که رود اغراض حاصل آید و هر جا که توجه نماید فواید رفاه و منفعت حاصل کند
مردم اصل اول از بد کردن دوری بطرف بودن دویم نیکوکاری شعار خود ساختن سیم از مواقع تهمت پهلو تهی کردن
چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن و کسی که جامع این
خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و وحشت غربتش براحت موانست مبدل سازند ع دانا بهیچ
شهر و ولایت غریب نیست * و عاقل چون در مولد و منشأ خود در میان اقربا و عشایر ایمن تواند بود دیار الفت
فراق دوستان اختیار باید کرد چه این همه را عوض ممکن است و ذات او را عوض صورت نبندد نظم اگر ترا
بوطن نیست کار با هم راه * اسیر خانه غربت مشو بهر هوسی * سفر نمای که بدوستی نخواهد ماند * بهر مکان برسی و بهر
زمین که رسی * ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره گفت ای ملک رفتن مرا
باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مبند و یک نامه جواب و سوال من بحکایت عرب و خباز ملک
برسید که بر چه نمط بوده است آن حکایت قبره گفت آورده اند که عرب بیابان نشین بشهر بغداد در آمده و دکان
خبازی دید کرده چون قرص قمر از افق تنور طلوع کرده و کاک با فروغ سماک قدم برون نهاده و حسن شیرین
پنجه حیرت بر رخ آفتاب کشیده و سوار سنگ بخت کرباس نام و ننگ دریده نظم قرار مفرخباز نان
گرم نبدادی * که خورشید جهان تابست و طالع گشته از گردون * تنور نانوایان خلیل الله را ماند * کز و هر لحظه آید
تازه نانی همچو گل بیرون * حالی عرب بیچاره که چون بوی آن رمق حیات یافتی چون روی نان دید
جبه صبر چاک زده پیش خباز آمده گفت آنچه چند ستانی و مرا از نان سیر سازی خباز با خود تاملی کرد
که این کس مسکین بنان سیر شود غایتش که من بلند سه من خورد تجاوز نتواند کرد گفت نیم دینار و آنچه تو خواهی نان بخور عرب
نیم دینار بداد و در لب دجله نشست و خباز نان بیرون می آورد و عرب بآب تر کرده میخورد تا بهای از نیم دینار
بگذشت و بچهار دینار رسید و از آن هم متجاوز گشته دینار تمام شد خباز را تحمل نماند گفت یا اخ العرب

که نه قوت خوردن برا نیو چه کرامت فرموده که با من بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که خواجه بگیرد
تا این آب میرود من نیز نان میخورم و غرض ازین مثل آن است که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن
جاریست از نشا دل لقمه بیم و هراس چاره ندارم و از مایده وصال فایده برداشتن محال می پندارم و روزگار میان
مفارقتی افکند که مواصلت در حوالی آن مجال نیست و زمانه رشته مصاحبت نوعی گسیخته که اندیشه اتصال جز خیال
محال نه و پس ازین هرگاه که شوقی غالب خواهد شد اخبار سعادت ملک را از نسیم سحر خواهم پرسید و جمال با کمال
شاه در آینه خیال خواهم دید نظم گر وصال یار نبود با خیالش هم خوشیم ❊ ملک قبرات حیرت از فوره دیده بگشاد
و دانست که آن مرغ زیرک بدام نیاید و داعیه انتقام از خلوت خانه عدم بصحرای وجود نخواهد بار دیگر در نه مکر بیاشید
انواع عهد و پیمان در میان آورد قبره گفت ای شاه جوان بخت از بیند تاج و تخت هر چند بنای کرامت را
تمهید دهی و اصناف عاطفت در باب ایمنی و سلامت ارزانی داری و آن را بعهود بسته و مواثیق شایسته موکد
گردانی ممکن نیست که حلقه خدمت در گوش کشم و غاشیه ملازمت بر دوش گیرم ع سخن بضایع مکن دیگر که با ما درنگیرد
تا ملک دانست که بسوزن حیله از پای دل قبره بیرون نتوان کرد و تیر از شست رفته را بزور بازوی عذر بدست
نتوان آورد گفت ای قبره که از بوستان وصال مرا تحفه بمشام آرزو نخواهد رسید چهره محبت مرا جز در صفحه آینه تمنید
نخواهد نمود نظم آن رفت که در جوی طرب آبی بود ❊ یا در سر من ز آرزو تابی بود ❊ دردا که زمان عیش و ایام وصال
بگذشت چنان که گوئیا خوابی بود ❊ اما طمع آن دارم که بر سبیل یادگار دو سه کلمه که از تکرار آن آثار سعادت
بر اوراق روزگار مشاهده رود مرا بصیقل نصایح دوستانه زنگار غفلت از مرآت دل من که بغبار ملال
تیرگی پذیرفته بر دار نظم ز مهربانی یاد کار خویش بگو ❊ که تبر از سخن خوب یادگاری نیست ❊ قبره گفت ای ملک
کارهای جهانیان در وفق تقدیر ساخته میشود و در آن زیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف
نداده اند و مجلس خواهد شناخت منشور سعادت بنام او رقم زده اند یا او را در جریده اهل شقاوت داخل
ساخته اند لیکن بر همگنان واجبست که کارهای خود را بر مقتضای رای صایب پرداخت و در مراعات جانب حزم
و احتیاط غایت جد و جهد بجای آرند اگر تدبیر موافق تقدیر آمد خود بر برات اقبال و سند جاه و جلال تمکین دارند و اگر قضیه

معکس

معکس گردد و هم دوستان عذری نهند و تا خصمان مجال طعنه نمی یابند نظم حکیم گفت که تقدیر ساقی است ولی ❊ بهیچ حال
تو تدبیر خود فرو مگذار ❊ که گر موافق حکم خداست تقدیریست ❊ بکام دل تو شدی از کار خویش برخوردار ❊ و دیگر جاهلترین
که ضایع ترین مالها آن است که از آن انتفاعی نباشد و غافلترین ملوک آن است که در حفظ ممالک و ضبط رعایا
اهتمام ننماید و لئیم ترین دوستان آنکه در حالی شدت و نکبت دوست را فرو گذارد و ناپاک ترین زنان آنکه با
شوهر سازد و بدترین فرزندان آنکه از طاعت پدر و مادر ابا نماید و ویران ترین شهرها آنکه در وی ایمنی و ارزانی نباشد و من بخشش
صحبتها آنکه مصاحبان را دل با هم راست نباشد و چون شایبه در محبت من و ملک پدید آمده ترک آن انسبست و مقالات
مخالطه را بکلمات موادعت بدل ساختن بصواب اقرب نظم رفتیم و وداع ما ز دل خواهد کرد ❊ و ز آب دو دیده خاک
گل باید کرد ❊ گر بد دیدی همه نکو باید گفت ❊ ور در دو سری بود بحل باید کرد ❊ بدین در کلمه سخن با تمام رسانید قبره از شرفه
ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید ملک انگشت تحیر بدندان تحسر گزیده قدری تاسف خورده و با ملالی ز حیات
و همی از دون و اندوهی از سر حد فهم بیرون روی کوشک نهاده میگفت نظم کجا گویم که با این درد جانسوز ❊ طبیبم
قصد جان ناتوان کرد ❊ میان مهربانان چون توان گفت ❊ که یار ما چنین گفت و چنان کرد ❊ این است داستان
حذر از مکامن غدر ارباب حقد و احتراز از تصدیق تضرع و نیاز ایشان که روی سالوس آمیز خصمان اعتماد نمودن
و بخداع و فریب طلب انتقام کنند که مغرور ناشدن و بر عقل پوشیده نماند که غرض از بیان این سخنان امثال
که خردمند در حوادث دهر و نوایب ضمان هر یک را از رشد راه نجات داند و بقای کار بر مقتضای عقل و تدبیر
بهند و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از آفت حیله و مخافت مکر او ایمن نشیند نظم شنو سخن پاک تا از سر یمین ❊
در صاحب مکر و حیله ایمن منشین باب سیم در فضیلت عفو و آنکه بهترین صفتی ارباب اقتدار را خوشترین خصلتی و التسلیم از
روی تعظیم بر حکیم کامل و برهمن صاحب دل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دلش باستمالت دشمن آزرده دل از آتش عداوت
و چون آثار عداوت اصحاب حقد باقی بسید اگرچه در ملاطفت مبالغه می نمودند و از منهج احتراز منحرف گشت
و این زمان نایره اشتیاق در باطن باشتعال آمده و تا رشحه از منبع محبت بهم جگر سوخته نخواهد رسید حرارت
دل التسکین نخواهد یافت رجا واثق دارم که بیان فرماید داستانی که مشتمل باشد بر عفو پادشاهان و احسان ایشان

و تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدیم حقوق آثار عقوبت و جرم و خیانت و امثال چند بار دیگر ایشان
معاودت نمایند و اعتقاد و اعتماد نمودن بر آن طایفه و تازه کردن منصب ایشان بجرم نزدیک با مایه حکم حمل بای حال بطوق کنی
و عبارت جانفزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و کرمت در بندند و از هر کجا اندک خیانتی بینند در باب او عقوبتی امر فرمایند
نزدیکان را اعتقاد صافی نماند و دیگر بر ایشان اعتماد نمایند و ازین دو علت حادث شود یکی آنکه کارها مهمل و معطل ماند و دیگر آنکه
محرمان از لذت عفو و حقوق احسان بی نصیب شوند و یکی از کار ملوک کهنه است که اگر خلق بدانند که کام جان از چاشنی عفو
چه لذت می یابد همانا بجز جرم و خیانت هدیه درگاه ما نیاوردندی نظم مجرم گر این دقیقه بداند که دم بدم ❊ مارا چه لذت
است بعفو گناه کار ❊ هم سوار از کتاب جرایم گشته بعید ❊ دایم گنه بتحفه آرد باعتذار ❊ جمال حال سلاطین عالم را
هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست و کمال قدرت عظمای بنی آدم را هیچ دلیلی از تجاوز و مرحمت روشن تر نه و مضمون کلام معجز نظام
حضرت سید انام علیه افضل التحیة والسلام که الا اخبرکم باشد که من ملک نفسه عند الغضب اشاره لطیف میکند بدانکه قوت
آدمی را بفرو نشاندن شعله خشم توان دانست و اثر مردانگی و مردی بنوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم
توان کرد بیت مردی گمان مبر که بزور است و پردلی ❊ با خشم اگر درآئی دانم که کاملی ❊ پسندیده ترین سیرت ملوک آنست
که عقل را حاکم نفس حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عنف خالی نگذارند که از
رحمت و حلم خالی بود تا کار سلطنت بزیب و زین جلال و جمال آراسته گردد و مدار مملکت بر اشارت رجا و امید بوده محکمان
از حمایت بیکرانه ناامید باشند و نه مفتران از بیم سیاست قدم در عالم جرأت نهند ع داشتی بقوم خوش را ❊ شیمه
دایم اندر میان بیم و امید و حکمای اسلام جزاهم الله خیرا گفته اند که ایزد تعالی بندگان خویش را بمواعظ قرآنیه و نصایح فرقانیه
مکارم اخلاق آموخته است و بر عادات ستوده و صفات پسندیده تحریض نموده هر که را سعادت ازلی یار و مددکار بود و
کفایت ابدی امداد نماید احکام قرآن را قبله دل و کعبه جان خواهد ساخت و پیوسته بجان و دل متوجه حریم حرمت این کلام
امن و امان خواهد بود و از جمله اینها آیتیست که مشتمل بر حقایق این مقوله که ذکر وی تواند طوبا الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس
والله یحب المحسنین و یکی از ایران طریقت بزبان حقیقت معنی آیه را برین وجه فرو آورده است که خشم فرو خوردن آنست
که در عقوبت مبالغه نرود و عفو آنکه اثر کراهت از صحیفه دل محو گردد و احسان آنکه باری دیگر با دوست گناه کرده عذر آورده

مراجعت

مراجعت نماید و ماحصل این همین است که بنای کارها بلطف و رفق نهند و در همه ابواب مدارا و مواسا معتبر شناسند که در
صحاح احادیث آمده که اگر رفق را بصورتی متصور گردانند شعشعه جمالش منبعی تابان و درخشان باشند که هیچ دیده بی
مشاهده آن نیارد و هر کسی زیباتر از آن شکلی و خوبتر از آن هستی بنظر در نیامده باشد و بزرگی در یک بیت ازین قطعه
همین معنی را بیان میفرماید نظم چو قدرت داری ای بزرگه کار ❊ بعفوش بکش یا بنده گرود ❊ که مجرم گشته افعال
خویش است ❊ چو بوی عفو یابد بنده گردد ❊ اگر صورت پذیرد پیکر عفو ❊ چو مهر و مشتری تابنده گردد ❊ و هر گاه درین مقدمات
تاملی بسزا رود هر آینه بقرار علام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان ترا ید می پذیرد پس همت بر عمارت
این دو سیرت مقصور باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود اگر در مقابله
هر جرمی عقوبتی بظهور رسد و هر سیاستی وجود گیرد مضرت کلی که در مهمات ملکی و مالی سرایت کند و در آن پدید آید بیت
مبند ای سبک دست بر دن بتیغ ❊ بدندان گزد پشت دست دریغ ❊ سری گر تحمل نماند تهی ❊ خراشش توان تاج فرماندهی ❊
و دیگر پادشاه باید که اندازه اخلاص و مناصحت و بهره کفایت آنکس که در موضع تهمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر از
آنجمله باشد که در مصالح ملک مدد استعانتی توان کرد تا در وقایع دهر از تدبیر او مددی توقع توان داشت تا در تازه کردن
اعتماد بروی سعی فرماید و تربیت و تمشیت او مسارعت نماید و این عمل را از عیب و ریب خالی شناخته قوت دولتش را
از درجه استمالت و استطاعت او تقرر معهود باز رساند چه مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت پادشاهان
بکافیان با نصیحت و عاقلان امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد و استعلام در مهمات داشته باشند هم
متوارد است پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی را که بکمال خرد و صلاح تیر و عفاف آراسته باشند و بسواد امانت
و تقوا و دیانت زینت یافته بحکمداری و نصیحت و هوا خواهی و مودت از اقران متخیر گشته تربیت فرمایند
و معرفت آنکه از هر یک چه کار آید و هر کدام را چه کار شاید حاصل کنند و فرد فرد را فراخور اهلیت و اندازه رای و
شجاعت و مقدار عقل و کفایت بکاری نامزد نمایند و اگر با هر کسی عیبی نیز یافته شود از آن هم غافل نباشند که هیچ مخلوق
بی عیب نتواند بود ع یار بی عیب مجو تا که نمانی بی یار ❊ و درین دقیقه احتیاط تا بدان حد واجبست که اگر کسی مهمی که
مباشر آن است خللی راه یابد او را از سر کار دور باید کرد و اگر دیگری که کفایت آن مهم نماید از نیز احتراز باید نمود

اگر چه این صورت محالست که کفایت سبب نقصان امور گردد اما این مایه برای آن نوشته شد تا دانسته شود که برای
حصول غرض ترک اصحاب و هر که کفایت میتوان کرد بسبب ارباب جهل و ضلالت و دوری کردن از صواب از تکثیر
خواهد بود پس لایق تفهیم این معانی و شناختن این دقایق بر پادشاه فرض است که بجود تتبع احوال و تفحص اشغال که عمال
و امنا تفویض میفرماید بجای آرد چنانچه نقیر و قطمیر احوال ایشان ملکی و مالی بروی پوشیده نماند و در اینجا فایده کلی متصور است یکی آنکه
معلوم گردد که از مباشران اعمال رعیت پرورست و کدام خیانت گستر آنکه رعیت پرورست استمالت داده که در آن
شغل دست قوی کند و آنکه غرض پرورست انگشت نانش را از جریده عمل محو کردن و در دفتر عزل ثبت کنی نظم خدا
ترس را بر رعیت گمار * که معمار ملکست پرهیزگار * بداندیش تو است خونخوار خلق * که نفع تو جوید در آزار خلق * ریاست
بدست کسانی خطاست * که از دستشان دستها بر خداست * نکوکار هرگز نه بیند بدی * چو بد پروری خصم خون
خودی * و دیگر آنست که چون این صورت بر ضمایر همگنان تصویر یافت که پادشاه ثمره کردار نیکوکاران بخوبی
وجهی مهیا میدارد و جان بداندیشان را بقدر گناه تنبیهی واجب می‌بیند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب نکوکاری
کار آسان گیر نمیشوند و مفسدان ترسناک و هراسان شده از طرف افساد و مردم آزاری دلیری و بیباکی
نمیکنند و حکایتی که لایق این مقدمات باشد داستان شیر و شغالست رای پرسید که چگونه بوده است آن
گفت آورده‌اند که در زمین هند شغالی بود فرسیه نام روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات مجلس آورده
و در میان امثال و اشکال خود می‌بود اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران تحرز می‌نمود نظم لب
بخون کسان نمی آلود * و ربه‌ای اجتناب می‌نمود * یاران با وی بنای مخاصمت پیوسته گرفته و مباحثه نمودی
بنزاع و جدال آغاز کردند و گفتند ما بدین سیرت تو راضی نیستیم و رای ترا درین اجتهاد بخطا نسبت میدهیم بعد ما
که از صحبت ما احتراز نمی‌نمائی در عادت و سیرت موافقت باید نمود و چون در آن وفاق از مخالطه ما چینی سر از
گریبان اتفاق بر باید آورد و نیز عمر عزیز را در خیر گذرانیدن و خود را در زندان ریاضت محبوس داشتن چندان
فایده ندارد و نصیب خود از لذات دنیا استیفا می‌باید کرد تا از مشرب و لا تنس نصیبک من الدنیا بهره
مند گردی و زلال شرب که قوام بدن را بحیات بدوست محترز نمی‌باید شد تا فرمان کلوا و اشربوا را کاربسته باشی

دعجز

و جنت بباید ساخت که دیر یا زود آن او رود و بدین فایدن فردا جرم نشاید کرد و امروز را ضایع کردن و از تمتع و التذاذ
بر طرف بودن چه معنی دارد نظم بیا تا با کریمان امروز خوش باشیم در خلوت * که در عالم نمی‌داند کسی احوال فردا را *
شغال جواب داد که چون میدانید که دی گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد نماید پس امروز چیزی ذخیره
کنید که توشه راه شاید نظم آن طلب امروز بهر توشه * که بفردات بود توشه * و دنیا اگر چه سرای عبرت
باری این هنر دارد که مزرعه آخرتش گفته‌اند که هر تخم که درو بکاری بر آن بقیامت برداری نظم بکوش امروز
تا تخمی بپاشی * که فردا بر جوی قادر نباشی * اگر این کشت در وی را نورزی * در آن خرمن بنیم ارزن نیرزی * مرد
عاقل باید که همت بر اجر ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم خیرات و مبرات تواند و دل بر دولت باقی
و نعمت جاوید نهند و آن معنی بترک تعلقات عالم غدار و سرای فانی نیست و میسر تواند شد نظم بر آستان فنا
دل منه که جای دگر * برای راحت تو بر کشیده اند قصور * امروز که قوت دارید و میتوانید که مرکب ریاضت
در میدان مجاهده رانید و از ثمرات تندرستی جهت بیماری ذخیره بردارید و از سرمایه جوانی برای کسب بازار پیری
سودی بدست آرید و از فواید حیات استعداد سفر بادیه فنا و فوات عمل سازید بزرگی گفته است امروز توانید
و ندانید فردا که بدانید نتوانید یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله نظم چون توانستم ندانستم چه سود * چونکه دانستم
توانستم نبود * راحت دنیا چون درخشندهٔ برقی بی دوام است و محنتش چون تاریکی ابر بی ثبات نه بفوایدش نعمتش
الفت باید گرفت و نه از شداید اعنتش اندوه باید خورد نظم گر راحت دهد کرا شادی کند * ور فوت شود نیرزد
بغمی * حاصل سخن آنکه دل بر دوستی کلبه فنا وقف کردن از علو همت دور مینماید و در گذرگاه سیل فنا عمارت
نهادن از کمال کیاست خارج می‌افتد فاعتبروا و لا تعمروا این خانه عاریتی را منزل گذاشتن نظم مکن
عمارت و بگذار تا خراب شود * گفتند ای فرسیه تو ما را بترک نعمتهای دنیا میفرمائی و حال آنکه نعیم این جهان
از برای آن آفریده اند تا بدان فایده گیریم و از لذات او بر خوردار باشیم و کلوا من الطیبات گواه این معنی
فرسیه گفت نعیم دنیا دست افزاریست که خردمند از آن نام نیکو و ذکر باقی حاصل کند و زاد راه معاد بواسطه
بدست آرد تا بحکم نعم المال الصالح مال بسبب حسن مآل او باشد نه وسیله عقاب و نکال او و شما اگر سعادت دو جهانی

میجوئید این سخن در گوش گذارید و برای طعمه لذیذه که حلاوت آن از حلق در نگذرد ابطال جانوری روا مدارید و بدانچه
بی آزار و ایذا بدست آید قانع شوید و از آن مقدار که بقای جثه و تقویم بدن بدان متعلق است در نگذرید و در آنچه
خلاف شرع و عقلست از من موافقت مطلبید که صحبت شما بدین سبب و بال است اما موافقت در افعال ناپسندیده
موجب ضلالت و اگر مرا بدین نوع تکالیف معذب خواهید داشت پس اجازت دهید تا ترک صحبت کرده
متوجه گوشه عزلت گردم نظم روم در کنج حسرت در بروی خویش دربندم * یاران فرسیه او را بر لباس ورع و صلاح ثابت
قدم دیدند معتقد گشته از القای آن کلمات نادم شدند و در مقام اعتذار زبان باستغفار گشادند فرسیه اندک
وقتی در تقوی و دیانت منزلتی یافت که گوشه نشینان آن دیار در یوزه همت از باطن او کردندی و کرم روان راه
مجاهدت استمداد عنایت از بدرقه نظر او نمودندی تا کمتر فرصتی آوازهٔ زهد و امانت او در نواحی بلاد شایع شد
و ذکر عبادت و عبودیتش بحوالی آن دیار رسید و نزدیک منزل فرسیه بیشه بود مشتمل بر انهار و عیون و اشجار
گوناگون در میانه آن مرغزاری که باغ ارم از رشک طراوت او روی در نقاب خفا کشیدی و مدد انفاس
شمال راحت افزایش دل گشودی نظم دمیده سبزه تر بر لب جوی * چو خط گرد لب خوبان دلجوی * در وی
وحوش و سباع و مجمع آمده بسیار بواسطه وسعت فضا و لطافت هوا و آب و هوام آنجا آرام گرفته و ملک
ایشان شیری بود با هول و هیبت و هژبری در غایت نهیب و مهابت و صولت نظم نعره چون خروش رعد بلند *
دیده همچو برق آتش بار * مجموع ساکنان آن بیشه در قید متابعت او بودندی و در پناه حشمت و حریم حرمت
او (روزگار) گذرانیدندی او را کامجوی لقب نهاده بودند و بدین لقب آوازه بر اطراف مملکت در داده و روزی کامجوی
با ارکان دولت از هر باب گفت و گو در پیوسته بود و هر گونه در مقالات گشاده و در اثنای آن حکایت فرسیه
در میان آمد چندان بصفت کمال صلاحیت و حسن معرفت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند که بجان
و دل جویای صحبت او شد بیت رخسارهٔ او ندیده چون مردم چشم * فی الحال درون دیده جایش دادند * القصه شوق
کامجوی بملاقات فرسیه از حد تجاوز نمود کس بطلب وی فرستاد و نیز فرمان شد هر را اشفاق فرسیه بدرگاه حاضر
شد ملک شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف جلوس ارزانی فرمود و در انواع آداب ملاطفت

بار

بجا آورد حاصل الامر فرسیه را در مبادی فضایل و آداب بحری یافت بیکران و در معرفت حقایق و کمالات گنجی دید
گوهر افشان بار دیگرش در طریق کارسازی و جهان پروری و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود نقد
جانش بر محک قبول تمام عیار آمد بیت زری که پاک بود ز امتحان چه غم دارد * کامجوی از صحبت او خوش آمده
بمجالست او موانست فرمود پس از چند روزی با وی خلوتی کرد و گفت ای فرسیه ممالک ما بغایت وسیع است و اعمال و مهمات
آن بسیار است و خبر زهد و عفت تو مسامع جلال رسانیده بودند بیت نادیده زدیده دوستر داشت * و اکنون که
دیدم نظر بر خبر رجحان آمد و سماع از عیان قاصر ماند نظم شنیده ام که در آفاق هست نایابی * چو دیدمت بحقیقت هزار
چندانی * این زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود و مهمات ملک و مال نیز بتو تفویض خواهم نمود تا درجه تو در رتبت ها
ارتفاع یافته در زمره خواص و نزدیکان داخل گردی و بمحض عنایت و حسن عاطفت از اقران و اخوان [illegible] از ابنای
زمان بعز اختیار و شرف اقتدار ممتاز شوی نظم بر آستان دولت ما هر که سر نهاد * بگذشته همت کز فلک سر بر شد *
فرسیه گفت ای کامجوی سلاطین را لازم است که برای کفایت امور جمهور انصار شایسته و اعوان بایسته اختیار
کنند و با این همه باید که هیچکس را از قبول عمل اکراه نفرمایند که چون کاری بجبر در گردن کسی افکنند او در ضبط آن تقصیر شود
و از عهده لوازم و شرایط آن بوجهی بیرون نیاید و وبال آن بهم بسلطان رجوع کرده و عیار فرمایشهای از نظر باید
ساقط شود و غرض از این سخن آنست که من اعمال سلطانی را کاره هم و بران وقوفی و در آن تجربه ندارم و تو پادشاه
ذوشوکتی و سلطان عالی همتی و در خدمت تو وحوش فراوان و سباع بیکران بقوت و کفایت آراسته
و بصفت امانت و دیانت پیراسته و طالب این نوع عمل نیز هستند و اگر در باب ایشان عنایتی در انتفاع
ارزانی داری دل مبارک را از دغدغه کفایت مهمات فارغ گردانند و تحفه و هدیه که از ارتکاب عمل یابند
شادمان و مستظهر گردند کامجوی گفت درین مدافعه چه فایده داری و از این منع چه سود می‌بینی و من البته ترا
معاف نخواهم داشت علو عاری از طوق مباشرت این مهم را در گردن اهتمام تو خواهم انداخت اگر خواهی
و گر نه آن ماند * فرسیه گفت کار سلطان مناسب دو کس باشد یکی زیرک سخت روی که بمبالغه آزمندی
غرض خود حاصل کند و در بزرگی و حیله از پیش برد و هدف تیر تعرض نگردد و دوم غافلی ضعیف رای که بر جاری

خوی کرده باشد و بروای پسا موی و تقاضای و غرض ندارد چنین کس در معرض حسد نباید و کسی با او در مقام
عداوت و مخاصمت نباشد و من این دو طبقه نیستم و حرص غالب دارم که خیانت اندیشم و طمعی نیست که بار مذلت
کشم **نظم** بجلالی که آفریده و لطف ÷ عاقلان را بخویشتن داری ÷ که نیرزد بزحمت من ÷ ملک هر دو جهان
بیک خواری ملک را در سر این اندیشه بر باید خواست و در محل این شفقت معاف باید داشت که مدتی شده
که دیده خرمن شوخ چشم را ببیدن قناعت بر دوخته ام و متاع اعتبار آز را از شعله آتش ریاضت
سوخته و اگر دیگر باره ملک در علایق دنیا آلوده گرداند من همان خواهد رسید که بدان کسان که در میان طبق عسل
نشسته بودند کاملجوی پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که روزی یکی از فقرای سالخورده که در
طریق الطریقت ثابت قدم بود و ببازاری میگذشت درویشی حلواگر که از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را
التماس کرد که زمانی بر دوکان او قرار گیرد مرد عارف از روی دلنوازی آنجا نشست و استاد حلوایی برسم تبرک
طاسی حلوا از عسل که داخته پیش درویش نهاد و کسان چنانچه رسم ایشان باشد که بشیرینی هجوم کنند هر چند که منع
ایشان قیام نمایند **ع** مگس جای نخواهد شد گرد دکان حلوایی یکبار بر طاس عسل فرو ریختند بعضی بر کناره طاس نشسته
و برخی خود را در میان انداخته حلوایی دید که هجوم مگس از حد گذشت بادزن بجنبانید آنها که بر کنار طاس بودند
بآسانی پرواز کرده برفتند و آنها که در میان جای داشتند پای ایشان بعسل فرو رفته بود چون خواستند که برپرند پر ایشان
نیز بعسل آلوده شد مدام هلاک افتادند درویش عزیز را وقت خوش گشت و نعرهای مستانه زدن گرفت
و بعد از آن که دریای باطن شیخ بیارامید و موج بحر وصال فرو نشست مرد حلوایی گفت ای یار عزیز ما حلوای
صورت از تو دریغ نمیداریم آنچه از معنی درین محل از تو حلوا شده و از ما دریغ مدار **ع** بگشا لب شیرین و شکر ریزی کن
شیخ فرمود که دنیای دون و حریصان و طلبکاران او درین طاس عسل بمن عرض کردند و علم غیبی بمن گفت این طاس
دنیای دون و این عسل از مشتهیات آن و این مگسان اند نعمت خوارگان و آنها که بر کنار طاس نشسته اند فقیران
قانع که باندک لقمه از مایده دنیا خورسند شده اند و دیگران که در درون طاس اند اهل حرص و آز که پندار ایشان
آنست که چون در میان کار باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوق الرزق مقسوم غافل مانده اند

اما کلمن

اما چون غوراسیل مروحه از حیل بجنبانید آنها که بر کناره باشند آسان می پرند و باشیانه فی مقعد صدق
عند ملیک مقتدر بار میگیرند و آنها که در میان نشسته اند چندانکه حرکت بیشتر نمایند بال ایشان فروتر میرود
و در مضیق ثم رددناه اسفل سافلین پای بند و مال حال ایشان بشقاوت و ادبار آید و انجامد **نظم** چرا یک لقمه
میباید چشیدن ÷ وزان پس آنهمه خواری کشیدن ÷ بحرص سند گدای گنج قناعت ÷ نباشد گنج چون ...
و ایراد این مثل بجهت آن بود تا ملک پر و بال اقبال مرا بعسل دنیا آلوده نسازد و شاید که چون وقت ...
روح فرا رسد سلوک راه آخرت بر سبیل سهولت میسر تواند شد **نظم** چنان زی که بی بدبت آزار زمانه ÷ اگر گردی
روکردی روانه ÷ کاملجوی گفت اگر کسی نظر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شد هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد
و شر و ضرر ستمکاران از مظلومان باز گیرد و بخون مجرگشیدگان را بدل خوش در روی تازه دریابد هرآینه در دنیا
دولت او در عز استقامت خواهد بود و در عقبی بشرف رفعت و کرامت خواهد رسید فرزانه گفت در اعمال سلطان فی
اگر شرایط سرانجام یابد رایحه نجات آخرت تواند شنید فاما در کار دنیا دوام و استقامت نخواهد بود چه هر کجا
که اجتماع بر عداوت او منعقد گردد البته ایمن نتواند بود و خوشدل نتوان زیست و اگر چه پای بر فرق کیوان نهد
کسی بسلامت نبرد شیر فرمود که چون رضای ملک ترا حاصل آید خویشتن را در مهلکه مینگن حسن عقیدت ما جانب
سگالی دشمنان تمامت بیک گوشمال رد و مکاید ایشان را تبه گردانم و ترا بنهایت همت و غایت امنیت
رسانم **نظم** چه غم ز حیله دشمن چو دولت جانب ست ÷ فرزانه گفت اگر غرض ملک از تقویت و تربیت احسن ...
که درباب من میفرماید ملاطفت و مرحمت خسروانه و انصاف و معدلت بیکران و گرنه آن لاالیقین که ملکدار و تا در این صحرا
ایمن و فارغ میگردم و از نعیم دنیا آب و گیاه خورسند شده از مضرت حسود و عداوت دوست و دشمن
بر کناره می باشم و متقرر است که عمر اندک در امن و راحت و فراغ و صحت بهتر که زندگانی بسیار در خوف و خشیت
و دل مشغولی در محنت **بیت** دمی فراغت دل بهترست از آنکه کسی ÷ هزار سال نه بر وفق آرزو برید ÷ کاملجوی گفت
ترا وغدغه ترس از ضمیر دور باید کرد و بکار دیگر شده اتمام مهمات ما رو بمه اهتمام باید گرفت فرزانه گفت اگر ملک
بر این منوال است ابا و استنکاف من فایده نخواهد دهد مرا و ما فی باید که چون زیر دستان بامید منزلت یافتن ...

دوستان از بیم زوال مرتبت خود برخیزند ملک بدمدمه ایشان بر من متغیر گردد و در آن تامل و تفکر واجب دارد
و در قصد من کوشد قاصدان شرایط احتیاط هرچه تمامتر بجای آرد **نظم** بهر تهمت نمی باید ز خاطر کران کردن ÷
بقول اهل غرض ترک دوستان کردن ÷ شیر با او وثیقتی کرده و پیمانی بسته و اموال خزاین خویش با او سپرده و از
تمامی اتباع و لواحق او را بکرامت بیحد مخصوص گردانید و مشاورت مهمات جز با وی و اسرار ملک جز با او
آشکارا نگردی هر روز اعتقاد شیر بر او زیاده شدی و منزلت او نزدیک شیر میفزودی تا حدی که مخالطت
بنهایت رسید و مخالفت بنهایت انجامید نه فرزانه یک نفس بی ملازمت شیر بودی و نه کاملجوی یکدم بی جواب
او آرام داشتی **ع** چو دوستی بنهایت رسد چنین باشد ÷ این حال بر نزدیکان شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت
در مخالفت او دم موافقت زدند و بر مخاصمت پیمان مطابقت بستند روزها در تدبیر تغییر او شب رسانیدند
و شبها در اندیشه دفع او بروزی آوردند آخر الامر رای همه بران قرار گرفت که او را بخیانتی منسوب گردانند تا مزاج
کاملجوی که هرگز از منهاج راستی و امانت بانحراف مایل نیست درباره وی متغیر گردد و عقیده شیر درباب دیانتی
که او را مظهر کامل آن می شناسد متزلزل شود آنزمان مرحلهای کلی توان کرد و در قمع و استیصال او توان کوشید **بیت**
بتدریج راهی بدست آوریم ÷ که در پایه او شکست آوریم ÷ پس بیکبار پیش کردند تا قدری گوشت جهت چاشت شیر نهاده
بودند دزدیده در حجره فرزانه پنهان کردند **بیت** روز دیگر که شیر زرین چنگ ÷ بکنام سپهر کرد آهنگ ÷ امرا و وزرا
صف خدمت برکشیدند و اشراف و اعیان ببارگاه ملک حاضر شده فرزانه جهت تدارک مهمی کلی بطرفی رفته بود
شیر انتظار آمدن او می کشید و بر سخن کفایت و تعریف فهم و درایت او حرفی بر زبان میراند **نظم** در روز بان
مونس جان است نام دوست ÷ یکدم نمیرود که مکرر نمیشود ÷ وقت چاشت ملک رسید و گرسنگی در حرکت آمده
قوت اشتها غلبه کرده چندانکه گوشت و طعمه مهیا طلبید کمتر یافت شیر بغایت تافته شد و درین محل فرزانه غایب بوده
و خصمان حاضر چون دیدند که آتش گرسنگی و حرارت و غضب بهم پیوسته است تنور خشم گرم یافتند فطیر خویش
در بستند یکی از ایشان گفت چاره نیست از آنچه ملک را بیاگاهانیم و هرچه از منافع و مضار این حضرت
دانیم و شناسیم هرچند موافق طبع بعضی نیفتد اما بموقف عرض رسانیم کاملجوی تنبه شد گفت فلان کیدل استقلال

بجه

بلکه باید در هیچ وقت شرط نصیحت فرو نگذارند و حق نعمت شناخته آنچه دانند و توانند در محل اظهار رسانند **نظم** کسانیکه
حق شناس و حق گذارند ÷ که هیچ از پادشه پنهان ندارند ÷ بهار تا آنچه شنیده ایم و نکو هرچه دیده ایم آن متعهد تمام و آن
غماز نا تمام جواب داد که من چنان یاد نموده که فرزانه آن گوشت را بجانب خانه خویش برد و دیگری از زره بدگمانی
و ناپاکی گفت مرا باور نمی افتد چه او جانوری کم آزار امانت شعار است دیگری آغاز حیله سازی کرده گفت در
این کار احتیاط باید کرد چه هر کس را دوست و دشمن باشد **بیت** بعرض مخنثان غیر واقع در اندازند و مردم را زود نتوان
شناخت و بر اسرار خلایق آسانی مطلع نتوانند شد دیگری در سخن آمده گفت هم چنین است و وقوف بر کنه
در مطلع بر خفایای سرایر صورت نه بندد و لیکن اگر گوشت در منزل او یافته شود هرچه از خیانت او در افواه خاص و عام
و کوچک و بزرگ افشا و روایت خواهد بود کاملجوی را درین محل عنان اختیار از دست بیرون شده گفت مردم
درباره او چه میگویند و بر خیانت او از چه خبر استدلال میکنند یکی از حضار که مخالف قلبی بود گفت الملک در میان
اهل این بیشه خبر غدر و مکر او منتشر است و اگر او غدار باشد هرگز از این ورطه جان بسلامت نبرد و شامت خیانت بروی
بوی رسد دیگری از اصحاب غرضان زبان فساد گشود و گفت جمعی از ما هر وقت از وی خبری میرسانیدند
و در تصدیق آن تردد داشتم تا اکنون که این فصل میشنوم نزدیک است که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل شود دیگری گفت
غدغه دیگر از وی بیشتر از این من دیده ام و فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد ریائی تا بفضیحت کشیده و از وی خطای عظیم و گناهی
فاحش ظاهر گردد و دیگری گفت عجب که با وجود دعوی خیر و پاک طینتی و خرقه صوفیانه و نیک نیتی کسی از شرم بجای
که مرتکب خیانت شود و عجب اگر این عیب از زبان حال او بر صفحه مقال مرقوم شده است **نظم** خرقه پوشی من از
غایت دین داری نیست ÷ خرقه بر سر صد عیب نهان می پوشم ÷ و دیگری از در معقولی و معقولیت گوید
در آمده و گفت این پاکیزه روزگار متقی درین مدتها خیانتها احوال ملک را در ظاهر بلباس مصاحبت و عناد محبت شیر و
و با این همه اگر خیانت وی ثابت گردد محل خواهد بود دیگری گفت که هرگاه او بدین مثابه که طعمه چاشت ملک
بوده خشم نکشید باید دانست که در مهمات کلی چه رشوتها گرفته است و از مال پادشاه چه مبلغها تصرف نموده
بیت صیاد که بر گذرد از گنجشک ÷ دانی چه کند چو کبک و تیهو بیند ÷ چون امرا صیدان و قاحت را غایی و ...

مرکب بدگوهری را چالاک نموده بجولان در آورده‌اند ودر ساحت دل کالمجوی غبار تردد وشبهت برانگیخته وزبان بدین
بیان بجانب غیبت وخیانت برتافته رقمی چند از هر گونه در حشو وبارز دفتر ضمیر ثبت نمودند یکی از ایشان گفت اگر
این سخن راست بیرون آید نه همین خیانت باشد بلکه کفران نعمت وحق ناشناسی خواهد بود چه اندیشه در این جرات که کرده است
غرض استخفاف ملک بوده است وحرمت وحشمت شاهنشاهی را بر طرف نهادن ودیگری از راه موعظه سخن در آمد
وگفت ای یاران بدین نوع کلمات آشفته میگوئید نامه عمل خود را سیاه میکنید وبحکم ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه
ودندان غیبت بگوشت او در خود مرسانید شاید که قصه خیانت غیر واقع باشد همه آثم گردید اگر این ساعت ملک
بفرماید تا منزل او را بجویند گرد اشتباه از روی حقیقت مندفع گردد چه اگر گوشت در خانه او باشد دربان این سخنها ظاهر
شده گمانهای خاص وعام موری چنین شود واگر تهمتی صریح بود وگوشت کم شده در ان کاشانه بدید نیاید زبان
باستغفار باید گشود واز فریسه بحلی طلبید ودیگری گفت اگر احتیاط ملکی خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان او از
همه جانب احاطه کرده‌اند وساعت بساعت خبر بوی رسد ومبادا که این قضیه آنچه شنیده گوش باشد
فرو نگذارد واز آخر مجلس ندیمی از ندمای خاص ملک گستاخ‌وار قدم پیش نهاده وگفت در تفتیش این حادثه چه فایده
واز تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خاین نامتدین روشن شود دلاور زرق وشعبده‌های ملک را که
هیچ نماید که همگنان را با آنکه در ان متیقن باشند بسنگ افکند نظم بعذر آنچنان است راه فتن ؛ که سنگ را
برنگ لعل ... ؛ القصه درین حال که شیر گرسنه وخشم آلود بود چندان نگفته که کراهتی از فریسه در دل او ره یافت و
مضمون من سمع بحل النوع اندیشه‌ها خیانتش گذشته با حضار فریسه مثال داد وبیچاره از زهر مکاید اعدا بیخبر
براه آورد وچون دامن ... او پاک بود گستاخ در پیش کالمجوی آمد شیر پرسید که
آن گوشت که دیروز بتو سپردم چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزد ملک آرند
مطبخی نیز از اهل بیعت بود بانکار پیش آمد ومبالغه بسیار گفت ازین کار وحال خبر ندارم وهیچ بمن نداده
شیر جمعی از امینان را فرستاد تا گوشت را در منزل فریسه بجستند وچون خود پنهان کرده بودند آشکارا
برداشتند نزدیک شیر آوردند فریسه دانست که دشمنان کار خود ساخته‌اند وتهمتی که نه تنها بود تا زرشته تهمت بر آن

از شیر

می‌یافتند محل یافته برافروختند باخود گفت نظم آفتاب عزم را بسر دیوار رسید ؛ سالها بود که از روز چنین میترسیدم
واز جمله وزرا کی بود تا آن زمان غیبت نکرده وخود را از جمله عدول ناشمرده وچنان قرار نموده که بی تحقیق وایقان قدم
در کاری ننهد وتا بر تقریر وتحریر مخمی وتوقف ننماید در وی دخل نکند ولاف دوستی فریسه میزد ودر حمایت او مبالغه
مینمود بعد از وقوع این صورت پیشتر رفت وما فی الضمیر را آشکارا کرده گفت ایملک فایت این کار معلوم شد
وگناه این بی مروت خائن روشن گشت صلاح ملک در آنست که هر چند زودتر حکم سیاست تقدیم یابد
چه اگر این باب را مهمل گذارند دیگر کاران از فضیحت نترسند وساعت بساعت دلیرتر گردند ع سیاست
از نبود کارها خلل یابد ؛ شیر فرمود تا اشتغال را بازداشتند وباندیشه دور ودراز فرو شد سیه‌گوش از خاصان ملک آغاز
کرد که من از رای روشن شاه که آفتاب از پرتو او نور فیض اکتساب نماید وشمع شبستان سپهر در حمایت روشنی او چهره
برفروزد شگفت مانده‌ام تا کار این غدار وخیانت این روباهی مکار چگونه بر وی پوشیده شده است واز خبث ضمیر
ناپاک ومکر طبع حیله‌انگیز او چرا غافل مانده با وجود چنین گناه عظیم وفعلی قبیح قتل او را در توقف می‌اندازد ومشرب
سیاست را که بیخ درخت عدل برشحات آن تازه وبرومند است بخس وخاشاک تامل مکدر میسازد کالمجوی متوجه شده
فرمود که سخن تو چیست جواب داد که ایملک حکما فرموده‌اند نظام سیاست دوام ملک است وهر که تیغ سیاست
از نیام انتقام برکشد تیر فتنه را بسپر حمایت رد تواند کرد وآنکه به تیر قهر بنیاد را زیر وزبر نسازد نهال امان در گلشن
زمان نتواند کاشت بیت آئین سیاست ار بر افتد ؛ بنیاد امان زپا در افتد ؛ آن باغ ز ایمنی ثمر یافت ؛ کز
حاجب سیاست آنچو یافت ؛ هر که صلاح ملک جوید برگنه‌کار سیاست راند هر چند نفس او مقبول عام باشد
بدان التفات نباید نمود چنانچه سلطان بغداد جهت مصلحت عام محبوب خاص خود را سیاست کرد کالمجوی پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که در دار الملک بغداد پادشاهی بود در غایت قانون وعدالت
جام جهان‌نمای عقل را آئینه روزگار ساخته وبمحافظه قاعده ایالت سکندرصفت چشمه آب حیات نصفت را از ظلمات
ظلم معدلت شامل او رفته ستم نظم صد منزل از او رفته بجابان عدم ؛ او را پسری بود زیبا روی نیکوخوی که بند علاقه محبت
قلوب انام را صید کرده وبدانه احسان واکرام مرغ جان خاص وعام را بدام مودت در آورده نظم ما در گیتی ز روی دهر هم چو او

صفا صفات ؛ نه دیده دوران ندیده مثل او صاحب کمال ؛ آن پسر از روی مشاهده عزم کرد که عبادت از محل استیناس
ان اول بیت وضع للناس بدید آمد وشوق طواف آن مطاف الطاف که اشارت با مان خانه ومن
دخله کان امنا از درون دیده دلش ظهور نمود وصدای داعی واذن فی الناس لبیک اجابت زده بعزیمت احرام
زیارت حریم کعبه مصمم گردید بیت امید طواف حرم کوی تو فرسکند ؛ در وادی غم طایفه بی سروپا را
لبیک زنان بر عرفات سر کوییت ؛ صد قافله جان منتظر آواز درا را ؛ بعد از آنکه دستوری یافته بود از راه
دریا با جمعی متوجه شده ملازم بسیاری در کشتیها که وسعت فلک در جنب عظمت هر فلکی از ان حقیر نمودی
نه سپهر در برابر ورق از نقید مهره مختصری بودی فراهم آورده مرکبان بی پای آب سوار را سوار شده و
روان شدند ودر خانه چوبین که سقف او زیر ستون بر زیر دارد قرار گرفتند وعنان اختیار بدست باد بیک
رفتار بازدادند نظم چو مه در برج آبگیر کرده منزل ؛ روا کردند کشتی را بساحل ؛ اندک فرصتی قطع مسافت ببیابانی
نموده بمکه معظمه رسیدند ولوازم وارکان حج بجای آورده توجه بآستان بوسی روضه مقدسه حضرت ختمی رتبت
سلطان تختگاه رسالت وخاقان بارگاه عزت وجلالت نمودند نظم آن شهسوار کرم عنان سمند سپهر
گرنه ادیم چرخ دوال رکاب یافت ؛ صل الله علی محمد المختار وآله الاطهار نموده بسعادت تقبیل عتبه علیه نبویه
رسیدند نظم ای خاک بوسی درت ؛ مقصود هر صاحبدلی ؛ بردن بخاک این آرزو ؛ مشکل‌تر از هر مشکلی ؛
واز آنجا با قافله خراسان بجانب بغداد آمدند ملک بغداد از حال شاهزاده خبر یافته باستقبال بیرون آمد
وقواعد اکرام واجلال بروجهی که باید وشاید رعایت نموده نزل وعلوفه لایق ومنزل شایسته وموافق ترتیب
فرمود وچند روز در اسعد ساعتی توقف کرد چون از رنج راه بر آسودند عزم معاودت وطن جزم کردند شاهزاده را از
سلطان بغداد عذر بسیار خواست وخدمتهای آنها را عذر به تحفه شکرگذاری وسپاس‌داری مقابله نموده
برسم هدیه وتبرک کنیزکی چینی بحرم وی فرستاد وخود رخت سفر پوشیده روی باطراف خراسان نهاد سلطان
بغداد بعد از مراسم مشایعت وقاعده وداع بحرم آمده کنیزک را طلب فرمود دید که نقاش فطرت از
مبادی وجود بر لوح هستی نقشی بآن تصور نکشیده بود ودیده مصور فکرت رعنائی وخوبی او در جریده خیال شکلی ندیده

زلف

زلف دلکشش کمند فتنه عالمی را در زنجیر کشیده وماه جهانتاب از منزل عالی خورشید جبهه‌اش اکلیل بر زمین مالیده
دعوی کج‌جویان را کرشمه ابرو بر طاق فراموشی نهاده وداعیه زاهد گوشه‌نشینان را کرشمه چشم نیم‌مست بباد باده
نوشی برداده نظم رخش عشاق را شمع شبستان ؛ لبش نقل شراب می‌پرستان ؛ قدش گل بلند راست چمان ؛
خم زلفش حریم شب‌نشینان ؛ شکر از رشک لعلش مانده در تنگ ؛ عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ ؛
ملک بغداد را از نظر امید آن سرو آزاد پای دل در گل بماند واز چاشنی لعل میگونش بی واسطه باده مست ومدهوش
گشت نظم دل بسته بالای یکی تنگ قبا شد ؛ باز این بلای دل مسکین چه بلا شد ؛ چندانکه سلطان با دل از
دست رفته کوشش نمود بجائی نرسید وهر چند عقل کارفرمای آب نصیحت بر آتش عشق بیخت شعله زیاده گشت
بیت ساکن نشود بسنجی آب چشم من ؛ کاین درد عاشقی بملامت فزون شود ؛ سلطان با کنیزک طرح
معاشرت انداخته یکبارگی از غمخواری رعیت وتیمار کار مملکت دست باز گرفت وهر گاه پادشاه بلهو
وطرب مشغول شد وبپرسش مهمات مظلومان نرسد وگوش بر نغمات چنگ وعود نهاده ناله حزین هر دل تنگ نشنود
اندک زمانی هرج ومرج پدید آید وفتنه وآشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب واضطرار انجامد نظم هر پادشاه که روی
بلهو ولعب نهاد ؛ در روی رسد بخسرو سیارگان هبوط ؛ میزان کم برج اختر لهو ولعب بود ؛ میدان که است
مرتبه‌اش را که سقوط ؛ چند روز بر این حال برآمد ارکان دولت واعیان حضرت از رخنه پذیرفتن ملک
آمده حال شهر وولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز گشاده روی بگوشه‌نشینان وصاحبدلان
آوردند واز باطنهای درویشان پاکیزه‌نفس دریوزه دعایی نموده جهت اصلاح حال سلطان نذرها فرمودند دعای
سحرخیزان بهدف اجابت رسید وشبانه ملک در خواب دید که گوینده باوی میگوید بیت ای شاه چگونه‌ای و
چه پرسند از تو ؛ جائی که نترسی وترسند از تو ؛ این چه کار است پیش گرفته ودست از کار مظلومان باز داشتی
نزدیک شد که کار از دست برود ودولت از پای در آید بیخبر از مهم خود در نظم ور نه هر فتنه که بینی همه از خود بینی ؛ شاه
از هیبت این واقعه از خواب در آمد وغسل کرده زبان اعتذار باستغفار بگشود وبتدارک مافات مشغول شده
فرمود آن کنیزک دیگر بخلوت او در نیاید واگر چه او را آرام نداشتی ودلش بمشاهده خیال وجمال او قرار نگرفتی ولیکن

از خوف الهی و بیم زوال پادشاهی بران منوال حکم فرمود کنیزک دو سه روز صبر کرد و شبی سودای صحبت ملک
در سرش افتاد خود را در بارگاه انداخت با روی گلبرگ تری که از نسیم سحری شکفته باشد و زلفی چون سنبل
پرتاب که در گلاب نغمه بود چت دو سنبل بسمن برنگوله بسته ٭ ز مرغولش نغمه گشته دسته ٭ ز مستی نرگس جادوش
در خواب ٭ ز سودا سنبل هندوش در تاب ٭ بار دیگر بمشاهدهٔ جمال فریفته زلف و خال او شده و بعبرت
گذرانید دیگر باره منهیان عالم غیب باشارت لاریب او را براه صلاح خواندند شاه با خود آمد و گفت عجز
دفع این فتنه کردن در دو مرا در مایهٔ غیبت و به انکه بلا منعدم کرده کار مرا امید سالهای لب حاجبی را امر کرد
که این کنیزک را فرمایه کرده و بی اجازت ببارگاه داخل شده او را بر ورود حیله اندازد حاجب کنیزک را
بیرون آورد و با خود اندیشید که این محبوبه ملک است و شاید فردا پشیمان گشته او را از من طلبد و چون
هلاک کرده باشم دست ملک من بدامن مدارک نرسد پس او را در خانه پنهان کرد و شاه بواسطهٔ این
حرکت اندوهگین شده چون از صحبه یار بخلوت آمدی آرزوی دیدار یار غلبه کرده مضطرب گشتی و یار خود را
بدست نموده بدلایل عقل تسکین دادی شبی جهت دفع ملال از بادهٔ زلال قدری نوش کرده و موانع خرد و نصایح
عقل را فراموش کرده خیال یار دلفریب او را بی شکیب ساخت و حاجب خاص را طلبیده استفسار حال
دلدار نمود و تهدید تمام گفت اگر امشب او را انکار کرد ذایقهٔ سیاست رسانم چندانکه حاجب بیچاره مقدمات
عذر ترتیب داد بجایی نرسید دست سلطان شاه نمود و خود را در معرض تلف می دید بالضرورت ماه رو بیارگاه شاه
رسانیدند و دیگر باره اساس نشاط نهاده و اسباب عشرت آماده شد چت مائیم و شبی و یار در پیش ٭ جام می خوشگوار
در پیش ٭ گل آمده و خزان گذشته ٭ دی رفته و نوبهار در پیش ٭ القصه سه نوبت شاه بکشتن او حکم کرد و
حاجب ملاحظه نموده در توقف انکند تا مهمات ملک بکلی معطل ماند سلطان دانست که چاره این کار بجز وجود
و دفع این خیاله بامید دیگری نتوان کرد نظم ز دست دیگری بر ناید این کار ٭ چه هر گاه کشتن کنیزک امر فرماید بر این
ملاحظه کرده در توقف خواهند انکند پس ملک دفع او را بوجود مترصد میبود و متحمل است که از روی ظاهر به خیانت
و نصح کسی تلف گند تا عاقبت اللامر روزی بر بام قصر ایستاده و در حجله حکم گرفت و کنیزک از دور بحجت

ایستاده جمال سلطان مشاهده میکرد سلطان از خوف عاقبت و وبال غفلت بر اندیشیده دانست
که وقت یافت با خود گفت اگر چه چون بکبابی بر دو کردن میگیریم اما صد هزار دل که از درد برو دیده من غرق خون شده در آن
می پذیرد هر چند این دختر مرا بجای فرزند است و در جان جهان است و لیکن ملاحظه حال اهل آزرده کان رعیت زیاده از آن است
پس فرمود که نزدیک آی تا این کشتی را تماشا کنی کنیزک چون نزدیک رسید ملک دستی بر او زده او را در دجله افکند
و تاسف بسیار اظهار کرده چنان فرمود که خود در آب افتاد و انگه حکم فرمود که او را از آب بیرون آورده دفن کرده
و تعزیت قیام نمود و شرایط کلی در آن باب اقامت فرمود و برای صلاح ملک دلبر جانانه خود را بدست مبارک
بجان کرد ع پادشاهان از برای مصلحت صد خون کنند ٭ و این مثل از برای آن آوردم تا ملک داند که صلاح مملکت
رعایت کردن از آن بهتر است که با شخص خاین موافقت نمودن و کیاستن را که مضرت او شامل باشد و در
ساختن بصلاح نزدیکتر که هزار کس را مهجور داشتن شیر را بدین دمدمه آتش غضب بر افروخت و نزدیک فرستاده
پیغام داد که این کس را اگر عذری داری باز نمای فرستاده چون جکی دلبر بود و گفته اند هر کرا دست کوتاه بود زبانش
دراز است ٭ گناهان دلیر میباشند جواب درشت باز فرستاده و سخنان عنف آمیز فرستاده انگیز داد و از آن
خبر معاملان یار شده و آتش خشم کامجوی بالاگرفت و عهود و مواثیق را بر طرف نهاد و بکشتن فرسته حکم مطلق کرد تا آن
خبر با دو شیر بر ندو دانست که تعجیل کرده و جانب حلم و بردباری را مهمل گذاشته و صبر و سکون را تحت و سبکباری
بدل ساخته با خود اندیشید که زودتر جاید رفت و فرزند خود را از وسوسه دیو لعین رهایی باید داد چه هر گاه
بر سلاطین خشم مستولی گردد شیطان نیز بر او تسلط یافته هر چه خواهد امر نماید و از مضمون حدیث صحیح اذا استغاظ
السلطان تسلط الشیطان همین معنی مفهوم می گردد چت غضب از شعلهای شیطانیست ٭ عاقبت موجب پشیمانیست
٭ شنیده ام که بکشتن فرسته مثال داده گناه او چه بوده و کدام جریمه از او صادر شده و شیر بصورت حال
باز راند مادرش گفت ای پسر خود را در بادیه حیرت سرگردان مساز و از شرب عفو و احسان بهره مباش و بزرگان
گفته اند که هشت چیز به هشت چیز وابسته است حرمت زن بشوهر و عزت فرزند به پدر و دانش شاگرد باستاد و
قوت پادشاه بلشکر و کرامت زهاد بتقوی و ایمنی رعیت به پادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عدل العقل الحزم

دهمه درین باب دو چیز است یکی شناختن اتباع و حشم هر یک از ایشان را منزل او فرود آوردن و بمقدار کفایت او بهر
تربیت کردن دوم متهم داشتن ایشان در باب یکدیگر چه مقربان درگاه سلاطین را با هم نزاعی کامل است که جز بقصد
هلاک مرتفع نخواهد شد پس اگر پادشاه سعایت این در حق آن مسموع دارد و گفتار آن را نیز در باره این قبول کند و دیگر
سلطان و اعیان دولت اعتماد نماند جهت آنکه هر گاه مخلص را خواهند در معرض تلف در آورند و خاینی را در لباس امانت
جلوه دهند بدین واسطه جمله بیگناهان در گرداب بلا گرفتار مانند و مجرمان بر ساحل نجات با ایمنی و سلامت گذرند نظم
بکه دل شکسته در زندان ٭ مجرم از دور خرم و خندان ٭ و لاشک نتیجه این کار آن باشد که مردان از قبول
عمل امتناع بر دست گیرند و خاینان از خدمت تقاعد نمایند و نفاذ فرمانهای علی الاطلاق در توقف افتد و هزار
خلل بارکان ملک راه یابد و مضرتها که برین متفرع از حد و حصر بیرون و از مرتبه قیاس افزونست چت منه گوش
بر قول صاحب غرض ٭ کز ایشان رسد ملک و دین را شکست ٭ غرض گوی اگر از تو شد سربلند ٭ شود پایه قدر و
جاه تو پست ٭ و گر با حسودان شدی همرکاب ٭ عنان بزرگی بدادی ز دست ٭ شیر گفت من بقول کسی در حق
فرسته بدگمان نگردم بلکه با خیانت او بر من ظاهر شد مزاج من متغیر گشت مادر شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی یقینی
صادق خصوصا با معتمدان درگاه روا نیست و آنچه گفتی خیانتی از او بظهور رسیده و هنوز این سخن در حجاب شبهت است
و وقتی که پرده از روی این کار برافتد حقیقت آن معلوم خواهد شد و بایستی که اینمقدار کن و که بکمان فرسته را مسوق
میسازند در فضای حلم تو گنجایش داشتی و سوابق خدمتکاری او نصب العین محلی بودی و ما تری که بر در این دولت خانه
از روی اخلاص بیوسته از لوح ضمیر محو شدی و سخن چه نهران ناآزموده در باره هنرمندان کافی مسموع گشتی ٭ شعله مخوابد
دگری را بکام چت خس نکند دور دگر کسی را بجام ٭ بی هنران هیچ حسد آرند پیش ٭ تا ز دود کار هنرمند پیش ٭ ای فرزند
عقل دوراندیش و رای عالم آرای را در هر کاری که پیش آید و هر حادثه که روی نماید حکمی عادل و ممیزی کامل باید شناخت
که شرف گوهر آدمی خود از خرد است چت عقلست که بنیاد شرف محکم از وست ٭ افزونی حرمت بنی آدم از وست
و فرسته در عهد دولت تو تجلی طلب و در صدر رفیع رسیده و مرتبه عظیم و پایه بزرگ یافته مجلسها روی شنا میگفتی
و در خلوتها مشاورت ورزیده میداشتی اکنون بر تو لازم است که عزیمت در ابطال قول خود کنی بنا بر آنکه بد شسار راست

برافراشته و از انهدام قاعده آن نکوشی و خود را و او را از شماتت اعدا و شادکامی حسودان نگاه داری تا چنانچه
در خور ثبات و وقار تو باشد تفحص سکشاف از لوازم شمرده و احتیاط او استفسار بر وجهی کلی بجای آورده
نزدیک عقل معذور باشی و بمذهب عقلا از شوایب تهمت دور گردی و زرکن و که بدو نسبت میدهند از آن حقیر تر است
که مانند او خردمندی آئینه امانت را بغبار آن تیره گرداند و دامن دیانت تقا ورزد و از امثال این محقرات
بالاید و من میدانم که حرص و شره و ورع و قناعت او را مغلوب نتوانند ساخت و از سمند زود رو امل در ساحت
جنبش ورع آتش او نیاراند تاخت و در حیرت که فرسته ملازم این آستانه بوده است گوشت نخورده و پیش ازان
نیز بدان صفت موصوف و اند گور میشد و محبت اجتناب او از گل حیوانات در افواه همه افتاده بود و باستماع
همه کس رسیده و نظم بیهوده سخن بدین درازی نبود ٭ و غالب ظن آنست که دشمنان گوشت در منزل فرسته نهاده
باشند و این مقدار در جنب کید کایدان و حسد حاسدان بسیار نیست چه از حسودان کس هیچ که بتوهم آنکه
کسی آزاری رسد تقبیل نفس خود راضی شده چنانکه آن خواجه بد دولت غلام را بکشتن خود امر فرمود شیر در جواب
نمود که بیان فرمائید چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بغداد مردی بود حسود و همسایهٔ داشت
صالح و مومن روزها بوادی روزه را با قدم ریاضت بسر بردی و شبها مناهج عبادت را بطریق تهجد و مجاهده
بپایان رسانیدی نظم شمع محبت ز دل افروختی ٭ هر چه بجز حق همه را سوختی ٭ مردم بغداد او را از روی اعتقاد بدان
عزیز باز گشت کردندی و بر سم تحفه و تبرک نقد و جنس روی نثار نمودندی بیوسته همسایه حسود از ین جهات
بران نیک مرد حسد بردی و با نواع مختلف در حق وی قصدها بیوستی اما هر تیر مکر که از کمان فسکندی از سپر حسنات
ورع و ریاء او کارگر نیامدی تا از ین معامله بیک تنگ آمد و بغایت در ماند غلامی خرید و در باره او هواجب الطاف
و انعام واجب میدید و شرایط اشفاق و اهتمام تقدیم می نمود بارها گفتی که ترا جهت مصلحتی میپرورم و برای مهمی کلی
تربیت می کنم و امیدوارم که دل مرا از زیر این بار بیرون آری و نگار ایشان را از ین مشغول سازی چت
زاب دیده که می پرورم بسوز دل آتش ٭ امیدوار چنانم که آتشی بنشاند ٭ چون مدتی برین بگذشت و غلام در
مقام اشتیاق و متابعت آرام یافت چند نوبت زبان نیاز مباشرت مهم موعود در کشاب شیخ را که مقصود

خواجه در ثمن آن سخن سنج شد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش در حق که درباره این بیچاره مبذول فرموده قوت
عبارت شرح نتوان داد و اصناف التفات و عاطفت که بنده را سرافکنده و زبان اختصاص داده بود و زبان کدام
بیان توان کشید نظم از بنده نوازیت چو سوسن شده ام ⁂ هر عضو زبانی و زبان آزادی ⁂ میخواهم که در مقابل این
دلداری من نیز جان نثاری کنم و بازای این نعمت طریق خدمت بجای آرم بیت بقدر دوان خویش نثار تو می کنم ⁂ جانفی
که هست در سر کار تو می کنم ⁂ خواجه چون دید که داعیه غلام حق گذاری و تمنای هواداری دار و پرده از روی کار برداشت
و فرمود بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و منحوا اهم که او را بنوعی بعقوبتی رسانم
چندانکه حیله انگیخته ام و چاره ها ساخته ام تیر تدبیر من بهدف مراد نرسیده است و آتش حسد هر ساعت در دل
من شعله می کشد و زبانه آن بر من منغص میسازد و من از غصه او از لذت حیات سیر شده ام و از عمر عزیز بیزار گشته
ترا درین مدت پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بری و در آنجا بکشی و بگذاری و بروی تا چون بامداد مرا آنجا کشته
بینند هر آینه او را بتهمت خون من بگیرند و مال و جان او در معرض تلف آید و ناموس نیک مردی و صلاحیت او
در هم شکند و اعتقاد مردم در حق وی بفساد انجامد و دیگر لاف و زهادت نتواند زد و بزعم مردمان معنی این بیت
در حق او راست آید که گفته اند بیت زاهد از حد میبرد یارب برافکن پرده اش ⁂ تا ببینند اهل عالم فسق پنهان آشکار ⁂
غلام گفت ای خواجه ازین فکر درگذر و چاره این کار بنوعی دیگر پیش گیر اگر مراد تو دفع زاهد است و من او را بقتل رسانم
و دل ترا از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت این اندیشه دور و دراز است و شاید تو بر دست نیابی و بدین
زودی کشتن تو او را میسر نگردد و مرا دیگر قوت و طاقت نمانده و بر خیز این خدمت بجای آر و مرا از خود خشنود گردان
که اینک خلا آزادی بتو تسلیم میکنم و بدره زر که معیشت تو بقیة العمر بدان بگذرد بتو میدهم تا ازین شهر بروی و در
ولایت دیگر مسکن سازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و اگر بوئی از خرد شنیده باشی
چنین اندیشه نماید که تو نموده چه بکیت دشمن در زمان حیات مطلوب بود و چون تو از دایره زنده گانی
بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس او چه خبر نظم چون که رفتی از چمن شمشاد گو هرگز مباش ⁂
چون نباشی در گلستان لاله گو هرگز مرو ⁂ چندانکه ازین نوع سخنان در میان آورد مفید نیفتاد و چون غلام رضای

خواجه دران دید آنرا در بام همسایه برید و بکشی کمی تنگ عرصه وجود بود همانجا بگذاشت خط آزادی و بدره زر برداشته
روی باصفهان نهاد و دران ولایات بار اقامت فرو گرفت روز دیگر خواجه را کشته در بام نیک مرد کشته
دیدند زاهد را مقید ساخته بزندان بازداشت شد و چون شرعا کشتن مرد حسود بروی ثابت نمی شد و اکثر معارف
و اهالی بغداد بعفت و صلاحیت نفس او گواهی میدادند کسی او را تعرض نمیکرد و تا مدتی او نیز محبوس داشتند
و چند وقت بهمچنان محبوس بود و قضا را بعد از مدتی یکی از معارف تجار در اصفهان غلام را دیدند و غلام احوال
خواجه و همسایگان ایشان را پرسید در اثنای این حال سخن بیان نیک مرد و حبس او رسید غلام گفت ستمی
بران بیکی رسید و حال آنکه این کار نکردم و فرمان خواجه از من صادر شده و ازین معامله مرد صالح بخبر است پس
کیفیت حال بتمامی بازگفت و آن تاجر جمعی را بران گواه گرفت و به بغداد آمد صورت واقعه و کیفیت حال بازنموده
و مسلمانان او را از بند خلاص دادند و حاسد نشانه تیر لعنت شد و متوقع مضمون این قطعه غرا که نتیجه یکی از
فضلاست بزبان حال ادا میمود بیت درباب من ز روی حسد یک دو ناشناس ⁂ دعها زدند و کور و تدابیر نافتند ⁂
وندار شب طوال السعی گان بکر ⁂ موی بغرض خاوک حیلت بشگافتند ⁂ و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید
که از اهل حسد چه نوع کارها می آید و بعد ها که ایشان با خود درین مقام توانند بود پس مرغان در اوج هوا و ماهیان
در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بد سگالان چگونه ایمن گردانند و از خدمت گاران تو آنها که در تربیت
از فرایسه کمترند و بیشتر ازین با روی داشته اند اگر درباره وی کاری اندیشند و چه احتمال مرتبه او غدری انگیزند و از
تعجیل شتاب را در توقف در آیین حلم و وقار پیش گیر و درین کار تامل شافی فرمای و تدارک آن
بنوعی اندیش که لایق بزرگی تو باشد و چون امروز عنان سیاست باز کشیده باشی و فردا حقیقت کار
روشن گردد و کیفیت تهمت شناخته شود از دو حال بیرون نیست اگر مستحق کشتن بوده در حق خود مرحمتی کرده
و خون ناحق بر جریده عمل ثبت نشوده است فی الواقع واجب القتل باشد اختیار باقیست و قتل آن او
تعذری ندارد بیت میتوان کشت زنده را لیکن ⁂ کشته را زنده باز نتوان کرد ⁂ شیر سخن سنج را استماع کرده بمیزان
خرد سنجیده دانست که نصیحت است از غرض مبرا و موعظتیست از ریب بگواهی محلی سیاست در توقف داشته

نموده تا فرایسه را حاضر کردانیدند و بخلوت طلبید و گفت پیش ازین ما ترا آزموده ایم و اخلاق و اوصاف ترا دیده و
پسندیده ایم و سخن تو مقبول نزدیک ما از اقوال حاسدان و خصمان دیگر باره بر سر تهم خود و ازین صورت که گفت
و شنیدی دران واقع شده متالم و متامل مباش فرایسه گفت اگر ملک سایه عنایت بر فرق من انداخته
آنچه از عاطفت سلاطین آید بظهور میرساند فاما من از گفت این تهمت بیرون نیایم مگر وقتی که ملک چاره اندیشد
و حیلتی سازد که حقیقت حال و کماهی احوال شناخته گردد و با آنکه من بکمال دیانت خود مستقیم و به برائت ذمت
وثوقی تمام دارم و لیکن چندانکه بطریق احتیاط بیشتر از ماینده کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من
میدانم که مصلحت کار و رونق کار من در ضمن این قضیه مندرج است بیت غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل ⁂ شاید
که چو وابینی خیر تو درین باشد ⁂ کامجوی گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیلت تحقیق توان نمود فرایسه جواب داد
که جماعتی که افترا کرده اند حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان سوال باید فرمود که مرا با آنکه سالها شده که
گوشت نخورده ام بدین خیانت تخصیص کرده اند کسانی را که گوشت خورند و بر آن تحمل ندارند فرو گذاشتن چه
معنی داشت و هر آینه ملک در استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان راستی را باز خواهند نمود و اگر سیاه دلی
کنند به تهدید سیاستی بر کیفیت واقعه راه توان یافت و اگر بدان نیز نشود با امید مرحمتی و وعده عنایتی نقاب
کتمان از رخسار یقین بر توان داشت تا کوتاه دستی و پاک دامنی من بر تمام خدم و حشم روشن شود نظم هر راز
که در پرده شب پنهان است ⁂ چون روز شود بر همه روشن گردد ⁂ کامجوی فرمود که من از ایشان بوعید عقوبت
صورت حال را تحقیق کنم نه بنوید عفو و عاطفت چه عنوان را در باب کسی بقصد و حسد در حق امین و محرم من
معترف گردد مبذول نتوان داشت فرایسه گفت که هر عفو که از کمال استیلاء قدرت ارزانی دارند همه ثمرت
العفو عند القدرة کار آنست که با وجود قدرت بر خصم از سر جریمه او در گذرند چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتیست بیکران
و شکرگذاری آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود نظم بر کینه کار چون شدی قادر ⁂ عفو را شکر نعمت خود ساز ⁂
کامجوی چون سخن فرایسه شنید ما ثر صدق و ثواب بر صفحات آن معاملات معاینه بدید هر یک از آن طایفه که گرد
فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید و در استکشاف خفیات و استخراج خواطر ایشان کار مبالغه بحد افراط رسانید و بدان

و عده که اگر بیان وقایع بازنماید صحایف جرایم ایشان بآب عفو شسته گردد و با وجود آن بشریعات و صلات
پادشاهانه نیز نواخته شوند تاکیدات فراوان آنجا کرد و دو سه از ایشان اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت
اقرار کرده صورت واقعه را براستی در میان آوردند آفتاب امانت و دیانت فرایسه از زیر ابر تهمت بیرون آمد
و غبار رنگ از رخش دیده یقین مرتفع شده گفت ع امتحان کردیم و حال هر کسی معلوم شد ⁂ مادر شیر گفت ای
پسر این جماعت را امان داده و رجوع از آن ممکن نیست اما ترا درین باب تجربه افتاده که بدان عبرت باید گرفت
و من بعد گوش سخن هیچ خاین نباید داد تا بر بایه با هر دو سیلی ظاهر که ترا از ترود بازرهاند مشابه و نزد و ترهات
اصحاب اغراض نباید شنید و سخنی که در معایب شخصی گویند اگرچه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود چه اندک را
چیزی به تدریج بجائی رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جویبار بزرگ چون نیل و فرات و جیحون و دجله
نهایت چشمه مختصر است و بعد دیگر آبها بدان مرتبه میرسد که عبور آن بجز کشتی ممکن نیست پس در به گوید کسان از اندک
و بسیار هر سخن که بعرض میرسد آنرا تاویل باید کرد و در راه سخن دیگران را دربست تا خاتمت کار بفساد نه انجامد بیت
سر چشمه شاید گرفتن به بیل ⁂ چو پر شد نشاید گذشتن به پیل ⁂ کامجوی گفت نصیحت را گوش و قبول کردم و دانستم
که تا دلیل روشن نشود کسی را متهم ساختن نیکو نیست مادرش گفت ای ملک آنکس که بی دلیل روشن و بی سببی بر این
از دوستان بر نجد از جملة آن هشت طایفه است که بزرگان از مجالست ایشان حذر فرموده اند کامجوی فرمود که تفصیل
این جمل را باز نمای مادر شیر گفت حکما در اوراق صحایف وصایا ثبت کرده اند که از مصاحبت هشت تن احتراز فرمودن
لازم است و با هشت کس همنشینی و محافظت کردن از لوازم آیا هشت تن که از مواقفت ایشان احتراز می باید جید
اول آنکه حق نعمت منعمان نشناسد و خود را بکفران و ناسپاسی موسوم سازد دوم آنکه بهیچ چیز خشم گیرد و غضب او را
بر علم مستولی باشد سیم آنکه بعمر دراز مغرور گردد و خود را خالق و خلایق بی نیاز پندارد چهارم آنکه در عمر خود بنای کار بر غدر
و مکر نهد و آنها را نظر او سهل نماید پنجم آنکه دروغ و خیانت بر خود کشاده دارد و در راستی و امانت کرانه کند ششم آنکه
بی سببی در حق مردم بدگمان شود و بی تحقیقی و تفتیشی اهل خرد را متهم سازد هفتم آنکه بقلت موصوف بود و بشیوع حشیمی و
بی ادبی گذراند هشتم آنکه در ابواب شهوت رشته نفس دراز گیرد و هوا و هوس را قبله مقصود و کعبه مراد شمارد و آنان که بی کس

کر با ایشان باید پیوست و صحبت ایشان را باید غنیمت شمرد اول کسیست که شکر احسانها بنیکوی دادی حقوقی که بر ذمه
خود یابد مرعی دارد دوم آنکه محبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران ناپایدار گسیخته نشود
سیم آنکه تعظیم ارباب تربیت و کرامت واجب بیند و قولاً و فعلاً در مقام مجازات و مکافات شتابد چهارم آنکه
از غدر و فجور و نکبت غرور پرهیز نماید پنجم آنکه در حال خصم بر ضبط قادر بود ششم آنکه علم سخاوت برافرازد و در تحصیل
و مقاصد طامعان بقدر امکان سعی نماید هفتم آنکه با دیانت و شرم و صلاح تمسک نماید و بهیچ وقت از طریق
آداب تجاوز نکند هشتم آنکه بالطبع دوست و اهل محبت باشد و از ارباب فسق و بدعت پهلو تهی کند و با کم
با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و از آن طوایف که سابقاً بازنموده گشت اعراض
و احتراز نماید ببرکت صحبت ایشان علل اخلاق روبه از زوال گشته مزاج حالش باعتدال حقیقی نزدیک شود
چه هر که بآن حذاقت ورش باشی که دارو چون با انگبین در آمیزد از زخرفت عفونت خود باز رسته موجب لذات
چندین علت خواهد شد نظم چو سرکه ترش شد او را بانگبین آمیز ؛ که دافع مرض و راحت روان گردی ؛ مباش
زدوده دل و همدمی جهان گزین ؛ که از مصاحبت جان تو نیز جان گردی ؛ چو سایه باش ملازم بپیش اهل صفا ؛ که آفتاب
صفت شهره جهان گردی ؛ چون شیر موقع اهتمام و میامن اشفاق ما در تلافی این خلل و تدارک این جراحت
ببلیغ انجامید قواعد شکر گذاری و منت داری گفت ای ملکه زمان ببرکت نصایح و التفات مواهب تو بیت
راه تاریک گشته روشن شد ؛ کار دشوار مانده آسان شد ؛ ای تو کافی و کار روا کامل از ورطه تهمت بیرون آمد
و مرا بر حال هر یک از ملازمان اطلاعی حاصل شد و بعد ازین دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول
سخنان بچه سان دخل باید نمود ابل اعتماد او در امانت ولیسه بغز و دو انواع ملاطفت و معذرت ارزانی داشته
او را پیش خواند و گفت این تهمت را موجب مزید اعتقاد می باید پنداشت و تیمار کارها که بتو مفوض بوده برقرار معهود می باید
داشت ولیسه گفت این چنین راز بدو مپسند ملاطفات کرده از کار من گشاید ملک موافق جمهور را فرو گذاشت
اهمال و دشمنان را در ضمیر مجال تمکین داد نظم ای آنکه دل از وفا بپرداخته ؛ با دشمن من تمام در ساخته ؛ کر با همه عشق
چنین باخته ؛ هرگز حق پسچک تو نشناخته ؛ کامجوی گفت ازین معانی هیچ خیرش بخاطر نباید آورد که نه در خدمت تو

تقصیری هم

تقصیری بوده و نه در عنایت ما قصوری قوی دل باش و پاسداری تمام روی بمهم خود آر ولیسه جواب داد که ع
هر روزه مرا سری و دستاری نیست ؛ این کرت خلاص یافتم اما جهان از بدگوی و حاسد خالی نیست تا عنایات
ملک بر من باشد حسد بداندیشان برقرار خواهد بود و بدین مقدار که ملک سخن ساعیان را شرف استماع ارزانی داشته
دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک با سابقه بدست آید هر لحظه تخییلی تازه رسانند و در ساعت و غدغه در میان اندازند
و هر بادشاه سخن ساعی فتنه انگیز را در گوش راه داده و بزرق و شعبده چنین التفات نمود خدمت و جانبازی باشد
و با جان بازی کردن لایق خردمندان نیست ع هر روز سرا زنو نروید جایی ؛ وگر رای ملک صواب بیند من عذر قبول کردن
عمل ایشان سخن روشن گردانم ملک فرمود که بگوی ولیسه گفت اگر بادشاه درین حادثه بر من ترحم فرمود و اعتماد را
تازه و اعتقاد را زیاده ساخت از روی تلطف و تفضل بود و از نعمی هرچه عظیم و عنایتی هرچه تمامتر باید دانست تا بدین
تعجیل که فرموده در سیاست من بی آنکه تفحص و تثبت نمود از مکارم بادشاهانه بدگمان گشته ام و از عواطف خسروانه
و مراحم بیکرانه ناامید شده چه سوابق تربیت خود را بی فایده و در حیز ابطال افکنده و خدمت سوالف مرا بیهوده
در معرض تضییع آورده و تعجبی چه کرده که اگر ثابت شدی همه چندان وقعی نداشت عقوبتی عظیم روا داشت و بادشاه چنان
باید که خیانت بزرگ منزل عفو را تیره شوراند کرد چنانچه بادشاه یمن با وجود جریمه کلی صاحب خود را از سوالکرده دیده
کرم برکرده و او را بپوشید کامجوی پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در دار الملک یمن بادشاهی بود
فروغ صبح عدالت از جبین مبین او باهر و لمعه نور نصفت بر چهره احوال و ناصیه آمال او ظاهر نظم شهی که آسمان در رزش کاه یاد ؛
زبروی وجود افشاندی نثار ؛ نشیننده بزم کسری و کی ؛ فریدون کر شاه فرخنده پی ؛ روزی بر حاجبی متغیر شده و خانه
بر وی زندان ساخت بیچاره حاجب تاب نظر بادشاه نداشت رفتن از آن نیز مصلحت خود ندید بالضرورة در گوشه
کاشانه نشسته گاه با اضطراب کار خود نگریستی و گاهی از بوالعجبهای روزگار بخندیدی نظم هر شب از سوز درون بر حال زار
خویشتن ؛ گاه میگریم چو شمع و گه تبسم میکنم ؛ عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال به تنگ آمده
اندیشه کرد که خود را بنظر بادشاه برساند یا گردن به تیغ سیاست دهد و یا سر بافسر قبول مزین کرد روزی که شاه
جهاد عظیم داشت و بار عام بود آن حاجب نزدیک هر یک از دوستان فرستاد و اسبی و جامه عاریت

گروهی برنشست و به درگاه پادشاه آمد دربانان و حاجبان گمان بردند که شاه با او بسر عنایت است و مرکب و لباس خاصه
سلطان بدو داده کسی او را منع نکرد حاجب دلیر در بارگاه درآمد و بجائی لایق بایستاد و شاه به بزم شراب نشسته بود
با ندیمان مباسطتی در پیوسته چون حاجب را دید آتش غضب شعله زدن گرفت و جلاد خشم را داعیه سیاست
پدید آمد باز تامل فرمود و نخواست که مجلس عشرت را منغص سازد و نشاط باده خوشگوار را باندوه و ایذاء آزار مبدل شود
کرم جبلی بعفو گناه او مسابقت جست در بشره و سخاوت طبعی جریمه او ناکرده انگاشت ع تو باده نوش که کرم از
الضمان و علی ؛ و چون حاجب در بشره شاه نگریست و طراوت انبساط و تازه روئی او را برقرار یافت کرم
بکار آمده دامن خدمت در کمر طاعت کرده در هر کاری دست میزد و بهر شغلی قیام می نمود تا فرصتی نیکو یافته طبقی
زرین که وزن او هزار مثقال بود در زیر قبای خود پنهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده کرده دانست که تضییق معاش
و درماندگی حال او را باعث این جرأت شده حلم را بسر پوشی آن عیب نامزد فرمود تا آخر مجلس طبقچیان جستجوی
نموده طبقی را متهم می کردند و داعیه آن بود که بزجر و تعذیب از ایشان اقرار گرفته باشند شاه یکی از نواب را پرسید
که با این جماعت چه رسیده که بغایت مضطرب و پریشان اند نایب صورت حال باز نموده پادشاه گفت این مردمان
بگذارید که طبق ایشان ندارند آنکه دارد باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد یکسال به بهای
آن طبق معیشت بگذرانید سال دیگر در همان وقت جشن خاص و بار عام بود باز حاجب خود را در میان آن جمع افکند
پادشاه او را طلبیده آهسته گفت که طبق تمام خرج شد حاجب روی تضرع بر زمین نیاز نهاده گفت نظم کامکارا
چشم بد از مال و جاهت دور باد ؛ خانه عمر تو تا دور ابد معمور باد ؛ آنچه کردم بعد بود اندیشه ام که شاید پادشاه
بچندیاد دگری بر آن مطلع گردد و مرا بسیاست رساند که در محنت گرسنگی از جان سیر آمده ام و اگر عمر من
در پرده خفا ماند باری قوت چند روزه بدست افتد حال من این بود یقین میدانم که صدق مقال من بر مرآت ضمیر
انور پوشیده نخواهد ماند بیت دارد آن شمع دلفروز آگهی از سوز ما ؛ و بدین معنی گواه ما ضمیر پاک اوست ؛ پادشاه
گفت راست میگوئی و بر تو جای ترحم است لباس او را بنواخت و همان مرتبه سابق که داشتی بدو تفویض فرمود
و غرض از ایراد این مثال آن است که دل پادشاه باید که چون دریای مواج باشد تا خس و خاشاک سعایت

تیره نگردد

تیره نگردد و مرکز حلم او چون کوه با شکوه در مقام ثبات ساکن بود تا باد خشم او را در حرکت نیاورد نظم با دل یکسان نبود
خشم یار ؛ هیچ کهی کرم نباشد خیار ؛ خس نه که بادی رود از جای خویش ؛ کوه نه کز جنبد از پای خویش ؛ شیر گفت
سخن تو راست و درست و نوش و داروی نصیحت باید که خوش مزه باشد تا تناول آن مریض را آسان بود و ممکن
که بیمار داروی ناخوشگوار اگر چه میداند که صحت او در ضمن آن خواهد بود ابا کند و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند
کسی که بشکرخنده دل تواند برد بجواب تلخ چرا گوید ولیسه جواب داد که دل ملک در امضای باطل درشت تر از
سخن من است در تقریر حق چون تندی و هیبت آن را سبک استماع میتواند کرد اولی تر آنکه شنودن حق و صواب بر او گران
نیاید و زنهار تا این حدیث را بر دلیری و بی حرمتی حمل نفرماید که دو مصلحت کلی را متضمن است اول آنکه مظلومان را
باستعانت و فریادخواهی سندی حاصل آید و بناله و تظلم ضمایر ایشان از غبار اندوه پاک گردد و چنان نیکوتر که همگی
آنچه در دل من است اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند که در ثانیة الحال موجب
عداوت تواند گشت دوم خواستم که عالم این قضیه هم عقل انتهای و عدل جهان آرای ملک باشد و امضای حکم
بی شنیدن سخن متظلم لاجرم لازم نمود که صورت درد خود را با طبیب عدالت باز نماید ع چون توان درد از طبیب
خویشتن پنهان داشتن ؛ کامجوی گفت همچنین است اما در استخلاص تو ازین غرقاب عنایتی کلی فرموده ایم و خلاص
دادن از ورطه هلاک بعد از سیاست شاه بغیر احسانی و کامل تر از انعامی نتواند بود ولیسه گفت من بعمر با شکر عواطف
ملک نتوانم گذارد و در قرنها از عهده مکارم شهنشاهی بیرون نتوانم آمد و این عفو و مرحمت بعد از حکم قصاص و عقوبت
بر همه نعمتها راجح است چه اغلب نعمتها متعلق به پرورش جسم بود و این نعمت سبب آرامش جان باشد نظم بر جان و
بر دلم نظری کرده ملطف ؛ جان گشته رهین منت و دل شرمسار گشت ؛ و پیش ازین هم وقت ملک را مطیع
و مخلص و ناصح و یکدل بوده ام و جان روان فدای رضا و فرمان او میشناختم و آنچه حالا میگویم برای آن است
که رای ملک درین حادثه خطائی ثابت میکنم یا عیبی بجانب مدبر و ناقص منسوب میگردانم اما حسد جاهلان در حق
ارباب هنر و کفایت عادتی مستمر و قدیم و مالوف است و نسبتی که رسانیدن را حسد از اهل فضل و ارباب خرد
محال می نماید نظم بجز حسد نیست کل فضل و هنر ؛ و بزرگی درین باب گفته ؛ از حسد ناامیدم ار گوید بدی ؛ زان بود گر

دل او پاک نیست ❊ به هر آنکس که حاجت بینش ❊ حاسدان هستند و مار پاک نیست ❊ از دعاهای حکما همین نکته مفهوم
در می‌آید کامجوی گفت از حسد دشمنان و مکر حسودان چه باک که سخن دروغ فروغی ندارد و حیله بی‌هنران در جنب
فضایل هنرمندان چون سها با آفتاب بپاید و همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور و کلمة الله هی العلیا
لشکر حاسد رونق نخورد و شکسته گردد و عیب بدگوی مرد پاک دامن معیوب نشود نظم گر بدی گفت حسود و دشمن
دون باکی نیست ❊ مشک آن نیست که او مرتبه از او شکند ❊ طعن خفاش کجا جوهر خورشید برد ❊ سنگ بد اصل کجا
قیمت گوهر شکند ❊ و تو بعد از این از فتنه حاسدان ایمن باش که ما بر حقیقت احوال غرض‌آمیز ایشان اطلاع یافته‌ایم و قبول
آن تلقی نخواهیم فرمود و لیسه گفت با این همه می‌ترسم که عیاذاً بالله خصمان بار دیگر از روی حسد بلکه از راه نصیحت ما
مجال یابند شیر پرسید که از چه باب دخل خواهند کرد جواب داد که گویند در دل فلان وحشتی حاصل شده است بواسطه
آنکه عقوبت او حکم فرمودی و در دماغ او نخوت تمام راه یافته بدان سبب که در عنایت افزودی امروز از آنحضرت
هم آزرده است که از جانب ملک بر بدگمانی پدید آمده و الحق جای آن دارد که ملوک ایمن نباشند از بنده که جفا
دیده باشد یا از منزلت خویش افتاده یا بفرقتی مبتلا گشته یا خصمی را که در رتبت از و کمتر باشد بر روی تقدم پیدا شده
کامجوی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این مدخل را بچه تدبیر توان بست فرلیسه جواب داد که سخن
ایشان درین ماده بغایت بی‌اصالت و جز نمایشی و مغلطه ندارد و چه پس از این چنین حادثها اعتقاد جانبین
صافی‌تر گردد برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب اهمالی که از جهت خدمتکاری دریافته باشد و مکروه بوده چون خشم
خود را براند و فراخور حال گوشمالی دهد ملال از میان زایل گردد و از اندک و بسیار خدشه ننماید دیگر آنکه
به اختیار تو تنبیهات قاصدان هم بشناسند و بشبهات صاحب غرضان التفات ننمایند و خط
اخلاص و کیاست و کمال هر آنکس بهتر مقرر گردد که اگر در دل خدمتکار خوفی و هراسی باشد چون ملاطفتی یافت
ایمن گردد و از انتظار بلا فارغ شود نظم در غم افتادم و زنده ز غم آزاد شدم ❊ در جانانه سوز هم بلا و ستم
شیر پرسید بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند بود جواب داد که از سه وجه یکی آنکه جانی ورزد و باهمال مخدوم
نقصان پذیرد دوم آنکه خصمان بروی بیرون آیند و سبب فتنه باشد بروی غلبه کنند سیم آنکه

مال و منال

مال و منال که اندوخته باشد بواسطه عدم التفات ملک از دست او بشود کامجوی گفت مدارک اینها چه تواند گفت
یک چیز و آن آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بروی تازه گردد و اسم جاه و ثروت رفته بدست
آید و اسم خصم غالب گشته مالش یابد و همه تلف شده بار جمع گردد چه عوض همه چیز غیر از جان ممکن است خاصه در
خدمت ملوک و عاظم و چون ملک مدارک حال این بنده فرموده و رضای کلی و خشنودی تمام حاصل شده از دو
وجه وجه باقی تواند بود و اعدا حاصل شده و از دو وجه وجه باقی تواند بود و اعدا چگونه مجال سخن تواند یافت و باین همه
امید دارم که مرا ملک معزول داشته باری دیگر در دام آفت نکشد و بگذارد که در پیغوله‌ای ایمن و مرفه گردم مرد
طایف و دعاگوئی از روی صدق عقیدت با درسانم نظم بروز در سپاس توم کسم تعلیق ❊ بشب و نیمه
مدح تو می کنم تکرار ❊ کامجوی گفت که دل قوی دار که تو از بندگان کسی که چنین تهمتها را در حق تو مسموع دارند
و سخن سعایت آمیز در باره تو بمحل قبول رسانند ما را تحقیق شناخته ایم و دانسته ایم که در محنت بصفت صبر
موصوفی و در نعمتها ادای شکر معروف و هر چه خلاف دیانت است آن را منکر می‌شماری در رعایت و امانت
فتوت را در احکام مروت نص عامی میداری پس بر عنایت و رعایت ما واثق باش که عقیدت ما در باب
تو بحقیقت راستی و کیاست و کوتاه دستی تو مضاعف گشته و بهیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت و هر
رنگ که آمیزند در قصد صحیح تو محل نخواهد افتاد ازین پس سخنان فتنه انگیز حسود ❊ در باره دوستان نخواهیم شنود ❊
و لیسه گفت با وجود این همه دلنوازی از کید دشمنان چه باک و با دولت رضای شهنشاهی از ناخوشنودی خصمان
چه غم نظم اعدا از نیم چه غم از تیر کج اندازد حسود ❊ چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم ❊ پس شیر ملکی تمام
بکار خود قیام نمود و هر روز مرتبه تقویت او تزاید می یافت و درجه تربیت و منزلتش تصاعد می پذیرفت
تا بوفور صلاح و سداد محل اعتماد کلی و محرم اسرار مالی و ملکی گشت نظم نهالش بگونه شد سربلند ❊ که از آسمان سایه برگسترند
این است داستان ملوک در آنچه میان ایشان و اتباع حادث شود پس از اظهار سخط و کراهت بر
مقام رضا و ملامت آید و بر عاقل پوشیده نگردد که در وضع این امثال و حکایت چه مقدار فایده حاصل و درج
کرده اند و هر که بجا شید آسمان به مخصوص و بسعادت سرمدی موید گشت تمام همت خود را بفهم اشارات حکما مصروف

یکدم او را فرو برد سیاه گوش این صورت تجربه دیگر برداشت و دانست که آزارنده جز آزرده نشد و نشاننده خار
گل مراد نچیند نظم بد مکن و نیک طمع میداری ❊ جز بد نبود سزای بد کرداری ❊ و در همین حال که مار از خوردن موش فارغ
شده در سایه درخت حلقه زده خار پشتی در آمد و دم مار بدهن گرفته دم در کشید مار از غایت اضطراب خود را
بروی میزد تا همه اعضایش بنوک خار سوراخ سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد و سیاه گوش از صفحه روزگار
رقمی دیگر مشاهده کرد اما چون مار از کار بیفتاد خار پشت سر بیرون آورده بعضی از احشای مار که غذای او را
موافق بودی تناول نموده باز سر در برد و بخفا بود در میان صحرا در گوشه بیفتاد و سیاه گوش مترصد حال خار پشت بود
که ناگاه روباهی گرسنه بدان جا رسید و خار پشت را که لقمه نرم و چرب او بود در آن موضع دید و دانست که
که با وجود حدت خار از گل مقصود بوئی نتوان شنود و جز بکلید حیله و مکر دری نتوان گشود پس خار پشت را بر پشت افکند
قطره بول بر شکم وی ریخت و خار پشت تصور آنکه باران است سر از درون پرده بیرون آورد روباه بر جست و
حلقش گرفته سرش برکند و سایر اعضایش را با شکمها تمام بخورد چنانچه از و پوستی باقی نماند هنوز روباه را فراغت
کلی حاصل نشده که سگی چند چون گرگ درنده از گوشه در آمد و روباه را از هم بر درید و بمقداری از وی جوع را
تسکین داده در گوشه بخفت سیاه گوش این عجوبها هر یک دلیلی روشن بود بر تحقیق مکافات میدید و منتظر
حالات دیگر که از نهانخانه قضا بفضای صحرای قدر می آید ناگاه پلنگی دید که از یک گوشه بیرون دوید و تا
سگ را خبر دار شدن به نیش جان شکار دلش را از سینه بیرون کشیده و قضا را پلنگ را از کمین گاه صیادی
بیرون جسته بود صیاد با تیر در کمان کشیده در پی او نشسته چون پلنگ را مشغول سگ دید خدنگ دلدوز
بجانب وی افکند و بر پهلوی راستش آمده از طرف چپ بیرون رفت بیت فلک گفتا خوشست آن قبضه و دست
زهی گفت آفرین باد ابروان شست ❊ هنوز پلنگ از پای در نیامده بود که صیاد بجانب وی دست بپوستش را از سر
بر کشید و سراسیمه سواری بدان موضع رسیده بدان پوست پلنگ که بغایت نقش رنگین بود طمع در بست و صیاد
در آن باب مضایقه نموده خصم ایشان بمقاتله و مخاصمه انجامید و در اثنای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر
آبدار کشیده بر سر صیاد تاخت تا از وجود چند سر صیاد در الصحرا انداخت و پوست پلنگ در ربوده روی براه آورد

هنوز چند قدم

هنوز چند قدم نرفته بود که اسبش بسر در آمد و سوار بر زمین افتاد و گردنش خورد گردید ع زمان تا دو ساعت اما
لش نداد ❊ سیاه گوش را این تجربها موجب مزید یقین شده و بملازمت شیر آمده اجازت رفتن به صلح طلبید
شیر فرمود که در سایه دولت من آسایشی داری و از خوان احسان و مایده انعام من بهره میبری سبب رفتن
ازین منزل و ترک خدمت گرفتن از چه تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی روی نموده و
اندیشه از سویدای دل سر بر زده که گفتن آن وهم بکیداختن است و در گفتن خوف جان با جان نظم حال دل خویش
از تو گفتن مشکل ❊ از بیم رقیب با تو گفتن مشکل ❊ و اگر رحمت ملوکانه بیانی که سخن آن بهیچ وجه رنج توان داشت
در میان آرد صورت حال براستی بازنمایم شیر او را امان داده و در آن معنی عهد کرده بسوگند آن موکد ساخت سیاه گوش
گفت من می‌دانم که تربیت ملک برابر از حلوم و توقعات و عنان قدرتش با بد ای تحکیمات معطوف و دل‌های بسیش
جفای او در ایش گشته و سینها بداغ ابتلای او مجروح شده نظم زرگ ستم کن زندامت بترس ❊ و ز فریع روز قیامت
بترس ❊ سر جوان همان روز عهد کرده بود سخن تلخ تحمل نموده گفت چون سر بر تو ستمی واقع نیست و از من ظلمی بتو
نمیرسد کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد
و طاقت شنیدن ناله مظلوم نیارد بیت وجودت پریشانی خلق از وست ❊ ندارم پریشانی خلق دوست ❊ من
از هوای نسیم روی زرد ❊ غم نوایان مرا خسته کرد ❊ دوم مباد که شومی این افعال در تو رسد و من نیز بواسطه صحبت تو
در آتش سوخته گردم ع آتش چو بر افروخت بسوزد تر و خشک ❊ شیر گفت تو شامت فعل از کجا دانستی و این عمل نیک
از کجا آموخته سیاه گوش جواب داد که بر گرد آنچه از کار خود دیده‌ام جان رسیده باشد دانند که هر که تخم آزار کارد
جز محصول مضرت برندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوه آسایش نچیند جهان را که در مکافات بکوه تشبیه
کرده اند که هر چه از نیک و بد با وی گوئی جواب خود بطریق صدا همان شنوی بیت این جهان کوه است و فعل ما ندا ❊
سوی ما آید نداها را صدا ❊ گرچه دیوار افکند سایه دراز ❊ باز گردد سوی آن سایه نیاز ❊ و من امروز بعین الیقین
صورت مجازات را مشاهده نموده ام و صفت مکافات معاینه را دیده و پس آغاز قصه موش و مار و خار پشت
و روباه و سگ و پلنگ و صیاد و سوار بر وجهی که دیده بود باز گفت و بطریق مناصحت فرمود که ایملک موشی

داروی تمامی همت بکشف رموز علما مصروف گرداند و از طبیبان دار الشفای طریقت مفرح غمزدای حقیقت التماس نماید
تا ببرکت معالجات حکمای روحانی از علت خطرآمیز جهالت نجات یابد نظم داروی تربیت از پیر طریقت
بستان ⁂ کآدمی را بتر از علت نادانی نیست ⁂ روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد ⁂ نتوان دید در آئینه که
نورانی نیست ⁂ عابد و صوفی و زاهد همه اطفال رهند ⁂ مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست باب دهم در
بیان جزای عمل بطریق مکافات والتسلیم از روی تعظیم بدبای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم
داستان فریبنده و کارجوی و آن مثلیست مر خردمندان را در آنچه میان ملوک و خدمتکاران ایشان اقدام
خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت بتجدید عنایت و مزید عقیدت ملازم دامن رکافی جهت نظام
ممالک و ترتیب مصالح و غلو نا کردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و فواید این حکایات
از سر حد حساب بیرون بود اکنون بیان فرماید داستان کسی که برای صیانت حال و رعایت نفس خویش
از ایذای دیگران و رسانیدن مضرت بجانوران باز ناپسندد و پند خردمندان در گوش نگیرد تا بجرم مثل
آنچه ازو صادر شده گرفتار گردد حکیم فرمود که بر ایذای حیوانات اقدام ننماید مگر جاهلی که میان نور خیر و ظلمت شر
و فایده نفع و فاقه ضرر فرق نتواند کرد و بحکم جهالت در بادیه ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد
و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر مانده بکنه مکافات بینا نگردد اما آنکه دیده بصیرتش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور است
و گلشن دلش بروایح ریاحین عنایت لم یزلی معطر هر چه بخویشتن نپسندد در باب همچون با خودی چگونه روا
دارد ع مپسند بکس آنچه بخود نپسندی ⁂ و بباید دانست که هر کردار را جزای مقررست و هر اینه بارباب آن برسد
و بتاخیری که در میان واقع شده مغرور نشاید شد که بفحوای ان الله یمهل و لا یهمل نشاید اهمالی باشد لیکن اهمالی نخواهد بود
و سر روز و مهلت را محالست و اندیشه نا یافتن سزا و جزا خیالی محال هر تخمی که در مزرعه عمل بکارند بر باید
که بر آن بردارند پس هر که طمع نیکوئی دارد باید که بجز تخم نیکوئی نکارد نظم خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش ⁂ تا بتوانی
بدی مکن با کم و بیش ⁂ چون نیک دهد تورا تو بسپرد و باز ⁂ بنگر که چها میکنی اندر حق خویش ⁂ و اگر کسی خواهد
که بد کرداری خود را بنکوئی بپوشانید گرداند و زرق و شعبده خود را در لباس نیکوکاری جلوه دهد تا بحدی که مردمان

بر او ثنا گویند و ذکر

بر او ثنا گویند و ذکر محامد او در اقطار آفاق رسانیده بدور و نزدیک برسانند بدین وسیله نتیجه احوال ناپسندیده او زود
مصروف نگردد و ثمرات خبث باطن و ناپاکی ضمیر در وی نرسد چنانکه دهقان تخم حنظل در زمین افکند و روی آن را
بخاک بپوشاند و چنان نماید که درین زمین نیشکر کاشته ام و همه کس اعتقاد کنند که درین مزرعه نیشکر خواهد رست
بدین حیله زراعت وی شیرین نخواهد گشت و همان تخم حنظل که کاشته ام بر خود اظهار خواهد رسانید نظم چون که بد کردی
بترس ایمن مباش ⁂ زانکه تخم است و برویاند خداش ⁂ چند گاهی او بپوشاند که تا ⁂ آیدت زان کرده‌های بد حیا ⁂
داد حق‌تان از مکافات آگهی ⁂ گفت ان عدتم عدنا ⁂ و شاید که کسی حقیقت مکافات دریابد و سر آیت
فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره در دل وی سرایت کند و از بدیها اعراض نموده سوی نیکوئی
گراید و از ستمکاری و دل آزاری توبه کرده سلوک راه مرحمت و شفقت پیش گیرد و این نیز بتوفیق تواند بودن و از
نظایر این کلمات و امثال این مقالات داستان شیر صف شکن و تیرانداز است رای پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که در ولایت حلب بیشه بود متصل بدرخت بسیار و محتوی بر ریاض و انهار بیت
گل و بید و شمشاد و سرو خدنگ ⁂ بهم بر شده شاخ بر شاخ تنگ ⁂ و دران بیشه شیری بود ماده و نر بر جنگجوی و
بر خاش آماده بیلتنی که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپهر از شکوه صولتش چون گاو زمین بتحت الثری قرار گرفتی
بیت چو بنمودی بوقت خشم دندان ⁂ شدی از هیبتش چون آب سندان ⁂ دو چشمش چون دو کانون پر آذر ⁂ دهانش
همچو غاری پر ز اژدر ⁂ همواره بخون ریختن مشغول بودی و پنجه و دندان بخون جانوران بیالودی و
سیاه گوشی که ملازم او بود چون صورت این احوال دید از نتیجه ستمکاری و خونخواری او بترسید و از وخیم اندیشه کرده
منهیات که ترک عادت گیرد بیت بترس از حجت آنکس که زخمی چاره ناید ⁂ بآتش هر که شد نزدیک بیم سوختن دارد ⁂
و در کنار بیشه موشی دید که بجهد تمام بیخ درختی می‌برید و بدندان از صحت اجزای عروق او را منفصل میساخت و درخت بزبان
حال میگوید ای ستمکار دل آزار غذا و حیات من از زیر و زبر میسازی و رشته‌های جان مرا که عبارت از عروق
انگیخت است بتیغ بیدادی قطع میکنی بیت کی روی که هم راه خرابی باشد ⁂ بکشی اهل زورت بدی روی باشد ⁂ موش
بزاری او التفات ناموده بهمان کار مشغول بود که ناگاه ماری دهان گشاده از کمین بیرون آمد و قصد موش کرده

که بیخ درخت میبرید طعمه مار شد و مار که آزار بدو رسانیده بود بلای خارپشت گرفتار گشت و خارپشت که مار را بگرفت در دام
حیله روباه افتاد و روباه که خون جانوری بریخت سگ گرسنه دمار از روزگارش برآورد و سگ بواسطه آن بیداد
در پنجه پلنگ شکنجه هلاک کشید و پلنگ بشامت ایذای او هدف تیر اجل شد و صیاد بسبب قصد و جرمی که بجا
داد و سوار بدان خون بلحوق خسته گردن شکسته بماند و فعل هر یک چون منبی بر شر بود برسم جزا هم مضرت بوی لاحق
گشت پس از بدی منحرف گشتن و از بدی کناره کردن عاقلان را لازمست و کار خود با صلاح آوردن و نیت
بر افعال حسنه مصروف داشتن خردمندان را از فرایض و لوازم بیت نخستین نشان خرد آن بود ⁂ که از بد همه ساله پنهان
بود ⁂ شیر چنان بنخوت و قوت مغرور بود و بشوکت و قهر مشعوف که سخن سیاه گوش را افسانه می‌پنداشت
و نصایح او را بازیچه تصور میکرد و چندانکه این باب دم میداد از دمیدنش جز موج شره شیر زیاده میشد نظم ای آنکه پند
میدهم از برای عشق ⁂ چندین مدم که آتش من تیزتر کنی ⁂ سیاه گوش دید که نصیحت او در دل شیر همان اثر است
که ضرب پای مورچه را بر صحیفه فولاد و موعظتش را در سینه او آن مقدار تاثیر دارد که نوک نیزه خار بر جوشن خارا ع هی کی کار
گر باشد سنان خار بر خارا ⁂ شیر را بگذاشت و بگوشه بیرون رفت شیر از قصه سیاه گوش خشم آلود شده
در پی روان گشت سیاه گوش خود را در میان خاری پنهان کرد و شیر از وی گذشت و آهو بره دید در فضای صحرا چریده
و مادر مهربان برسم نگهبانان متوجه احوال ایشان قصد گرفتن ایشان کرد آهو فریاد برکشید که ای ملک از
صید کردن این دو نورسیده چه آید و از خوردن اینها چه بندد و چه گشاید کین مکن و دیده مرا بفراق قرة العین گریان
مساز و دل مرا بآتش هجران جگرگوشه‌ها بریان مکن آخر ترا نیز فرزندانست دلبند از اندیش که نسبت بایشان
همین وقوع یابد که نسبت فرزندان من ع با من آن مکن که اگر با تو کنند نپسندی ⁂ قضا را شیر دو بچه داشت که جهان روشن
بروی ایشان دیدی و نور باصره برای تماشای لقای ایشان خواستی و دران محل که قصد آهو بچگان کرده بود صیادی نیز
در بیشه بگرفتن شیربچگان اشتغال داشت این جا شیر بزاری آهو التفات ناموده بچه گان او را بکشت و در آنجا صیاد
هر دو بچگان شیر را بگرفت و پوست برکند نظم مکن دشمن خاندان خودی ⁂ که برخانه‌ها نپسندی بدی ⁂ آهو از پس شیر
رمیده و فراق فرزندان نازنین کشیده بهر طرف سراسیمه میدوید ناگاه سیاه گوش بدو رسید و کیفیت حال بر رسید

و بگفت

و چون بر کماهی آن مطلع شد دلش برای آهو بسوخت و باتفاق او آغاز ناله کرد نظم هر گه که دلم از غم دلدار بنالد
از ناله زارم در و دیوار بنالد ⁂ بعد از خروش و فغان و آه و زاری بپایان سیاه گوش او را تسلی داد و گفت
غم مخور و اندک فرصتی سزا و جزا خواهد یافت نظم شمع پروانه را بسوخت ولی ⁂ زود بریان شد بروغن خویش ⁂ اما
از آنجانب چون شیر به بیشه آمد و بچه گان را بران گونه بر زمین افکنده دید فریاد برکشید و ناله باسمان رسانید بیت
دردی بدل رسید که آرام جان برفت ⁂ شد حالتی بدید که تاب و توان برفت ⁂ شیر خروشی برکشیده و فغانی
در گرفته بنوعی بنالید که وحوش آن بیشه از وحشت ناله و زاری او زاری میکردند و بزاری شیر از دیده اشک که مرغان
هوا از سوز گریه او در زاری آمدند نظم جو سیل خون زود از دیده‌های پرنم من ⁂ چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من ⁂
در همسایگی شیر شغالی بود که دامن از گرد تعلقات دنیا افشانده فارس میدان توکل شده خیمه بصحرای قناعت زده
از لوح توکل و تفویض فرو خوانده برسم تعزیت نزدیک شیر آمده گفت موجب این همه فریاد و فغان چیست شیر
صورت حال باز راند شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبائی پیش آر که مشامی از عالم بوی وفا نشنیده و هیچ کامی
از دست ساقی دوران شراب راحتی بی چاشنی جراحتی نچشیده نظم از در هر خانه وفائی نتوان یافت ⁂ در گردش
افلاک رهائی نتوان یافت ⁂ رحم دل مجروح جگرسوختگان را ⁂ سازنده‌تر از صبر دوائی نتوان یافت ⁂ زمانی
دل با خود آر و گوش هوش گشاده دار تا دو سه نکته از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیای غدار را باز نمایم
دریای باطن شیر از جوشش حرارت فرو نشست و سمع قبول متوجه اصغای مواعظ و نصایح شغال شد چون دید که
شیر در استماع کلمات سخن او ابتدا آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدائی را انتهائی مقررست و هر آغاز کاری را انجامی
مقدر هرگاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل در آمد یک چشم زدن مهلت صورت نه بندد فاذا جاء اجلهم
لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون برابر هر غمی شادی چشم می باید داشت و در عقب هر سوری شیونی باید کرد
بیت سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد ⁂ در فضای هر گلی گریافت بخاری نبود ⁂ در همه حال بقضای ایزدی رضا
باید داد و جزع که هیچ فایده ندارد و در توقف باید کرد نظم جان صبر کن چرا که تیر قضا ⁂ بکسی جز قضا نخواهد شد ⁂ شیر
گفت این بلا به بچگان من از کار رسیده یا شغال گفت این هم از تو بتو رسیده چه آنچه تیر اندازد با تو کرد تو با دگران

انصاف کرده و این مکافات عمل تست که روی بتو آورده است همانا دین مدان سنگ شبهت قصه تو با قصه آن
هیزم فروش که می گفت این آتش از کجا در هیزم من افتاده شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در
زمان پیشین ستم کاری بوده که هیزم از درویشان بستم و عنف بخریدی و در بهای آن مضایقه نمودی و کمتر از آنچه قیمت بودی
بدادی و در زمستان بر توانگران طرح کردی باضعاف آنچه قیمت بابت تا دلی هم درویشان از جور او
بتنگ آمده بودند و هم توانگران از جفای او بفغان بیت سینه دل سوختگان از کباب ؛ کلبه محنت زدگان زر
خراب ؛ روزی هیزم درویشی بخرید و نیم بها بدان فقیر پیش داد درویش دست دعا بر آسمان برداشت و روی نیاز
بقبله خضوع و خشوع آورده گفت نظم ای ظالم از دعای شب ایمن منو که ؛ کریان دعا کنند که خون از دعا چکد ؛
درین مجلس صاحبدلی برسید و بران حال وقوف یافته زبان ملامت بر ظالم بکشود و گفت بیت بترس از تیر باران
ضعیفان در دل شبها ؛ که هرکو ضعف دارد ان ترقوی تر زخم پیکانش ؛ با بیچارگان که جز درگاه حضرت الهی پناهی
ندارند برین منوال سلوک مکن و بر دردمندان که در نیمه شب چون شمع از سوز دل اشک بارند بدینگونه ستم روا مدار
خانه سینه غریبان را بآسیب جدا ویران مساز و خون دل یتیمان را بجای شراب لعل در جام انتقام مریز
ع مخور این ابن قدح که فردا بخمار خواهی آمد ؛ آن ستمگر بغرور از سخن آن عزیز برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت
روی از سر کشیده گفت نظم رو الحق ابه ازین پیش مه و در سرم ؛ که دو صد خرمن افسانه بیک جو نخورم
درویش بهای از وی بتافت و در گوشه خلوت خود شتافت قضا را همان شب آتشی در انبار هیزمش افتاد و
وار انجا بخانه و منزلش سرایت کرده هر متاعی که داشت پاک بسوخت و آن بیدادگر را از بستر نرم بخاکستر گرم
نشانید قضا را بامداد همان مرد عزیز که روز گذشته نصیحت میفرموده بر محله رسید ظالم را دید که با متعلقان می گفت
نمیدانم این آتش از کجا در سرای من افتاد آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان و سوز سینه ایشان بیت حذر کن ز دود
درونهای ریش ؛ که ریش درون عاقبت سر کند ؛ ظالم سر در پیش افکنده گفت از انصاف نتوان
گذشت و تخم جفائی که ما کاشته ایم بهتر ازین بر نخواهد داد نظم همه تخم ناراستی کاشتیم ؛ به این لاجرم تا چه بر داشتیم
و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که آنچه بفرزندان تو رسیده در مکافات آنست که با بچگان دیگران کردی

و ایشان نیز هم همین جزع و اضطراب در میان آورده اند که تو آورده و باز هم بضرورت صبر پیش گیر چنانکه دیگران
در رنج تو صبر کرده اند تو نیز در هجر دیگران صبور باش شیر گفت این سخن را حجت و برهان موکد گردانیده خاطر
نشان من کن شغال گفت عمر تو چند است جواب گفت که چهل سال شغال گفت درین مدت در ازقوت تو
از چه بوده است جواب داد که از گوشت وحوش و آدمیان که شکار میکردم شغال گفت پس آن جانوران
که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا ایشان را پدر و مادر داشته یا نه و عزیزان ایشان را سوز
مفارقت و مهاجرت در جزع و فزع آورده بود یا نه اگر از در عاقبت این دیده بودی و از خون ریختن اجتناب
نموده و هنوز وقت این واقعه روی نمودی و هیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی نظم تو اگر کرده بر خلق بخشایشی ؛
کجا یابی از خلق آسایشی ؛ چو دل با رنج بیسالدهی ؛ که بر جان ریشت نهد مرهمی ؛ و اگر همین سیرت را ملازمت
خواهی نمود برین صفت بر خونخواری و جفاکاری خواهی بود آماده باش که ازینها بسیار خواهی دید و تا وقتی که خلق از تو
خایف هستند بوی امنیت و آسایش بهوای شنید اخلاق خود را برفق و مرحمت آراسته گردان و کم آزار جانوران
و ابرای این دان که آزارنده روی راحت نه بیند و بیدادگر هرگز بمقصد و مقصود نرسد ع کس نزد ازین کمان تیر مراد
بر هدف ؛ چون شیر این سخن بشنود و حقیقت حال بروی منکشف شده دانست که نتیجه عملی که بنای آن بر آزار با
جز ناکامی و بد فرجامی نخواهد بود اندیشه کرد که بهار عمر که اول جوانی باشد بگذران بهری و ناتوانی مبدل شد و دم بدم قدم در راه
فنا می باید نهاد و سفر دور و دراز در پیش باید گرفت هیچ به از آن نیست که زاد معاد مهیا سازم و ترک آزار و جفاکاری
گرفته باندک قوتی قناعت کنم و خم پیش و کم نا خورده از فکرات و نیت بکذارم بیت بهیت و نیت رنجان ضمیر
خوشدل باش ؛ که نیست سرانجام هر کمال که هست ؛ ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل ؛ رواق
طاق معیشت چه سربلند و چه پست ؛ پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوه قناعت نموده بطریق خور
سندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن مشغول شد و اگر بدان مداومت نماید آنچه قوت
یکساله شغال باشد بده روزه خورده میکرد و علت بروی غلبه کرده بار دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک بچه مشغول است
شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ایم و کمر مجاهده و ریاضت را بر میان بسته بیت این بحر اکنون چو کسی آب

خوش نخورد ؛ دل را زآب خور جهان سرد کرده ایم ؛ شغال گفت نه چنین است که ملک میفرماید بلکه ضرر خلق حالا
بیشتر از پیشتر است شیر گفت بچه سبب کسی از من متضرر میشود من نه دست بخون می آلایم و نه پنجه بآزار کسی می کشایم نظم در هم
بنجهر بیداد پاره پاره کنند ؛ بهیچ کس نرسانم ز هیچ نوع آزار ؛ شغال گفت تو دست از آزار روی خود باز گرفته و از رزق
دیگر جانوران که در آن حقی نداری میخوری و میوه این بیشه بقوت ده روزه تو کفاف نمیکند و کسانی که قوت ایشان
بدین میوه ها متعلق است زود هلاک شوند و وبال آن در گردن تو بماند و ممکن که هم درین جهان مکافات آن بتو رسد
و من می ترسم که حال تو بچون حال آن خوک باشد که میوه بوزینه را غصب کرد شیر گفت بیان کن که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که وقتی بوزینه مدد توفیق دریافت و از میان ابنای جنس کناره
گرفته بگوشه بیشه متوطن شد و در آن بیشه چند درخت انجیر بود و با خود اندیشید که جانوران را از غذا چاره
و درین موضع بجز انجیر خوردنی چیزی نباشد اگر تمام انجیر ها را در تری و تازگی بمصرف برسانند زمستان بی
برگ و بی نوا باید بود هیچ به از آن نیست که هر روز یک درخت انجیر می افشانم و آنچه سد رمق باشد از آن
تناول نموده باقی را خشک میسازم تا زمستان و تابستان امر بفراغت و رفاهیت بگذرد نظم زبهر توشه تا به
کشیدن رنج تابستان ؛ اگر خواهد کسی کاسایشی باشد زمستانش ؛ بهمچنین چند درخت را بار بر داخت
و از میوه آن اندکی خورد و تتمه را ذخیره ساخت روزی ببالای درخت انجیر بر آمده بر قاعده هر روزه بعضی از آن میخورد
و بعضی را از بجهه خشک کردن میچید که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را در آن بیشه افکند و بهر درخت که میرسید
بر آن میوه نمیدید تا بپای آن درخت آمد که بوزینه بر بالا انجیر میچید چون چشم بوزینه بر خوک افتاد دلش بجید و گفت
نظم از کجا پیدا شد یا رب این بلای ناگهان ؛ وین بلای ناگهان مار خدایا زینهار ؛ خوک چون بوزینه را دید
مرحبای گفته شرط تحیت بجای آورد و گفت میهمان میخواهی بوزینه نیز از روی نفاق جوابی متملقانه باز داد و گفت
نظم باغ امید مرا سرو خرامان رسید ؛ کلبه درویش را از غیب مهمانی رسید ؛ قدم مهمان مبارک باد اگر پیشتر آگهی
از قدوم عالی اعلام ارزانی داشتی هر اینه فراخور حال شرط ضیافت بجای می آوردم و حالا از آن انفعالی که است
از قصور اسباب مهمانی داشت ع رحمت رسد درویش را که چو مهمان در رسد ؛ خوک گفت حالا از راه

برسم

میرسم و با حضری که باشد اشتهای تمام است و آنچه داری بیار بوزینه از درخت انجیر می افشاند و خوک با اشتهای
تمام میخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی بوزینه آورد و گفت ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهاب
است و نقصان برای طلب غذا در اضطراب درختی دیگر بیفشان و مرا در این محنت خود گردان بوزینه ناچار دیگر تا
درختی دیگر بیفشاند و از آن نیز اثری نماند خوک بدرختی دیگر اشارت کرد بوزینه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو
مگذار آنچه نثار تو کردم یکماهه قوت من بوده و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست ع زین بیش کرم نمیتوان کرد ؛
خوک در غضب شد و گفت این بیشه مدتی در تصرف تو بود کو حال من متعلق باشد بوزینه جواب داد که غصب کردن
ملک دیگری شومست و عاقبت تغلب و تهور نا پسندیده و مذموم و از زینهار در گذر و دست از ظلم و ستم باز دار
که آزردن ضعیفان نتیجه خوب نه ده و رنجانیدن و رنجیدن بیکناهان را ثمر نکو نباشد نظم گر بدانش کنی ای جوان نیکی ؛
در و دندانت بگیرد چون کنی ؛ خوک را این سخن حرارت و خشم بیشتر شد و گفت من ترا حالی ازین درخت زیر آورم
و آنچه سزا باشد در کنارت نهم پس بر درخت بر آمد که بوزینه را زیر افکند هنوز بر شاخ اول قرار ناگرفته که شاخ بشکست
و رو بقعر دوزخ نهاد و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز میوه دل دیگران غصب نکنی و از رزق ایشان را طعمه بیماری
چون این جماعت از گرسنگی بمیرند دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته بغیبت مشغول گشته یک نفس از
بد گویی خالی نباشند و دیگر پیشتر ازین از ظلم تو در جان و جانها ساری بود و اکنون زهد تو در نانها جاری شده در هر دو حال جانوران
از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی در معرض تورف دو خواهی در لباس صلاح و سداد و خود این چه دردیست باشد که تو
همچنان به تن پروری مشغول باشی و از لذت حسی جسمانی باکتساب صلاح لذت عقلی روحانی نپردازی نظم اسیر لذت
تن مانده و گرنه ترا ؛ چه عیشهاست که در ملک جان مهیا نیست ؛ چون شیر این فصل بشنود از خوردن میوه نیز اعراض نموده
بآب و گیاهی قناعت کرده در وظایف عبادت افزود و گاه و بیگاه مضمون این بیت حقایق سمات بخود مکرر میکرد
بیت ایدل ازین جهان دل آزار در گذر ؛ در شکنای گنبد دوار در گذر ؛ کار جهان نه لایق اهل بصیرتست ؛ مردانه وار
از سر این کار در گذر ؛ در آتش غم حرص چو خواص شوخ چشم ؛ غوطه مخور ز گوهر شهوار در گذر ؛ این است داستان
بدکردار مشهور که جهانیان را مستحق عذاب خود دار دو از وخامت عواقب آن نه اندیشید تا آخرالامر بماند

آن جا که از بخل رسیده مبتلا گردد آنگاه وجه صواب و طریق رشاد او بشناسد مانند شیر که هر دو جگر گوشه خود را بر آتش حسرت
کباب دیده دل از خوان خواری و بدکرداری برنداشت چون این تجربه او را حاصل آمد از عالم غدر اعراض نموده دیگر
باره بار این هم اصل و التفات جایز نشمرد و هیچ وجه عشوت این بیوفای جادو چشم تجربه نظم نوشته اند بایوان حسن بلادر
که هر که عشوه دنیا خریده ای بوی ⁂ و خردمندان سزاوارتر نه مبادا که این اشارت را در فهم آرند و این تجارت را ذخیره حاصل
و مال خود دارند و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر همین قضیه نهند که هر چه خود را و فرزندان و متعلقان خود را نه پسندند
درباره دیگران روا ندارند تا حوائج امور و خاتم مهمات ایشان و نام نکو و ذکر جمیل متحلی باشد و از دنیا و عقبی
از تبعه بدکرداری و اذیت ستمکاری مستلم مانند نظم دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی ⁂ زنهار بد مکن که نکردست
عاقلی ⁂ دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ ⁂ آسوده عارفان که گرفتند ساحلی باب یازدهم در باب افسردن
و از کار خود باز ماندن و ای عالم گر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای برهمن نیکوکار خوش تقریر صاحب تدبیر
به برهانی روشن و دلیلی واضح بیان فرمودی مثل بدکرداری عاقبت که در آزار و ایذا مبالغه نماید چون او را بمثل آن
مبتلا نمایند به پناه توبه و انابه در آید اکنون التماس می نمائیم که داستانی مشتمل بر وجهت یازدهم ادا ای حقیقت
آنکس که عمل کاری کرده موافق طور و مناسب حال او نباشد باز نماید حکیم کامل بعبارتی که زر صفا و لطافت مشابه آب
حیات بود و از شیرینی و نزاکت بشیره نیز بنبات بیت سخنهای بپاکی از گهر به ⁂ ز شیرینی ز حلوای شکر به ⁂
کسی کان سخن در گوش گیرد ⁂ گر افلاطون بدی از هوش رفتی ⁂ فرمود که ای شاه عالم پناه بیت کام تو در وامید باد
فلک تو چون عمر تو جاوید باد ⁂ بزرگان قدیم فرموده اند لکل عمل رجال و لکل مقام مقال در جامه خانه غیب
لباس عملی خاص ببالای و الای هر کس دوخته اند و از خزانه موهبت الهی علت مخصوص فراخور قامت استقامت
هر شخص ترتیب داده اند از هر فردی کاری می آید و هر مردی عملی را شاید نظم کس را بهر طاووسی نداوند ⁂ هیچ را بهر خاکبنه
زاوند ⁂ هر سر که آرزوی می نشاید ⁂ نسیم گل خار خشک نباید ⁂ ساقی الطاف ازلی از خمخانه کل حزب بما لدیهم فرحون
هر کسی را فراخور حال او ساغری داده و هیچ کس را از مشرب عنایت و سر چشمه رعایت مهجور و محروم نساخته است
بیت کس نیست که نیست بهره مند از تو ولی ⁂ اندر خور خود بهره بیابد جامی ⁂ پس هر شخص باید مداد صنعت که صانع ازلی حواله

کرده

کرده اشتغال نماید و چنان نماید که آن مهم را بر سبیل تدریج به مرتبه کمال رساند نظم بالان دوزی بمنصب خود ⁂ بهتر
ز کلاه دوزی بد ⁂ هر که پیشه خود بگذارد و بمهمی که مناسب او نباشد رجوع نماید و از آنچه بطریق موروث یا کسب حاصل کرده
اعراض فرماید بی شک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته بمنزل نرسد و باز گشتن بجهان
سر راه پیشین میسر نگردد و میان این و آن سراسیمه حال و سرگردان بماند مصرع نه راه پیش رفتن نه روی بازگشتن ⁂ پس می باید
که در طریق عمل چون ثبات قدم ورزد و به آرزو دست در شاخ هر هوسی نزند و از فنون علمی که غالبا عاقبت آن
بوخامت می انجامد بطرف نهند و هر کاری که از آن نفعی دیده و نتیجه خیری یافته زود و آسانی از دست ندهد
تا مضمون حدیث شریف من رزق من شی فلیلزمه کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رسته و سخن حضرت
مولوی که معدن جواهر معنوی است بدین حالت اشارت می نماید از آنجا که میفرماید نظم انجیر فروش را چه بهتر ⁂ کانجیر
فروشد ای برادر ⁂ و از امثالی که لایق این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد عبری زبان است و مهمان
هوس پیشه که در تعلیم آن لغت داشت و او را چه رسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در
زمین قنوج مردی بود زاهد و صالح و پرهیزکار و متعفف و دین دار و بر وظایف عبادات مداومت می نمود و مراسم
طاعات را بروجه اخلاص بجای می آورد و صفای ضمیرش اثر کدورت علایق را زایل ساخته بود و پاکیزگی
بوده غلام عوائق را از پیش نظر ارباب بصیرت برداشته حاشیه سجاده اش محل فیوضات غیبی و آستانه
خلوتش مستقر واردات لاریبی نظم بر سر از شین شرع ساخته تاج ⁂ دل او شرع وسجده اش معراج ⁂ مشرف
کارخانه ملکوت ⁂ کارفرمای عرصه جبروت ⁂ بوده شیطان کشش و فرشته نسیم ⁂ در ره شرع سر نهاده قدم ⁂
تمامی همت بر احیای رسوم شرع مصروف داشتی و همگی حواس بر اقتضای لوازم خیر مقصور ساختی مرغ محبت
دنیا در ساحت سینه او آشیانه نیافته و پرتوی التفات از خورشید مهرش جهان تیره وشش نیافته بیت
خوش آنکسان که گذشتند پاک چون خورشید ⁂ که سایه بسوی این جهان نیفکندند ⁂ و با وجود این ورع و زهد
آنچه از خزانه و لله خزائن السموات و الارض نصیب وی می شد بر جهانیان نثار نمودی و قوت جانش را هم خورا
تجوت فوت پروری ایثار فرمودی نظم رسان کوکب جاه در سپهر اسیر ⁂ ز برج دل که ایثار در لبی ازرت ⁂

روزی مسافری بزاویهٔ دهقان افتاد و او چنانچه رسم میزبانان کریم باشد که خوان الیشان پیش هر که ابرو در نظر آید
بروی تازه بروی گشاده پیش آمد با هتزاز و نشاطی هرچه تمامتر در نزل و عطا پرساخت بعد از تقدیم سلام و تقریب
طعام لب ما نگلان بکشر اند زاهد پرسید که از کجا می آیی و مقصد کدام دیار است مهمان جواب داد که قصهٔ من قصه ایست
دور و دراز و حکایتی است مرکب از دقایق حقیقت و رقایق مجاز اگر خاطر مبارک را باستماع آن میلی باشد بر سبیل اجمال
شمه باز توان نمود زاهد گفت هر که گوش گشاده دارد از هر قصه حصه تواند گرفت و از هر قطرهٔ مجاز منبع حقیقت عبور
تواند نمود نظم ز هر بازیچه رمزی میتوان خواند ÷ ز هر افسانه عیتوان یافت ÷ تو بدو جهت سرگذشت خود باز گوی و آنچه
از منفعت و مضرت این سفر دریافته تمامی باز نمای مهمان گفت ای زاهد زمانه وای عابد یگانه بدانکه اصل من از
دیار فرنگ است و من آنجا بخبازی مشغول بودم و پیوسته تنور سینه بتاب آتش حرص تافتمی و بهر ارمخت از مایدهٔ روزگار
بکتای نان یافتمی نظم کرده ام جوان میشود تا گرده ÷ از تنور زرق بیرون می کشم ÷ و من بار همسایه دوستی داشتم و علی الدوام
میان ما طریق مصاحبت مسلوک بود و رسم مخالطت مرعی و دهقان از راه یاری و مددکاری غله که مرا بکار رفتی
بدکان فرستادی و بهای آن را هر روز بمن رسانیدی و در اداء آن حالی تعللی و فرصتی بود بر من آسان یکدشتی روزی
مرا یکی از باغهای خود بمهمانی برد و شرایط میزبانی چنانچه قاعدهٔ ارباب همت باشد رعایت نمود و بعد از آنکه از تناول
طعمه پرداخته بمفاوضات مشغول شدیم پرسید که منفعت کسب تو چه مقدار است و مایه و سود تو بر چه منوال
شمه از حال خود باز نمودم و گفتم مایه دکان من از هشت خروار غله است و سودی که بران متفرع باشد همان قدر که بخورش
اهل و عیال وفا کند و آن ده دوازده تواند بود نظم چو زین بهر نفع ترکاری ندارم ÷ برین دستور روزی میگذارم ÷ دهقان
گفت سبحان الله نفع کار تو بران مرتبه نبوده که بنای بر آن توان نهاد و من خیال می بستم که کسب ترا سود بسیار
و حاصل بیشمار است حج خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم ÷ من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و سود و مایه آن چیست
جواب داد که کار مرا مایه اندک و سود فراوان است من تخمی گندم که در زمین میکارم محصول آنچه بدست می آید
و ما در این حرفت بسود ده صد قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب دارم
که سود زیادت ازین هست چه یکدانه خشخاش باشد که شمار آن را حس ندارد و ازین جا قیاس توان کرد

که سود کار ما از حیز حساب بیرون است و نفع زراعت از آنچه در شمار آید افزون و زرعان مزارع حکمت گفته اند
زرع بر حرفت دو حرف اول آن زر است و آخر آن عاین که آن نیز نام زر است پس این زر بر زر باشد بیت
دو حرف زرع زر است و یکی که میماند ÷ همان زر است پس اینجا زر است بر سر زر ÷ و در اعتقاد اکسیر آن چنان است
که کبریت احمر اشارت بعمل زراعت است کما قیل نظم حبتی کو کرد احمر تخم ضایع کردن است ÷ روی بر خاک سیاه
آور که اکسیر کیمیاست ÷ چون این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای سود دهقنت بر سرم افتاد و دکان را بستم
و تهیه اسباب زراعت مشغول داشتم و در محله من درویشی بود بکمال نفس موصوف و بنیکوی اخلاق معروف
بیت گذشته از تکلف و خسته گوشه ÷ ز اسباب این جهان شده قانع بتوشه ÷ چون دانست که حرفت خود ترک
میکنم و بکاری دیگر اشتغال مینمایم مرا ناپسندیده در زبان ملامت گشوده گفت ای استاد بدانچه حواله تو شده راضی
باش و طلب افزونی مکن که صفت حرص شومست و عاقبت حریصان مذموم و هر که نقد قناعت بدست آرد
پادشاه بخت خود است و هر که بذلت حرص گرفتار شد در بادیه و بیوده باشد نظم ترس جو بمسکن ورنی شکیب ÷
تا نخوری گندم مردم فریب ÷ گفتم ای شیخ مرا ازین کار که مباشر آنم چندان فایده نمیرسد و دانسته ام که منافع
دهقنت بسیار است خیال می بندم که شاید از آن شغل منتفع گردم و معاش من بسهولت گذرد و بر زاهد گفت
که مدتی است متمادی که معیشت تو بهمین حرف مهیا بوده و مشرب زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک
ترود مصفا و این عمل که حالا در صدد مباشرت آنی کاری پر مشغله است شاید که بلوازم آن قیام نتوانی نمود و از
عهده مراسم آن بکما ینبغی بیرون نتوانی آمد و نه هر چه از نهانخانه آرزو سر برزند بر وفق مراد محصل تواند شد نظم
دانند رفیقان که ره دور و دراز است ÷ از گوشهٔ مقصود بیاز ار تمنا ÷ فضولی مکن و از کار خود دست باز مدار که هر که
پیشه خود بگذارد و تخمی که موافق او نباشد پیش گیرد بدان رسد که بدان کلنگ رسید پرسید که چگونه بود آن
حکایت گفت آورده اند که کاری در کنار رودی بکار خود مشغول بود هر روز کلنگی میدید که بر کنار رود
نشسته و حیوانانی که در میان گل باشد می گیرد و بدان قناعت نموده بآشیانه خود باز میرفت ناگاه
روزی باشه نیز پیدا شد و تیهوی فربه صید کرده پاره بخورد و باقی بگذاشت و برفت کلنگ با خود اندیشه کرد

که این جانور با چنان جثه حقیر جانوران بزرگ صید می‌نماید و من با چنین هیکلی عظیم قناعت میکنم و هر آینه این صورت
از دنائت همت چرا باید که من از همت عالی بهره نداشته باشم صلاح آنست که بعد ازین بحضرات سر فرو
نیارم و کمند قصد جز در کنگره سپهر برین نه افکنم نظم دود که تشنه است بحر کبود ؛ سر بسم ابر نیارد فرود ؛ زنده دلانی
که ببالا روند ؛ از اثر همت والا پرند ؛ پس کلنگ شکار کرمان کرده متوجه صید کبک و تیهو بود کارزار از دور
تماشای حال باشه و تیهو کرده حیرت کلنگ و ترک شغل خود گرفتن را دیده متحیر شده دیده بصیرت بگشاد
از قضا کبوتری در آن فضا پدید آمد کلنگ بر پرید و قصد گرفتن کبوتر کرد کبوتر میل بکنار آب نموده از پس وی
در گذشت کلنگ از عقب او فرود آمده بر لب رود چون افتاد و بالش در گل ماند هرچند جهد میکرد که بر پرد پایش
در وحل غوطه بیشتر میخورد و پر و بالش بگل آلوده تر می‌شد کارزار بیامد و او را بگرفت و روی بخانه خود نهاد و در راه
دوستی او را پیش آمد پرسید که این چه چیز است کارزار گفت کلنگیست که میخواست شکار باشه کند خود را نیز بباد
داد و این مثل برای آن آوردم و دغدغه حرص تو زیادت گشت و آن سخن که از محض هواداری بود در گوش
و جان راه ندادم و بر همان خیال خود بایستادم و ترک نانوائی گرفته بهتر سرمایه که بود اسباب
زراعت بساختم و مبلغی تخم کاشته دیده انتظار بر راه حصول محصول نهادم و درین حال معیشت بر من
و عیال من تنگ آمد جهت آنکه در دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی پدید آمدی و حالا یکسال منتظر
می باید بود تا فایده برسد با خود گفتم که سهو کردی که سخن پیران و بزرگان نشنیدی و اکنون با خراجات
یومیه درمانده و از هیچ ممر وصول نمی نماید صلاح در آنست که مبلغی برسم قرض بستانی و باز دکان نانبائی
گشوده بسر کار خود روی بیت آنکس که بکار خویش سرگشته شود ؛ به زان بود که در بر سرشته نشود ؛ پیش یکی از خواجگان
شهر رجوع نمودم و مبلغی درم گرفته بار دیگر دکان بگشادم و یکی از خدمتکاران را بر سر آن شغل بگذاشته
خود تردد می نمودم گاه بجهة نسق زراعت بصحرا رفتمی و گاه برای رونق دکان ببازار آمدمی چون برین منوال
دو سه ماهی بگذشت آن خدمتکار خیانتها ورزیده در دکان از مایه و سود چیزی نماند محصولات را انواع
آفات رسیده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان همسایه نمودم و حال تفصیل باز گفتم کیفیت

کار

کار در پیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن باز نمودم پس عابد بخندید و گفت چه ماند حال تو بحال آن مرد دو موی
که در پیش در سر و کار زنان نهاد من پرسیدم که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که شخصی دو عورت
داشت یکی پیر و دیگری جوان و خود دو موی بود و هر دو عورات را دوست میداشت شبا روزی در خانه هر یک
بودی عادت کرده بود که چون بخانه درآمدی سر در کنار آن زن نهادی و بخواب رفتی روزی بخانه زال درآمد
و بحکم عادت سر در کنار آن زن نهاد و در خواب شد زال در روی موی وی نگریست با خود گفت هیچ به از آن نیست
که در محاسن این شخص موی چند سیاه هست بر کنم تا ریشش تمام سفید نماید و آن زن جوان را ازو رغبت نماند و چون
از آن زن رغبتی نه بیند و تفرقه و ملالی فهم کند آتش محبت وی نیز انطفا یافته دل ازو بردارد و بیکبار با من پردازد
پس آنقدر که توانست موی سیاه از ریش او برکند ع برکنده به آن موی که در دست زنست ؛ روز دیگر
آن شخص بخانه زن جوان شد و بطریق معهود سر بر کنار او نهاده بخواب رفت زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید با خود
اندیشید که این موهای سفید را بر باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید و چون خود را سیاه موی چند از صحبت پیران
متنفر شده و من از رغبت نماید لیکن و نیز آنقدر که مقتضای وقت بود از موهای سفید برکنده چون روزی بر این
بگذشت آن شخص دست بمحاسن خود فرود آورد دید که موی برجای نمانده و خرمن عمر تمامی بباد رفته فریاد برکشید و
بهیچ جا نرسید و حال تو نیز برهمین منوال است برخی از سود و مایه دکان نانبائی صرف کردی و بعضی را در کار زراعت
تلف ساختی و این زمان که در میکری نه در خور معیشت نانوائی بچه داری و نه در مزرعه زندگانی خرمنی اندوخته نظم روزی بجهان
گذشت و روزی بجهان ؛ و کنون که نگه کنی نه آنست و نه این ؛ چون این حکایت شنیدم دانستم که بر جا بدانچه
میگوید بیان واقعست و مرا از آن عمل جز حیرت و ندامت حاصلی نیست و هرچه دارم بقرض خواهان ادا کنم وفا نمیکند
مصلحت دیدم که بحکم الفرار مما لا یطاق از شهر خود بگریختم و منزل بمنزل هراسان و ترسان میرفتم تا مسافتی دور
دراز قطع کردم بعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان من مردند و جهات مرا قرض خواهان بحساب وام خود تصرف کردند
و من از مراجعت بوطن ناامید گشته مراحل و منازل می‌پیمایم و در دل خود را بملاقات هر صاحب دل دوا میجویم مصفا
شده و شربت عیشم شیرین کلام شکربار این حضرت مهیا گشت نظم المنة لله اگر رنجکش شدم ؛ دیدم ترا و از تو بمقصود میرسم ؛

[illegible]

این بود سرگذشت من که بعرض رسید و شد زاهد فرمود که از سخنان شما راست الحجه صدق مسموع گشت و دل من بر راستی گفتار تو
گواهی داد و اگر روزی چند برحمت مصاحبت و مشقت مفارقت و مسافرت تحمل کردی اما تجربهای نیکو نیز بدست
آمد و بر اطوار و آداب امم وقوفی تمام حاصل شد و من الحمد جمعیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانید شام
غم آخر شد و صبح طرب خواهد دمید میهمان بدیده از میزبان خوش برآمد و میزبان نیز صحبت مهمان را غنیمت
شمرده آغاز مباسطت کرد و زاهد مردی بود از بنی اسرائیل زبان عبری نیکو دانستی اگرچه با کثر لغتها عارف بود
و بر بیشتر زبانها متکلم می شد فاما چون لغت عبری را موروثی داشت فصاحت او در آن بیشتر می نمود و پیوسته با خواص
خود بدان زبان سخن می گفت مهمان فرنگی اگرچه در حقیقت در لغت عبری دانا نبود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان او را
خوش می آمد و اغلب اوقات استدعا می نمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز جهت رضای خاطر و میل طبیعت او
زبان فصاحت گشاده و در ادای کلام عبری داد بلاغت میدادی مهمان عاشق آن زبان شد از غایت شیرینی
سخن زاهد و حلاوت کلامش خواست که لغت عبری از و بیاموزد نظم بشیرین نکتها هر لحظه بر قند ❊ شدی لعل گهر
بارش شکرخند ❊ چو مهمان دید شکر بار گفتار ❊ چو طوطی شکرش را شد خریدار ❊ چند روزی که برآمد حجاب تکلف از
میان مرتفع گشته صحبت یگانگی مبدل شد و از مقدمات وداد نتیجه اتحاد حاصل آمد نظم با هم همراز و دل تو اند نشست ❊
وقتی که تکلف از میان برخیزد ❊ مهمان گستاخ وار بزاهد آغاز شاگردی کرد و گفت نظم ای لفظ تو کلید ضمان خانه کمال ❊
تقریر تو منجه نتیجه ذو الجلال ❊ این چه طرز سخن و ادا و شیوه عبارت پرورد است که دیده عقل صاحب نظران
فصاحتی ازین کافر ندیده و گوش سخن شناسان مقالتی ازین ربا تر نشنیده نظم من میدانم که این جنس سخن را
نام جست ❊ نه نبوت میتوانم گفتن نه ساحری ❊ توقع میدارم که این زبان امین بیاموزی و التماس مینمایم که
تعلیم این سخن از من دریغ مداری چه بسابقه معرفتی در اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت بجای آوردی و بتقدیم
وسیله مروت انواع تکلف در ضیافت رعایت کردی امروز که رابطه محبت بواسطه دوام صحبت استحکام
یافته امیدوارم که شفقت فرموده ملتمس مرا باجابت مقرون سازی و در قسم شاگردی با افتخار و مسرت برگ
حال من کشیدی تا سبب ارزیابی دهوار ادا خلاص کشته وظیفه ذکر مروت و طریق شکر نعمت مرعی شد ❊

جواب گفتی

رب نیز

بجز شکر و گفتن نخواهم گفت ❊ من بنده که پرورده احسان تو باشم ❊ زاهد گفت مرا درین به مضایقه باشد
که شخصی را از حضیض جهالت باوج دانش ترقی دهم و متعلمی را از اسفل السافلین نقصان بدرجات اعلا
علیین کمال رسانم و آثار خیر بکار کند که میان لغت عبری و کلمات فرنگی منافات بیشمار و مباینت بسیار است
مبادا که در تعلیم آن تعلیم تمام بخاطر نرسد و زمن سبب که بجد ادراک و حفظ آن عاجز آید و بران تقدیر ایام روزگار
من ضایع شده باشد و هم اوقات تو فایت گشته گفت هر که قدم در طلب کاری نهد مرا نیستید ارکان شیبا ایدار
با خود باید گفت و آنکه روی بکعبه مقصود آرد از تعب بادیه محنت نباید اندیشید نظم در بیابان چون زشوق کعبه
خواهی زد قدم ❊ سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور ❊ و من درین خدمت بمثابه صادق قدمم که اگر هر موئی
بر سر من تیغی گردد از این کار روی نتابم و اگر مژه در دیده من سنانی شود نظر ممنهی دیگر نکنم نظم هر که میل گنج دارد رنج مار
کشید ❊ و هر محنتی که در طلب علم کشد آخر آن براحت می انجامد و رنج معلم بهیچ وجه ضایع نیست و حساب جهد
آن صیاد بواسطه اندک زحمتی که از جهت علم کشید و بجزیره خدمتی که نسبت بعلما از وی صادر شد نعمتی کلی یافت
و از مضیق احتیاج بفضای استغنا و سعت عیش رسید زاهد پرسید چگونه بود است آن حکایت گفت آورده اند
که مردی درویش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش خود گذرانیدی و در وقت صید ماهی همه تن
چشم شدی و هنگام قصد مرغان از هر موی آن حلقه ساختی مصرع نه مرغ از دام او جستی نه ماهی ❊ روزی دام بصحرا زده هم
بهر زحمت سه مرغ بحوالی دام آورده خود در کمینگاه مترصد آنکه حلق بیچارگان بحلقه دام درآید در اثنای این حال آواز
عربده امیر شنید و از ترس آنکه مبادا مرغان بسبب آن صدا برمند از کمینگاه بیرون آمده و طالب علم دید
که در مسئله فقهی بحث میکردند و مقال ایشان بجدال انجامید و صیاد تضرع بسیار میکرد که فریاد مکنید تا این مرغان
رم نخورند و رنج من ضایع نگردد مصرع قوم در کشید تا نخورد صید دام رم ❊ ایشان گفتند اگر ما را در صید شریک سازی
و هر یک را مرغی میدهی با تو در مسارتیم و جنگ و عربده نمی برداریم صیاد گفت ای عزیزان من فقیری عیالمندم
و قوت چندین نفر و البته این مرغان است و بعد از آنکه شما دو مرغ ببرید من چگونه بخانه روم و جیان یک مرغ
و تن تسلی دهم گفتند تو هر روز این کار میکنی و تدبیت ما این شکار یافته ایم بهیچ وجه ممکن نیست که از این مرغان

بگذاریم یا از یاد خواهیم کرد تا مرغان بر بندیا شرط خواهی کرد که هریک از ما را مرغی دهی تا بخانه درس بریم و طلبه مدرسه
مهمانی کنیم صیاد هرچند التماس و اضطراب کرد که مدرس شما دام من نهاده است و طلبه درس من نیافته نه دام
در زمین وقف نهاده ام و نه حبه از غله مدرسه پاشیده ام و شرع بر من لازم نیست که شکار خود را با شما بطریق
قسمت رسد نمایم آخر الامر ملجا شده مرغ بایشان داد و درس درکشیده مرغان را بدام آورد و دیگر باره
آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن این مرغان کوتاه دارید گفتند ازین مقام در گذر
و شرطی که کرده وفا کن صیاد چاره ندید هریکی را مرغی داد و گفت باری چون زحمت شما کشیدم و تحفه زیرکی
نیز گذرانیدم آن بحث مکرر دیده می آموزید که روزی بمن فایده دهد ایشان گفتند ما در لفظ مخنث بحث میکردیم و در
میراث خنثی منازعتی داشتیم صیاد پرسید که مخنث چه معنی دارد گفتند حقیقت معنی آنست که مخنث نه مذکرست و نه
مونث صیاد آن لفظ را یاد گرفت و با ملال بسیار آمد بخانه و صورت حال با عیال درمیان آورد و زن باندک
قوتی قناعتی کرده گذرانیدند روز دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق بپرواز آمد و ماهیان سیم اندود
کواکب از غیرت شستهای شعاع در محیط سپهر و کم برآورده نظم چرخ صیاد دش برشته زر ÷ ماهی مهر را بدام آورد ÷
هر صیادی دام برداشته روی بلب دریا نهاد و بتوفیق تمام دام بدریا فرو گذاشت قضارا ماهی بدام او افتاد در جامعت
شیرین حرکت کاب زره گرچون او جوشن پوشی نپرورده بود و دیده مردم آبی مانند او لعبتی در عرصه بکار ندیده
بیت سینه پاک سیمبر نگید ÷ چشم روشن چو چشمه خورشید ÷ پشت او چون لباس بوقلمون ÷ رنگها داشت از
قیاس افزون ÷ صیاد در شکل و هیات او متحیر شده با خود اندیشید که من همه عمر ماهی باین ترکیب ندیده ام
و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده ام صواب آنست که او را زنده و بسم تبرک و تحفه نزد سلطان برم و نام خود را
بچنین خدمتی درمیان اقران بلند سازم پس آن ماهی را در ظرف آب افکنده روی بدرگاه پادشاه نهاد و قضارا
سلطان فرموده بود تا بگلشن خاص در پیش قصری که جای نشست بودی از مرمر خام حوضی ساخته بودند و ماهیان
رنگارنگ در آنجا انداخته نظم همه سیمین تنان با زیور ÷ گوش ایشان گران ز حلقه زر ÷ در روز قیمی نمود از شکل هلال بهوی آن
حوض سپهر مثال روان کرده نظم اندرو کشتی زپاره عود ÷ چون مه نو بر آسمان کبود ÷ هر روز شاه بطرف حوض بتماشا

حاضر

حاضر شدی و تماشای بازی ماهیان و حرکت زورق خوش برآمدی و در هر وقت نظم درون حوض را نظاره میکرد ÷
تماشای مه و سیاره میکرد ÷ که ناگاه صیاد درآمد و آن ماهی را با هیات لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید و شاه را
از دیدن او بسیار خوش آمد و فرمود تا هزار دینار بصیاد دهند یکی از وزرا که رتبه گستاخی و منصب جرات داشت
زبان نصیحت بگشود و آهسته با شاه گفت نظم دل روشنت چشمه نور باد ÷ سر سبزت از سرزنش دور باد ÷ صیادان
بسیارند و دریا پر ماهی است و اگر شاه هر ماهی هزار دینار عنایت فرمایند نه از خزانه مدد وفا کند و نه خراج مملکت
بآن برابر آید و پیداست که بهای ماهی چند تواند بود و صیادی را چه مقدار انعام توان کرد عطا فراخور استحقاق باید و جز این
عمل شاید نظم هر آن حوضی که صد من آب گیرد ÷ دو صد من ریزیش نقصان پذیرد ÷ شاه فرمود که من او را انعام
وعده داده ام این زمان خلاف سخن چگونه روا باشد وزیر جواب داد که من این را حیله دارم که وعده شما خلاف نشود
و زر زیاده نیز از دست نرود و صلاح در آنست که شما از وی سوالی کنید که این ماهی مذکرست یا مونث اگر گوید نرست گوییم
ماده آنرا بیاور و در بستان و اگر گوید ماده است گوییم نر آنرا بیاور و هزار تومان را که هر آینه درین ماده عاجز خواهد ماند
آنزمان باندک چیزی تراضی بجانب او کرده دلش بدست آریم پس شاه روی بصیاد آورد و گفت این ماهی نرست یا ماده
هرچند صیاد مردی صاحب تجربه و زیرک بود دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سوال چه اندیشه کرده اند صیاد خواهی فکر را
بکار تدبیر فرستاد تا گوهر جوابی که بر طبق بیان توان نهاد بچه گونه بدست آید ناگاه همان لفظ که روز گذشته از علما یاد گرفته بود
بخاطرش آمد جواب داد که ای شاه عالم پناه این ماهی مخنث است یعنی نه مذکرست و نه مونث سلطان را خوش آمد وزیر را
بران تدبیر بخوش فرمود تا هزار دینار بصیاد دادند و از محظوظان و ندیمان گرد رسیدند این شغل را فایده و آلت که صیاد
که صیاد بیک لفظ که یاد گرفت بدو مرغ که بعلما خدمت کرده هزار دینار یافت و بعنایت سلطانیه سرافراز گشت پس برنج
علم و خدمت علما هیچ زیاده نیست و بزرگان گفته اند نظم جامور علمی که کردی عزیز ÷ که بیدانش انسان نیرزد بچیز ÷ بدانش
ترا جاه و قدر ÷ ز نسف نمایات رساند بصدر ÷ زاغ گفت این زمان که مبالغه فی ماده و درا طلب آریه الکتاب بقدم جد
و جهد می پایی من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجای آرم و در تفهیم و توضیح قواعد هیچ دقیقه فرو نگذارم مهمان روی
بدان کار آورد و بتعلیم لغت عبری بسر برد و طبیعت او از هیچ نوع بآن لغت ملایمتی نیفتاد و زاهد را با او در رنگ

آن مواظبتی بدید نیامد هرچند بتعلیم بیشتر مبالغت نمود فایده آن کمتر بود چندانکه نهال تلقین در گلشن خیال او بکار
ثمره حرمان بر شاخ امل زیاده میشد نظم اگر از مخزن توفیق عطائی نرسد ÷ سعی سودی نکند جهد بجائی نرسد ÷
روزی زاهد او را گفت دشوار کاری پیش گرفته و عظیم رنجی بر دل خود نهاده زبان تو بران لغت جاری نمیگردد
و طبع تو با این نوع سخن مناسبتی ندارد نظم در هرچه نتوان بدست آوردن ÷ حیف است بهرزه عمر ضایع کردن ÷
پند حکما بشنو و پیش مگیر ÷ راهی که بپایان نتوانی بردن ÷ زبان اسلاف خود را گذاشتن و در لغت و حرف خلاف
آبا و اجداد کردن از منهج استقامت دورست مهمان گفت اقتدا بگذشتگان در ضلالت و جهالت از غایت تقلید
و حماقت باشد و من در صورت تقلید پس نرم و در روش تحقیق در نکنم که تقلید کید اضطراب شیاطینست و تحقیق
هادی مناهج صدق و یقین و نکته انا وجدنا آباءنا علی امة گوشمالیست بازیچه گاه تقلید را تا از وحشت آباد گمان بجانب دار السلام
تحقیق آیند و بدیده یقین پرتوی انوار یهدی الله لنوره من یشاء مشاهده نمایند نظم آنکه او در پرده تقلید جست ÷
هم بنور حق نبیند هرچه هست ÷ از محقق تا مقلد فرقهاست ÷ این چه داود است آن دیگر صداست ÷ خلق را
تقلیدشان بر باد داد ÷ که دو صد لعنت برین تقلید باد ÷ زاهد گفت شرایط مناصحت بجای آوردم و میترسم از آنکه
عاقبت این مجاهدت بندامت کشد و حالا زبان فرنگ که میتوانی گفت و لغت سلسله و عشیره خود عبارتی میتوانی
راند مگر چون اکثر اوقات عبارت عبری تکلم ارتکاب نمایی و این سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغت را دیگر نیابی
و حال تو مشابه آن زاغ باشد که رفتار کبک می آموخت و رفتار خود را فراموش کرد مهمان پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز کبکی دید که در عرصه زمین میخرامید و بدان رفتار
شیرین و خرامیدن زیبا دل نظارگی میربود نظم یک نوبت که سوی من خرامیدی دلم بردی ÷ خرامان تو ای کبک
بیا تا جان فدات کنیم ÷ زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات و چستی و چالاکی او متحیر شدی
آرزوی روشی بدان منوال در دل او جا گرفت و سودای خرامیدن بهمان شیوه از سویدای دلش سر بر کرد
ملازمت کبک اختیار کرده خدمت بر بسته و ترک خواب و خورد کرده متوجه آن تکاپوی بود و پیوسته بر اثر کبک میدوید
و تماشای جلوه او میکرد و میگفت نظم ای کبک دری جلوه گری آن چه آیی ÷ منهم ز جهت سالک آن ره آیم ÷ روزی کبک گفت

ای دیوانه

ای دیوانه تیره رخسار می بینم که مدتیست گرد من میگردی و حرکات و سکنات مرا ترصد میکنی و داعیه تو چیست زاغ
گفت ای زیبا روی خندان خوی نظم رفتار تو دل برد ز من اکنون زنهار ÷ فریاد کنان در پی دل میگردم ÷ بدانکه مرا
تمنای روش تو در سر افتاده مدتیست که در قدم تو میپویم و میخواهم که آن رفتار را آموخته پای افتخار بر تارک همسران
نهم کبک قهقهه زده گفت هیهات هیهات ع آیا تو کجا و ما کجاییم ÷ خرامیدن من امریست ذاتی و رفتار تو حرکت
جبلی و ذاتیات را بهیچ وجه زایل نتوان ساخت و مقتضای فطرات را بتکلیف تغییر نتوان داد و راه من بر وضع دیگرست
و روش تو بر منقی دیگر ع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا ÷ ازین مگذر و این اندیشه را دست بدار ع بگذار که این کار
بیاروی تو نیست ÷ زاغ جواب داد که الشروع ملزم چون در کاری خوض کرده ام با فسون و افسانه ترک نخواهم
تا مراد بدست نیاید پای ازین راه باز نخواهم کشید بیت کشتی صبر بدریای غم انداخته ایم ÷ یا بمیریم در و یا بکف آید
گهری ÷ بیچاره مدتی در عقب کبک بدوید و رفتن او نیاموخته رفتار خود نیز فراموش نمود و دیگر بهیچ نوع رجوع او بدان
میسر نگشت و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که رنج ضایع پیش گرفته و سعی باطل مینمایی و گفته اند که جاهل ترین خلایق
آنست که خود را در کاری افکند که لایق حرفت مناسب او نباشد و این قصه بعینه همان مزاج دارد که نان بابا را
بگذاشتی و بتقاضای مشغول شدی و عاقبت الامر سر رشته هر دو مهم از دست رفته برنج غربت و بلای بیکسی درمانده
بیت گفتم بدهم جان و بوصلش برسم ÷ جان دادم و آخر نرسیدم بوصالش ÷ مهمان نصیحت زاهد را بدر اشتلغی قبول نفرمود
اندک تا بیبرزبان عبری فراموش کرده گفت عبری یاد گرفت ع آن لب زدر دست و این بدست نیامد ÷
این است داستان کسی که حرفه بگذارد و جهدی که نالایق او باشد پیش گیرد و این باب بکرم و احتیاط پادشاهان
متعلق است تا هر والی که او را ضبط ممالک و ترفیه حال رعایا و تربیت دوستان و استیصال دشمنان میل باشد قوانین
معنی دقایق و فکر و تامل لازم شمرد و نگذارد که نااهل و بدگوهر خود را با مردم اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرد
چه بسیار فرومایگان خود را با شهسواران میدان مروت همعنان پندارند و از مضمار کفایت لاشه فرو مانده
خود را با براق برق رفتار ایشان همتک می شناسند و حال آنکه اگر دو اسبه رانند گرد ایشان را رسیدن نتوانند
بیت با جام جم چگونه تواند معارضه ÷ در خود بعد از عمل مرصع شود سفال ÷ پس نگاه داشت این مرتبه و قوانین

سیاست اصلی معتبر است و اگر عیاذاً بالله تفاوت مراتب آدمیان برخیزد از میان و ارذال و اواسط در یک کفه
نشینند و اواسط با اشراف لاف مقابله زنند هیچ جهان وار زیان دارد و خلل و اضطراب در کار ملکی
پدید آید و ازین جهت ملوک سابق نگذاشته که مردم فرومایه و پست علم خط بیاموزند در مسایل استیفا و سیاق بدانند
زیرا که چون رسم استمرار یابد که ارباب حرفت در معرض ارباب دولت آیند و اصحاب دولت کار ارباب
حرفت نتوانند کرد هر آینه مضرت آن شایع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق نقصان
پذیرد و بسبب این معاینه اهمال در کارها پدید آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند باید که محافظت نصیحت
علما و موعظت حکما واجب داند تا از فواید آن انتفاع یافته ثمرات تجربه روزگار بر او برسد و کارش از زوال
عیب و سمت غفلت محفوظ و مصون باشد بیت کسی را گوی در گیتی خردمند ؛ که دل بر گنج دارد گوش بر پند ؛ سخن گنج است
گوینده غواص ؛ بسختی در کف آید گوهر خاص ؛ درین سنگین صدفهای نهفته ؛ بسی درها که یابد از معانی باب
دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصا پادشاهان را و دیگر باره شهنشاه کامکار متوجه حکیم نامدار گشت
و بعبارت شکر نثار ثنا گفتش که ای ابر یگانه ؛ ندیده چون تو یک چشم زمانه ؛ بیان کردی داستان کسی که از معرفت
دولت اسلاف ورزیده و بچیزی که لایق حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیده ارادت
محجوب گشته رجوع بکار اصلی ممکن نشد ع یکی از دست داده و دیگر بدست نیاید ؛ اکنون باز گوید که از خصلتهای
پادشاهان کدام ستوده تر و بصلاح ملک و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت دلها نزدیکتر و من از
دو از دو سه دیده ام که سلاطین باید حلم را پیرایه روزگار خود دانند و سرمایه کار سازند و بر اشتباه افتاده ام که
ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت و تفکر عقده گشای که از رشته این مشکل باز گشاید در رای صواب نمای
بر این مسئله را بجوتر وجهی باز نماید بیت مرد دانا که این سخن بشنود ؛ در گنجینه سخن بگشود ؛ گفت کای خسرو زمان
و زمین ؛ زیر فرمان تو همان و همین ؛ بدانکه ستوده تر صفتی و پسندیده تر خصلتی که اسم نفس یک بدان
مهیب و معظم تواند بود و رسم لشکری و رعیت از آن شاکر و خشنود توانند شد حلم حسن خلق است و لو کنت
فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک و در کلام میامن انجام سلطان سریر رسالت و صاحبقران ممالک جلالت

علیه

علیه افضل الصلوات المصلین چنان مفهوم میشود که سعادات دنیوی و مرادات اخروی بر حلم و نیکو خوئی
متفرع است کما قال من سعادة المرء و کاد الحلیم ان یکون نبیا و این سه خصلت که ملک مشعوف بانست که تفصیل یکی
از ایشان بر بایه معلوم گشته هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمرها وقتی بدان احتیاج افتد
و سخاوت و حلم همه وقت در کارند پس حج و حلم از شجاعت بهتر باشد و بار فواید سخاوت مخصوص بطایفه باشد
و گروهی خاص از موائد انعام سلاطین بهره مند توانند شد و لیکن خرد و بزرگ را حلم حاجت است و منافع خوش خوئی
خاص و عام رعیت و سپاهی را شامل پس هر آینه حلم از آن دیگری فاضل تر است نظم هر که در وی سیرت نیکو بود
آدمی از آدمیان او بود ؛ نیکی مردم نه نکوروییست ؛ خوی نکو مایه نیکوئیست ؛ یکی از بزرگان گفته است اگر میان من
و تمامی مردم تار مویی باشد همه باتفاق در گسیختن باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان سست کنند من بکشم
و اگر ایشان بکشند من سست کنم یعنی کمال حلم و وسعت خوی من تا آن حد است که با اهل عالم تواند بود و با جاهل
و عالم و بیگناه و مجرم در توان ساخت نظم من نکنم بد او کند در هم او بد خویشتن ؛ گر رود طبع من بروز حجی او ؛ و نباید از آن
که ثبات و وقار پادشاهان را زیباترین حلیتی است و حلم دایه فرماندهان جهانرا نیکوترین زیبی چه احکام ایشان
در خون و مال جهانیان نافذ است و اوامر و نواهی ایشان بر اسافل و اعالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری
پس اگر اخلاق خود را بحلم و ثبات آراسته ندارند و نکن که بیک درشتی خوی اهل اقلیمی را نفور سازند و از خفت
و سبکباری عالمی را آزرده و رنجور گردانند و بسی حاجتها در معرض تلف افتد بیت هر حکم که سلطان جهان فرماید
از بعد تأمل فراوان باید ؛ و از آنچه در آن تامل ننماید ؛ شاید که از آن بسی خللها زاید ؛ و اگر پادشاهی بسبب سخاوت کرم
احتیاج از روی روزگار بشوید یا به آتش شجاعت خرمن عمر بدخواهان را بسوزد چون از سرمایه حلم بی بهره باشد
بیک خطا آئینه سخا را تیره سازد و بیک عربده هزار دشمن جانی را برانگیزد و اما اگر در باب سخاوت قصوری
و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد برفق و دلجوئی و حلم و خوش خوئی رعیت تواند کوشید نظم چون بگستری آن
که خوش خوی بود ؛ تا در آفاق خوش بود روییست ؛ خلق را از زمان بکار آئی ؛ که بخلق جهان بکار آئی ؛ و با وجود
حلم باید که از ثبات و وقار بهره مند که حلیم بی ثبات و وقار از عیب خالی نیست چه اگر بسیار خوشها تحمل کند در اظهار

بردباری غایب مبالغه بتقدیم رسانند چون عاقبت تهتک شد و خاتمت آن تجبر و سبکباری انجامد و مجموع
آن تحملها ضایع و بی‌بهره خواهد گشت نظم باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه ؛ هرکه تمکین بیش دارد بیشتر
دارد شکوه ؛ و پادشاه باید که بهنگام حلم متابعت هوا جایز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد
که غضب شعله‌ایست از آتش شیطانی و شجره‌ایست ثمره‌اش ملامت و پشیمانی و گفته‌اند حلم از حمایت رحمانست
و غضب خوی سگان و وسوسه شیطان و نزد اهل تصدیق و ارباب تحقیق مقررست که تا کسی بر غضب مستولی
نگردد بدرجه صدیقان نرسد و در کلمات حکما مسطورست که بزرگی را التماس نمودند که متفرقات حسن خلق را
در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن خصالست
و راندن غضب مستجمع تمام قبایح اعمال و فضایح افعال نظم خشم و کین وصف سباعست و ددان ؛ هرکرا
خشمست و کین است از ددان ؛ اصل خشم از دوزخست و کین تو ؛ جزو آن کلست و خصم دین تو ؛ چون تو جزو
دوزخی پس هوش دار ؛ جزو سوی کل خود گیرد قرار ؛ و دیگر باید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل رای
خردمند عاقل بجهة آنست که اگر غرور جباری و نخوت شهریاری او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر صایب تدبیر
بطریق مناصحت بشاهراه صلاح آورده بر جادهٔ سکون و وقار ثابت قدم گرداند و بنوشداروی موعظت انحراف
مزاج عدالت را زایل گردانیده بر سمت سلامتش سمت استقامت بخشد و اهب فضل کردکار بمیامن حلم و وقار
و علوم نصیحت و صفای نیت وزیر کامکار در همه امور مظفر و منصور باشد و بهر جانب که روی آرد فتح و نصرت رفیق
قرین و اقبال و دولت یار و معین وی باشد و اگر احیانا بر حسب موافقت هوا و متابعت نفس در امر کاری
حکم فرماید و بی تامل و تفکر نه از روی بصیرت و آنچه روی دهد برای روشن تدبیر وزیر مخلص شرر شرارش تسکین یابد و تدارک
خلل و تلافی زلل آن در حیز تعذر نماند چنانکه در خصومت پادشاه هند و قوم او بود رای پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده‌اند که در یکی از بلاد هند پادشاهی بود میلاد نام با کنوز و دفاین بیکران و اموال و خزاین بی‌پایان
نظم رمح دولت پرورش ملک و ملت در پناه ؛ تیغ نصرت گسترش دین و دنیا در ضمان ؛ و او از سلاطین روزگار
بانواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواقین کامکار باصناف مآثر اختصاص پذیرفته و دو پسر داشت که مهر درخشان

ادنی ذره

روشنی از چهره درخشان ایشان وام کردی و ماه تابان از زیبائی رخسار و تازگی عذار ایشان در میدان سپهر سرگشتگی
نمودی یکی بقامت چون تیر حلقه نشینان گوشه‌های ابرو را بسوی خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر
دیوانگان محبت را موی کشان به بیمارستان در آوردی در نظاره اعتدال بالای جانفزای یکی سرو سهی
از حیرت پای در گل مانده بود و از غیرت رفتار دلفریب دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده بیت
یکی چون لاله باروی درخشان ؛ یکی چون گل بخوبی دامن افشان ؛ و با وجود حسن صورت بحسن سیرت نیز آراسته
بودند و نهال روزبازار فضل و کمال ببار نشسته صورتی در غایت خوبی و زیبائی و معنی در نهایت دلربائی نظم
چشم گردون صورت و معنی ندیده این چنین ؛ بر چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین ؛ یکی را سهیل یمن گفتندی و دیگری را
ماه نخشبی و مادر ایشان دخت دلبری بود که از رشک عارض گل زینتش عروس آفتاب در حجاب اضطراب
نهان شدی و از شرم طره چلیپا پرچینش جعد سنبل بر پیچ و تاب گشتی نظم تنی از ورق گیسو آراسته ؛ مراد دل صد
آرزو خواسته ؛ رخش بر بنفشه گل انداخته ؛ بنفشه کمند از گل ساخته ؛ سر زلفش از چین مشک ناب ؛ رسن
کرده در گردن آفتاب ؛ دل پادشاه بمهر این گوهر یکتا و محبت آن دو فرزند یگانه بغایت متعلق بودی و بجمال
ایشان آرام دل و سرور سینه پنداشتی و وزیری داشت که او را [illegible] گفتندی یعنی طلعت آنها مبارک روی
و او بزرگواری بود بمتانت عقل مشهور و باصابت رای موسوم و مذکور و دلایل کیاست و کاردانی و شواهد
فراست و مهربانی از چهره افعال و ناصیه احوالش لایح و مآثر اخلاص و هواداری و میامن اختصاص و نصایح گوئی
در مساعی جمیله و حرکات جلیله‌اش ظاهر و واضح و زبان در وصف کمالش بدین مقال مترنم بودی و در ادای شمه
از اوصاف قدر و جلالش بمیل اجابت … نظم ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را ؛ در مجلس تو منصب
بالا نمیرسد ؛ آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند ؛ حکم قلم بصاحب جوزا نمیرسد ؛ و از زیر خاصش که کمال نام داشت
کاتبی بود که تیر سپهر کاتب او شاگردی … نقد … مدارج مصنوعات بیانش … رسیده گوئی
بزبان کلک لطافت شعارش مخزن اسرار فصاحت بود و جریر خامه سرافرازش مطلع انوار بلاغت …
که بالماس فکر … نظام دری ثاقب در سلک الفاظ مهذب و کلمات زیبا انتظام میداد … حقایق که …

سنجیدی و دلال فکر صایبش تعریفات کامل و توصیفات شامل بنظر خریداران بازار دقایق درمی آورد نظم معانی تقریر او
جانفزای ؛ مبادیهٔ تحریر او دلپذیر ؛ نه کلک او طوطی نطق را ؛ خجل کرده از نغمهای جریر ؛ و از مراکب خاصه پیلی سفید
داشت که در میدان جنگ چون باد جهان پیمای شتافتی و بدندان خارا شکن سینهٔ کوه سنگین را شکافتی
همیشه آهن در کوه نهان باشد و او بخلاف عادت کوهی بود در آهن نهان پیوسته چون کوه بستون بر یک جا
ثابت بود و او نه بر رسم معهود کوهی بود بر چهار ستون روان نظم سوده بگردون سر شخرف رای ؛ رنگ شفق نو
شده از شنگرف زای ؛ بجنبش خرطوم پیلان بکند ؛ ز دوری افتاده در کوه بلند ؛ زان سپر انگیز پی بهمه تاکت
ورنه بالین سپری گشته خاک ؛ و دیگر دو فیل شرزه بود بغایت شکوهمند و در عظمت اعضا و اجزا مانند کوه
الوند بخرطوم چوگان مثال سرهای گردن کشان را گوی میدان ساختندی و بدستهای عمود کردار کرنهای سرکشان را
پایمال گردانیدندی و دندانهای البرز نمایشان از سینهٔ اعدا شاخ مرجان برآوردی و بمتین عاج از معدن بدن
دشمنان نوده لعل خشان ظاهر کردندی بیت از بدولی قطرهایشان سر خنجر ؛ بر چند ولی باره ایشان صف هیجا
دندان یکی سخت شده در دل تاریخ ؛ خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا ؛ دیگر دو شتر بختی کوه کوهان داشت که شبی
اقلیمی گردندی بکبهٔ چی عالمی زیر پا آوردندی از گردن و کوشش کلان را ست کرده و از دست و سینه هیئات
گرز و سپر بخیه بوقت پویه عرصهٔ خاک را بر شکل سپر ساختندی و گاه سپر بپای چوگان مثال از زبرید تیز گام ماه
گوی سبقت ربودندی نظم با مون نورد کوه وش ؛ دل بر تحمل کرده خوش ؛ هر روز و هر شب بارکش ؛
هر دو ز ناتب خارکن ؛ و سمندی بود رش شد رو و تیز گام زرین لگام که اگر عنان او رها کردندی در پیمایش جهان همیک
جنبش روی گرفتی و شمال گیتی نورد بگردوی نرسیدی تا سر جنگ فلک سرحوالی کره خاک گردید نظیر آن مرکبی
ندیده و بود و تا ابلق روزگار عرصه او دراهی پیماید شبیه چنان بارگی نشنیده نظم گردون گردی زمین نوردی
گر چشمهٔ مهر آب خوردی ؛ هر بار که در عرق شدی غرق ؛ باران بودی که در میان برق ؛ هر بار که در نبرد
رفتی ؛ صد باد صبا بگرد رفتی ؛ و تیغی داشت بگوهر نگاشته و بلالی قیمتی آراسته کفی بر صحیفهٔ سبزه را شبنم
مرصع ساخته اند و ساخت سپهر را بعدد هر شاهوار کواکب تزیین کرده جوهر اصلی دقیقه او بر صحیفهٔ الماس شکل یا موج

نمود و بر تخته جانستان پرکس بظهور میرسانید و آن نه شمشیر بلکه ابری بود خون افشان یا برقی آتش نشان نظم
چون برگ کند بابتاب سبزی ملی شود ؛ در بوستان معرکه چون شاخ ارغوان ؛ نیلوفر از در آب نهان باشد
ای عجب ؛ نیلوفریست آن شده آب اندر و نهان ؛ آن تیغ آب دیده که گوئی از خدا ؛ بر جان دشمن تو
جائی ست یا کمان ؛ از بسکه دل نخافت کرد ترت نور دل ؛ از بسکه جان گرفت لطف چنین ؛ ملک بدینها که
مذکور شد دل بستگی تمام داشتی و سواد السلاطین و سایر دیار شد بمجموع اینها مباهات نمودی و در ولایت او
جمعی برهمنان بودند که خود را تابع بر همه دانستندی و به پیغمبری معترف گشته از دین حق دور و راه راست انحراف ورزیدندی
و خلایق را در بادیه ضلالت و هاویه جهالت سرگردان ساختندی چندانکه ملک میلادایشان را از ضلال
و اغوای خلایق منع می نمود منزجر نشده آن عادت ذمیم را ترک نمی دادند و همه بدان انجامید که شاه بتعصب
دین و حمیت ملت قرب دوازده هزار تن از ایشان بکشت و خانهای ایشان را بیغما داده زن و فرزند ایشان
با سیری برد و از این جماعت چهار صد تن را غیون علم آراسته و از انواع دانش بهره مند بودند علازم پایه سریر
اعلا گردانید ایشان نیز بنا کام کمر خدمت بر بسته راه ملازمت می سپردند فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار
می بردند تا شبی ملک بر سر بر عشرت با استراحت مشغول بود و بخت آورز بالیست و ندان شکل که کوکب سعود از اول
آن بیدار شده متفکر گشت در اثنای حال بار دیگر خواب بروی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ
که از شعاع ایشان چشم خیره شدی بر دم ایستاده و پیرامن جهازند ملک دیگر باره فزع شده باندیشه دور و دراز
در افتاد و بخواب رفت و دوم بار دید که دو بط رنگین و غازی بزرگ از عقب ایشان میپرند و آخر در پیش وی فرود آمدند
و آغاز دعا گوئی کردند باز از خواب در آمد و در صورت واقعه حیران مانده دیگر باره در خواب شد و چنان دید که ماری
سبز رنگ با خالهای زرد و سفید بر گرد پای وی می پیچد و آن افعی با خرمش خلعت زبان شاخ می پیچید ملک از خواب
بیدار شد و از آن بارها که در پرده خیال ملاحظه می نموده مانده و چون گشت کرت دیگر مو کل خواب او را ز کشان
بعالم مثال برد و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سر تا پای او بر مثال شاخ مرجان بخون آلوده است و گوئیا
از فرق تا قدم بعسل خشانیده یا یاقوت رمانی آراسته ملک بیدار گشت و اضطراب آغاز کرده خواست که از

محرم حرم کسی را آورد دید که ناگاه خواب بر وغالب جهان دید که بر بالا سری را هور سفید که چون برق جهنده کوه کلاه
و مانند عمر گرامی خوش رفتار بودی سوار شده و عنان مرکب بجانب مشرق تافته تنها میرفت هر چند می نگرد از
غلامان خردمند و قراشان دشت طران پیاده کسی را نمی دید باز از خوف این واقعه از خواب بجست کرت ششم
بخواب رفته آتشی دید که بر برق او افروخته شده و شعلع آن اطراف و جوانب را احاطه کرده از مشاهده این صورت
هراسان گشته باز بیدار شد و هفتم بار از شراب خواب بجوا فتاده مرغی دید که بر بالای سروی نشسته و منقار در قفس من مخ
این نوبت شاه نعره زد که غلامان در حوالی بارگاه بفریاد آمدند و بعضی سراسیمه خود را بپایه تخت رسانیدند ملک ایشان را
تسکین داده باز گردانید و از هیبت این خوابهای هایل چون مار دم بریده و مردم مار گزیده بر خود می پیچید و با خود میگفت
این همه نقشهای گوناگون بود که کلک قدرت بر انگیخت و این لشکرهای فتنه بود که از پرده فرو ریخت بیت نشسته یکی
عربده و آشوب دگر خواست ❊ نا رفته یکی فتنه بلای دگر آمد ❊ اما صورت این واقعات با که در میان توان نهاد و حل
این مشکلات از کدام فاضل درخواست توان کرد و کرا محرم این اسرار توان ساخت و زد تقریر این قضیه با
چه کس توان باخت ع این درد که را گویم و درمان از که پرسم ❊ القصه بقیه شب را بسر از غصه بروز آورد و یا شب
از تیرگی و دوروزی شکایت میکرد و میگفت نظم تو ای شب یا که روز رستخیزی چرا آخر سبک تر بر نخیزی ❊ دلم را چند
بریان داری ای صبح ❊ دمی زان نخر از جان داری ای صبح ❊ تا وقتی که عارض صبح روشن از شکن زلف تا بدار شب تابی
درخشیدن آغاز کرد و شمامهای کافور بعوض مالیسهای عنبر بر اطراف حجره اخضر پدید آمدن گرفت نظم دماغ زمین از
تف آفتاب ❊ ببرسام سودا در آمد ز خواب ❊ چند انکه دست تقدیر نقاب ظلمت از رخ جمال روز جهان
آرای بر داشت شاه سیارگان بالای تخت فیروزه کار سپهر بر آمده و آوازه عدل روشنی بخش بمسامع عالمیان رسانید
شاه برخواست و برهمنه را که حلال هر مشکل و در علم تعبیر کامل بودند بخواند و چه آنکه در عاقبت کار تاملی فرماید تمامی
خوابها را بدان منوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان واقعات هولناک شنیده و از خوف و هراس بایشم
احوال شاه دیدند گفتند این خوابها سهمگین است و درین مدت کسی چنین هولناکی خواب ندیده و گوش هیچ
برین منوال واقعه نشنیده و اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد و مانیدگان بالکلیه بکر اتفاق بجهة مطالعه کتابهای

کرد و فن

کرد و فن تعبیر نوشته اند رجوع نمائیم و با ستقصای هر چه تمامتر در آن تامل بجای آریم پس از روی بصیرت تعبیر آن را بعرض رسا
نیده و دفع شر و ضرر آنرا بر وجهی اندیشیم نظم سخن را باندیشه راند کلام ❊ که بیگاه باشد سخن ناتمام ❊ شاه اجازت
داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمده خلوتی کردند و از خبث ضمیر و ناپاکی سیرت سلسله انتقام را تحریک داده
و با یکدیگر گفتند این ظالم جفا کار در مدت از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و مطامع ما را بباد تاراج بر داده
امروز سر رشته ما افتاده که بدان وسیله کینه خویش باز توانیم خواست و خلل احوال خود را تدارک و تلافی توانیم نمود و چون
او ما را درین حادثه محرم خود ساخته و بر تعبیر و تقریر ما اعتماد نموده فرصت فوت نباید کرد و در باز خواستن کینه دیرینه تعجیل باید
نمود نظم دشمن بسوز سینه گرفتار محنت است ❊ ور دی از و بر آر که فرصت غنیمت است ❊ طریق صواب آنست که درین باب
سخن بمجاز رانیم و تمهید هر چه تمامتر او را بترسانیم گوئیم این خوابها را دلیل آنست که آفت عظیمه عظیم که در هر یک
از آن بیم جان باشد پیش آید و دفع این مضرت بدان توانند بود که طایفه از ارکان دولت و اعیان حضرت از ا
خاصه را بشمشیر گوهر نگار بکشد و خونهای ایشان در آب ریزند و ملک ساعتی در آن آب نشیند و ما افسونها بر وی
دمیم و از آن بر اندام وی بمالیم پس آب خالص بران ... شته بر چرب کنیم و آنرا وزمین و فارغ بمجلس باز رویم و بعد که ما
مقربان وی را بدین حیله هلاک سازیم هر روز زمان چون او تنها باشد بکار وی توانیم پرداخت و اگر چه درین واقعها
بای دل ما بخار آزار مجروح بود اما امیدست که بدست آرزو گل مراد بچینیم و دشمن قوی حال را در مقام ضعف افتاده
بکام خویش ببینیم بیت دل اگر خار جفا دید امیدست که باز ❊ گل مقصود بچیند ز گلستان مراد ❊ پس برین غدر
و حیلت برگوران نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند و گفتند نظم شها بخت و جاه تو پاینده باد ❊ مه سال میمون ان
فرخنده باد ❊ در ضمیر انور شاه مجملا این معنی ظاهر باشد که تعبیر این خوابها مخبر هجوم بلا و ورود محنت و غایت دافع
مضرت این وقایع را بوجهی میکو اندیشیده ایم اگر ملک سخن ما را که از عین وفا گوئیم و محض نصیحت گفته میشود
بسمع رضا قبول فرماید بی امینه تسری که بر این منافات مترتب تواند بود مندفع میگردد و اگر از گفته ما اباء نماید بلای
عظیم را منتظر باید بود زوال پادشاهی و سیر شدن زندگانی را مترصد باید بود ملک ترسیده و در ورطه حیرت افتاده
دلش از جای برفت و گفت تفسیر این سخن را باز باید نمود تا بهر وجه که در حیز امکان گنجد تدارک آن اشتغال رود

ایشان چون حیله گرم دیده و خطیر دیدار در بسته و بر این گونه تقریر کردند که بالان و دو ماهی که بر دم ایستاده بودند اندوه
آن شاه‌اند و آن مار که بر پای ملک پیچیده بود ایران دخت است و آن بط رنگین که به پیلان شهنشه رخانه
بزرگ پیل سفید است و آن اشتر راهوار که خوش رفتار شهریار است و دو درازش پیاده شتران بختی و آن آتش
که بر فرق ملک رسانش و جار وزیر است و آن مرغ که مخلب بر سر شاه میزد کمال و پیر و آن خون که بدان سلطان
آلوده شده و آن شمشیر گوهر نگار است که بر فرق ملک زنند و تن شهریار را بدان رنگین سازند و ما تعبیر این
خواب بر این ساخته‌ایم که هر دو پسر و مادر و دبیر و وزیر و فیلان و اسب و اشتران را بدان شمشیر بکشند و از
خون هر یک قدری برداشته یکجا جمع کنند و شمشیر را شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و با آن
خون را در آب دیده آمیخته در ظرفی از زر یم و ملک را در روی نشانده افسون نهاد و ما خوانیم و دیگر باره از آن خون
بر پشت پادشاه طلسمات نویسیم و بعد کتف و سینه او را بدان خوناب آلوده ساخته ساعت که در آن ساعت
بگذاریم پس از آب چشمه سر و تن ملک را شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت بکلی
مدفوع گردد و بجز این حیله هیچ چیز دستگیری نماند نظم وارد فع بلا که نصیب تو باد ÷ تدبیر همین است که تقریر شد ÷
شاه که این سخن بشنود آتش حیرت مطاع صبر و سکونش را بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبائی و حلمش بر باد
داد و گفت ای دشمنان دولت روی وای آدمیان اهرمن خوی مرگ از تن تدبیر شما بهتر است و آشامیدن
شربت اجل از این تقریر بر حلق شما خوشتر چون این طایفه را که بعضی عدیل نفس منند و جمعی مدار ملک و مال و سبب حشمت
جاه و جلال بکشم مرا از حیات چه راحت باشد نظم وار زنده گانی چه فایده ÷ مرا عمر از برای وصل یار نازنین باشد ÷
گر آن دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید ÷ مگر شما حکایت سلیمان و بوتیمار را نشنیده‌اید و حقیقت سوال و جواب
ایشان بشما نرسیده برابهمه التماس نمودند که ملک باز نماید که چگونه بوده است آن حکایت گفت شنیده‌ام
که سلیمان پادشاهی بود فرمان عظیم الشان او بشرف نفاذ آراسته جن و انس و وحوش و طیر کمر انقیاد و متابعت او
بر میان جان بسته منشی قضا منشور سلطنت او را بتوقیع رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی موشح ساخته و سایس قدرتش
مرکب او بر پشت مرکب صبا که غدوها شهر و رواحها شهر نموده سیر او است نهاده نظم فلک سبز و آفتابش غلام

بهانه مطیع

زمانه مطیع و جهانش بکام ÷ شده انس با جن بجان چاکرش ÷ زده وحش با طیر صف بر درش ÷ روزی از مقربان
صوامع ملکوت یکی بدین و آی مد و قدحی پر از آب حیات بحضرت اعلی حاضر گردانید و گفت مبیع کل حیات شاه و حکم
سلطانه ترا مخیر گردانیده است و فرموده که اگر خواهی این جام درکش و تا آخر الزمان از چشیدن کل نفس ذائقة الموت
ایمن باش و اگر میلی داری زودتر قدم بردار و از گوشه زندان ناسود یار روضه وسیع الفضای لاهوت متوجه شو سلیمان
با خود اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان بدست توان آورد و عرصه زندگانی
مزرعه ایست که در او تخم دولت و جاودانی سعادت جاودانی توان کاشت نظم دست این روزهای کوتاه است ÷
که بدان دولت دراز رسد ÷ پس هم چال نشاء حیات را بی شوق و فوات اختیار باید کرد و سه روزه که
زمام دولت بدست اقتدار باشد در تحصیل رضای پروردگار کوشش نماید ع عمر آن بود که در غم جانان بسر رود ÷ باز
تأمل فرمود که اکابر جن و انس را نده و اماثل وحش و طیر بر بالین ایشان مشاورت باید نمود و هر چه رایهای همه بر آن
متفق گردد پیش نهاد این کار باید ساخت پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سایر جانوران در خوردن آب
حیات مشاورت نمود همه مشاورت آشامیدن اشارت نمودند و جاوید بودن عمر او که صلاح عالمیان در آن
مندرج بود استظهار و مستبشر گشتند نظم بر خور ز حیات ابد و عمر مخلد ÷ کین ملک و عاشام و سحر بر جوان را ÷ سلیمان فرمود
که از اهل حکمت من هیچ کس نیست که درین مجلس حاضر نباشد گفتند بوتیمار از آمدن ابا کرد و بدین مجمع نیامده است
و از این استشاره خبر ندارد سلیمان اسب را طلب وی فرستاد و بوتیمار قبول آمدن نمود نوبت ثانی سگ را بطلبیدن
رفته بوتیمار قول او را اجابت کرده نزد سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشورتی دارم اما پیش از آنکه در میان آرم
مشکل را حل کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت ع من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم ÷ بنده را کجا قوت آنکه مشکلی حل
سازم یا چون تو پادشاهی مرا اهل مشاورت بنوازد فاما اقتضاء حال کهتران رعیت و چاکران عالی رتبت غریب نمی‌باید
بیت تو آفتابی و من ذره بغایت پست ÷ بدیع نیست ز خورشید ذره پروردن ÷ اگر حضرت رسالت منقبت
با ظهار آن امر مشکل عنایت فرماید آنچه بخاطر شکسته گذرد بموقف عرض خواهد رسید سلیمان علیه السلام فرمود که بعد
از انسان اشرف حیوانات اسب است و از جنس جانوران سگ نیکوتر بود که اسب را فرستادم بقول او که شریف ترین

حیوانات نیامدی و قبول سگ که خسیس‌ترین جانوران بود قبول کردی بوتیمار گفت اگرچه اسب در جمال ظاهر است
و کمال لایح و با هر اماد در مرغزار و فانچه دیده است و از سرچشمه حقایق شناسی قطره نچشیده نظم از اسب وفا طمع نمی‌باید کرد ؛
اسب و زن و شمشیر وفادار که دید ؛ هرچند سگ بخست موصوف و به ناپاکی معروف و لیکن لقمه وفاداری
خورده است و رسم حق‌گذاری عادت کرده بیت سگ حلقه مهر کرده در گوش ؛ یک لقمه نمیکند فراموش ؛ و من در اجابت
دعوت آنحضرت که منبع وفا و مجمع صدق صفات و قول بوفا را استماع کردم و بنخیر وفادار توجه نمودم سلیمان علیه السلام
پسندیده افتاده شربت حیات را با او در میان نهاد و بوتیمار گفت آن آب را تو تنها میخوری یا دوستان و متعلقان نیز در آن
شریک میکنی سلیمان فرمود که آن خاصه برای من فرستاده اند و دیگران را از آن بهره و نصیبی نداده اند بوتیمار گفت یا نبی الله
این چگونه میشود که تو زنده باشی و هریک از همدمان و یاران و فرزندان در پیش تو بمیرند گمان ندارم که از آن زندگانی
لذتی حاصل آید و در عمری که سم الفراق گزند دامن در آن نخواهد بود بیت صحبت دنیا غنیمت دان که بعد از زندگی ؛ خاص از آن همه
شمار صحبت یاران خوش است ؛ خوش بود تنها تماشای گلشن جز عزیز ؛ آن تماشا هم بدیدار هواداران خوش است ؛ سلیمان تحسین
او در استحسان فرموده از شربت زهرآمیز فراق احباب نجهد و آب حیات را ناچشیده از همان جایی که آورده بودند باز فرستاد
و این مثل بران آوردم تا بدانند که من زندگانی بی این جماعت نخواهم و از مرگ خود با فنای ایشان فرقی ندیده ام همه این
هر گلی را صد در دولت و هر گلی برطرف ارتحال و اشتغال عاقبت این راه خطرناک را رفتنیست و در وحشت خانه
اند جنس های دو سه روزه عمر فانی بجز از چنین کاری خطیر اقدام نکنم و بدست خود بنیاد دولت و اساس عشرت خود را
ویران نسازم اکنون میتوانید حیله دیگر انگیزید و چاره این غایله بوجهی آسان‌تر از این سازید مصرع من که از عهده این کار
نیایم بیرون ؛ برهمن گفت ملک را اقبال باد سخن حق تلخ باشد و نصیحت بی خیانت در شنیدن عجب
رای ملک آرای ملک که دیگران را با نفس و ذات خویش برابر میدارد و حقوق بقای ایشان از سر جان عزیز و
ملک موروث میکند و نصیحت مشفقانه میشنود و سخن صدق خیرخواهانه را اعتبار باید نمود و نفس نفیس و مملکت وسیع را
همه فواید باید شمرد و در این کار که موجب فرح تمام و باعث آسایش خاص و عامست بی تردد و تغییر شروع باید کرد که
هرآینه خورند همه کس را برای حفظ خیر و بر ملک پوشیده نیست که هر آدمی رنج بسیار بدرجه استقلال رسد

دیگر ازین

دیگر ازین ملک بکوشش بسیار بدست افتد حالا ترک مرتبه زنده کامیاب گفتن و سریر دولت و کامرانی را باز گذاشتن
دشوار بدست و از روش خرد دور مینماید و تا ملک باقیست زن و فرزند کم نمی‌آید و تا ملک برقرار است در اسباب
تجمل و زینت و خدمتکاران کافی با دیانت هیچ قصوری نمی‌افتد مصرع گر هیچ نباشد چو تو هستی همه هست ؛
ملک که آن فصولی بشنید و دلبری ایشان در ادای آن سخنان بدید بغایت متألم گشت و از بارگاه
بخلوتگاه خرامید و از صحنه دیوان روی بگوشه بیت الاحزان نهاد نظم چو خواهم که با کس درد حال خویشتن گویم ؛
روم در کلبه احزان و هم با خود سخن گویم ؛ پس روی نیاز بر خاک نهاده و آب حسرت از دیده می‌گشاد
و دل از آتش نومیدی کباب گشته و خرمن صبر و سکون بباد تاراج برمیداد و میگفت این ابر فتنه که باران بلا می‌بارد
از کجا پیدا شد و این لشکر غم که متاع حیات بیغما می‌برد از چه جا هجوم کرد بیت من بودم و کنجی و سر و دولت بی‌غمی ؛
غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد ؛ آخر مرگ عزیزان را چه سان آسان توان گرفت و بی جمال فرزندان
و همدمان از عمر و زندگانی چه راحت توان یافت و مرا پسران که روشنایی چشم و میوه دلند و استظهار من در حال
حیات و امیدواری بعد از سلوک سبیل ممات بر ایشان تواند بود پادشاهی بچه کار آید نظم مدار و بدار هیچ بایسته تر ؛
ز فرزند شایسته شایسته تر ؛ و ایران دخت که چشمه خورشید تابان رشحه از جام درخشان اوست و مطلع نور
ماه درخشان پرتوی از عکس روی زرافشان وی و رخساری چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون سیاهی
بخت تیره و درهم نظم رخش چون مهر بیهمتا در آفاق ؛ بهشت ابروان چون ماه نو طاق ؛ ز زلفش مشک
خورشید در تاب ؛ ز لعلش جوهر یاقوت در تاب ؛ مجالستی دلربای و مصاحبتی جانفزای و همدمی
در خوبی یگانه من بود و از فرزندان کافی چه برخورداری یابم و اگر بلار و زیرک که رای منیرش در شب هر حادثه آفتابیست
روشنی فزای و پرتو شمع ضمیرش در تیرگی هر واقعه نورانیت ظلمت زدای نظم بدستیاری قلم بی قرار او
تخت ملوک را بود پای برقرار ؛ چنانچه نباشند مصالح اطراف و حوادث نواحی چگونه معلوم شود و بر احوال
اعدا و عزایم خصمان بچه حیله وقوف افتد و هرگاه رقم فنا بر دفتر عمر این دو ناصح امین و عاقل کافی که مدار
ملک را بمثابه دو دیده‌اند میل کشیده شود هرآینه فواید نصیحت و آثار کفایت ایشان از ملک منقطع شود

ویران شد برونق امور و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود و به پیل سفید که شخص او چون جرم ماه تابان
و چون چرخ دوار آراسته و روان نظم شده حصنی حصار او آهن ؛ رخنه و دندان او حصار افکن ؛ به آن
دو پس که در صف هیجا لبسان سیل خروشان خصم را فرو میگیرند و در میان معرکه مانند گردباد مرور او در مرغزار
پیش دشمن چگونه روم بیت زخرطوم سازند پیچان کمند ؛ در ازند بال یلان را به بند ؛ در روز مصاف و نبرد خصمان را
چگونه بشکنم و هنگام رزم معرکه مخالفان را چه سان برهم زنم و به جمازگان شتر رو که بوقت تک و دو صبا گرد
ایشان از دور نه بیند و برید شمال با غبار ره گذار ایشان خیال نه بیند چگونه بر اطراف وقوف یابم و فتحهای بشارت
و فرمانهای عالی بجانب مملکت بچه طور رسانم و به آن سمند دونده جهنده سرکش که بولاد رگ صاعقه کردار بارقه رفتار
که درخشندگی آتش بلا در دل خصم ستم برافروزد و سرعت سیر مشعل از دیده مه تب و نیز اشک گلگون روان سازد بیت
تکاوری که چنگ حمله زیر پا آرد ؛ اگر در ادراک آهسته باشد شش میدان ؛ چگونه عزم لباس لاف نشاط کنم و گوی از
میدان بهجت بچوگان مسرت بچه نوع بربایم و به شمشیران که آب آشامیت خون چکان ابروی ملکت از
سطوت او بجا مانده و آتش فعلیت که آتش فتنه از هیبت او انطفا یافته بیت نمود و تیغ کبود تو جوهر از تن خویش ؛
چو تیغ تشنه سیراب قطره باران ؛ در جنگها چه اثر نمایم و هرگاه این اسباب بی بهره مانم و جماعت متعلقان را
بدست خود باطل گردانم از ملک چه تمتع توان یافت و از ثمره اکتساب توان کرد فی الحقیقه نظم عمری که آنچنان گذارد
در حساب نیست ؛ القصه ملک یک شبانه روز در دریای فکر غواصی نمود و گوهر تدبیری که بدان سر رشته امید بدست آید
نیافت میان ارکان دولت ذکر فکرت پادشاه شایع گشت و دلمشغولی ملک بر جمیع محرمان حریم سلطنت
روشن گشت بلار وزیر اندیشید که اگر در کشف سخن ابتدا کنم به تحقیق اسرار شهنشاهی ؛ و اگر از جانب ملک
بدان اشارتی نافذ گردد افتتاح نمایم و در مراسم حرمت و آداب دور افتد و اگر اهمال ورزیده طریق تامل
و توقف پیش گیرم لوازم اخلاص و اختصاص بجا نیاید پس نزدیک ایران دخت رفت بعد از وظیفه ثناخوانی
و وظیفه دعاگویی آغاز عرض نهاده گفت نظم ای سراپرده عصمت زده بر علیین ؛ پرده داران حرم حرمت تو روح امین ؛
بر رای عالیه مخفی نماند که از روزی که در سلک خدام این بارگاه سپهر احتشام بطرف انتظام یافته ام تا این ساعت

ملک را

ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچ یک از جلایل اعمال بی مشورت من خوض فرمودن جایز نشمرده و دیروز یک نوبت
براهمه را طلبیده است و با ایشان معاودتی در پیوسته و امروز خلوتی کرده است و متفکر و رنجور نشسته اکنون تو ملکه
روزگاری و مونس دل شهریاری و رعیت و لشکری بعد از طاعت ملک بعنایت تو امیدوار و چاشنده و حکم تو
در حل و عقد امور نافذ است این فرمان پادشاهی میشناسند صلاح آنست که پیش وی روی و صورت واقعه را
معلوم گردانید و عذر اعلام ارزانی داری تا زودتر تدارک آن مشغول گردیم چه براهمه غدر پیشه و بد اندیشه اند مبادا
که از روی حیلت او را بر کاری تحریض کنند که آخر آن بحسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تاسف و تحسر سود
ندارد ع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ؛ ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی در پیوسته و بحکایت
و ایما سخن چند گذشته و شرم میدارم که با چنین حالی بخلوت ملک در آیم و زبان باستفسار احوالی بگشایم وزیر گفت
ای ملکه جهان العتاب هدیة الاحباب عتاب سبب رسوخ بنای محبت و موجب ثبات قاعده مودت و مصاحبت
نظم نازی ز تو باشد و عتابی از ما ؛ باز از عتاب دوستی نتوان کرد ؛ درین محل عتاب را بر طرف باید نهاد که
چون ملک بفکری در مانده باشد و اندیشه دور و دراز او را پریشان خاطر ساخته باشد بندگان و خدمتکاران دوستان
خان نباید در مقام تفحص بر آیند و بجز تو کسی مصالح این را نتواند کشود و من بارها از ملک شنوده ام که اگر وقتی ایران دخت
پیش من آید اگر چه اندوهگین باشم شاد شوم و بدیدار همایونش از بند غم و بلا آزاد گردم و بر رو این کار را دریاب و بر تخفیف
اندوه و خشم عینی عظیم متوجه گردان ایران دخت نزد ملک آمد و شرط خدمت بجای آورد و گفت بیت غمت مباد و
گزندت مباد و رنج مباد ؛ که راحت دل و آرام جان و دفع غمی ؛ موجب فکرت و سبب حیرت چیست و اگر از
براهمه چیزی استماع یافته بندگان صادق را از آن مصاحب وقوف باید گردانید تا در آن موافقت نموده
شرایط خدمتگاری بجای آرند ملک فرمود سوال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن بیان کنم موجب رنجش خاطر گردد
لا تسألوا عن اشیاء ان تبد لکم ایران دخت گفت اگر این رنج بجمعی از متعلقان باز گردد غم نیست که سلامتی ذات
مبارک فدایه همه آفات میکند ع هزار جان گرامی فدای جان تو باد ؛ و اگر عیاذا بالله تعلق بنفس نفیس آنحضرت دارد
در آن نیز اضطراب نباید نمود و بهیچوجه غمناک نباید نشست ملکه عزیمت مردانه و همت ملکانه آن عزم من عزمات ملکانه است

در ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه هیچ رنج را زیاده کننده‌ء شماتت دشمن و هیچ شوق و سرور
دوست را بد حال و رنجور سازد و هرچه بر آدمی حادث گردد چون بضرورت الوقتی صبر تمسک جوید عاقبت الامر
چهره مراد در نظر آید و بهترین مقصودات همان تواند بود که مثوبات الهی باری از روی غایت شود بیت ای دل
صبور باش و مخور غم که عاقبت روزگار ⁂ نیکو شود بصبر سرانجام کار و بار ⁂ و پادشاه موفق آنست که چون مهمی سانح گردد
و حادثه واقع شود وجه تدارک و تلافی آن بر کمال کیاست و وفور فراست نماید و بر او مستتر و پوشیده نماند
خصوصا که از اسباب امکان و مقدمات چیزی قاصر نیست و وزرا دفع ملال و ازاله غم و کلال ساخته
و مهیات نظم هم گنج داری بی‌حسم خدم ⁂ هم ملک داری بی‌حد حشم ⁂ بیرون منه از خلوت قدم ⁂ بر بام عالم زن
علم ⁂ رخ جانب مقصود کن ⁂ اندوه را نابود کن ⁂ احباب را خوشنود کن ⁂ بردار از دل بار غم ⁂ ملک گفت
از آنچه براهمه گفته اند اگر حرفی بگوش کوه فروخوانند اطراف و نواحی چون طور تجلی از هم بشکافد و صفت و تری الجبال
بنشاری بی‌جا آید و اگر رمزی بر روز روشن نمایند و تیره حالی برنگ شب تار بر آمده آثار ظلمات بعضها فوق بعض
از وی ظاهر شود نظم گر مه بشنود ازین غم سیاه و دوات(?) ⁂ ور ابر خون گرید ازین غصه بجاست ⁂ تو هم در
تفحص این الحاح مینمائی و در تحقیق این مبالغه میفرمائی که من نه قوت گفتن دارم و نه طاقت شنیدن ایران دخت
دیگر باره مبالغه نمود و ملک جهت رضای خاطر شمه از مکنون باطن ظاهر گردانید و گفت من درین شبها واقعه دیده ام
و از هولناکی آن ترسیده ام بجهت تاویل و تعبیر با براهمه در میان آوردم و آن ملعونان چنین جواب داده اند
و صواب دیده اند که ترا با هر دو پسر و بختیار عالیمقدار و وزیر صافی ضمیر و دبیر نیکو تقریر و پیل سفید مرد افکن و دیگر پیلان
کوه پیکر لشکر شکن و شتر بارکشان خار و بجای خار کن و اسب چار رفتار و شمشیر گوهر نگار بکشم تا اثر آن خواب منقطع
گردد ایران دخت که این سخن بشنود و اندوه از آتشکده دلش بر روزن دماغ در آمد و نزدیک بود که قطرات عبرات
از فواره دیده ریختن آغاز کند ولی از آنجا که زیرکی و کیاست شیوه‌ء جبلت او بود غصه جان گداز فرو خورده دل از جان برخاست
و گفت نظم من از عشق تو خاک شوم بقای تو باد ⁂ هزار جان من و صد چو من فدای تو باد ⁂ پادشاه را بر این کار اند
هناک نباید بود که جانهای بندگان اگر فدای مصالح شاه را نشاید دیگر بچه کار آید تا ذات بزرگوار باقی و رتبه

اقتدار ثابت اهالی و اولاد و گنج خانه و خدمتکاران و اسباب تجمل نقصان پذیرد اما چون شر خواب مدفوع گردد
و خاطر مبارک از این دغدغه فارغ شود بر این طایفه غدار اعتبار نباید کرد و اگر ملک در کشتن جمعی اشارت نماید به تامل
در آن شروع نباید پیوست که خون ریختن کاری صعب است و اساس حیات جانوری را منهدم ساختن مهمی دشوار و اگر
معوذ بالله خون ناحق ریخته شود عاقبت آن وخیم و سزای آن عذاب مقیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت و تاسف در آن
مفید نخواهد افتاد و چه گذشته را باز آوردن و مرده را زنده کردن از مرتبه محال و حکمای قدیم بر این مقال متفق اند و ملک بباید دانست
که براهمه او را دوست ندارند هر چند در علوم خوض پیوسته اند این کار زودست من و تو بر نباید آمد گوهر لئیم بهیچ پیرایه جمال
نگیرد و علم و مال او را زیور و فا و کرم آراسته نگرداند چه سگ را که طوق مرصع در گردن افکنند نجابت او معتبر نخواهد شد
و خوک را اگر در زر گیرند خباثت او بطهارت مبدل نخواهد گشت و حکمت کشف الهی از اشعار موید این معنی است نظم علم چون
بر دل زند یاری بود ⁂ علم چون بر گل زند ماری بود ⁂ و دانستنی است که هر کس را بدان توان گشت آنها که پاک
طینت و با گهر نرسند نقش عوار را که آدمی از ایشان دشمنی ندارند بدان تیغ قهر بقتل میرسانند و جمعی که خبیث و ناپاک
سرشته خود روح را که انسان بمزید ایشان مرتبه شرف نیابد بهمان تیغ می آزارند و آن جماعت دفع دشمنان دست
افزار از دوستان میسازند و محقق کامل این معنی اشارتی نموده و فرموده نظم بد گوهر را علم و فن آموختن ⁂ همچو تیغ دادن
بدست راهزن ⁂ تیغ دادن در کف زنگی مست ⁂ به که آید علم ناکس را بدست ⁂ حیله آموزان جگرها سوخته ⁂ فعلها و
مکرها آموخته ⁂ و غرض ایشان در آن نیز آنست که دست انتقام فوت نشده باشد و در مهمی که از سیاست ملک در دل
ایشان است بدین اشارت حیله آمیز که قانون شفا نام نهاده اند مرسم یابند اول فرزندان را که از نظر نفس لطیف و عرض ذات
کریم شهنشاهی تواند بود از پیش بردارند تا ملک بی وارث ماند پس ارکان مشفق را که ارکان دولت اند و آبادی ملک
و معموری خزاین بکفایت ایشان باز بسته اند ضایع گردانند تا رعیت دلیر و لشکری نا امید شود و دیگر از اسباب جهانداری
از پیل و شتر و اسب و سلاح باطل سازند تا ملک تنها و بیکس ماند و من بنده محلی ندارم و امثال من در خدمت بسیار اند اما چون
ملک را تنها یابند علی مرور الایام داعیه‌ء انتقام پدید آورده هرچه سالها مکنون ضمیر ایشان بوده باشد از قوة بفعل آرند و تا این
ساعت ملاحظه ایشان از روی عجز و اضطراب بوده است چون امکان اقتدار یافتند عنان اختیار بدست اقتدار خویش(?) کرده

که آشوب در مملکت اندازند و درهای فتنه باز گشایند چه در این صورت که ملک مطلقان را نابود سازد و هم لشکریان ناامید شوند و هم رعیت
بدگمانی افتد و چون رعایا و سپاهیان دو دل و دو زبان شدند موجب استیلا و استعلای خصمان گردد و بر آن تقدیر ملک
و مال از دست برود و روح روان در معرض تلف شود و پادشاهان را از مکر و حیله خصمان غافل نباید بود بیت مشو غافل از خصم
بدخواه جوی ❁ که غدار پیشه است و ناپاک خوی ❁ بظاهر دم از آشنایی زند ❁ بباطن در بیوفایی زند ❁ و با این همه اگر
در آنچه براهمه صواب دیده اند فرجی و گشایشی میتواند بود البته تاخیر نباید کرد ملک گفت آنچه تو گفتی باعتقاد من از سوداء
شبهت خالیست و هر آینه مقبول و مسموع خواهد افتاد و ایران دخت گفت کاریدون حکیم که مونس بانی فضایل و
سالک مسالک اخلاق و شمایل است نظم رای او پرتو شمع قضا و قدر است ❁ دل پاکش نظر لطف خدا را مظهر ❁ در این
اوقات در کوه خضر گوشه ای اختیار کرده و همواره جانب توجه و تجرید رعایت می کند اگرچه اصل او نیز براهمه است اما
در صدق و دیانت و وفا و امانت بر ایشان رجحان دارد و نظر او در عواقب امور کاملتر است و دفع حوادث و وقایع را
تدبیر صایب او شافی تر اگر رای ملک اقتضا فرماید او را بکرامت محرمیت سرافراز باید کرد و کیفیت خواب و صورت تعبیر
براهمه را کشف باید ساخت و شک نیست که او بر وجه راستی از حقایق آن ملک را آگه خواهد فرمود و نکته از جاده تاویل
آن واقعات مخفی نخواهد داشت و اگر تعبیر او موافق قول براهمه باشد شبهت زایل شود و امضای آن عزیمت لازم است
و اگر بخلاف آن اشارتی فرماید مکر و تزویر ایشان محقق و باطل است و نصیحت از خیانت باز خواهم شناخت ملک را
این سخن موافق افتاد فی الحال سوار شد و نزدیک کاریدون حکیم رفت و دید او را حکیمی الهی که مجمع فیض نامتناهی بود و شرف
استعداد یافته لوازم تواضع بجای آورد و حکیم شرایط تعظیم تقدیم نمود و گفت نظم کلبه ما روشن شد چون مقدم سلطان رسید ❁
دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید ❁ سبب توجه رکاب سعادت انتساب چیست اگر فرمایند رسانیدی
من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه بصواب آن لایق تر که خادمان بخدمت آیند بیت طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدای را تو رها کن بما و سلطان باش ❁ و نیز اثر تحیر بر بشره مبارک میتوان دید و نشان غم از غره همایون مشاهده
میتوان نمود صورت حال را بیان و وجه ملال را تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر براهمه را بر سبیل تفصیل باز
گفت کاریدون سر تحیر بجنبانید و انگشت تعجب بدندان گزیده فرمود که ملک را درین کار سهوی اتفاق افتاده است

بهانی

چه این سر با آن طایفه گفتی و این حکایت با آن جماعت باز راندی نبود نظم گوش کجا محرم اسرار بود ❁ بر رای ملک مخفی نماند
که آن غداران بی پروا را اهلیت تعبیر این واقعات نیست چه آنکه بعقل انتمای آورند و نه دیانت پایدار جای ملک را بدین خوابها
شادمانی باید کرد و بجهت شکرانه این مژده تصدقات بیکران بمستحقان رسانید و چه دلایل سعادت و شواهد عزت و
عظمت از صفحات تعبیرات این وقایع پیدا و هویداست و دم بدم مجاری امور بر وفق مرام خواهد بود و ساعت
بساعت قیام دولت و ثبات در سلک انتظام نظم سپهر تابع و دوران غلام و گردون رام ❁ فلک مطیع و ملک
داعی و زمانه بکام ❁ و من همین زمان تعبیر هر واقعه مستوفی بر گویم و کید آن مدبران را بتدبیر حکمت دفع کنم
کرد بدست توفیق حکمت مراهم بر نیست ❁ اما آن دو ماهی سرخ که بر دم ایستاده بود رسولی باشد که از جانب
اهنیب بخدمت آید و دو زنجیر پیل قوی هیکل با چهار صد رطل یاقوت رمانی که دل انار را از رشک رنگش خون باشد و جرم
آتش از غیرت شعاعش در نهانخانه سنگ پنهان گردد در پیش شاه در خدمت باز دارد و آن دو بط که از
عقب ملک پریده و در پیش وی فرود آمده دو اسب و استر باشد که شاه و هلی بجهت هدیه بحضرت فرستد و آن دو اسپ
باشند غدار آتش تک جوش تیزهوش سخت گوش نظم ز لعلشان همه صحن زمین گرفته جلال ❁ ز گوششان
همه روی هوا گرفته نشان ❁ نه در مقابل آن شبه تاب رکاب ❁ نه در متابعت آن تفرقه زر و زرخان ❁ و آن
استر بارگیری باشد که براق وار از مسالک و مضایق زود گذرد بیت بسم سیم و زر لگام ❁ تند و تیزگام ❁ باغ
بهشتش کنام ❁ چشمه مهر آبخور ❁ و آن مار که بر پای ملک پیچیده بود شمشیری بود آتش فعل آبدار که روز هیجا از چشمه سنان
سیل یاقوت مذاب راند و بر صفحه الماس رنگ خود از تحقیق ریزه مرجان افشاند نظم فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قابلست ❁
پاینده تیغ تو همه فتح مجسمت ❁ و آن خون که ملک خود را بدان آلوده یافت خلعتی ارغوانی باشد مکلل بجواهر که
از دار الملک غزنین الطریق تحفه بجامه خانه ملک فرستد و آن اشتر سفید که ملک سوار بود پیلی باشد که سلطان
بخانه کر بخدمت ملک آرد و ملک بر آن پیل نشاط حرکت فرماید و آن پیلی بود ابر پیکر که صف لشکر بجوان دلیران
خرطوم زبرجد رنگ لعل پرآب سازد و بدان اژدهای دمان که از کوه آهن متعلق شده و در دمی عالمی را نابود گرداند و آنکه
بر فرق مبارک پادشاه چون آتش میدرخشید تاجی بود که ملک کیلان بهدیه فرستد و آن تاجی باشد که

لشکر قدرتش با غرفه قصر خیارنگ آسمان سر در سرا آورد و از گوهر قدش فی هر موی ابر برسرش و تا چند از رشته گوهر گرداند
بپرسید و عکس تاج مرصع ، بگنج ماه چون ماه متمتع ، و مرغی که مطلب بر سر ملک مر و دوران توقع اندک مکروهی
هست اما چندان اثری و ضرری بر آن ترتب نباید غایتش آنکه چند روز از دوستی عزیز و یاری مهربان اعراض نموده اید و مآل
آن بجانب صلاح و نجاح میل نماید این است داستان خوابهای ملک و آنچه بخت کرت دیده و البته بایکه رسولان
بتحف با هدیهای ملوک و ملکانه بدرگاه دولت پناه آیند و ملوک بحصول تفتیشها و وصول آن هدیها شاد و کام
و تازه دل گردد و در ثبات دولت و دوام عمرش دیبا باید و باید که من بعد شهنشاه عالم پناه اعلان راز محرم اسرار
خویش نداند و تا محرم نشدی از موده نباید در مهمی با او مشورت نفرماید نظم کسی را امتحان ناکرده صد بار ، مکن او را
محرم اسرار خویش ، صاحب اسرار واصل آنست که خود مطلع از صحبت مردم بد باک ناپاک بد گوهر زشت سیرت
احتساب نمودن و از فروش شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم مغلطبع دون همت لئیم مشرب منتظم
نسازد نظم آبرا این که چو جان همی ماند ، مردم از دوست یار ناهموار ، ملک چون این باب را استماع کرد فی الحال
سجدات شکر بتقدیم رسانید و از آن پیر مبارک نفس که مسیحا صفت دل مرده اش را حیاتی داده و سینه پژمرده اش
را تازگی اندازه داده بود معذرتها خواست و گفت عنایت ایزد و تیغ مدد و نصرت ارزانی فرموده مرا بدین خطاب
حکمت آیات مسرت سمات راه نموده تا بمیامن انفاس متبرکه این حضرت شاید محنت بعوائد راحت مبدل گشت
نظم یاد غمی که بظلم ما خسته کرده بود ، عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت ، والحمد لله حمدا دائما ابدا پس ملک با دل شاد
بان بمستقر دولت نزول اجلال ارزانی داشت و بعد از روز متوالی رسولان با هدایا و تحف میرسید بهمان نوع
که حکیم کامل فرموده بود بمضمون مراسلات موقوف عرض میرسانید روز معظم ملک فرزندان و بلار وزیر و ایران دخت
و دبیر را بخلوت طلب نمود و گفت عجب خطائی کردم و در آنکه خواب خود را با دشمنان خود باز گفتم و اگر رحمت الهی حجاب کید
ایشان نگشتی و نصیحت ایران دخت دست مدارک نگشودی عاقبت اشارات آن جماعت علاجی باعث
من و تمامی اتباع و اشیاع او کردی و هرگز سعادت ازلی یار باشد و کفایت ابدی مدد کاری نماید هر آینه
موعظت مشفقان را عزیز داشته در کارها بسر انامل تدبر خوض کند و از وخامت عاقبت اندیشه نموده موضع

خرم

خرم و محل خوش بیاط فرو نگذارد و گفته اند ع هرکه بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت ، پس فرمود که چون خاطر عزیزان
بسبب این واقعه خالی از ملال نبوده لازم آنست که این هدیها بر ایشان قسمت یابد خاصه ایران دخت که در
تلافی این حال و نه سعی تمام نموده و بلار وزیر که ایران دخت را بتدارک این واقعه امر فرموده بلارک گفت بندگان برای
آن باشند تا در حوادث خود را سپر بلا ساخته بجان و روان باز نمانند ع هرکو سر تو دارد برو ای سر ندارد ، و اگر
کسی بیاری بخت و مساعدت سعادت ملازمت این سیرت و احیای این سنت دریافته مال و جان در
راه خدمت ولی نعمت نهد بر آن مزدی و عطائی چشم نتوان داشت و بخشش و مکافات توقع نتوان کرد اما ملکه زمان
را در این معنی سعی بسیار بوده و ازین تبرکات تاج مرصع و یا جامه مکلل هرکدام که مناسب اوست قبول کند ملک
عنایت باید فرمود ملک فرمود تا هر دو را بحجره خاص بردند و خود با بلار وزیر در حرم آمد و در حرم کنیزکی دیگر بود که او را
بزم افروز گفتندی طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم آن روی در پرده ختنی تواری بالحجاب کشیدی
و گلبرگ طری از خجالتش در زیر نقاب زمردی نهان گشتی نظم دهن تنگ و سر کرده ابرو فراخ ، رخی چون گل سرخ
بر برشاخ ، شکرخنده و راست چون نیشکر ، لطیف و تر و نغز و شیرین ثمر ، بهر خنده کز لب انگیختی ، نمک بر دل
خستگان ریختی ، ملک با او بستگی تمام داشت با آنکه ایران دخت در حسن و ملاحت فتنه جهان بود
در خود و لطافت آشوب زمان بود و شاه بزم افروز را با او نوبت دادی و هر دو شب یکشب در خانه وی بودی
ملک در این روز فرمود تا بزم افروز را آوردند و تاج و جامه حاضر گردانیدند و مثال داد که هر کدام ایران دخت
اختیار کند بردارد و دیگری حصه بزم افروز باشد ایران دخت را میل جانب تاج افتاد و آن تاج مرصع بکواکب
و جواهر در نظر او بیشتر و خوبتر جلوه می نمود بلطف میلی کرده بجانب بلار وزیر نگریست که آنچه بردارد باستصواب
او باشد بلار بچشم سوی جامه اشارت کرد و در اثنای این حال ملک بطرف او التفات فرموده ایران دخت
دید که ملک را آن مغاوضه مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملک در آن اشارت وقوف نیابد و بلار چشم خود را
همچنان بگذاشت تا شاه بر آن اشارت مطلع گردد و بعد از آن چهل سال دیگر ملازمت بود هر گاه که نزدیک شاه آمدی
چشم کج کردی تا ملک بر تحقیق نپیوندد و اگر نه عقل وزیر و زیرکی او بودی هر دو جان بباد دادندی نظم هرکس که

مدار کار بر محل نهاد ❊ پادشاه شد از بند بلا آزاد ❊ چون ایران دخت بقبول تاج سرافرازی یافت بزم افروز
با خیار خلعت از خوابه سرخ روی شد و چون تقریر افتاد شبی ملک با بزم افروز بنا و روی و شبی با ایران دخت
بسر بردی قضارا شبی که نوبت حجره ایران دخت بود ملک بر حکم میعاد آنجا خرامید ایران دخت با روئی
دلفروز و زلفی دلاویز نظم ز مشک تازه یک یک موی شسته ❊ بآب زر کاغذ روی شسته ❊ تاج مرصع بر سر نهاد
و طبق زرین پر برنج بر دست گرفته پیش ملک بایستاد ملک از آن طبق نواله تناول میفرمود و بمجاورت او موانستی
حاصل کرده دیده و دل از تماشای جمال آن مه‌وش میساخت و در میان بزم افروز جامه از خوابه پوشیده
بر ایشان بگذشت با عذاری چون گل شکفته و رخساری مانند ماه دو هفته نظم لباس از خوابه کرده در بر ❊
تو گوئی لبت سرو از لاله زیور ❊ دو چشم ترک بر دلها کمین ساز ❊ دو ابرو بر جگرها ناوک انداز ❊ رخش تابان
ز حسن زلف پرتاب ❊ چنان کاندر شب تاریک مهتاب ❊ ملک او را دیده دست از طعام باز کشید
عنان میل طبیعت بدو و صدق رغبت بموافقت او عنان تمالک از قبضه اقتدار و زمام تماسک از کف اختیار
شده و شاه را بیرون برده متوجه بزم افروز گشته زبان تحسین و آفرین بگشاد نظم کای سرو خرامان و گل تازه رسیده ❊
نرگس گل و سروی چو تو در خواب ندیده ❊ بدین آمدن درهای سرور بر من گشادی و ازین خرامیدن خرمی سکینه
و قرارم بر باد دادی مع زهی آمدنت بخت مرحبا کرده ❊ آنگه ایران دخت را گفت این تاج لایق فرق بزم
افروز تو بود که تو برداشتی و در اختیار کردن آن از صوب صواب بجهت خطا میل کردی ایران دخت را
غیرت عشق دامن گرفته و شعله رشک در کانون سینه افتاده ازین سخن انفعال یافت و بجود دار طبق
برنج بر سر ملک نگونسار کرد و روی و موی ملک را بدان آلوده ساخت و آنچه حکیم بوقوع آن تعریض کرده بود
هم محقق گشت ملک را آتش غضب برافروخته بلار وزیر را طلب داشت و استخفافی که ازو صادر شده بود باز نمود و گفت
این نادان را از پیش من ببر و گردن بزن تا بدانند که امثال او را آن وزن نباشد که بر چنین دلیری اقدام
نمایند و ما از سر آن درگذریم بلار ملکه را بیرون آورد و با خود اندیشید که درین کار مسارعت مراعات نباید(?) این
زن در فصاحت و ملاحت بی‌مثل و در کیاست و فراست بی‌شبه و عدیل است ملک ازو بدرد رنجیده(?)

نفس که

نفس پاک و امین رای روشن او چندین کرت از ورطه هلاک خلاصی یافته‌اند لیکن که ملک بر تعجیل انکار فرماید قطع نظر از عرض
ملک در امثال این کارها شتاب بکار نباید هیچ به از آن نیست که اساس این کار بر تامل نهم تا بوقت سوال
و جواب در انفعال نمانم نظم چو قاضی بفکرت نویسد سجل ❊ نگردد ز دستار بندان خجل ❊ و مرا دو سه روزی توقف
باید کرد و اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید باری متعذر نخواهد بود و مرا در تاخیر سه منفعت کلی حاصلست اول مثوبت
ابقای نفسی دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سیم منتی بر جمیع اهل مملکت که مانند او ملکه را
باقی گذارم که خیرات او همه را شامل است و آثار مبرّاتش شایع و کامل پس او را با طایفه محرمان که خدمت حرم ملک
کردندی بخانه خود برد و فرمود که باحتیاطی هرچه تمامتر نگاه دارند و در تعظیم و تکریم او مبالغه لازم شمارند و خود با شمشیری بخون
آلوده چون اندیشه‌مندان سر در پیش افکنده به بارگاه درآمد و گفت فرمان ملک را بجای آوردم و آن بی‌ادب را
که قدم بر بساط جرأت نهاده بود بسزا و جزا رسانیدم ملک را از آنجا که غلیان غضب تسکین یافته بود و دریای خشم را
تلاطم امواج نمانده و چون این سخن بشنید از جمال و کمال و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور گشت و شرم داشت
که اثر آن را ظاهر گرداند و نقض ابرام را چگونه بر متصل سازد که حکم اجتماع ضدین دارد و از خود نمی‌یابد پس خویشتن را
ملامت کردن گرفت و گفت این گناه داشت که حلم و آهستگی را بر طرف نهادی که باندک گناهی فی الواقع در آن مجال تواند
بود در عرصه تلف ساختی و بایستی که من بدین تقدیر جرأت چنین حکم نکردمی و باب حلم آتش خشم را تسکین دادمی نظم آتشین پاره
بود آن برکند ❊ کو بدی شعله برآرد بلند ❊ آدمی آتش خور و از حد فزون ❊ کژدم او دو در آید برون ❊ آنگاه وزیر چون علامت
ندامت او بر چنین مشاهده نمود گفت ملک را غمناک نباید بود که تیر از شست رفته را باز نتوان آورد و گذشته را
بزور و زر زنده نتوان کردن و چه فایده و غم خوردن تن را نزار و دل را ضعیف سازد و محل از جزع دوستان و راحت
دشمنان نباشد که هر که بشنود که ملک حکمی فرمود و امضا بر آن پیوست فی الفور پشیمان شد و ثبات و وقار
پادشاهی بدگمان کردند و بایستی که ملک درین قضیه ملامت ورزیدی و از سختی و خشونت منحرف گشتی تا او دو الوقار
بر غضب خویش مستولی بودی تا ندامت روی نمودی و اگر ملک فرماید من قصه او را بعرض رسانم ملک فرمود که
هر اینه باز باید نمود که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که در دار المملکه چین پادشاهی بود روشن روان

و شهریاری بارای بهره بخت جوان دیده و گردون تیزگرد در مدت سیاحت مانند آفتاب بر سپهر سلطنت ندیده و
گوش روزگار مردانه‌ای بصفت او جهان‌داری در عرصهٔ زمانه نشنیده نظم بزم آفتاب رخ افروخته ❊
بهرام ازو بادیه و دهان سوخته ❊ جهان را بداد او ورش کرده رام ❊ زمانه مطیع و سپهرش بکام ❊ و پادشاهی شکاردار
بودی یکروز در شکارگاهی مرکب نشاط از چپ و راست بتاخت و نظر عبرت بهر جانب می‌انداخت در آن
حوالی از وحوش و طیور صیدی ندید و جانوری که شکار شاه را شاید بنظرش در نیامد ملک از حضور متحیر و از
می‌گردید قضا را خارکشی از غایت احتیاج و مسکنت جامه از پوست آهو پوشیده و در آن بیابان خاری
بسیار زده بود و از تعب آن شغل بیک‌مانده و گشته در پهلوی سنگی تکیه کرده چشم ملک از دور بر وی افتاد
و گمان برد که آهوئیست خفته خدنگ و شکاف بر و گشاد بیت شعله تیری که در آورد حرق ❊ جست بران خسته خس
چو برق ❊ فتنه محابای بجای نکرد ❊ کرد خطائی و خطائی نکرد ❊ القصه چون ملک بر شکار رسید و او را بآسیب
مجروح و دلی پرخون بدید سخت غمناک و متأسف گشت و بناخن ملامت چهره ندامت بر خراشیدن گرفت
و از آن تهور و عجلت که موجب تحسر و خجلت بود متألم و ملکر گشته خارکن را عذر بسیار خواست و جهت مرهم جراحت
هزار دینار زر سرخ باو ارزانی داشت و عنان انفعال بجانب دار السلطنه بر تافته بصومعه زاهدی که در آن شهر
بعفت و عبادت مشهور بلکه در عرصه دهر بپارسائی و دیانت موصوف و بدو کور بودی نزول اجلال فرموده از
زاهد استدعای نصیحتی که در دنیا مزید جاه و در آخرت شفیع گناه کار تواند بود استدعا نموده زاهد بطریق کشف
و کرامت گفت ای ملک خصلتی که دولت دنیا و دولت سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خوردن است
و در وقت غلبه غضب حلم ورزیدن بیت کسی کو بر فروزد آتش خشم ❊ مدار از وی طریق مردمی چشم ❊ غضب چون
نفس افسون را کند رام ❊ خلاصش و آتش انگیختا شود نرم ❊ ملک گفت میدانم که چاشنی شربت زهرآمیز بردباری
در کام عقل ذوقی تمام دارد فاما در وقت خشمناکی حلم را با هوای نفس حاکم نمیتواند ساخت و بهنگام اشتعال
آتش خشم خود را در قید ضبط نمیتوانم کرد زاهد فرمود که من سه رقعه بنویسم و تو بدست امینی خاص و معتمدی
صاحب اخلاص بسپار تا چون علامت تغیر مزاج بر ناصیه تو مشاهده کند و نایره خشم ترا مشتعل بیند یکان یکان

رقعه‌ئی

بر تو عرض کند یکی که فایده آن ظهور نمود و در نفس تسکین پدید آید و اگر چنانچه آتش غضب منطفی نشد رقعه دویم را
بعرض آرد و اگر نفس سرکش عنان بزمام نگردد رقعه سیم را بتو نماید امیدوارم که غایله آن خشونت بشفقت و ملایمت
مبدل گردد و چون ظلمت خشم مندفع شود هرآینه لمعه حلم و مهربانی بجای آن خواهد آمد ع دیو چو بیرون رود فرشته درآید
ملک بدین سخن خوشوقت شد و زاهد سه رقعه نوشته بیکی از خاصان شاه سپرد مضمون رقعه اول این بود که در محل اقتدار
عنان اختیار در قبضه تصرف نفس مده تا ترا در ورطه هلاک ابدی نیندازد و فحوای مکتوب دویم آنکه
بهنگام خشم بر زیردستان رحیم باش تا بوقت عجز از زبردستان بر تو مهربان باشند و ملخص کتابت سیم آنکه
در حکم راندن از حد شرع تجاوز مکن و بهیچ حال پا از انصاف در مکش بیت اگرچه حکم تو جاریست در جهانداری ❊ جفا
مکن که نه کاریست مردم آزاری ❊ مبادا گرچه لب بهیچ غنچه خندانست ❊ که هست دیده مظلوم ابر آذاری ❊ مباش
شکوه بستان سرای دولت خویش ❊ که غصب از دو بگذری و بگذاری ❊ ملک زاهد را وداع کرده بدار الملک باز
آمد و پیوسته در مجلس حکم خاص بشاه در وقت خشم این رقعه را عرض کردندی و او را ملک ذو الارتفاع با عقاب
این رقعها گشتندی و این ملک را کنیزکی بود خوبروی پاکیزه خوی سرو قد ماه خد یاقوت لب یاسمین غبغب کبک رفتار
طوطی گفتار نظم ماه روئی مشک بوئی دلکشی ❊ جانفزائی دلفریبی مهوشی ❊ نرگس مخمور شیفته جمال و چشم بجادو تحقیق
یگانه و دل چون سنگ و لعل شکربار از حلقه خطا در بند چین زلفش اسیر و غمزه و فتان کشمیری بهوای جعد پر تاب و پیچش
پای در زنجیر نظم رخسار ترا با چه خوبیست که نیست ❊ در شیوه دلبری ترا چیست که نیست ❊ جمال حال و نجابت لکه ازی
تزئین یافته و حجله حسنش بنور عفت و پارسائی آراسته شده و دل شاه بشمایل او چنان مایل شده که از صورت
محرم خاص و معانقت دیگر جواری استبعاد نمودی عروس ملک از غیرت شاه همواره خوناب حسرت بچشم
و برای دفع او هزار گونه حیله انگیختی القصه غصه خود را بمشاطه حرم سرای سپرد تا زهر در دو سه روز کار او بگفت و از در باب
قتل شاه و دفع کنیزک معاونی طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک از کنیزک چه چیز دوست دارد و نظر
بر کدام عضوش بیشتر دارد خاتون جواب داد که بوقت خلوت مشاهده افتاده که بزر نگاه کمال اوکه دل افتاده است
سها گو به ازبت نزدیکی با چشمه حیات ایستاده یا چو نازک که دست قدرتش بالای زنخ غبغب نهاده بوسه

بسیار زند و بزبان حال گوید بیت تکلّم دعوتهای رزه مغربای ۞ که این سیب زنخ از بوستان به ۞ مشاطه گفت
طریقی آسان یافتم در آنکه ملک را بروی از بیش توان داشت مصلحت در آن است که قدری زهر هلاهل من راهی
تا بنیس جا بزنم و بجگر کنیزک رفته خالی از آن بر حوالی رقن یا غبغب او زنم و ملک چون در حالت مستی لب بران
رساند بر جای سرد شود و تو ازین رنج فرح یابی ۞ خاتون ازین فکر دلشاد گشته و در آنچه بایست مهیا کردانید و مشاطه
برحسب حال که رقم ذکر پذیرفت بر گلبن اخلاص حیله ترکیب داده و در حقه تزویر نهاده و بوثاق کنیزک رفت و در سیاه خال
خالی بر رقن آن ماه زده و بادوست تیره روی را بر کنار چاه بابل جای داده نظم به دانه دلیست آن خال افتاده بر زنخدان ۞
یا رب نگاه داری از سیب روزگارش ۞ ملک را غلامی بود که در حرم سرا سمت محرمیت داشتی قضارا از ...
محاورات خاتون و مشاطه شنیده و از نقش مشاطه تبرل کنیزک و درون خال بر زنخدان او معاینه دیده و داعیه وفا
داری و حق گذاری او را بران داشت که کنیزک را از آن خبر کند بهیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در
حالت سکر بود و گفت آن سرباد و بسیجو چه میترسی شب آخر ملک بعادت معهود بوثاق کنیزک در آمد از غایت
مستی بخواب رفت غلام از نعمت حق شناسی و علاقه صداقت کستری از حقه آهسته ببالین کنیزک آمد و گوشه
آستین از خیل زنخ او پاک کرد درین حالت ملک بیدار شده و غلام را دید که دست بزنخدان کنیزک دراز کرده است
حرارت حمیت او را بر سر آتش غضب نشانده با تیغ زهر آب داده قصد غلام کرد و غلام از خلوت سرای بیرون
دوید و ملک از غایت تیغ کشیده در آمد معتمد خاص ایستاده بود و در قبضه دست گرفته چون ملک را متغیر دید
پیش آمد و کرامه نمود و در پای خشم ملک از موج ورزشت بعد از دقیقه دیگری را عرض کرد و آتش قهر شکست یافت
رقعه سیم که موقوف عرض رسید ملک لحظه صبر و سکون بکار داده و شربت ناخوشگوار غضب را تجرع فرمود و بسبیل
لطف غلام را طلب نموده گفت این جرأت چرا کردی غلام از روی راستی صورت حال باز نمود و ملک عروس را
آوازه داده و در تفتیش آن مقدمه و تحقیق آن بر غایت مبالغه تقدیم رسانید عروس انکار آن کار نموده گفت غلام غدر
میگوید و من بارها دیده ام که این فاجر با کار با آن کنیزک با مثال این افعال اقدام نموده است اما از ملک شرم
میداشتم که باظهار آن جرأت نمایم و ممکن که بران حمل افتادی که بسبب رشک افزایی واقع شده است و بحمدالله که ملک را

الیمن

برای العین مشاهده نمود و اکنون در هلاک مفسد توقف جایز داشتن سیاست سلطانی را زیان دارد و غضب چون
بموقع واقع گردد مراتب از حلم بهتر خواهد بود نظم خار گر بهر سو خاری بباشد ۞ در گریبان نمی نه نیک آید ۞ ملک بجانب غلام
کرایت غلام گفت ای شاه جهان و باسط امن و امان امکان دارد که هنوز بقیه این نیل در حقه مشاطه بود
اگر بحضور او مثال مبارک در رسانید دارند شاید که بکلی این شبهت زایل گردد و ملک فرمود تا مشاطه را با حقه
حاضر کردند و قدری از آن نیل بوی خورانیدند خوردن همان بود و مردن همان و چون حقیقت حال بر ملک منکشف
گشت عروس را بند کرده غلام را خط آزادی و برخی از بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود و آن پادشاه
جهان پناه چون چهره حال خود را بحلیه حلم آراسته ساخت مضرت مشاطه بدو نرسید و برکت بردباری
از سر آن سیاه کاری ایمن گشت و چنان سر خطیر بروی آشکارا شده در حال دولت و نعمت توقف یافت
و این مثل بدان آوردم تا در آینه رای روشن این صورت جمال نماید که پادشاه را در هیچ کار تعجیل نباید نمود
و به تامل و تفکر حکمی نباید فرمود نظم حکم سلطان بسان آتش و آب ۞ در دمی عالمی خراب کند ۞ پس چنین
حکم را روا نمود ۞ که شه از روی اضطراب کند ۞ ملک گفت مرا درین حکم خطایی افتاد و کلمه در حال خشم بر زبان
من رفت باری با تیغ که تو در آنوقت چنانچه لایق حال مصاحبان باشد تاملی نفرمودی و از تو غریب نمود که تعجیلات
ورزید و بهجان بی نظیر یرا هلاک گردانیدی وزیر جواب داد که از جهت یکران چندان فکرت الضمیر مبارک راه
نباید داد تا از تمتع صحبت خدمتکاران دیگر که در سرای خودند باز نماند نظم گر سرو برفت نارون هست ۞ ور لاله
برفت یاسمن هست ۞ ملک را از فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت کشته آه از نهاد وی
برآمد و در گرداب اندوه افتاده با خود گفت نظم خوش شد از غم این سینه که اینک هم دل ۞ بهاین کار
میان بسته و بر خواسته است ۞ دریغ از آن رونق گلزار جوانی که چون عهد گل باندک تقاضا زند کاید گیر و ضعف از آن
نهال ریاض کامرانی که آفت خزان هجران بی برگ و نوا گشت نظم سرو بالای تو در خاک دریغ است دریغ
زیر خاک آن گهر پاک دریغست دریغ ۞ پس روی بوزیر کرد و گفت اندوهناک شدم بهلاکت ایران دخت
وزیر جواب داد که سه تن همیشه اسیر اندوه و خسته غم باشند اول که همت او بد کاری مصروف باشد دوم آنکه

در حال نیکوکاری بجای نیارد و بیم آنکه نااندیشیده کاری کند که عاقبت آن ندامت کشد ملک گفت ای چار
در خون ایران دخت توقف کردی و سعی با جل او ملک شد جواب داد که سه تن را سعی باطل است شخصی که جامه سپید پوشد
و شیشه گری کند و گازری که لباس تکلف پوشد و در میان آب ایستد و جامه شوید و بازرگانی که زن نیکو
بدست آورده او را در وطن گذاشته بسفر دور دست رود من در خون او سعی نکردم بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم و درین
باب علامت عابدان حضرت با آنکه تأمل او را خواستیم و کار را بکار بنیاد و نظر بصیرتش بعواقب امور محیط گردد و درین
مثال رای ثاقب را از ملاحظه غول و فکرت صایب را از تدبیر مهجور گردانید چه مثال شاه بایستی که از روی مروت
و از روی تحمل بودی چنین بار روی نمودی ؛ ملک گفت ازین سخن درگذر و دران باب فکری کن که مرا از روی دیدار او
اندوهگین دارد و چاره این کار نیندانم که بهر چه وجه توان ساخت وزیر گفت وقت تدارک هاء من کار نیست
و درین قضیه جز پشیمانی سود ندارد و هر که نااندیشیده در مهمی خوض نماید و کاری را که ندامت در آن نافع باشد مباشر
گردیده بدان آن رسد که بدان کبوتر رسید ملک فرمود چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که جفتی کبوتر در اول تابستان دانه چند فراهم آورده در گوشه بجهت ذخیره زمستان بنهادند آن دانها نم داشت
و چون تابستان بآخر رسید حرارت هوا اثر کرده و آنها خشک شده و از آن چه بیشتر بود کمتر می نمود کبوتر نر اگر در وقتها
از خانه غایب بودی چون باز آمدی و دانه را اندک دیدی جفت را ملامت آغاز کردی یکروزی گفت این دانها
جهة قوت زمستان نهاده بودیم که چون شدت سرما بیاید و از کثرت سرما و برف در صحرا دانه نماند بدان کفایت کنیم
درین وقت که در کوه و دشت دانه یافت میشود تو ذخیره را چرا میخوری و از طریقه حزم انحراف ورزیدی آخر نشنیدی
که حکما گفته اند بیت کنون که برگ و نوا هست جهدی کن ؛ ذخیره نه از بهر نوبه خویش ؛ ماده گفت من از این دانها
نخورده ام و هیچ وجه دران تصرفی نکرده کبوتر نر چون دانه کمتر میدید انکار او را باور نداشت و او را چندان زد که او مرد
القصه فصل زمستان رسید و باران متواتر گشت و آثار رطوبت بر در و دیوار ظاهر شده و دانه نم گرفت بقرار
اول باز رفت نر فهمید که باعث چه بوده و نقصان از کجا بهم رسیده جزع کردن گرفت و در فراق یار غمگسار
نالیدن آغاز کرده و بزاری میگریست و میگفت مهاجرت دوست صعب است و صعب تر آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت نظم

بکار خویش

بکار خویش تأمل نمای گر تعجیل ؛ زیان کنی و کسی را زیان ندارد سود ؛ و فایده این مثل آنست که مرد عاقل باید در عقوبت
شتاب ننماید تا چون کبوتر بسوز هجران مبتلا نگردد ملک گفت اگر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل شتاب
کردی و مرا در رنج افکندی وزیر گفت سه تن خود را در رنج اندازند اول آنکه در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران یابد
دویم آنکه وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع کند تا بار رنج حوادث برد و وبالی برای او باقی ماند سیم مردی که زن
نابکار جوان در عقد آورد و دل در وی بندد چرا که زن جاهلست و او پیر اهم که خویشتن زن هر روز مرگ وی از خدا میخواهد
و با او نفاق ورزد ملک گفت ازین عمل سخت تو دلیل توان گرفت جواب داد که سخت و حرکات ناشایسته
از کسی ظاهر گردد یکی آنکه مال خود مرد بیگانه بودیعت نهد دویم آنکه ابلهی میان خود و خصم سازد و من درین کار
سخت نورزیده ام تمامیش آنکه در امضای فرمان شاه متابعت نموده ملک فرمود که مرا جهت ایران دخت
غم بسیار است وزیر جواب داد که از پنج نوع غم خوردن روا باشد آن غم کم نیست اول آنکه اصیلی و کریمی
و شریفی و نجیبی باید که عفت او نیز کامل باشد دویم آنکه بردبار و دانا و مخلص یکدل باشد سیم آنکه در همه ابواب
نصیحت ورزد و در حضور و غیبت مشفق بود چهارم آنکه در همه ابواب از نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را
شعار خود سازد پنجم آنکه خجسته فال و مبارک نفس و میمون قدم او بر شوهر مبارک و طاهر گردد و ایران دخت بدین
همه صفتها آراسته بود اگر ملک برای او اظهار ملال کند محق خواهد بود چه بی آن یار وفادار نه از عمر لذتی برد و نه از
زندگانی راحتی یابد نظم ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی ؛ بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد ؛ ملک گفت
ای بلار در سخن دلیری میکنی و از حد ادب تجاوز می نمایی و چنان میدانم که از تو دوری لازم است وزیر گفت از دو تن
دوری پسندیده بود یکی آنکه نیکی و بدی یکسان نبیند و ثواب و عقاب را نابوده انگارد دویم آنکه ظاهر را از
نواهی و باطن را از ملاهی پاک ندارد ملک گفت ما در چشم تو حقیر می نمائیم که در ادای این کلمات جرأت
جایز میداری گفت بزرگان در چشم سه طایفه سبک نمایند اول بنده گستاخ که گاه و بیگاه در نشست
و خاست و چاشت و شام با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز بادی بذل کند و فحش ادا است دارد دویم بنده
خاین که بر اموال سند و خاین که بر اموال بنده مستولی گردد و دست تصرف دران بگشاید چنانچه اندک تتمه

از مال خواجه بر کند و خود را بر غنیمت راجح و اندیشیم بسنده که با استحقاق محل اعتماد گردد و بر اسرار خواجه واقف گشته
بمرتبه‌ای که مغرور شود ملک گفت من شرط آزمودم و تا آزموده بهتر بودی وزیر جواب داد که هشت تن توان آزمود در
موضع تشجیع را در جنگ و برزگر را در زراعت و بزرگان را در زمان غضب و بازرگان را در زمان حساب و دوست را
در وقت حاجت و مردم اصیل را در زمان نکبت و زاهد را در احراز ثواب آخرت و عالم را در هنگام تقریر مباحث
حاصل الامر چندانکه ملک مفاوضات کراهت آمیز با وزیر گفت وزیر جواب تیزتر از سنان زهر آب
داده با وی میداد و سختی در حدت چون شمشیر الماس بر دم نهاده میگفت و ملک بطریق حلم تحمل نموده و آن زهر نیشها
ناخوش را نوش میکرد نظم تحمل کند هر که را عقل هست ÷ نه عقلی که خشمش کند زیردست ÷ تحمل چو زهرت نماید
نخست ÷ ولی شهد گردد چو در طبع رست ÷ عاقبت زبان ثنا بگشود و گفت سایه دولت ظل الله بر مفارق
عالمیان پاینده باد و آفتاب بخشش از اوج شرف و ذروه عظمت تابنده و من بنده که باقدام جرات بساط
مباسطت می پیمودم و بر تصدیق جناب رفیع بر مزید ابرام می نمودم جهت امتحان ذات ستوده صفات بود
المنة لله تعالی که اگر کسی شبیه ملک طلبد و در مثل وی نشان جوید ع جز در آینه و آب نتوان یافت نظیر ÷
این چه بزرگواری است بکمال حلم و رفق آراسته و این چه نفس فضیلت است که بزینت وقار و خوشخوئی متحلی گشته
هر اینه بزرگی چنین شخصی را مسلم بود و نام بزرگواری بر مثل این نامداری اطلاق افتد بیت بزرگی بناموس و گفتار
نیست ÷ بلندی بدعوی و پندار نیست ÷ از آن نامورتر کسی را مجوی ÷ که خوانند خلقش پسندیده خوی ÷ ملک
گفت ای بلار تو نیکو میدانی که من بنای کار خلافت بر رحمت و رافت نهاده ام و اساس شهریاری
بر شفقت و کم آزاری وضع کرده و اگر گاهی بتادیب جمعی که از روی نخوت و معارضه و موازنه آیند اشارتی
صادر گردد وجهه محافظت آداب جهانداری و تمهید قاعده پادشاهیست و اگرنه وسعت دریای همت
عالی مرتبت نه در آن مرتبه است که بتحریک امثال این سخنها موج خشم بر آرد بیت من نه بیدم که بهر باد
بلرزد برگم ÷ یا نه کاهم که بیکباره بیشم از شعله نار ÷ یا نه کوهم که بنالد بصدائی هر دم ÷ یا نه ابرم که بگریم
بهوائی صد بار ÷ و من در حکم تعقیل ایران دخت بی اختیار بودم و گفته اند نظم از خویش رو بنزد که گاهی سکند میجوید

وزیر

وزیر گفت آن نوع حکم نادر بود و آن نادر کالمعدوم و علم امروز تدارک آن کرد چه در هیچ تاریخی نشان نداده اند که
شاه کامکار در مقام خواری بپای ایستاده سخنان بی محابا گوید و قدم از اندازه خود فراتر نهاده آنچه خواهد بزبان آرد
مانع اقامت رسم سیاست جز حلم عظیم و عفو عمیم چه تواند بود ع هرچند که بیش کند عفو تو بیش است ÷ ملک گفت
چون بنده بگناه خویش معترف گردد آثار جرم معاینه بر صفحات حالات خود معاینه چند بر اینه در مقام
اعتذار خواهد بود و مردم کریم را از قبول عذر چاره نیست والعذر عند کرام الناس مقبول وزیر گفت ای ملک من بگناه
خود اعتراف دارم و گناه من آن است که در امضای فرمان ملک تاخیر جایز داشته ام و کشتن ایران دخت را
موقوف گردانیده ام و از بیم این مقام هول الکبریت این خطاب عتاب آمیز اندیشیده در قتل او تعجیل نکرده
اکنون بحکم و فرمان ملکانه نظم گر لطف میبخشی و گر تیغ میزنی ÷ گردن نهاده ام چو اسیران بچنگ تو ÷ چون ملک
این سخن استماع نمود دلایل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاح بر ناصیه مبارکش ظاهر گشته رایت محامد
الهی باوج علیین رسانید و سجدات ثناهای بجای آورده نعره شادی از روزنه سپهر برین گذرانیده گفت
مژده ای بخت که مقصود ز در باز آمد نظم بر تن خسته دلان جان دگر باز آمد ÷ پس فرمود بیت آنکه چون غنچه مپوشیش
لب جان بخشیده ÷ رخ دولت ز گل افروخته تر باز آمد ÷ پس فرمود که عجب مانده بودم در آنکه سخن بر وجهی
میراندی که هلاک ایران دخت مفهوم می شد و من بصدق خلاص تو میشناختم و میدانستم که در امضای آن
توقفی خواهی کرد وزیر جواب داد که مفاوضه من بر آن بود تا عزیمت ملک بکوشش شناسم و بکرم بسته یا نه
اگر شمارا بر همان عزم قتل او جازم یافتمی خایبانه بدان مهم می شتافتم اما چون دیدم که خاطر بابقای او مایل
تر است گناه خود را اظهار کردم و عذر تاخیر را تقدیم نمودم ملک فرمود که حزم و کیاست تو درین باب بر من
ظاهر گشت و اعتماد بر ذهن و فراست تو بیفزود و خدمتی که بجای آوردی در معرض قبول افتاد و ثمرات آن عنقریب
روز بروز بتو خواهد رسید این ساعت بی استظهار تمام بباید رفت و معذرتی تمام بل فراوان با ایران دخت رسانید
والتماس آن او که کلید ابواب حصول امانی و سرمایه وصول در مقام فرح و شادمانی همان تواند بود و بگو تو
وجهی نمود نظم بیا که گوش بر آواز چشم بر راهیم ÷ بیا که وصل ترا از خدای میخواهیم ÷ بلار از نزدیک ملک بیرون آمد

وایران دخت را بشارت نجات و بشارت وصال رسانید بیت دل چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن ؛ که باد
صبح نسیم گره‌گشا آورد ؛ ایران دخت مثال حضور امتثال نموده بخدمت شتافت و شرط عبودیت بجای آورده
زبان منت داری و شکرگذاری برگشاد ملک فرمود که این منت از بلار باید داشت که شرط ناصح بجای
آورده و زبان منت داری برگشوده و در اداء آن عزیمت تا به فرموده بلار گفت مرا بکمال حلم و رافت خسروانه
و فرط کرم و مرحمت پادشاهانه سلطانیه وثوق تمام بود این تأمل بسبب آن بوجود پیوست و اگرنه بنده را در فرمان
ملک توقف چگونه روا بود ملک فرمود که ای بلار دل قوی دار که دست تو در مملکت گشاده و فرمان تو
در نفاذ با فرمان برابری یافته و بر هرچه کوشی و کنی از حل و عقد و امر و نهی اعتراض نخواهد رفت بلار جواب داد
که سوابق عنایت و میامن عاطفت پادشاهی بر خدمت بندگان رجحان دارد و اگرنه هزار سال عمر یابم
هر روز یک آن را شکر نتوانم گذارد بیت با آنکه صد زبان مرا چو سوسن ؛ کی شکر بهار او توانم کردن ؛ اما حاجت
بندگان آنست که بعد ازین در کارها تعجیل نفرمایند تا صفحای عاقبت از کدورت ندامت سالم ماند ملک
گفت این نصیحت را بسمع قبول اصغا فرمودم و در مستقبل بی مشاورت و استخارت مثال نخواهیم داد و پس
وزیر و ایران دخت را خلعت گرانمایه ارزانی داشت و در نکبه مفارقت بجلوه مواصلت خرامیده مجلس طرب بیاراست
بیت یکی معتبر جشنی آراسته شد ؛ گلستان عشرت بپیراسته شد ؛ ساقی زیبا از ساغر سیمین می صافی در کام حریفان
میریخت و باده خوشگوار نهال نشاط را از جویبار سینه آب میداد نظم خوشا باده نشاط انگیز ؛ کرده بازار
عیش و عشرت تیز ؛ مطرب خوش آواز با آهنگ نوای هر گونه رود و ساز مرغ دل را در اهتزاز آورده و نغمات
ارغنون غنای نوید عیش و شادمانی اشارت کرده لطافت دستان عود نغمه هزار دستان می نمود و ناله دلکش
چنگ از آینه سینه مستان زنگ میزدود بیت مغنی چو زهره برامشگری ؛ صراحی درخشنده چون مشتری ؛
بقانون نوای طرب گشته راست ؛ بنوعی که طبع فرح بنده خواست ؛ بقیه آن روز تمام به عیش و طرب
گذرانیدند نظم چو روز دگر صبح گیتی فروز ؛ بغیبرون آورد شب را بروز ؛ ملک بار عام داده بر تخت عدالت
قرار گرفت و بلار وزیر شرایط خدمت بجای آورده باصالت خود و کاهل دولت ملک از براهمه حکیم تعجیل

کما

بمدکو ادا کرده بودند تکرار و حلم سلطانیه اکه بر موجب شرف نفاذ یافت کار بدون حکیم را انکار کردانیدند و نکال
عقوبت براهمه را برای حکیم تفویض فرمود کاریدون صواب چنان دید که بعضی را بر دار کشیدند و جمعی را در پای
پیل افکندند و بخاک راه هموار یکسان ساختند و گفت جزای خائنان و سزای غداران این است نظم هر آنکس که تیغ
خطری برکشید ؛ فلک هم بدان خنجرش سر برید ؛ چو سندان کسی سخت رویی نمود ؛ که خایسک تادیب
بر سر نکوفت ؛ بعد از حکم دفع دشمنان شاه حکم ممالک را بوزیر باز گذاشت و خود با ایران دخت بعشرت پرداخت
و داد کامرانی میداد نظم شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان ؛ که در عالم نمیماند کسی احوال فردا را
این است داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین بر خردمند
پوشیده نماند که فایده از بیان این حکایات اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگان بود تا تجربت متقدمان
و اشارت حکیمان را دستور کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بنای کارهای امروز و فردا بر قاعده حکمت و اساس
کیاست نهند و از شهوات تمسک بجانب وقار و بردباری گرایند و هرکه بعنایت ازلی اختصاص یابد به پیرایه دوستی تاج
تواضع زینت خواهد گرفت و کتف منقبتش بدراج حلم زیور خواهد پذیرفت که تواضع و حلم دشمن را دوست گرداند و دوست را
بمرتبه اقربا رساند بیت با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی ؛ اغیار تو شود بوفا یار غار تو ؛ با سیکلان خلق جهان
دشمنی مکن ؛ تا مراد دوست رود روز کار تو باب سیزدهم در اجتناب نمودن از قول اهل غدر و خیانت ؛
گفت فیلسوف جهان آزمای ؛ سخن را چنین گشت برقع گشای ؛ که چون رای دابشلیم آن داستان از بیدپای
حکیم استماع نمود ثنایی که از فحوای آن رواح محبت بمشام قدسیان رسد و مضمونش از مبادی بشارت صبح سعادت
خبر دهد تقدیم فرمود و گفت نظم ای عقل از رایت روشن شده مسایل ؛ وی وهم راز دانش حل گشته مشکلات
شنیدم و یافتم صحف منفعت حلم و بردباری و مضرت تمسک و اکساری و تفصیل ثبات و حلم بر دیگر مناقب
شهریاران و اخلاق جهانداران شناختم اکنون بازگو داستان ملوک و در داشتن طارمان امین و معتمد
و باز نما که کدام طایفه قدر رعیت نیکوتر شناسند و شکر نعمت کامل تر گذارند برهمن در مقابل ثنای ملک هدیه دعا
ترجمت فرمود و گفت هر تحفه دولتی که از کارخانه نصر من الله و فتح قریب چهره گشاید و هر عطیه سعادتی که

گر بر منصه و بالنصر الا من عند الله جلوه نماید نصیب انام و قسم اعم از ان بجناب سلطنت قباب مخصوص باد نظم
تا بسترد بدست صبا دامن چمن ❁ گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان ❁ گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد ❁ محفوظ باد
از اثر عارت خزان ❁ قوی تر رکنی در انجمه ملک و موده شناختن موضع اصطناع است پادشاه باید که نقود
عمر زمان خود را بامتحان بر محک آزمایش زند و عیار رای و روی اخلاص و نصیحت هر یک را معلوم گرداند
و اعتماد بر پرهیزکاری و صلاحیت و امانت و ورع و صیانت ایشان کند که سرمایه خدمت ملوک راستیست و راستی
❁ حق شناسی و دیانت وجود نگیرد و در همه اشیا خوف و خشیت باید انما یخشی الله من عباده العلماء لازم سلطان که هر
که از خدای نترسد هم سلطان را ماده استظهار روی قوی کرده هم رعیت را عمده امیدواری روی نماید نظم خدا
ترس را بر رعیت گمار ❁ که معمار ملکست پرهیزکار ❁ وزیر از خدا باید اندیشناک ❁ نه از بیم سلطان و خوف هلاک ❁
البته دروغ گوی با راستی نشاید که در معرض محرمیت آید و در اسرار ملک مجال خلوت یابد که از ان ظلمها زاید و اثر
شر از ان تد تنها پدید آید رای فرمود که درین باب تحصیل احتیاج دارد چه مردم بی اصل و فرومایه بصفتهای نیک آراسته
می باشند و آخر همت ایشان روی بترجیح نهاده موجب انفعال تربیت کننده میشود ناپاک اصل اگرچه بار اول
وفا کند آخر از ان بگردد و عزم جفا کند برهمن گفت مفصل این سخن آنست که خدمتکار پادشاه را سه صفت می باید
اول امانت در فعل که مرد امین پسندیده خالق و خلایق است و شایسته محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور
ممالک را شایسته و لایق دوم راستی در قول چه دروغ عیب عظیم است و پادشاه را از دروغ گویان احتراز نمودن
فریضه باشد و اگر کسی را همه فضایل جمع گردد و حق گذاری و وفاداری شهرت یابد چون دروغ گوی بود اعتماد را
نشاید سیم اصل پاک و همتی که فرومایه و تهمت قدر انعام و کرامت بواجبی نشناسد و از هر جانب که باد آید
میلان او ظاهر گردد و ذات البیخ دنائت و نسبت با بیوفایان گفته اند بیت ای در طریق دوستی ثابت قدم چون خاک باش ❁
چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر ❁ و پادشاه باید که نظر بمحاسن اخلاق چاکران کند نه بتجمل استظهار ایشان
چه زینت خدمتکاران سلاطین عقل و کفایتست و افتخار این طایفه بدانش و درایت و چون کسی بحلیه فضایل حالی
و از شمه رذایل خالی افتد و عفاف و مروت و صلاح کسب جمع کند و از نوبه امتحان برین نسق که تقریر افتاد مخصوص

بجای آید

بردن آید لازم بود که پادشاه از تربیت او ترتیب مصالح کار او دارد بآهستگی و تدریج مراتب تقرب و مدارج تمکن بساط
محرمیت او را بحسب ساعت و وقت او را ممکن گرداند و حکما گفته اند باید پادشاه در تربیت چاکران چون حکیم حاذق
باشد که تا اول از حال بیمار و مدت علال و کیفیت ملال و کمیت علت و اسباب و علامات آن استکشاف
تمام و استفساری شافی نماید در کلیات و جزئیات نبض و قاروره وقوفی کامل و شعوری شامل حاصل کند در معالجت
شروع نکند و در مداومت خوض نفرماید و همچنین پادشاه نیز باید که تعرف حال خدمتکاران از جزئی و کلی بکنه
و اندازه کردار و گفتار و طریق هنجار هر یک بشناسد آنگه آغاز تربیت و تقویت کند و آسان آسان بر کسی
اعتماد ننماید تا موجب حیرت و ندامت نگردد و اصل الباب آنست که ملازم سلاطین معتمد امین باید تا هم اسرار
مالی و ملکی از وقوف اغیار مصون ماند و هم سپاهی و رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیاذاً بالله
بصفت خیانت گرفتار باشد و سخن او در سمع سلطان رتبه قبول یابد ممکن که بیگناهی را در معرض تلف افکند
موجب بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت او گردد و از نظایر این کلمات حکایت زرگر و سیاحست
رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در دار الملک حلب پادشاهی نامدار و فرماندهی
کامکار بود که اکثر سلاطین روزگار حلقه انقیاد او را در گوش جان کشیده و اغلب جهانداران غاشیه اقبال او
در گردن و بر دوش حال گرفته بیت سروری گر فر عدلش لب زینهار زمین ❁ قیصری کز نور رایش داشت آیینه بهار ❁
هر کجا عزم جهانگیرش کمان کردی رکاب ❁ فتح و نصرت را بدان جانب سبک گشتی عنان ❁ و آن پادشاه
دختری داشت چهره بکر ماه منظر که نور رخسارش چهره آفتاب را منور کرده بود و بوی زلف مشکبارش مشام
ایام را معطر ساخته نظم لب لعلش نگین خاتم جم ❁ دهان از حلقه انگشتری کم ❁ ز رنگ عارضش رای هوا لعل ❁
نم زلفش در آتش کرده صد نعل ❁ عذارش قبله آتش پرستان ❁ دهانش آرزوی تنگ دستان ❁ پادشاه این
گوهر یگانه را از روی اغیار نهان داشتی و چون در شاهوار در صدف ستر و صلاح پرورش دادی روزی جهت آن
دختر پیرایه ترتیب میفرمود و باستادی زرگر که در صنعت خود کمالی داشته باشد احتیاج افتاد و در ان شهر
زرگری بود که کوره تفتان آفتاب برای گداز زر او لایق بودی و بوته رخشان ماه کارگاه سیم پالای او را موافق نمودی

دور جوهر شناسی بمثابه بودی که بمجرد دیدن صدف دری که درون آن بودی بدانستی و در عیار گرفتن بغیر محک

محک از غش و صفای زر خبر دادی بیت روز و شب کوشش هنر کرده ❊ از هنر کار خود چو زر کرده ❊ هر چه توان

زنیم و زر بر داخت ❊ ساختی آنچنان که نتوان ساخت ❊ ملک آوازه او شنیده بود و بعضی از مصنوعات زیبا

و کارهای اعلای او دیده و در موقت او را بحرم طلبیده در باب تربیت پیرایه با او گفتگو فرمود زر جواهر بود

طرز لطف روی و شیرین زبان پادشاه در اثنای این محاورت بمقالات او مایل شده و خاطر مبارک در ملاقات

وی رغبتی پدید آمد و از رو زیورهای غریب و سخنهای عجیب پادشاه در شیوه ساختی و ساعت بساعت

ملک نیز در تقرب و تعظیم او بیفزودی تا محرم حرم سلطنت شد و دختر پادشاه که آفتاب و ماه سایه بر سر وی نیفکنده

بودند از پس پرده او را دید مصرع هر که شد محرم دل در حرم یار بماند ❊ و آن پادشاه وزیری داشت بکیاست و عقل

مشهور و باصابت رای معروف و ندکور رقم کلک جهان گشایش فتح نامه نصرت بود و از فکر عالم آرایش

طراز جامه شوکت ارباب این دولت رای روشن او اعتضادی و اصحاب ملک و دولت را از خامه سحر

خامیش مایه حیات افزودی بیت کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده ❊ صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

چون وزیر دید که در تربیت زرگر باشد و از حد اعتدال در گذشته و مبالغه در اعزاز و اکرام او را باقصی غایت رسید

از محض نصیحت در محلی صالح و وقتی پسندیده بتقریبی که از دایره مناسبت خارج نبود عنان جواد کلام بجانب

مهم زرگر منعطف ساخت عرض کرد که شاها سلاطین سابق ارباب حرفت را در صدد اصحاب کرامت

نیاورده اند و ایشان را هم در میان اقران و هم سران بزرگ گردانیده و حالا ملک این شخص را محرم حریم خاص

ساخته و قبل از این قابلیت او را چنانچه باید و شاید نشناخته و بخاطر من چنان میرسد که این شخص اصلی کریم

و عنصری پاک ندارد چه بوسته سخنان او برآورده و برای مردم موقوف و تفتیش اجرای اوامر و نواهی نه بموقع

و محل مصروف و از چنین مردم آیین وفاداری و رسم حق گذاری نتوان کرد نظم هر که از اصل کس طمع دارد و فا

از درخت بید میجوید ثمر ❊ و من شنیده و گرده ام که اگر ملک به نسبت شخصی در مقام انعام و احسان بجهه

آن مشغله و نیز از غایت اهل نبا بودن را خود رانمی گشته و حکما گفته اند علامت اراذل آن است که قوت دیدن

کرده دیدار

گرم دیگری یا درگرمی نداشته باشد نظم سفله نخواهد دگری را بکام ❊ خس نگذارد که کسی را بکام ❊ کند و ملک را چه شاید که جوان

بیشتر از زمان خود و افسون ایشان ❊ و سزاوار تر از مخالطت جاهل بد گوهر حساب باید نمود چه از مراقبت این طبقه انواع

خللها زاید و چون آنرا که خست ذات و خبث باطن باشد ملاحظه دیانت و رعایت امانت نکند چون این صفت از

میانه مرتفع شد هر عیبی که در حیز امکان داخلست از مرد خاین توقع توان کرد بیت کسی کز امانت ندارد نصیب ❊ اگر بکند

منور از وی عجیب ❊ خیانت ز هر فعل بد بدتر است ❊ تمام بدیها در او مضمر است ❊ ملک گفت این جوان صورتی نیکو دارد

و نیکوئی صورت از ممنای معنی دلیلست که الظاهر عنوان الباطن و بزرگان گفته اند حسن عنوان از لطف مضمون

نامه خبر میدهد نظم هر که حاصل بود از خوبی عنوان او را ❊ که در آن نامه خبرهای نکو خواهد بود ❊ و آنکه حضرت رسالت

صلوات الله و سلامه علیه فرموده که رقعه احتیاج بر کسی خوانید که صفحه عذارش آیه حسن و جمال برین تابان و نکوئی

از ناز و روی چشم دارید که رخسار حالش بخال و خوبی آراسته بود اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه اشارت عدالت

که نمونه لطافت معنی است نظم هر که اخلاق ظاهرش با خلق ❊ نیک سعی گمان مبر بیش ❊ وزیر گفت در دبستان

حکمت سوره حسن صورت را منسوخ نشده و آیت کمال از روی حقیقت جز اوصاف پسندیده و رشید اند چه بسیار

کس باشند که بصورت زیبا دل خلق را در ربایند و چون نقد معنی او را بر محک امتحان زنند هیچ بکار نشاید و در

امثال حکما وارد است که حکیمی جوانی خوب صورت دید دلش بمصاحبت او مایل شد پیش آمد که سکه حقیقتش با موزون

عیاری که از آن بار توان گرفت ندارد حکیم برگشت و گفت نیکو خانه ایست که اگر در وی کسی بودی نظم و معنی

که در صورت دو وی ماند بهم ❊ از یکی خیزد شکر و زان یک زهر بور یافت ❊ ملک فرمود که لطافت صورت مایه

اعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب مزاج معتدل را قابلیت تربیت است و چون در جهت مرتبه ندرت است

یکی که بعضی اخلاق وی از نهج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت در وی کماریم تا اکتساب او صاف حمیده

نموده بمرتبه کمال رسد چه اثر تربیت سنگ خاره را با قوت فرح افزای و لعل بدر دلگشای می سازد و بمن

تقویت خون مشک و خوشبوی غالیه یا قطره باران که هر یکتای است هو از میشود نظم از تربیت است کآب کوهر گیرد

خون در ناف غزال مشک اذفر گردد ❊ و آن آهن تیره روی بی قیمت را ❊ اکسیر چو تربیت کند زر گردد ❊ وزیر جواب داد

که ایملک آنرا که جوهری اصلی تربیت فرمودن لایق است چه هر سنگی جوهر نگردد و هر خوی مشک از فر نشود و اگر کسی

هزار سال تربیت یابد از وقوع نیکوئی نتوان داشت نظم بید را گر به پرورند چو عود ❊ بو نیاید نسیم عود از بید ❊ و نسیم را

صد نوبت اگر تغییر و تبدیل دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد گشت و عزیزی در این باب نیکو فرموده است بیت

هر که در اصل بد نهاد افتاده است ❊ بتقالیب دهر کس نشود ❊ سگ کس را اگر کنی مغلوب ❊ قلب او غیر سگ کس نشود

و چون این معنی محقق شد بایدکه با چنین کس اختلاط نورزد تا بورطه هلاک و ندامت گرفتار نگردد چنانکه آن ملک زاده

از صحبت کفشگر بذات مبتلا افتاد و از مواصلت جوهری بسرحد هلاک رسید که چگونه بوده است آن حکایت

گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو صورت و پاک سیرت و پاکیزه سریرت اساس جهانداری

بر جواد لطف تربیت بروری نهاده و بر سریر شهریاری داد و مرحمت گستری داده نظم کشیده خشمت او رات عدل بر عالم

کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر ❊ او را پسری در وجود آمد که آثار رشد و نجات بر ناصیه او هویدا و امارات جهان

گشایی در طلعت خوبش هویدا بیت روز و لادتش چو نظر کرد مشتری ❊ انصاف داد و گفت که این سعد اکبر است

در کتف آن ماه پسر مقدار کف دستی خال سیاه بود ملک از مشاهده آن متغیر شده از منجمان زمان حقیقت آن

علامت استفسار نمود گفتند ما در کتب اوایل دیده ایم که هر که چنین نشانی دارد او را خطرها افتد اما عاقبت کشور گیر

و جهان گشای گردد ملک از این مژده خوشدل گشته نظر تربیت شامل حال او میداشت و در جوار ملک کفشگری مجهول

بدخو و ناپاک زاده ملک حق را عادت سالکی بجای آورده او را وظیفه مرتب و مرسومی معین از زر نیز داشته

هموار در ظل التفات ملک مرفه الحال و فارغ البال بودی چون ملک زاده سن چهار سالگی رسید

و طبع او بملاعبت میل کرد بیوسته در حجره کفشگر آمدی و بباری مشغول شدی وزیر از صورت حال آگاهی یافته

بمنع و رفع آن مشغول شدی وزیر از صورت حال آگاهی یافته بمنع و رفع آن اشتغال نمود و گفت مثال جمع

کودکان در نهایت نازکی و تاریکیست و از هر طرف که میل دهند هر آینه مایل گردد بدان دستور بابد صلاح

وادانست که ملک شاهزاده را در صحبت کفشگر بازدارد تا کاه اخلاق ذمیمه او در طبیعت ملک زاده

سرایت کند و بحیث تیش آن کوکب سپهر سلطنت را در حضیض منقصت نیفکند و دیگر انواع خطرات از و متصور توان بود

از نفس خبیث

از نفس خبیث هر چه گویند آید ملک فرمود او گو دگیست با کفشگر خوی گرفته و نزد وی بسیار عزیز است بکمین که اگر او را

از صحبت وی منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او موجب ملال من میگردد چندان صبر کنم که بزرگ تر گردد

و نیک را از بد امتیاز کند آنگه به نصیحت حال او را باصلاح آریم وزیر خاموش شد و شاه کفشگر را طلبیده انواع لطف

در باره وی ارزانی داشت و بمواعید خسروانه امیدوار ساخته فرمود که تو مار همسایه و این جگر گوشه ما بتو الفت

گرفته است و چنان میخواهم که انیس و رفیق او باشی و از آب و آتش محافظت نمائی کفشگر زمین خدمت بوسه

داد و گفت بیت گل باغ شه عالم افروز باد ❊ چراغ شبستش منعل روز باد ❊ بنده خود را در قابلیت این منصب

تشریف نمی یابم و استحقاق چنین رتبه که مقصد اقصی همت از خود مشاهده نمی نمایم ولیکن نظر شهنشاهی کیمیائیست

که خاک تیره را در صافی سازد و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند نظم خاکی که بر او گذر کنی جان بخشد ❊ سنگی کز او

نظر کنی زر گردد ❊ امید که بیامن عنایت خسروانه شرایط ملازمت بر وجهی مرعی افتد که بعز استحسان اقران

تواند یافت القصه خدمت ملک زاده را قبول کرده پیش دست او را بر داشته بکلبه خود برد و بیارگاه ملک

می آورد و بحجره خود میبرد و گاه گاه ملک زاده شب در حجره او بودی و پادشاه باستیناس و با کفشگر

اظهار فرح کردی و کفشگر خدمت شاه زاده را بنوعی پیش گرفت که روز بروز تقرب او در حضرت ملک زیاده میشد

تا بجائی معتمد علیه گشت و بواسطه ملازمت کوی شرف از اقران در ربود مصرع بچوگان خدمت توان برد گوی ❊ روزها

شاهزاده را بگشت بوستانها بردی و تماشای تماشا و عشرت مشغول داشتی و اکثر شبها در باغها و تماشا کاهها

بسر بردندی وقتی از اوقات ملک را سفری ضروری پیش آمد و با جمعی از خواص خدم عزیمت حرکت را مصمم

گردانیده کفشگر را طلبیده و مجدد شاهزاده را بوی سپرده انواع تاکیدات در محافظت او بظهور رسانیده و کفشگر

فرمان شاه را بجان قبول کرده کمر خدمت تازگی بربست و ملک را در نواحی شهر باغی بود بنمونه خلد برین و ابتهاج

نزهت گاه اعلی علیین صبا از زلف پرتاب بنفشه او نافه مشک ناب گشوده و عطار شمال از جعد

پرشکن بنفشه عنبر تر بوده و یا حاج جنان از روایح گلهای سیرابش سمت طراوت جستندی و شکوفهای نهال

صد ره جلوه در انوار اشجار سرفرازش صفت لطافت وام کردندی نظم بخوبی باغ چون خلد برین بود ❊ در آن

خلد برین گل حور عین بود ۞ سمن ساقی و نرگس جام در دست ۞ بنفشه پر خمار و سرخ و گل مست ۞ فکنده سنبل زلف
بر دوش ۞ گشاده باد نرگس را بنا گوش ۞ نوای چنگ و آواز دراج ۞ شکیب عاشقان را کرده تاراج ۞ شاهزاده
به تفرج و تماشای آن باغ میکردی و سیر آن باغ مینمودی و درین محل که شاه سفر اختیار کرده بود شاهزاده
بطریق معهود سیر باغ کرده با تنی چند از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم بودندی روی بباغ نهاد گوهر دیده که
امروز ملک زاده تاجی مرصع در سر دارد و جامهٔ مکلل بجواهر در بر که گوهر خسیس و سرشت لئیم او را بر مکر و خیانت تحریض نمود
با خود اندیشید که این جامه و تاج سرمایهٔ صد بازرگانست بلکه راس المال هزار دریا و کان و حالا پدرش از
دار الملک دور افتاده و مادر با همهٔ اهل حرم از جانب من ایمن میباشند صلاح در آنست که این پسر را بر دارم
بشهری دور دست برده پیرایه و لباسش را ببهای گزاف بفروشم و باقی عمر بر فاهیت و فراغت بسر برم
فرصتی یافته خیره و غنیمت دارمش ۞ دولتی رو نمود آورده در کف نگذارمش ۞ عاقبت آن خاکسار بهوای نفس
غدار آتش فتنه برانگیخت و آبروی امانت بر زمین خیانت ریخته قصد مخدوم زادهٔ خود کرد و با غلامی که از دوان که محرم
او بود در میان آورده هر یک از غلامان را بنوعی دور کرد و داروی بیهوشی خورانید شاهزاده را نیز از هوش برده در صندوقی
بزرگ خوابانید چون شب در آمد صندوق را بر پشت جمازه بست که ماه تیز گرد از سرعت سیر او آفرین کردی
و سپهر جهان پیمای سبک پایی او را تعریف نمودی نظم بسرعت بر فلک سبقی گرفتی ۞ ببویه با قمر چوگان گرفتی ۞
گهی سوی نشیب عزم چون سیل ۞ گهی همچون بخارش بر هوا میل ۞ و خود بر سمندی سوار شد که چون عمر رونده و چون
اجل باکاهان رسنده تیر را در دویدن پی زده و برق را در جستن جگر سوخته اگر عنان مد سپردندی گوی سبقت
از او هم در ربودی و اگر تازیانه بدو نمودندی از کوه و خاک بر قبهٔ افلاک جستی نظم زآسیب کوبش سمش گاو گشت
نشان بر رخ ماه و پشت سمک ۞ بیکجا یکی روی از فلک گم نبود ۞ صبا مرد میدان او هم نبود و غلام را
بر اسب باد پای آهن خاری برق نمای رعد صدای عالم پیمای سوار کرد نظم زمین نورد چو مشرق فراخ گام چو هوش ۞
سبک گذر چو جوانی و قیمتی چو روان ۞ در دو اسب دیگر کتل کرده و زاد و توشه برداشته روی براه نهادند
تا روز شد مسافتی دور و دراز طی کرده و علی الصباح اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شدند و چون برق

در سلوک مسالک گرم روی آغاز نموده که در روزه راه را از سرحد شاه گذشته بولایتی غیر رسیده و از آنجانب خادمان
و غلامان بیهوش افتاده تا نیم روز رفته بسته نشد آخر الامر باغبانان بر حال ایشان یافته روغن بادام و سرکه
کهنه در دماغ هر یک ریخته باهوش باز آمدند و چون از شاهزاده و گهسکر نشانی ندیدند در روی شهر نهادند و صورت
حال با مادر در میان آوردند ملکه سوار شده بباغ آمد و از آن گل رعنا بوئی بمشام او نرسید پس رقم بباغ و سرو
خرامان من نابود ۞ وان کوشکه غنچه خندان من نبود ۞ چون ابر نوبهار بهر سو گریستم ۞ آن سرو پیش دیده و گریان پیچ
اما چون مادر از نور دیده خبری نیافت فریادی بر کشید و نفیر از دل سوزناک بمنزل سماک رسانید و نفر موده
تا همه در اطراف و جوانب باغ را القدم طلب نمودند و در حوالی و نواحی ولایت جستجو نمایند چون بعد از تفحص او ان
و تجسس بلیغ بیچ وجه راهی بسر منزل مقصود نرسیدند قاصدان ناامید باز گشته صورت حال بعرض رسانیدند ملکه را
از آتش فراق جوهر رطوبت غریزی در گداز آمده شمع وار از شعلهٔ هجران میسوخت تا صبح برابد در دل بنهایت رسیده
آهی سرد از سینه پر درد بر آورد و گفت نظم همچو صبحم یکنفس باقیست کو دیدار یار ۞ دلبرم گر رخ نماید جان بر افشانم نثار
و آخر پروانه ارجعی الی ربک در رسید و شمع حیاتش به تندباد کل من علیها فان کشته شد ع رفت ازین گلزار و
خار حسرتش بر جا بماند ۞ مجاوران حرم صورت واقعه بملک عرض کردند و ملک معاودت نموده در دار الملک
مستقر جلال ساخت و در فراق زن و فرزند آنچه امکان جزع بود بجا آورد عاقبت سر بخط مصابرت
نهاده و سینه شکیبائی پیش گرفت ع از چنین حالی چو با سر گردم رجوع ۞ گفت مرجع بیش انا الیه راجعون
اما گهسکر شاهزاده را بملک شام برده بعد از آنکه جواهر تصرف کرده بود او را ببازرگانی فروخت و ملک زاده
در صحبت بازرگان نشو و نما یافته سخن او بازار یوسف مصری را کاسد ساخت نظم یوسف چو اگر همسر شکش بخرندش
تو قائل آنی که بجانش بخرند ۞ هر گاه که آن سرو ناز از خانه بیرون آمدی هزار بیدل بر سر راه او به نیاز
جان نثاری کوشیدندی و از هر گوشه و کنار رخته جان در آن سهی قامت دست دعا بر آوردندی بیت
بشهر وی که گذشتی برای دیده بد ۞ هزار دست دعا راستین برون آمد ۞ بازرگان مردی متمیز و کاملی بود
فطنت و ذکای تمام داشت با خود گفت مصاحبت این غلام لب لایق ما را صرفه و مصلحت نیست مع اگر

در خانهٔ محبی دارم وجودش با عدم برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل گردد و کس طاقت دیدن آن
روی نیارد نظم رسید دلبر من ای نظارگی زنهار ۞ به بند دیده که ترک جان بکار می آید ۞ صواب آنست که این
بوسم تحفه نزد پادشاه فارس برم که سلطان کریم النفس است لیقین که باضعاف قیمت آن غلام را انعام فرماید
پس بازرگان او بفارس آورده برسبیل تحفه بملک گذرانید و بعد از ده سال که از کنار پدر جدا شده و چون
ماه تمام بمنزل چهارده رسید نظم چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم ۞ که بجان حلقه بگوش است مه چهارده اش
بار دیگر بدار الملک فارس رسید ملک آن حال فرزند غافل هدیه بازرگان را قبول از زیبه داشت و بحلقهٔ غلامان
خاص فرستاد و روز بروز در تربیت او می افزود تا اندک مدتی از سایر اقران امتیاز یافت و با جواهری
که پیوسته در خزینهٔ ملک ملازم بودی و قیمت و جواهر و بر ابیها بدو تفویض یافتی انس گرفته بود و همایون او در ارحامها
کردی و از هر تحفه که ملک بدو دادی جوهر را نصیبی فرستادی اما چون جوهری بکمال حریت غلام بدید گوهر
طمع زنجیرش طمعی خام در لب و با خود گفت که غلام را فریبم تا انگشتر خاص ملک را بمن آرد و باستظهار آن
مهر خزانه را ویران کنم و ذخیره وافر و مالی فراهم آن بر دارم لب با غلام گفت ای نازنین همه روزه احسان
الطاف در حق این مسکین بسته و مبذول میداری و من میخواهم که بخدمت پسندیده آنرا مکافات کنم ملک را
بر خاتم مبارک نقشیست که هر کرا مدان نقش خاتمی بدست افتد حکم او مطلق شود و ملک جهان بروی قرار گیرد بیت کو نیا
ملک سلیمانست نقش خاتمش نظم هر که با خود دارد آید در نگین ملک جمش ۞ اگر متحمل این خدمت شوی و در وقتی
که ملک در خواب استراحت مستغرق باشد آن خاتم را از انگشت او بیرون کنی و نزد من آری تا من او را
بدقت دیده نقش آن از جهت تو بردارم که بمقرب سریر سلطنت و بهجمال تو زینت شود و شیر ملازمه عمل وزارت بمن
مقرر فرماید ع بختی مرا زخان نوالت نواله ۞ شاهزاده را مدان نقش فریب داد تا هنگام شب بجوا بگاه
ملک در آمده دست بخدمات با انگشت ملک دراز کرد و آهسته آهسته انگشتری را بیرون آورد ملک بیدار شده
غلام را گفت این حرکات چرا نمودی و ترا با این خاتم چه کار بود شاهزاده از تقریر تعجب عاجز آمد و نایرهٔ غضب
ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و گفتن او مصاف داد سیاف بحکم جامه از برش بر کشید آن

خال سیاه در کنف ادی پدید آمد ملک از مشاهدهٔ آن بیهوش شد سیاف دست از سیاست باز داشت
چون بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت ای نور دیده بحجت کیفیت شکر رزاق مار از نیران فراق فراق آمد و بخت
پسر نیز عذرها خواست و گفت دوستی جوهری مرا بدین بلا و پتخرص نمود شاه جوهری را تادیب بلیغ نمود و شاهزاده را
نصیحتها کرد که در مستقبل زمان از مصاحبت ناکسان دامن درچیند تا با امثال این احوال گرفتار نگردد فایده
این مثل آنست که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بداصلان شاه را زبیده و سبب در سر افکندن و سا زد
و از گروه بجمله آنهاست که از مخالطت او احتراز باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت دلبر جدا فرطا رسانیده و م
مصلحت آنست که در تقرب و تمکن جانب او مرعی باشد مبادا که خللی کلی که تدارک آن از حد امکان خارج است
بنابر آن متفرع گردد شاه سخن وزیر النفات نمود و فرمود سلاطین ملتفت دولت در کاری شروع نمایند و جدال عالم
بلمات خطیر و خوش فرمایند بنسبت عالی و خاندان قدیم دات و کمال صفات آدمی چه مدخل دارد سبب احترام
و واسطهٔ اختلال و اکرام تا از فضل و ادب نه مفاخر اصل و نسب نظم از نهر چون تیغ شکن سینه را ۞ یاد مکن
نسبت دیرینه را ۞ آب گهرهای کهن را مجوی ۞ در چو کهن گشت شود زرد روی ۞ شریف و بد گوهر انگشتی ندبود
که پادشاه وقت او را برگزیند یکی از ملوک عالم مقدار گفته است نحن الذان من رفعناه ارتفع و من وضعناه الضع هر کرا
ما بر داریم بر رفعتش باز فرق فرقدان نگذارد و هر کرا فرو گذاریم که کوکب بخشش در حضیض حوالی افتد و نسیم لطف ما اگر
بهوا شورستان وزد و رشک گلستان ارم گردد و برق قهر ما چون آتش افشان شود هزار خرمن انجم بسوزد
بیت سلاطین هر کرا از پیش رانند ۞ زاوج چرخ بر خاکش نشانند ۞ چو چشم صبح بر هر کس که دیدند ۞ بلاس
ظلمتش در بر کشیدند ۞ و این جوان را ما بر داشته ایم و فرق تحریش بندوده رفعت بر افراشته امید چنان است
که گمان ما در و بخطا نکشد وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت قدم است دم در کشید و دیگر متعرض آن نوع سخن
نگشت اما چون روزی چند بر آمد وزیر گرد اسباب اعتبار کشاده دید پای از مرکز اعتدال بیرون نهاده با تمهید
دیم و وعده و وعید تصرف در مال مردمان آغاز کرد روزی از جهت پیرایه دختر شاه و ساپه بعضی جواهر احتیاج
افتاد و بدان نوع که مدعا بود نه در خزانهٔ شاه یافتند و نه در بازار جوهریان بدست آمد زرگر بتجسس مشغول گشت و خبر یافت

که دختر بازرگان به نیکوی جواهر قیمتی دارد و نه زر که طلب جوهر کشید و او و فرستاد دختر به خشم آمده چندانکه مبالغه کردند
فایده نداد القصه او را طلب شد و زرگر دختر پادشاه را فرمود که من شنیده ام که این بازرگان بچه دریای شاهوار
دارد که تا جوهری فلک دانهای جواهر زواهر انجم را بر طبق زبرجد نگار فلک جلوه داده بصفا و روشنی آن
لالی آبدار ندیده و تا دایه دریا در یتیم را در مهد صدف پرورش فرموده غواص بصیرت ناظر آن گوهرهای یکتا
مشاهده ننموده نظم چو زهره بجوید درخشنده گی ÷ لولو را زمه بتابنده گی ÷ و تصرف دریا موجهای خوش
که ماه و خورشید تابان در رحم کان بصد خون جگرش پرورش داده و کوه خارا با آنهمه سنگدلی در صمیم
سینه اش هزار بار نگاه داشته بیت قطرهای باران را مانده که در مکام وی ÷ منعقد گردد درون جامهای لعل خام ÷
و چند پاره زمرد سبز یکتایی دارد که دیده نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را از دیدن آن سبزه و خوش
روشنی افزاید بیت نور بصر فزود معلوم شد ÷ کر سبزه شود روشنی چشم فزون ÷ و درج او لعلی چند است
رمانی که چون گلنار فارسی در نظر مبصران آتش افروزد و فیروزه چند خوش رنگ صافی که سپهر چرخ لطافت از
لون آن اکتساب نماید بیت لعلش نمونه ز سهیل عقیق رنگ ÷ فیروزه اش نشانه ز چرخ سبزفام ÷ ملکه را
امر باید فرمود تا این دختر جواهر را انکار گرداند و قیمت وقت بما نموده اگر بطوع و رضا و رغبت اقرار نکند
بتکلیف و تشدید از وی حاصل باید کرد ملکه بازرگان زاده را باحضار جواهر تکلیف نمود دختر سوگند یاد کرد
که من چنین جواهر ندارم و خورده ریزه که داشتم اینک بخدمت آورده ام زرگر آنرا دیده پسندید ملکه را بر تعدی
تحریص کرد دختر شاه از جام جهالت انجام من ناقصات العقول است و وجود بوده ملاحظه دیو مردم ربا با آن پادشاه
نخوت سلطنت و کامکاری و غلبه نفس ستم پیشه را مدد کار گشته بشکنجه بازرگان زاده فرمان داد و نالید که
روان آن عجوز بیچاره در خشم چنگال عقاب عقوبت در پنجه هلاک افتاد متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر
فلک اثیر رسانیده وزیر پاک ضمیر این صورت را بر لوح خاطر نقش و تصویر کرده ملک را از دود مدامی چنین که از
روزنه حرم بر آمده بود از آینه سینه تیره گشته بطریق تلطف [illegible] آن بازرگان و بازرگان زاده را [illegible] حال
بسیار زاده را خشنود گردانید و دختر جوهری را از نظر [illegible] بنده در کنج ذلت او گرفت آن لئیم ستمکار

شاهزاده

شاهزاده ماه را از مرتبه اعتبار ساقط شد زرگر بجا قبت از انتقام سلطانی ترسیده بگریخت مادر دختر صلاح
در آن دید که چند روزی دختر را از شهر بیرون نارفته در چارباغ ملک ساکن گردد و وقتی که عواطف قهر شهریاری تسکین
یابد و زبانه غضب جهان سوز پادشاهی انطفا پذیرد و بشفاعت بعضی خواص بحرم آید دختر بچارباغ چو در رفت در آن
از آنحال خبر یافته بملازمت ملکه آمد شاهزاده و زرگر را دیده اظهار اضطراب کرد و گفت ای بدبخت شوم دیدار نظم حیف باشد
نظر بد بوری ÷ که بر و صورت نگار کند ÷ باز آمدی تا فتنه دیگر برانگیزی و حیله را در طمع و غرض بر کار گیتی برو که دیگر ملاقات تو
بر من وبال است و مقالات من با تو از قبیل محال زرگر از نزد شاهزاده نا امید بیرون آمده روی به بیابان نهاد
سراسیمه و پریشان حال مرقعات شب در آمد و ابر تیره سراپرده سیاه فام در فضای هوا نصب کرده چراغ ستارگان
فرو نشاند بیچاره در چنان وقتی که غبار سیل در عرصه زمین بخته بودند و دیده ابر نگباری بر بالای قطران ریخته بیت
شبی چون روی زنگی در سیاهی مع رسیده رنگ شب تا پشت ماهی ÷ هر چند در قدم میکند او را قضا را در آن صحرا برای
شکار دوان چاهی فرو برده بودند بسیاری از بوزینه و مار و سایر جانوران در آنجا افتاده بودند زرگر که بر راه مرمان
چاه خاکندی از گرد راه رسید بر اثر جانوران در چاه افتاد نظم ای که تو از ظلم چاهی میکنی ÷ از برای خویش چاهی میکنی ÷
گرد خود چون کرم پیله بر متن ÷ بهر خود هم چاه یکی اندازه کن ÷ آن جماعت که در قعر چاه بودند از رنج خود باندای دیگری
نپرداختند و روزها از همان قرار در تنگ چاه بماندند تا آنکه روز سیاحی از اهل آن شهر عزیمت سفر نموده بر ایشان گذشت
و آنحال مشاهده فرموده بر ایشان نظر کرد و با خود گفت آخر این مرد از فرزندان آدم است و درین ورطه محنت
گرفتار آمده و بپایه ممات نزدیکتر است تا بمنزل حیات مروت اقتضای آن میکند که بهر وجه که ممکن و میسر شود
او را خلاصی دهم و ثواب این عمل را برای یوم لا ینفع مال ولا بنون ذخیره نهم پس رشته در چاه فرو گذاشت
اول بوزینه در آویخت و بر سر چاه رسید کرت دیگر مار و سایر جانوران نوبت بنوبت بسر پنجه رسن را دو چون
این هر سه بهامون رسیدند سیاح را دعا کرده گفتند بیت کار دولت ما آن زسعی ماکرده لطف ÷ چون تو منظور
بسر وقت طلبکاران رسد ÷ بدانکه ترا بر هر یک از ما منتی بزرگ و نعمتی تمام ثابت متوجه شد و در چه وقت
مجازات و مکافات آن میسر گردد بوزینه گفت من در دامن این کوه که بشهر متصل است میگذرانم التفات

نموده منزل او را بقدوم میمنت لزوم مشرف سازی بطریق حق گذاری مرعی افتد بیت مار گفت من نیز در حوالی شهر در
فلان بیشه مسکن گرفته ام و ممکن که اگر بدان موضع گذر افتد آنچه مقدور باشد رسم خدمت بجای آورم مار گفت من در بادیه
مسکن اختیار کرده ام چون آنجا تشریف آرد سعادت مساعدت نماید بقدر امکان عذر این احسان بخواهم
و حالا نصیحتی داریم استماع آن بر تو فرض است این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی بدعهد باشد و با وی نیکی بدی انجامد
بجمال ظاهر ایشان فریفته نباید گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق ایشان ایمن نباید بود نظم بکدر از صورت و سیرت
بصفا در از آنکه ÷ آدمی شکل بود کو بتر از دد باشد ÷ خواکثر اهل روزگار به آرایش صورت مشغولند و از صلاح معنی غافل
لاجرم مع دیده را به پوشند و دل را کر ÷ علی الخصوص که این مرد روزها رفیق ما بوده و خوی و خصلت او را شناخته ایم
در شیره او مطلقا علامت مروت ندیده ایم و از گلشن معاشش بوی وفائی نشنیده ایم نظم وفا مجوی ز خوبان
که هیچ کس نشنید ÷ ز هیچ دو رز گلعذار و هر بوی وفا ÷ و اگر قول ما را که در یکجا جمع و یک زبان با تو نصیحت میکنیم
بکار نبندی روزی باشد که از کرده پشیمان شوی سیاح سخن ایشان التفات ناموده رشته فرو گذاشت
و مناصحت نیکخواهان را بسمع قبول استماع ناکرده و زرگر را بسر چاه آورد و زرگر سیاح را عذرها خواست و شمه از
احوال بدعنایتی شاه و سرگشتگی خود باز گفت با این همه التماس نمود که روزی بر و بگذر و شاید مکافاتی بجای تواند
آورد سیاح گفت حال پای توکل در طریق عزیمت نهاده ام و هر سه روزه در اطراف عالم سیری خواهم کرد اما
شرط میبندم که اگر قضا امان باشد و زمان قدر نفاذ یابد دیگر بار و شرف صحبت دریابم مع گر عمر بود بار بخدمت برسم ÷
بدین معاهده یکدیگر را وداع کردند و هر کسی بجای خود باز گشتند سیاح روی براه آورد و زرگر بشهر باز آمده در گوشه
متواری شد و پادشاه از تربیت زرگر پشیمان و از ناشنودن مواعظ وزیر منفعل و بجانب دختر التفات نمیکرد و چندانکه
اکابر بوسایل شفاعت نموده درخواست میکردند بموقف قبول نمیرسید تا بر این قضیه یکسال بگذشت و سیاح
برخی از بلاد و ولایت را تماشا فرموده و مسند درم زر بدست آورد آخر داعیه حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید
که هر چند در غربت مرا کار بر حسب مراد است و ساعت بساعت دولت دنیا و سعادت عقبی در ازدیاد و
ولیکن هوای مولد با طبع سازگار تر است و آب سرچشمه وطن از زلال حوض کوثر نظم اگرچه ز رکسته انبار سیم و زر ساز

ابا از کس

برای ز کس همان خاک گورستان به ÷ پس از غربت روی بمسکن نهاد شب هنگامی بدامن آن کوه که بوزینه منزل داشت
رسید فرود آمد قدری از شب گذشته بود دزدان زرفشه انگیز که تیغ خنجر گذار از خدنگ سینه شکاف ایشان بر حذر
بودی و سماک نیزه دار از هول تیغ جان شکار ایشان سپر ترس در روی کشیدی نظم چو چشم دلبران کین ور
خونریز ÷ بقصد خون مردم تیغها تیز ÷ ببالین وی در آمدند و نقد و جنسی که داشت تصرف نموده دست و پایش
محکم بستند و در کریوه خطرناک که از شارع دور بود بیجان لشته حکم کردند بیچاره با خود گفت هنوز
رمقی از حیات داری و قسمی از لخته روزگار مانده مع جای گله نیست شکر باید کردن ÷ شب همه شب مرد سیاح بسته
افتاده بود و حکم قضا و فرمان قدر را گردن نهاده هنگام سحر از درد دست و پای بیطاقت شده فریاد آغاز کرد و
میرسید کرد گم گشته فریاد مع لیک فریادرس نمی بینم ÷ اشک حسرت از دیده می بارید و بسوز سینه غم اندوز میناله
و میگفت دریغ که درین مهلکه تا خیر شدم و کسی از حال من خبر نیافت و با این درد جانسوز در ورطه فنا افتادم و
و بوی وفا بمشام امید نرسید نظم دل کرا سوزد درین غم بر من دلسوخته ÷ جز دل من دیگری پهلوی من سوخته نیست ÷
درین اثنا بوزینه که در حوالی آن کریوه بطلب طعمه میگشت آواز دردناکی شنید و از آن صدا بوی آشنایی احساس
کرد در عقب رفته سیاح را بسته بلا دید سیلاب خون از چشمه چشم بکشاد و گفت ای دوست عزیز بر این حال چون
افتاده و برکوی احوال تو بر چه منوال است سیاح گفت ای یار مهربان در محنت آباد دنیا هیچ تحفه راحتی بی غصه
جراحتی نرسد و در خزانه روزگار غدار هیچ گنج لطافت ÷ بی زخم اژدهای رنج و آفت بدست نیاید بیت کس عسل
بی نیش ازین دکان نخورد ÷ کس رطب بی خار ازین بستان نچید ÷ و هر گاه کسی ازین نکته دانا شد و حقیقت
این حال بر وی منکشف گشت نه از غصه خار آزار گیتی چون ابر خزانی اشک ملالت باید ریخت و نه بر جلوه گلهای تازه
عذار شخص چون موسم بهار طرح باید انداخت که نه غم او مدار لیت و نه شادی او را قراری نظم درین هستی که تا
نیستی زود ÷ نباید شد بعیب و نیست خوشنود ÷ بخاری دو سه کاری ندارد ÷ و هر لب تاند و عاری ندارد ÷
جهاند آب و بر آتش نشاند ÷ بخشد جبر و آنکه وا ستاند ÷ پس قصه دزدان و زر بردن و او را بر بستن و آنجا
افکندن تمامی باز راند بوزینه گفت خوشدل باش که نظم ز نومیدی بسی امید است ÷ پایان شب سیه سفید است ÷

ومن بقدر طاقت در تدارک این خلل سعی خواهم نمود و هم مهمات خلاص کردن گفت پس بندهای سیاح را بگسیخت و او را بجانب خانه که از خس و خاشاک فراهم آورده بود در رسانید و میوه تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد که امروز درین منزل بیاسا و با دل فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم و از پس سیاح بیرون آمده پی دزدان برداشت و بر عقب ایشان روان شد اما دزدان رخت و زر را برداشته همه شب براه رفته و صباح کوفته و مانده بر چشمه رسیده خواب ایشان را غلبه کرد رختهای سیاح را از پشت بار کرده بدل ایمن و خاطر مطمئن بخواب رفتند چاشتگاهی بود که بوزینه بسر وقت ایشان رسید ایشان را غافل یافته فرصت غنیمت شمرد دوش بار و رخت را بشکافت و اول بدره زر را برداشته بگوشه برده در خاک پنهان کرد و باز آمد ایشان هنوز بیدار نگردیده بار دیگر سر و پای سیاح را برد و در موضعی مخفی ساخت حاصل الامر تمامی رخوت سیاح را با بعضی چیزهای دزدان که بران قدرت یافت برداشت و بر جا با نهاد و بر درختی بر جست و از دور مترصد کار ایشان شد زمانی بر آمد دزدان از خواب در آمدند و از زر و رختها اثری ندیدند سراسیمه و حیران هر طرف دویدند آخر الامر یکی از ایشان که حدت ذهن و زیرکی داشت گفت ای یاران و برادران این سر چشمه جای آمد شد آدمیان نیست و اثر قدوم آدمی بر حوالی چشمه نمی نماید اینصورت بهیچ وجه از آدمیان صادر نشده و غالب ظن من آنست که این سر چشمه جای دیوان و پریان باشد و ما گستاخانه این جا آمدیم و پای دزدی در کرده بخواب رفتیم این حرکت از قوم ایشان صادر شده و منور جای شکر است که قصد قتل ما نکرده اند صواب آنست که زودتر بگریزیم و نیم جانی که مانده سبک پای بیرون بریم نظم

هست درین بادیه دیو لاخ ؛ خانه دل تنگ و غم دل فراخ ؛ هر که درین بادیه با طبع ساخت ؛ خون جگر افسرده چو زهره گداخت ؛ هر که درین ره گنه خوابگاه ؛ یار شدش دست رود با کلاه ؛

پس دزدان تیز تک راه گریز گرفتند و بوزینه از معاودت ایشان خاطر جمعی کرده بخانه مراجعت کرد و صورت حال باز گفت آن شب سیاح را نگاه داشت و بامداد که دزد شب با لباس ظلمانی از سر چشمه خورشید نورانی گریختن گرفت سیاح مهر جهان گرد از بند تیرگی خلاص یافته روی بمقصد نهاد بیت چو ظاهر گشت در صحرای افلاک ؛ درست زر ز زر توده خاک ؛ بوزینه سیاح را بدان سر چشمه برد و رخت و لباس او را با آنچه از دزدان ربوده بود پیش آورد و سیاح خجل

فارغ شده

فارغ شده و رخوت ایشان را تصرف کرد و بوزینه را وداع گفت روی بشهر نهاد و قضا را گذرش بران چشمه که مسکن شیر بود افتاد و از دور بر خرس چون شیر ژیان نمود از کشتن سیاح از روی رسیده خواست که احتراز کند شیر آواز داد که ایمن باش ع مارا حق خدمت تو یاد است هنوز ؛ پس پیش آمد و در عذر خواهی مبالغه بسیار نموده التماس کرد که یکساعت توقف فرماید سیاح بنابر التماس خاطر او متوقف شد و بر در طلب تحفه که لایق مهمان باشد هر طرف میگشت تا بدر چار باغ دختر شاه رسید بباغ در آمد و دختر را دید که بر لب حوض نشسته پیرایه قیمتی در گردن و در دو بیک سر پنجه او را نابود ساخت و پیرایه نزد مهمان آورد و در رسم اعتذار رعایت نمود و سیاح بر کمالات عذرش مقابله کرد و روی بشهر آورد و از حال آشنای زرگر برادر اندیشیده بخاطر گذرانید که از بهایم و سباع حسن عهد مشاهده کردم و معرفت ایشان چندین ثمره داد که زرگر از وصول من خبر یابد هر آینه بقدم من انواع احترام خواهد نمود و در تقدیم ابواب تلطف و انواع تکلف لازم خواهد داشت و بامداد بمعاونت او دستهای زر بقیمتی تمام خواهم فروخت این گوهر که گنجینه جواهرات بهای یک در که خواهد رفت چه بصارت او درین باب و وقوف او بر نرخ هر یک از ان بیشتر از دیگران است سحرگاهی بود که سیاح بشهر رسید و خبر قتل دختر شاه نیز در انوقت در شهر افتاده بود و خلق سراسیمه روی ببارگاه سلطان نهاده زرگر جهة تفحص حال دنیا و فال از گوشه خلوت بیرون آمده میخواست که یکی از یاران را به چند و کیفیت آن صورت استفسار نماید ناگاه سیاح را دید استبشاری تمام نموده او را با جلال و اکرام بمنزل خود برد و بعد از رسم پرسش دیگر باره واقعه خود و در ماندن از ملازمت شاه و انحطاطی که در مرتبه او واقع شده بود و سلبی مال و منال از دست رفته بتفصیل باز راند سیاح او را تسلی داد و گفت ای برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصانی پدید آمده و با ارکان ثروت تو تزلزلی حوادث در هم شکسته غم مخور که مرا درستی چند است و پیرایه نیز دارم مشتمل جواهر بسیار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب وقوفی از روی اهتمام و محبت از ان فروش و هر چه خواهی بردار در ان مضایقه نخواهد بود زرگر پیرایه را طلبید و چون نگاه کرد پیرایه دختر ملک دید تازه روئی آغاز نهاد و سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده از انست که محاسب وهم از عهده شمار آن بیرون تواند آمد دل خوش دار که همین ساعت کار ترا فارغ گردانم تو این جا سلامت نشین تا من بیایم پس با خود اندیشه کرد که فرصتی بزرگ یافتم و غنیمتی شگرف بدست آوردم اگر اهمالی ورزیده شود فرصت ضایع گردد و از فواید محروم

و بخرد چه بهره مانم پیش ازین مزاج شاه با من متغیر بوده و درین محل که خبر قتل دختر او رسانیده اند هر آینه متالم و اندیشناک و قاتل دختر را میطلبد هیچ وسیله به از ان نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رساند و شاید که ملک از من خشنود گشته باز مرتبه خود ترقی نمایم اینگونه عزیمت بر غدر قرار داد و بدرگاه رفت و خبر داد که کشنده دختر را با پیرایه گرفته ام شاه او را طلبید و پیرایه را که دید و کس فرستاد تا سیاح را حاضر گردانید بیچاره چون منجار کار بدید زرگر را گفت بیت کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود ؛ از این تیر بد بهر کسی را بدشمنی ؛ این سزای من است و هزار چندین جزای ملک گمان برد که او گناهکار است و این سخن را برای مکافات بد کرداری میگوید و پیرایه نیز مصداق آن مظنه شد بفرمود تا او را گرد شهر گردانیدند و محبوس ساختند روزی دیگر که از شرایط سیر پرداخته بقصاص رسانند درین وقت که او را گرد شهر میگردانیدند مار از بالای باره دید نظاره گشوده بود چون یار خود را بدان حال دید در پای ایستاده بعد از آنکه او را بزندان باز داشتند نزدیک وی آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته بخروشید و گفت نه ترا گفته بودیم که آدمی بد گوهر میشوند و خائن اند و در مقابله احسان و یادی طریقه دغلی و جفاکاری بجای آرند شنیدی و من همان روز که تو روی از قواعد این برتافتی و مناصحت خالی از شایبه اغراض استماع نکردی میدانستم که مآل حال تو بندامت خواهد انجامید بیت من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم ؛ که عنان دل شیدا بکف شیرین داد ؛ سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از ملامت که بر جراحت من مرهمی جز اضطراب خاطر چیزی حاصل نمیشود و مرا همین بس که از ناشنیدن موعظه ع بدنام شهر گشتم و رسوای عام هم ؛ اکنون چاره اندیش که دفع این غایله و علاج این واقعه توانند بود مار گفت دیروز مادر شاه را زخمی زده ام و همه شهر در معالجه آن عاجزاند این گیاه را نگاه دار علی الصباح که نزد تو آیند و بجهت علاج طلبند بملازمت ملک رو و لیکن آنکه صورت حادثه خود تقریر کرده باشی این گیاه بده تا بخورد و شفا یابد و شاید که بدین نوع خلاصی و نجاتی دست دهد سیاح عذرها خواست و بسوراخ خود رفت و وقت سحر بجام گوش بادشاه در آمد و از روزنه آواز داد که علاج مار گزیده نزد سیاح بیگناهست که ملک او را دیروز در زندان کرده و دران وقت ملک او را دیروز در زندان برده و دران وقت ملک بر بالین مادر نشسته بود و غم فوت و خبر زخم مار در بر و هجوم آورده با اطبا در علاج زهر مار مشاورت میکرد و چندانکه تریاقات و دوا رفع سموم معالجه میکردند فایده نمی داد چون این آواز بگوش شاه رسید فرمود که ببینید بر بام چه کس است

ابلهی کم

و این سخن از کجا میگوید چندانکه پاسبانان تفحص کردند بر بام آدمی ندیدند حمل بران افتاد که هاتف غیبی این صدا در داد سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزد ملک آوردند و بتحقیق علاج قضیه مشغول گشتند سیاح گفت ای ملک بیت همیشه درگه عدل و جناب احسانت ؛ چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد ؛ علاج این زهر نزدیک من است و همین که ملکه صحت کامل یافت ملتمس میدارم که نخست نکته از حال پریشان خود بمسامع جلال برسانم و از عدل ملک امید که گوش هوش با صغای حال مظلومان بگشاید بیت جهان جهت کافیت آید بگوش ؛ اگر داد خواهی بر آرد خروش ؛ درین دستگه هر که بیدادگریست ؛ جهان بانی او را سزاوار نیست ؛ دل ملک از راستی قول سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود که احوال از مبدا تا منتها باز گوی بیدرنگ تمام حکایت خود تقریر کن سیاح از روی جرأتی که راست گویان را باشد دلیروار قصه خود فرو خواند و برائت ذمت او از ان گناه بر ضمیر منیر پادشاه روشن شد پس آن گیاه را با شیر ممزوج کرده بر ملکه خورانیدند و فی الحال از صحت بهره یافت ملک او را خلعتی فاخر و تحت پادشاهانه پوشانید و زرگر در پای دار ایستاده که سیاح کشته شود و دستهای زر باو بماند و نزد پادشاه همان تقرب و جاه که داشته برسد که ناگاه مثال ملک در رسید که بعوض سیاح زرگر را بر دار کشیدند و حد افترا در ان زمان آن بود که اگر تمامی کسی را بر بلایه سکندری چون افترای آن ظاهر گشتی و در غرض و نهمون آن عمل که کوشیده بودی آشکارا شدی همان بدان عقوبت که در حق متهم مظلوم خواستی که بجای آورده شود و در حق آن کذاب سعی تقدیم افتادی همان دستور آن حق ناشناس بیوفا را که نه روی فتوت دیده بود و نه بوی مروت شنیده بر دار کشیدند و عرصه وجود را از لوث شخص ناپاک او که مجمع غدر و فساد و منبع جور و فساد بود پاک ساختند و مکافات عمل و مجازات فعل خود رسید بیت درین دار المکافات آنکه بد کرد ؛ نه با جان کسان با جان خود کرد ؛ اگر خواهی نکو باشی نکو باش ؛ همیشه راست گو و راست خو باش ؛ این است مثل پادشاهان در اختیار مقربان و تفحص حال متعلقان و اگر ملک سبب آن که اصل بد و ادب را تربیت نکردی و دخترش معرض خون بیگناهی نشدی و بطریق خرابسر بچه شیر گرسنه نکشتی و اگر باستماع قول مظلوم ستم دیده بگشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین باید که به احتیاط کسی را تربیت کنند و بدیده در حق هر کس بدان سیاست ننهند و بیقین بشناسند که هرگز نیکو کاری ضایع نشود و جزای بدکرداران بهیچ صورت در توقف نمی ماند

پس در هر وقت که فراش قضا بارگاه دولت ایشان بر افراشته است و کارفرمای قدر نوبت کامکاری و جهانداری بنام ایشان
گذاشته سعی نمایند تا کاری که موجب نیکنامی دنیا و سبب نجات درجات عقبی باشد از ایشان در وجود آید بیت هر شب
که زطارم بچین یک سد سپهر ❊ هر نوبتی زند بمیان سپهر نام ❊ چون کام جاودان متصور نمیشود ❊ محرم کسی که ماند ازو
نام جاودان ❊ باب چهاردهم النقات باغلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن است ❊ چون رای کشورآرای
این داستان بر خاید و که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانه بود مشحون بنقود موعظت استماع نمود از حکیم کامل و در فنون
بجان و دل ممنون گشته گفت بیت ای تشنگان باده شوق تو یافته ❊ از هر طبع روشنت آب زلال علم ❊ بر داشته
ضمیر تو غیرت بدست فکر ❊ روزی هزار بار نقاب از جمال علم ❊ جناب حکمت نصاب را تصدیع از حد گذشت
و اقدام زیادت بر ابرام بسر حد بی ادبی کشید عنایت فرموده مضمون و مجمت آخرین تفصیل باز یابد نمود و درین معنی
سخن راند که چرا کریم عاقل و دانای کامل بسته بند بلا و خسته زخم عنا می باشند و لئیم جاهل و نادان غافل در فراغت
و رفاهیت روزگار میگذرانند نه آن عقل و کیاست دستگیری و نه این را جهل و حماقت از پای در آرد و دیگر بگوید
که وجه حیلت در جذب منفعت و دفع مضرت چیست و بچه تدبیر از میامن سعادات مخصوص توانند شد و بکدام چاره
رو بمنزل مرادات توانند برد برهمن جواب داد که ای ملک دولت و سعادت را مقدمات و اسباب هست
که چون کسی آنها را بدست آرد سر از دره جاه و گنج و شایسته عز و رفعت کرد و اما نتایج و ثمرات آن بتقدیر الهی متعلق
و اصل همه قضای الهی و حکم پادشاه توانا بود و بیا مقتضای قدر و قضا و وسایط و وسایل ضایع و باطل باشند چه بسیار دانایان
باستحقاق دولت از قوت یکروزه محروم بوده و بسی جاهلان بی استعداد شوکت و حشمت بر سریر سروری نشسته اند
بیت کنج شاهی دهند دونان را ❊ سیر چشمه نیم نان ندهند ❊ شعله بر صدر و اهل دانش را ❊ نعل طره باستان ندهند
و هر آینه این حالت معجزه والبته حکم یزدانی و فرمان سبحانی تواند بود و هر چند کسی را خرد تمام باشد که بدان وجه معاش
و سر انجام انتعاش تواند نمود با حرفت و پیشه که از آن اسباب معیشت مهیا تواند ساخت یا بجمال زیبا که دلها
صید کرده جذب منافع تواند کرد چون قضای ایزدی با آن یار نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت و از مقدمات هنر و جمال و خرد
و کمال و حرفت چندان فایده و نتیجه نخواهد دید و پادشاهان این مسئله برادر و زاده شهر بطبع نوشته اند و ازو یادگار مانده

واین سخن و داستانی رنگین و قصه شیرین هست رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بلاد روم
پادشاهی کامکار و جهانداری عالم مقدار بود بیت بدانش بزرگ و بهمت بلند ❊ بیازو دلیر و بدل هوشمند ❊ دو پسر داشت
بانواع آداب متحلی گشته و باصناف فضایل آراسته شده یکی دلها بر حمت شاد کرده یکی جانها بعدل آباد کرده
چون شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت زد برادر مهتر خزاین پدر بدست تغلب فرو گرفت و دلهای ارکان
دولت و اعیان حضرت را بکمند لطف و تکلف در قید در آورده و بکمال تملق صید کرده بجای پدر نشست بیت
بعز تر زمان شاه جوان بخت ❊ بآئین پدر شد بر سر تخت ❊ برادر کهتر چون دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرزندان
سای برادر افکنده و فایده دولت زمام توسن ایام را بقبضه اقتدار و اختیار او سپرده از بیم آنکه مبادا نسبت بوی
غدری انگیزد رخت حیل بر راحله فرار نهاده کربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله را دور راحله بر داشته
روی براه آورد بیت از شهر خویش ملولم سر سفر دارم ❊ بجز غم تو ندانم چه توشه بر دارم ❊ شاهزاده شهار راه
دور و دراز پیش گرفت و آخر روز بسر منزلی رسیده بر تنهائی و غریبی خود گریان و غریوان می گفت بیت هر دو
کامی کرد چشمه چشمه خون روان ❊ حال رفتن چون بود این خود نخستین منزل است ❊ القصه آن شب را به تنهائی
گذرانید روز دیگر که دلبر شب روی خورشید از مشرق افق جمال نمود و نگار خاوری از پس پرده نیلوفری عذار رخشان
در خسار رخشان بر عالمیان جلوه داد بیت در مهر بکشاد گردون سپهر ❊ بیاراست روی زمین را بمهر ❊ ملک زاده
آهنگ رفتن کرد جوانی تازه روی با سلسله موی با طراوت شجاعت و لطافتی بی نهایت با او همراه شد شاهزاده
نگاه کرد محبوبی دید که گوئی قبای حسن بر قامت او دوخته اند و دل ماه و زهره از رشک جمال او سوخته خطی چون
بنفشه تازه بر حوالی گلبرگ طری دمیده و یا دایره از عنبر بر صفحه لاله سیراب کشیده بیت خطش چون مور چه بر برگ
گل ❊ که عنبر ریزه می چیند از سنبل ❊ خطی زنجیر گرد ماه گشته ❊ خرد سر در خطش گمراه گشته ❊ شاهزاده چون آن خط
دلکش و رخسار شرار آتش و شش مشاهده کرد ❊ خطی عجب دمیده رخی بر فروخته ❊ چون سنبل خلیل که آتش بر آمده است
با خود گفت یک بار محبت بجرات الفتوت مرافقت این جوان توان کشید و در سایه این سرو گلعذار از تاب بادیه
آتش بار امان توان یافت مصرع خوش است آوارگی اورا که همراهی چنین باشد ❊ پس آن دو یار همجنس جویای

وآن دو نونهال جویبار زندگانی بمصاحبت یکدیگر خوش بر آمده و بیابان پر الم را گلستان ارم تصور میکردند و خار سنان
مشقت را گلشن نزهت فزای جنت خیال می بستند بیت درد در غم اگر لطف تو در چنگ آید ❊ از حال حسینیان
مرا ننگ آید ❊ ور بی تو بصحرای بهشتم خوانند ❊ صحرای بهشت بر دلم تنگ آید ❊ در منزل دیگر بازرگان بچه هشیار
کاردان صایب تدبیر دور اندیش تمام خرد که هنگام کفایت تحصیل کامل داشته شب را در کردن روز گیتی و در وقت
معامله بچستی و چالاکی در شب خورشید را در چار بازار فلک بدست آوردی بیت حریفی جالاکی شیرین زبانی ❊
بدانش کار سازی کاردانی ❊ بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن وقوع یافت روز سیم دهقان
زاده توانائی زورمندی که در ابواب زراعت بصارتی شامل و در اصناف دهقانی مهارتی کامل داشت
برومندی دانش در باغبانی تا بجدی که هر چوب خشک که در زمین نشاندی مانند نهال بکمال رسیده میوه
تازه افشاندی و یمن قدم او در دهقانی تا غایتی بود که گر پای بر سر خاک نهادی بی آنکه تخم در او افشاندی بر روئیدی
بیت بلاغ از و گشته تازه و شاداب ❊ زرع را منظم بد و اسباب ❊ با ایشان مصاحب شد و بدان چهار رکن
که در هم پیوسته خانه مرافقت باتمام رسید و یاران مهربان بشادی صحبت یکدیگر غم احباب و اوطان فراموش
کرده منازل و مراحل طی مینمودند و بدید از رسم آسوده حال و آرمیده دل می بودند بیت هر که با نازنین و دوستان
هست در گلخن میان بوستان ❊ هر چه بی جوید بصحبت قایم است ❊ نه زبانت کار می آید نه دست ❊ دل ازو هر یاری
غذا میخورد ❊ جان ز هر علمی صفائی میبرد ❊ وز فراق هر قرین چیزی خوری ❊ لایق هر دو اثر زاید بری ❊ بعد از مسافت
البعید بشهر نسطور رسیدند و کرانه شهر برای آسایش و آرامش منزلی نیکو اختیار کردند و هیچ کدام را زاد و توشه نمانده
بود و درم و دینار بر ندا شتند یکی از یاران گفت حالا وقت آنست که هر یک بهنر و کفایت خود مهمی و چند روز
و نعمتی بدست آریم تا بفراغت روزی چند درین جا توانیم بود شاهزاده گفت کارهای دنیا بمقادیر الهی باز بسته است
و بکوشش و جهد آدمی زیاده و تفاوتی در آن پدید نیاید پس هر که از آدمیان خردمندتر باشد هر آینه در طلب آن جوش
نماید و عمر عزیز را فدای مرداری که با وجود ناپایداری که وشمن بسیار دارد نکند نظم این جهان بر مثال مردار است
کرکسان گرد او هزار هزار ❊ این مر آن را همی زند مخلب ❊ آن مر این را همی زند منقار ❊ آخر الامر بر پرند همه ❊ وز همه باز ماند

این مردار ❊ روزی که در کارخانه کن و قسمنا بینهم قسمت یافته باشد بجد و حرص و شره زیاده نشود و حاصل کار حرص
بجز وبال و نکال نباشد نظم گرچه بسی لقمه بدست آوریم ❊ بیشتر از روزی خود کی خوریم ❊ پس بی آنچه نه روزی ماست
اینهمه تشویش کشیدن چراست ❊ راه رضا گیر و رومند باش ❊ حرص بیکسوبه و خرسند باش ❊ جوان زیبا
روی گفت حسن شرط معتبر در ادراک نعمت و جمال سببی قوی است که در آخر از مال و ثروت هر کجا جسم جمال جلوه
کند مال آنرا تابع خواهد بود و هر وقت که ظرافت ظهور نماید رافت و مهربانی بدان اتصال خواهد یافت بیت
ناچار هر که صاحب روی نکو بود ❊ هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود ❊ بازرگان بچه نیز نقشی از صفحه حال خود فرو خواند
و گفت سرمایه حسن در بازار معامله نقدی کم رواج است و اندک زمانی را از مایه و سود چیزی در دست نمی ماند
منافع رای راست و فواید تدبیر درست و کار شناسی در معامله گذاری بر همه اسباب سابق است و هر که را سرمایه معاش
بدست نماند در تدارک آن بجز و توقف در معاملات ماهری نخواهد نمود اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود در فراغت دل بر رخت
گشاده شود دهقان زاده گفت عقل و تدبیر بر همه جا بکار نیاید و همه وقت فایده روی نماید و اگر دانش در حصول
دولت مدخلی داشتی بایستی که بدانائی از همه پیش و برای و رویت از همه درپیش بودی لوای دولت او را در فضای
سلطنت بر افراشته شدی و نهال سعادتش بر کنار جویبار جهان بالیده کاشته شدی و بسی خردمندان از هنرمندان
احتیاج مقید دیدیم و کسانی را که از کلدار کفایت و کارگذاری بوئی نداشتند در بوستان نعم و مال و داری تماشا
کنان مشاهده کردیم و این جا گفته اند بیت فلک بمردم نادان دهد زمام مراد ❊ تو اهل فضل و دانشی همین گناهت بس
پس برکات کسب و میامن مجاهدت مرد مراد در معرض کامکاری و مسرت آرد و آدمی بوسایل هنر و فواید حرفت
زیور شادکامی و بهجت آراسته گردد بیت کسب کن تا زری بدست آید ❊ که ز عقل تو هیچ نگشاید ❊ شاه با آنکه
تخت دارد و تاج ❊ بزر کاسبان بود محتاج ❊ چون نوبت سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شما نیز
نوبتی دیگر درین باب نکته بیان فرمائید و ازین امر مقوله که در میان است شمه باز نمائید شاهزاده فرمود که نظم ما آبروی
فقر و قناعت نمی بریم ❊ با پادشه بگوی که روزی مقدر است ❊ من بر همان مدهم که پیش از این شمه از حقیقت آن تقریر
افتاد و سخن رفیقان را نیز که میگویند به پیرایه حسن و سرمایه عقل و کفایت کسب چیزی بدست آید منکر نیستم اما مدعا آن است

که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه نیاید و کوکب نورافشان حسن از افق اقبال طلوع ننماید تا کار گذار
قدر در دکان مشیت گشاید متاع شناسندگی در بازار قبول رواج نمیتواند یافت فایده مایه کسب نواله ایست
که بحواله تقدیر ازلی نصیب خردمندان افتد و نفع کشت و ربح توشه ایست که از خرمن ارادت لم یزلی بمزارعان
مزارع حرفت رسد و بمقتضای مشیت ربانیه هر قسمی که اندیشه رنگ آمیز بر لوح خیال کشد تا بحر نقش حریره
پذیرد و هر افسونی که عزیمت خوان تدبیرش آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد ع چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت
فسون ما که برو گشت افسانه پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود هر کس بی محنت و تعب بدست او آید
و اگر اراده ایزدی بحصول آن تعلق نگیرد جد و جهد فایده ندهد پس حکم الهی را باید گرفت و تسلیم بر جای تقدیر نهاد ع
درمان ما رضا بقضا داد و دست ولبس : چنانچه آن پیر دهقان که چون خود بعنایت الهی تفویض نمود و باندک زمانی
بمطلوب خود دست یافته از قید محنت آزاد شد مصاحبان پرسیدند که چگونه بود دست آن حکایت گفت آورده‌اند
که در شهر اندلس دهقانی بود با دولت و دل گشاده و اسباب زراعتش دست در هم وقتی از اوقات در عیش
بر خرج نیفزودی و سیصد دینار زر جمع کردی و بدان مایه زر رنگ دلشاد بودی و هیچ وجه قدری از آن در وجه
معاش خود صرف ننمودی هر روز صره زر پیش آورده و شمار کردی و بدان زعفران طرب افزای لب عیش را خندان
ساختی بیت زان میوه زعفران ایرشد : که چون زعفران شادی انگیز شد : روزی اتفاق معهود زر را شمرده در صره
کرده بود و میخواست که جای مضبوط بنهد دوستی عزیز در خانه آمد و از دو دهقان بحکم استر ذهب او را در حجاب خفا
باید داشت تا مطلع نگردد لیضطر آن برداخت بر دوشه در سبوی آب انداخت و با یار خود بجهة مهمی ضروری عزیمت راهی
نمود و هنگام رفتن زن را مبالغه کرد که طعامی مهیا کن چون دهقان برفت خاتون خواست که آتش بپزد سبو را
از آب تهی دید برداشت و بدر خانه آمد منتظر آنکه آشنایی در گذر آید بایستاد قضا را روستایی جهت خریدن کالای
بشهر آمده و آنجا رسیده از وجه دهقان را آشنا در نظر آمد او را التماس نمود که متحمل این زحمت شود مقداری آب
از برای من بیار تا حق آشنایی گذارده شود و ثواب دستگیری درمانده یافته شبی روستایی قبول کرد و زن آن سبو
که صره زر در آن بود بدو داد آن شخص سبو را بر دوش نهاده بطلب آب روان شد و در راه از حرکت چیزی در درون سبو

احساس نمود سر سبو بمحل بجای آورد و صره زر دید خوشحالی تمام داد آستین بملک کشید و گفت بیت دولت
آنست که بی‌خون دل آید بکنار : ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست : بیت سپاس و منت حضرت خدای تعالی را
که بی‌سابقه محنت و تحمل رنج و دادنیت تمنی زر فرو ترویه تمام من از ریف دانست حالا شکر گذاری این دولت بغیر من
لازم می‌باید دانست و در حرفت انحراف نمی‌باید ورزید و این زر جهت روز احتیاج و ذخیره می‌باید نهاد پس روستایی
از شادی زر آب و سبو را فراموش نموده زری که همراه خود آورده بود گاو جوانی فربه خرید و عزیمت خانه کرد چون
از شهر بیرون آمد اندیشه کرد که اگر این زر با خود دارد از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر محبوس دارد و قفل کنم
از مشغولی خاطر و وسوسه دمی بخوشدلی نتوانم زد و هیچ کس را اعتماد آن نیست که به امانت بدو توانم سپرد ع
مجوی از کسی امانت درین زمانه که نیست : مصلحت آنست که این صره را در گلوی گاو نهم و نوعی سازم
که بگلوی او فرو رود و بعد از آنکه ذبح کنم صره زر را بسلامت بر دارم پس آن گاو بیچاره را بدان زحمت مبتلا کرد اینک در چنان
گوساله سامری از و گنج زری بر ساخته روی بوطن نهاد قضا را در راه بپسر شیخ آمد و همی چند که در ده سلاخ شده بود
و قصاب را تدارک آن می‌بایست کرد بار نمود قصاب بجهه کفایت مهمات شهر معاودت نموده گاو را به پسر شیخ
سپرده درین محل دهقان با یار خود از ده مراجعت کرده بودند و مدتی بود که دهقان نذر کرده بود که گاوی فربه قربان کند چون
گاوی بدان فربهی دید بهای خریدن گذاشت و از آنچه قصاب را ده توقع سود میداشت زیاده داد و گاو را
بیع نموده بخانه آورد و طرح قربانیه افکند و درین محل قصه زن باش آمد قصد کرد که زر از آن موضع بردارد و در جای مضبوطی
دفن کند چندانکه سبو جست کمتر یافت از زن پرسید که سبوی کجاست زن صورت حال باز گفت دود
از دل دهقان بر آمد دیده و هوش از حسرت زر میگریست و عاقبت نیز بر سود و حال منجیدید بیت جماعتی که نظر بر نهند
سر مال و منال : یقین بدان تو که بر خویشتن همی خندند : دهقان ساعتی در ورطه تحیر و فکر افتاد و در نهایت حیرت
تحیر و اضطراب کرد عاقبت سر رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت نظم بگذاشتم تا کرم او چه میکند : پس نحر نمود تا گاو را
قربان کردند چون کارد به بقیه احشا رسید چشمش بر صره زر افتاد از فرح مدهوش گشت و چون بهوش آمد
صره را برداشته از لوث پاک کرده زر را بیرون آورد و هر زمان دوستی بر داشته بوسه میداد و بر چشم میمالید

و بجای یار بنهاد و گفت بیت هرگز خللی بروزگارت مرساد : پس با خود اندیشه کرد که این نوبت بحسن عهدی که کردم
امری عجب و سری غریب دیدم که نه دیده دیده و نه گوشی شنیده این زر بدست آمد بعد ازین جای این صره زر
بجز کمر من نخواهد بود و یک لحظه بی او بودن تصور نخواهد نظم چه دیده از تو تصور نمیتوان کردن : کسی ز جان گرامی جدا جدا نشد
از آن پس مرد دهقان آن سبو را و آن صره با خود داشتی و خاتون او را بدان ملامت میکرد که انحمل از طریق توکل
دور است چه ذخیره نهادن بر رزاقی حق اعتماد ناکردنست و چون بحکم و هو عند الله الرزاق از خزانه کرم او باید جست
و عاقل کامل آنست که در جمع مال حرص ننماید و دیده توکل بفیاض حق که هیچ فردی از خوان احسان او بی بهره نیست
بگشاید و یقین بداند که روزی از آنچه در ازل مقدر شده و در لم یزلی مقرر فرموده زیاده و نقصان بدان راه نیابد
ع که در پیمانه تقدیر بیش و کم نمیگنجد : دهقان گفت این سخن در عالم اسباب از ملاحظه وسایط چاره نیست
بصورت محافظت اسباب می‌باید کرد و بمعنی شراب تفویض از ساغر توکل می‌باید چشید نظم غافل منشین که
که عالم اسبابست : اسباب نگه دار و توکل میکن : زن دم در کشید و دهقان صره زر بر کمر بسته بکار خود
مشغول شد روزی در چشمه غسل میکرد و صره از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود چون فارغ شد جامه پوشید
و زر را همانجا فراموش کرده روی براه نهاد متعاقب او شبانی آب دادن گوسفندان آنجا رسید و صره زر بر لب
چشمه دید بالفور برداشت و با سرور و فور نشاط باز گشت و بمنزل خود آمده شمرد و سیصد دینار بود با خود گفت
این تحفه حق تعالی است و هر چه این برادرم تصحیفی بدین عدد رایابد و شاید که دیگر باره بدین تحفه رسد در صره و تهایی …
و این مبلغ را جهت روز بیوه‌گی ذخیره باید ساخت پس آن ساده دل نیز دل در لیت و لعل در کشیده و خاک نومیدی
بر لب باشیده شبانگاه پیش گرفت و دهقان بصد اندوه چون بوتیمار در زمین ولیسار و ویدن آغاز کرد ع بسیار جست
ره مقصود نبرد آخر الامر محزون و محزون بخانه باز آمد و صورت حال با عیال باز نمود آن زن از غصه شوهر مالامال بود چون
کیفیت واقعه شنود زبان ملامت گشوده گفت ای بد عاقبت در خطا این از همه مبالغه نمودی و در نصیحه اصرار
کردی و معرفت بر جان تنگ گرفتی اکنون در حسرت آن غمناک و گریان می‌باشی دهقان گفت راست گفتی بیت
در دو دوری اگر مبتلا شدیم سزاست : چو در وصال نگفتیم شکر نعمت خویش : محض خاطر و غلط محض بود که از خارج …

و از اهل و عیال بار گرفته در نگاه داشت آن مبالغه کردم هیچ عاقل این کند که صره زر بر کمر شب و روز محکم بسته
و برای آسایش سیم رنج افتد گرفتار شود ناگاه از کارخانه تقدیر نقشی که نه بر لوح تصویر بود و باشد پیدا آید و چون من
بگرداب تحیر در افتاده و از ساحل نجات دور ماند نظم آنکه گهر دارد و کان می‌کند : جان ز برای دگران می‌کند : چند
ز افزون غم افزون خوری : شیر ویت هست چرا خون خوری : چند کسی اندیشه کند : گوش بگوید که سبکبار
باش اگر بند : پس دهقان بتوبه و انابت اشتغال کرد که دیگر ذخیره ننهد و هر چه بدستش آید بوجه انفاق کند
پس بتوکل او بس جسته مصالح خود بحضرت معبود تفویض نمود و بقضا رضا داده سر انقیاد بر خط تسلیم نهاد ع نشین
تکیه بر کرم کارساز کن : از آن جانب شبان صره زر در بغل و گوسفند میچرانید روزی بر حوالی چاهی بهمان
دهر اشتغال داشت که ناگاه جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف آنکه مبادا زر را از و بستانند صره
در آن چاه انداخت و آخر روز بود گوسفندان را بجانب خانه روان ساخت متعاقب رفتن او دهقان بجایی میرفت
بادی سخت جستن گرفت و عمامه او را ربوده بهمان چاه انداخت دهقان بچاه فرو شد و دستار میطلبید ناگاه صره زر
بدستش افتاد بیت یکی گهر با جست و یاقوت یافت : شکر الهی بجای آورده باز گشت و قصه آن با عیال در میان
نهاد چون شمار کردند همان سیصد دینار بود دهقان گفت اینک خدای تعالی همان مقدار که از من غایب شده بود
از غیب رسانید پس نذری که کرده بود وفا نموده مال بذل کردن گرفت بعضی بر عیال نفقه می‌کرد و برخی در راه خدا
صرف مینمود تا دویست دینار خرج کرد اما شبان شبانگاه و دل از هم گوسفند جمع کرده بر چاه آمد و یوسف
روشن روی خود را در چاه ندید و بخروش و از نفیر و اویلا و غار کشید و گفت مرا بعد ازین زبان از سرمایه حیات
چه سود باشد و در حسرت محبوب جانی از عمر و زندگانی چه راحت و لذت رسد بیت نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین
ماند چون دیده از آن نعمت دیدار جدا : پس شبان و روزان متاسف و حیران میگشت بعد از مدتی بشهر آمده
گذارش بزاویه دهقان افتاد دهقان بر جست عادت کرم کرم داشت شبان را ضیافت نمود و بعد از خوردن
طعام از هر نوع سخن در میان آوردند شبان حکایتی میگفت که یکی از ملالت تمام از کلام او ظهور می‌پیوست دهقان
در میان سخن گفتن اشک حسرت از دیده می‌بارید دهقان سبب گریه و مشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل و پریشان

خاطر بیاشم نظم آنچه از من گم شده و از سلیمان گم شدی ∴ هم سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی ∴ بدانکه
سیصد دینار زر داشتم قوت دل و راحت جان و نور بصر و سینه من از آن بودی فلان روز از ترس ظالمی چند در فلان
چاه انداختم و دیگر از وی اثر نیافتم دهقان از استماع این سخن آشفته برخواست و شبان را گفت این مال که ما را
حلال پیدا داشتیم و دست اسراف و اتلاف بدو دراز کرده و بیدریغ خرج میکردیم حق این مهمان بوده است و ما بتجلب (?)
در ورطه وبال افتادیم اکنون مجتری (?) که مانده است بطریق هدیه بدو تسلیم باید نمود و زر افشانی این زر اختر از باید کرد و اگر نه
تمامی مال را مطالبه نماید و ما را زر اداء آن چاره نیست ∴ هر که نقش توکل کشید ∴ چهره مقصود نرودی بدید ∴ و زن
درین رای با او موافقت نمود گفت حق بسبحی (?) بار باید داد و با قناعت و توکل در ساخت تا حق تعالی عوض آن بار دیگر
بر سبیل تحفه دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود آورد و پیش شبان نهاد و شبان ممنون گشته زر برداشت
و تعداد نمود صد دینار تمام بود با خود گفت این مقدمه دولت است امیدوارم که باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو (?)
محافظت باید کرد تا فوتی دیگر چنان محنتی در نغشی (?) که لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین چوب دستی داشت که میان کو سفند چرانید
پاره از وی مجوف ساخته زرها را در وی تعبیه نمود تا کس را گمان بر آن نیفتد روزی بر کنار رودی بزرگ ایستاده بود چوب
دست در آن رود افتاد هر چند جهد کرد نتوانست چوب را بگیرد الغرض گذر آن آب در شهر بود دهقان بر کنار آب
میکرد عصائی دید که آب بجانب او می آید بر گرفت و بخانه برد خاتون طبخ می کرد و هیزم نمانده بود دهقان عصا را
شکست که طبخ را بدان با تمام رساند که ناگاه دامنش چون طبق پر از زر شد زرها را برداشت و بر شمرد صد دینار تمام بود
بسجده شکر در افتاد و دیگر باره دست نیل و نفاق برگشاد دو و سه روزی بر آمد بار دیگر شبان بمنزل دهقان رسید
از نوبت اول سراسیمه تر و حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان پرسید که راست بگو تا آن زرها که اول بار از تو
غایب شد بود از کجا بدست آوردی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت بر سر فلان چشمه
صره (?) یافتم که در او سیصد دینار زر بود و همان را در چاه انداختم و این صد دینار تو خود هدیه بمن داده بودی دهقان تحسین (?)
کرد و گفت سپاس و ستایش خدای را که حق را در مرکز خود قرار داد بدانکه صره در سر چشمه من فراموش کرده بودم و در
چاه نیز یافتم و صد دینار همه آن بود که تو داده و بار عصا بدست من آمد و صد دینار این است که خرج خیمام (?) شبان

و متحیر فرو مانده و گفت از بو العجبهای این حکایت بیت معلوم شد که روزی کس نمیخورد ∴ و غرض از ایراد این مثل آنست
تا یاران نیز سر منزل قناعت از دست ندهند و قدم از دایره توکل بیرون ننهند و از اعجوبه‌های زمانه که نتیجه قضا و قدر است
غافل نباشند و فرصتهایات را غنیمت شمرده بر مال و جمال اعتماد ننمایند که حقیقت امور را بسبب اقتضای تحمی (?) و سطوت
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست ∴ القصه آن روز را بدان مقالات بسر بردند روز دیگر که دهقان قدرت
گل صد برگ آفتاب در چمن افق بصد آب و رنگ نمود و سنبل غالیه بار شب تار بر نخشه زار سپهر پرده خفا بر روی کشید
چو لاله چهره مهر از سپهر تابان شد نظم شکوفه‌های کواکب ز دیده پنهان شد ∴ برزگر بچه برخواست و گفت شما فارغ
باشید تا من امروز ثمره اجتهاد خود نصیبی بخط آرم و فردا که ماندگی کمتر باشد هر یک بنوبت تدبیر معیشت بکنید
دوستان بدین سخن هم داستان شدند و دهقان زاده بدر شهر آمده پرسید که درین شهر کدام کار رهبر است
گفتند حالا هیزم عزتی دارد و قیمت تمام میخرند جوان فی الحال بکوه رفت و پشته از هیزم بسته بشهر رسانید و بده
درم بفروخت و طعامهای لذیذ خریده روی بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر دروازه نوشت که نتیجه
کسب یکروزه ده درم است حاصل الامر یاران آن روز از مایده دهقان زاده نواله عیشی تناول فرمودند و دیگر روز
که حسن جهان آرای خورشید تابان خاطر المطبعه جهان را بکمال درخشان گردانید ∴ بروی تازه مهر عالم افروز ∴
برون آورد سر از غرفه روز ∴ جوان زیبا روی را گفتند امروز بکمال خویش حیله انگیز که سبب فراغت و موجب
رفاهیت یاران باشد جوان برخواست و اندیشه مند بجانب شهر روان شد و با خود گفت از من کاری نیاید
و بمقصود نیز نتوانم باز گشت و مرا عجب مشکلی افتاده نه روی نهفتن و نه رای گفتن ∴ کارم از زلف تو در هم شده
مشکل آنست ∴ که گشادن نتوان جز بس گیسی مشکل خویش ∴ درین فکرت بشهر در آمد بجور و اندیشه ناک بر سر کوی
نشسته ناگهان زنی پاکیزه روی آشفته موی که مال وافر و تجمل فراوان داشت برو بگذشت و آن روی دلنواز
و خال دلفریب مشاهده کرده متاع صبر و شکیب بباد عشق برداد نظم بدانسان بر دلش افتاد جوشی ∴ که پیدا شد از بر دوشش
خروشی ∴ بزد دست و قصب از سر بکلید ∴ کمند از مشک بر رو بگسلید ∴ کنیزک خود را گفت درین رخسار چو با (?)
نگر که گل مور در خجالت طلاوت آن جوان من زرد و منفعل گشته و در قامت رعنا تماشا کن که سرو سهی از انفعال

تازگی و لطافتش دست بر سر دارد و در گل مانده نظم سرو من از چمن جان و روان گیر روان ∴ نسبتش نیست بدان سرو
که از آب و گل است ∴ اگر حدیث آن لب گویم لعلیست شکرآمیز و اگر قسم آن خط خوانم بلائیست فتنه انگیز
تبارک الله این روی و خط مشک آگین گلی ز سبزه ز رحمت خدا اکرد نظم و بر تقدما یا به البشرا ان هو الا
ملک کریم ∴ که این جمال نه در حد آدمیزاد است ∴ ای کنیزک تدبیری اندیش که این مرغ همایون بدام
افتد و حیله ساز که این نگار نازنین بدست آید کنیزک قبول نمود نزدیک آن جوان آمد و گفت نظم ای نور دیده
آرزوی جان گیتی ∴ شیرین لب که و شکرستان گیتی ∴ شور لیست از لب تو بیاد در کاینات ∴ آخر بگوی
تا نمک خوان کیستی ∴ ای نازنین بتو من عرض نیازمندی رسانیده میگوید که تو درین شهر غریب می نمائی و غریبان
شکسته دل باشند و ما موضعی و منزلی خرم داریم اگر تشریف ارزانی فرموده بجمال خویش ساعتی بیارائی که من
بعمر جاوید یابم و تر از بان بر سد جوان جواب داد که فرمان بردارم هیچ عذر نیست پس بهمسایه زن رفت و تا آخر
روز بسر برد نظم هوای دل بهوس را شد عنان گیر ∴ شکیب از سینه بیرون رفت چون تیر ∴ عروسی دید زیبا دل ز دست
مور کرم و خالی نان فرو بست ∴ بیگاهان که متوجه همراهان شد زن صد درم پیش جوان نهاده عذر خواهی
کرد جوان برگ یاران ساخته بر در شهر نوشت که قیمت یکروزه جمال صد درم است دیگر روز که بازرگان حکمت
کارگاه چرخ اطلسی دیبای زر بفت آفتاب را از دکان سپهر والا بر معاملان بازار دنیا جلوه داده نظم فرو ریخت
از چرخ گوهر فروش ∴ زبانه زر گردون بر آمد خروش ∴ بازرگان بچه را گفتند امروز مهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود
بازرگان بچه قبول کرد و بدر شهر آمد سراسر کشتی کرد شخص دید مشحون با نواع اجناس و نفایس از دروازه آب بدروازه
رسیده و اهل شهر در خرید آن توجهی میکردند تا کسادی پذیرد بازرگان بچه آنرا بقیمتی لایق بخرید و همان روز
نقد فروخته هزار درم سود کرد مدارک یاران را مهیا نموده بر در شهر رقم ساخت که حاصل یکروزه خرد و کفایت
هزار درم است روز دیگر که شاه انجم بتخت فلک چهارم بر آمد و رایت سلطنت در دار الملک سپهر
بر افراخت بیت صبح بپوشید قبای زرین تاج ∴ تاج از زر نهاد و تخت از عاج ∴ بادشاه زاده را گفتند تو هموار
لاف توکل میزنی و صفت تفویض و تسلیم میگوئی اکنون اگر این صفات ثمره خواهد بود تیمار کار ما باید داشت

شاهزاده سخن ایشان را قبول نموده با همتی عالی و ارشادیه تردد خالی روی بشهر نهاد و از قضا پادشاه شهر را اجل
رسیده بود و مردم بتعزیت مشغول بودند او بر سبیل نظاره بکوشک ملک رفت و بطرفی نشسته دم در کشیده
دربان دید که همه مردمان بجزع مشغولند و یکی در گوشه خاموش نشسته و دم در کشیده با ایشان در مصیبت موافقت
نمی نماید خیال بست که جاسوس باشد او را جفا با کرد و شهزاده آتش غضب را بآب تحمل فرو نشانده میگفت بیت
سفیه از درشتی کند در غرور ∴ ز من غیر نرمی نیاید ظهور ∴ با طراف و جوانب قصر میگریست دربان دیگر باره
بر وی ابلکی بچرد و او را بزندان باز داشت شب در آمد و از شاهزاده خبری و اثری بیاران نرسید با یکدیگر گفتند
بیچاره این جوان بنای کار خود بر توکل نهاده بود چون از آن صورت فایده نیافت از خجالت روی بما نیافت
ما کاش او را این تکلیف نمیکردیم و دل مبارکش را آزرده نمی ساختیم ایشان این جا زبان ملامت گشاده
و آنجا شاهزاده به بند زندان گرفتار شده بدست خیال جانب رفیقان جام مهر فرستاده ∴ خبر من برسانید
بمرغان چمن ∴ که اسم آوار شما در قفسی افتاده است ∴ دیگر روز اشراف و اعیان شهر و اصول و ارکان ملک
فراهم آمده مشورت میکردند که کار حکومت بر کسی قرار دهند و ملک ایشان را وارثی نبود و درین مفاوضت هر کس سخنی
از هر باب سخن میراندند دربان ایشان را گفت این کار پوشیده مگذارید که من جاسوسی گرفته ام و ممکن که او از رفیقی
نیز باشد و بر مجادله شما وقوف یابد و از آن خللی زاید پس از حکایت ملک زاده را در مجمع مجلس آوردند و چون نظر
ایشان بر جمال ملکت آرای وی افتاد دانستند که آن سیما و شمایل روی جاسوسی ندارد و از جبینش شخصی کریم
و ذاتی شریف بدان نوع کاری نیاید شرایط تعظیم مرعی داشته پرسیدند که موجب قدوم چیست و مولد و منشاء
کدام شهر است ∴ تو بدین حسن و لطافت ز کجا آمده ∴ بنشین کز برای دل ما آمده ∴ شاهزاده جواب ایشان
بر وجهی نیکو ادا کرد و از اصل و نسب خویش اعلام داد و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر تفصیل باز نمود اتفاقا جمعی از ارکان
مملکت پدر وی آنجا رسیده بودند و آن گوهر صدف شاهی را بر گوشه تخت شهنشاهی دیده فی الحال شناختند با
سایر ارکان دولت حال سلطنت اسلاف او و بسطت ممالک ایشان باز گفتند و جمیع اکابر آن ولایت را
اندوه از روی خوش آمده و ملاقات همایونش مغتبط گشته متفق الکلمه شدند که لایق حکومت این خطه او است که

ذاتی پاک و نسبی پاکیزه دارد و هیچ‌گونه در افتتاح ابواب عدالت و حافظت بر جیت اقتدا بسلف بزرگوار خود
خواهد کرد و تتبع آداب ستوده و رسوم پسندیده ایشان نموده و فضایل موروثی با مفاخر مکتسبی جمع ساخته
خلق را در سایهٔ رعایت آسوده خواهد داشت و لمعهٔ فر ایزدی از جبین مبین او لامع است بر استحقاق جهانبانی
و استعداد کشورگشائی دلیلی ساطع و حجتی قاطع است علامات شهریاری و امارات نامداری او بر هیچ ناظری مخفی
نخواهد ماند نظم بر حشمت سلیمان آنکس که شک نماید : بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی : پس ملک زادگان بر تربیت کردند
ملکی بدین شایستگی بدست وی افتاد و از توکل ثمری بدان خوبی حاصل آمد هر که در مقام توکل بساط قدم ورزد
و صدق خلوص با خلوص قرین سازد و نتایج آن در دین و دنیا یافته کامروا گردد بیت کلید توکل گر آید بدست :
در گنج اقبال توان گشود : بچوگان صدق اندرین عرصه گاه : ز میدان توان گوی دولت ربود : و در آن شهر
سنت این بود که پادشاهان را روز اول بر پیل سفید نشانده گرد شهر بر آوردندی حته او نیز همان سنت رعایت
کردند و شاهزاده در محلی که بدروازه رسید و کلمه‌ای که یاران بر دروازهٔ شهر نوشته بودند بدید فرمود که در پهلوی آن نوشتند
که کسب و جمال و کمال آنوقت ثمره دهد که قضای الهی موافق آن حکم کند مثل کسی که اول روز در زندان محنت پای
بسته باشد و در آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشسته ملک برای عبرت بکوشک بار آمد و بر تخت زرنگار
نشسته ملک بروی قرار گرفت بیت بخت چون بر تخت دیدش تهنیتها کرد و گفت : ای که بر تخت جهانداری تو می باید
نشست : چون جهان داری بکمر بربند و عالم برگشای : وقت کار آمد دگر بیکار نتوان نشست : پس ملک زادگان را
بخواند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شرکت داد و برادر کوچک را بر سر املاک و اسباب خاصه باز داشت
و صاحب جمال را خلعتی گران و مالی فراوان ارزانی داشته فرمود هرچند مفارقت دوست عزیز صعبست اما ترا
درین خطه بودن صلاح نیست زنان بر جمال تو فریفته شوند و از آن فجور و فسادی تولد کند پس روی
به بزرگان مجلس آورد و گفت در میان ما بسیار کس بعقل و شجاعت و هنر و کفایت بر من رجحان دارند اما ملک
بعنایت ازلی و مساعدت و حمایت لم یزلی توان یافت چنانچه از منطوق تؤتی الملک من تشاء مفهوم میشود
نظم ای مقصد همت بلندان : مقصود دل نیازمندان : از قسمت بندگی و شاهی : دولت تو دهی بهر که خواهی

توفیق تو

توفیق تو گر نه ره نماید : این ره بعقل کی گشاید : همراهان ما که بیکوشش هر یک را روزی آوری حاصل می شد
بر دانش و قوف خویش اعتماد داشتم و نه بمعونت و مظاهرت کسی استظهار جستم بلکه بنای کار خود را بر توکل نهادم و بقضای
الهی و مقدرات پادشاهی رضا دادم و گفتم بیت سر قبول بباید نهاد و گردن طوع : که هر چه حاکم عادل کند همه داد است
از میان مهتران مردی سخن دان بپای خواست و گفت آنچه بر لفظ مبارک میگذرد گوهریست بالماس خرد سفته و در یست
بمحک حکمت آزموده و هیچ آیت جهانداری را چون عقل و حکمت نیست و استحقاق پادشاه بدین اشارت بر همه
بندگان چون آفتاب روشن شد و جهان آفرین خود داند که قابلیت هر کس فراخور کدام نوع تربیت است الله اعلم حیث
یجعل رسالته از خوان نعمت پادشاهی او هر کس بقدر حوصله خود نواله می یابد سعادت اهل این ناحیت ترا بدین منزل
رسانید و قوت طالع ساکنان این بوم سایهٔ همایون چون تو همائی بر سر مرغان شکسته بال رعیت گسترانید
مبارک منزلی کانجا فرود آید چنین ماهی ع همایون عرصه کاردلیش رخ چنین شاهی : دیگری برخاست و زبان
به ثنای شاهزاده جوان بخت برداشت و جواهر این ابیات بر طبق بیان نهاده نثار فرق شهریاری کرد نظم ایا شهی
که کف کامکار زر بخت : کمند در کنگرهٔ کامران انداخت : شد از نزول حوادث چو آسمان ایمن : بدان دیار که
چتر تو سایبان انداخت : همچنین هر یک از عالم فراخور خود سخنی میراندند و در صحایف مناقب خسروی نکته میخواندند
و آخر همه بری پاک ضمیر نیکو تقریر بپای خواست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک در باب قضا و قدر که از زبان
گوهرفشان شاه بادل مجلس نکته‌ای از آن بیان فرموده بنده را سرگذشتی است اگر فرمان مطاع شرف صدور یابد
باز گویم ملک گفت بیار تا چه داری و چگونه بوده است آن حکایت پیر گفت در خدمت یکی از بزرگان بودم چون
بیوفائی دنیا بشناختم و از فریب این زال دستان نمای آگاه شدم و بدانستم که عروس شوهر کش دنیا لیبی
شیفتگان محبت خود را از یافتن مراد نا امید گرداند و این معشوق غدار ناسازگار بسیار عاشقان سرانداز را
از پای درآورد با خود گفتم ای ابله در دوستی کسی چه می بندی که دست روزی سینه صد هزار پادشاه کامکار نهاد
و خرمن عمر و حشمت چندین هزار شهریار نامدار بباد فنا برداده از سر این معامله درگذر و در رهگذری که دم بدم بوق
رحیل میباید کرد خانه مساز بیت هر کس که ره و رسم جهان نیک شناخت : از بهر اقامت اندرو خانه نساخت :

این کهنه رباط را عمارت چه کنی : آخر چه بدو کیش بباید پرداخت : از خواب غفلت بیدار شو که وقت تنگست و مرغ
عمل لنگ از عمر کوتاه توشه بردار که راه دور و دراز است و تاب آتش بادیه جانگداز : آن طلب امروز بهر گوشه : کز پی
فردات بود توشه : راه تو دور آمده منزل دراز : برگ ره و توشهٔ منزل بساز : عاقبت بدین فکر نفس سرکش را گوشمال
داده بنشاطی تمام و رغبتی صادق روی بکار آخرت آوردم و خدمت دنیا را پشت پای زدم روزی در بازار
دیدم که صیادی دو هدهد بفروخت و ایشان بزبان حال با یکدیگر غم دل میخواندند و از گرفتاری پژمرده شده مژدهٔ آزادی
از خدای می طلبیدند مرا بر ایشان رحم آمده خواستم که برای رستگاری آخرت ایشان را بخرم و از آن جبه‌ای
دولت ارادهٔ او از حبس عذاب ایزدی متصد باشم صیاد ایشان را بدو درم بها کرد و من در ملک جهان دو درم
داشتم مردد حال گشتم و نفس بخرج آن دو درم رخصت نمی داد و خاطر بجانب آزادی مرغان مایل بود آخر توکل کردم و هر دو را
از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان بر بالای دیواری برآمده مرا آواز دادند و چنانچه رسم حق شناسان باشد عذرها
خواستند و گفتند حالا دست ما بمجازات و مکافات تو نمیرسد فاما در زیر این دیوار صندوقچهٔ از جواهر قیمتی هست بیکار
بر دار مرا از گفتهٔ ایشان عجب آمد گفتم طرفه حالیست که صندوقچهٔ جواهر در زیر زمین می بینید و از دام در زیر خاک
غافل می گردید جواب دادند که قضا چون نازل شد دیدهٔ عقل خیره و نور خورده بینی تیره گردد و هیچ کوشش مقتضای
قضا را مندفع نشود و نه در آن محل عاقل را بصیرت ماند و نه عارف را بصر نفع رساند و این همه برای آنکه نفاذ حکم الهی در ضمن
آن حاصل آید و این حکایت قول شاه را که در باب قضا و قدر فرموده گواهی عادل است و حکما مؤید این معنی فی الحال
لب بگفت ای شاه زیر آن دیوار را کاویدم و صندوق جواهر از او ضبط در آوردم و بازمینمایم تا مثال مبارک این معنی
دارد که آنرا بخزانهٔ عامره رساند شاهزاده فرمود که تو تخمی کاشته و بر آن برداشته شرکت کسی با تو در آن
شروط نیست و این جوهر حکمت که درین مجلس در رشتهٔ تقریر کشیدی ما را کفایت است هیچ جواهری زیباتر
از سخن نخوانده بود و کیمیای سخن قلب را تمام عیار نتوان ساخت نظم بگو این سخن کیمیای تو چیست : عیار ترا
کیمیا سازگیست : که چندین نگار از تو بر ساختند : هنوز از تو حرفی نپرداختند : ندانم چه مرغی بدین نیکوئی :
رنانیا وکاری که مانند توئی : مهتران بر شاهزاده آفرین گفتند و بیکبارگی دل در جهان او بسته امر گنجها

فرمان او

فرمان او نهادند و زمام اختیار بقبضهٔ اقتدار او باز دادند و در ظلال نوال او اوقات میگذرانیدند ع تا از زمان که
که نوبت ایشان تمام شد : این است داستان منافع توکل و تفویض و نتایج قضا و قدر و هیچ عاقلی را از
دانستن این مقدار گزیر نیست اگر عنان اختیار در دست اوست باید که هیچ مهم او بر خلاف مراد وجود بگیرد
و حال آنکه نظم هزار نقش برآرد زمانه و نبود : یکی چنانکه در آئینهٔ تصور ماست : و در اول این قصیده نیکو گفته است
بیت اگر بحول حال جهانیان نه قضاست : چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست : و چون برهمن ازین فصل
بپرداخت و مضمون وصایای هوشنگ را بادای این داستان تمام ساخت رای دابشلیم شرایط خدمت
بجای آورده فرمود که بیمن حکمت و همت حکیم عالی مرتبت نقاب خفا از چهرهٔ مقصود برافتاد و مطلوبی که بوده بیرکت صحبت آموز
کار فسیح قرلت بحصول پیوست ع منت ایزد را که بار ما همی ما با حل شد : اکنون التماس دارم که حکیم از من دل
تحفه از من قبول کند و هدیه که بطریق اخلاص آورده‌ام رد نفرماید برهمن گفت ای ملک من از دنیا بگوشه و توشه
قناعت کرده‌ام و دامن دل از لوث تعلقات فضولی شسته امکان ندارد که باری دیگر بهیچ وجه بغبار ضرورات
تکلفات او آلوده توانم شد بیت بدنیا تا توان آسوده بودن : دریغ آید مرا آلوده بودن : و اگر ملک میخواهد
که مراخدمتی کند و طوق منتی در گردن من افکند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیز را در رشته تالیف کشیده
معتمد ارباب نجات و پیشوای طریق کمال شناسد و همواره بدین وسیله مرا بر خاطر عاطر گذرانیده دعائی دریغ ندارد
که بحکم دعاء للایام العادل لایرد دعوت پادشاهان عادل بغیر اجابت قرین است رای قبول کرد و برهمن را
وداع نمود بدار الملک خود باز آمد و آنچه از جواهر حکمت بدست آورده بود در رشته تالیف انتظام داد و بتوسل
در سوانح امور التجا بدین مواعظ دلپسند نمودی و در وقایع بزرگ استمداد ازین نصایح کردی نظم آنکه او بروی نیند خرد
مندان کرد : آخر الامر بمنزل مقصود رسید : و آنکه شد منحرف از جادهٔ راست روان : راه گم کرد و در منزل مطلوب
نشانی نشنید : چون تحسین ای این حکایت دلپذیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون گل سیراب
بر بساط نشاط شکفته گی آغاز نهاد و نهال حالش در چمن اقبال سرافرازی بنا کرد و وزیر را بعواطف پادشاهانه امیدوار
ساخته و دیده و دلش بحصول مقاصد روشن گردانیده گفت نظم زهی تقریر دلجویت تماشا گاه روحانی : بنای مملکت

نزهت فزای روح انسانیه ٭ بادا این قصهٔ شیرین کام جان مرا حلاوتی ارزانی داشتی و بیان این کلام حکمت
انجام مشام جان [illegible] جاوید را زر این دل من کاشتی و بعد الیوم دستور حکم رای من جز این نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون
کارخانهٔ عمل جز این موعظهای شافی نخواهم ساخت این سخنان در دل من عجب تاثیر کرد و آن بجز وفور
اخلاص و راستی نیت تو نیست چه سخن هرچند فی نفس الامر نکو باشد بواسطهٔ آلودگی قائل تیره صفا نبخشد و موعظه
با آنکه از محض حکمت زاید بسبب گوینده هیچ تاثیری نکند بیت دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید ٭ وانکه با کبر و دولت
از نشنید خاموش ٭ وزیر شاه را دعا کرد و گفت آنچه بر زبان حکمت نشان شهنشاهی گذشت عین صدق
و صدق صوابست چه سخن گفتن ارباب تزویر و ریا فروغی دروغ دارد و باندک زمانی چون آتش که در درمنه (?)
فرو میرود و کلام اصحاب صدق و صفا مانند تباشیر صبح هر دم در روشنی بیفزاید و چون مشعلهٔ خورشید ساعت
بساعت نورانی تر نماید بیت سخن کز نفس زاید بر بدارد روح از جانش ٭ وگر از دل برون آید زجان سازند ماوایش ٭
باری دیگر همایون فال وزیر را بنواخت و در رعیت دولتش بلند مرتبه گردانید و رفیع برافراخت و وزیر آثار پسندیده پادشاهی
و اخلاق ستوده شهنشاهی مشاهده نموده بنای ثنا و دعا را بدین نوع تمهید داده نظم تو ای شه که بخوی اخلاق خویش
سبق برده‌ای از پادشاهان پیش ٭ زهی عدل و دانش زهی داد و دین ٭ زهی ملک و دولت که پاینده باد ٭ مجلس
بدین سخن ختم شد همایون فال نیز بدستور دابشلیم لطایف این حکایات را بر اوراق اعمال خود ثبت نموده
بمبادی نیکوکاری داد رعایت بداد و بر صفحات روزگار نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذاشت دو چیز
حاصل عمرست خیر و نام نکو ٭ چو زین دو درگذری کل من علیها فان ٭ مباش در پی آزار و کام خلق برار ٭
گزین دو کار بیاد سعادت دو جهان ٭ این بود کلمه چند که بمقتضای زمان زبان قلم بانشای آن مسامحت
نموده بر وجهی قاصر رقم زده کلک بیان شد امیدوار از مکارم اخلاق اهل انعام و محاسن اطوار امیر عالی مقام آنست
که ذیل اغماض بکلمات ناپسندیده این کمینه پوشند و از روی تربیت پروری و غریب نوازی با آنکه [illegible]
بیت درکه درین سینه نهان داشتم ٭ یک یک ازو دل بزبان کاشتم ٭ گر بد و گر نیک کلم هرچه هست ٭ [illegible]
بگوشهٔ خویش ٭ چو گره بدین باب بماند کلم ٭ به که کنم ختم سخن والسلام ٭

تمت الکتاب انوار سهیلی من کلام مرحوم ملا حسین کاشفی
بعنایت بی نهایت حضرت سبحانی در یوم شنبه ششم شهر
جمادی الآخر قلمی شد حرره یعقوب
ابن ابو الحسن [illegible] فی سنه ١٢٣٩
امیدوار از متوسلان مطالعه کنندگان چنانست که هرگاه در عبارات و الفاظ و املای آن خطا
اتفاق افتاده باشد خورده گیری ننمایند و از راه مهربانی باصلاح آن کوشیده
کاتب بیچاره را بفاتحه خیری یاد و شاد فرمایند والدعا

۲۲۳

[illegible]

[illegible]

[illegible]